

# فرا سوی سرمایه

بحران ساختاری نظام سرمایه



ایستوان مزاروش

برگردان مرتضی محیط



# فرا سوی سرمایه

بحران ساختاری نظام سرمایه

نوشته‌ی: ایستوان مزاروش

Isteván Mészáros

برگردان: مرتضی محیط

جلد اول

# فراسوی سرمایه

(بخش سوم)

## بحران ساختاری نظام سرمایه

(جلد اول)

نوشته‌ی ایستوان مزاروش

(István Mészáros)

برگردان : مرتضی محیط

انتشارات سنبله - هامبورگ

آذر ۱۳۷۶ - دسامبر ۱۹۹۷

**\* فراسوی سرمایه (بخش سوم)  
بحران ساختاری نظام سرمایه (جلد اول)**

**\* نوشته ی ایستوان مزاروش (István Mészáros)  
\* برگردان : مرتضی محیط  
\* ویراستار : رضا مرزبان**

**\* چاپ نخست : آذر ۱۳۷۶ - دسامبر ۱۹۹۷**

**\* ناشر انتشارات سنبله - هامبورگ ۴۵۶۱۹۳ - ۲۰ - (+۴۹)**

**\* تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه**

**\* قیمت : ۱۵ مارک**

**Sonboleh  
c/o Print & Copyhaus  
Grindelallee 32  
20146 Hamburg  
Germany  
Tel.: (+49)-40-456193  
Fax: (+49)-40-458643**

**\* کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.**

پیشگفتار مترجم	۵
پیشگفتار نویسنده بر چاپ فارسی	۲۳
<b>فصل چهاردهم: تولید ثروت و غنای تولید</b>	۳۳
گست نیاز از تولید ثروت	۳۷
مالکیت: پرستش بت واره و معنای حقیقی آن	۴۳
بهره وری کار و بهره گیری (استفاده)	۴۹
تضاد میان کار مولد و کار غیر مولد	۵۳
ساختار فرماندهی از بالا در نظام سرمایه: تعیین فرایند کار از بالا	۵۹
همگن سازی همه ی روابط تولیدی و توزیعی	۶۳
بلای وابستگی متقابل:	۷۰
دور باطل «دنیای بزرگ» و سلول های تشکیل دهنده ی نظام سرمایه	
<b>فصل پانزدهم: کاهش میزان بهره گیری (از کالا) در نظام سرمایه داری</b>	۷۷
از به حد اکثر رساندن «عمر مفید کالاها» تا پیروزی عمومی تولید کالاهای زائد	۷۹
نسبی ساختن تجمل و نیاز	۸۷
گرایش ها و ضد گرایش های نظام سرمایه	۹۷
حدود و مرزهای بیرون کشیدن مازاد، تحت قوانین اقتصادی	۱۰۲
کاهش میزان بهره گیری (از کالا) و معنای «وقت آزاد»	۱۰۷

فصل شانزدهم : کاهش میزان بهره گیری (از کالا) و دولت سرمایه داری :	۱۲۷
مهار بحران و بازتولید سرمایه به شکل ویرانگر آن	
پیروی سرمایه از خط مشی با کم ترین مانع	۱۲۹
اهمیت مجتمع نظامی - صنعتی	۱۴۲
«از توفان های بزرگ» تا یک رکود پیوسته :	۱۵۵
مهار بحران و بازتولید ویرانگر سرمایه	
فصل هفدهم : اشکال متغیر حاکمیت سرمایه	۱۶۳
معنای سرمایه از دید مارکس	۱۶۵
«سوسیالیسم در یک کشور»	۱۹۷
شکست استالین زدایی و فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»	۲۲۳
کوشش در جا به جایی بیرون کشیدن کار اضافی از شیوه ی سیاسی	۲۴۵
به شیوه ی اقتصادی آن : «گلاسنوست» و «پرستروئیکا»	
بی حضور مردم	
پانویس ها	۲۷۳

## پیشگفتار مترجم

ایستوان مزاروش (István Mészáros) فیلسوف مجارستانی الاصل، استاد بازنشسته دانشگاه ساسکس در انگلیس است. او به مدت ۱۵ سال کرسی استادی فلسفه‌ی آن دانشگاه را در اختیار داشت و پیش از آن چهار سال استاد فلسفه و علوم اجتماعی در دانشگاه یورک در تورنتو - کانادا بود. مزاروش طی این سال‌ها و سال‌های پیش از آن در چند دانشگاه اروپایی و آمریکای لاتین تدریس می‌کرده است. او طی سال‌هایی طولانی، دوست، شاگرد و منتقدِ گئورگ لوکاچ فیلسوف نامدار مجار بوده است.

یکی از نخستین آثار مزاروش «نظریه از خود بیگانگی از دید مارکس»

(Marx's Theory of Alienation) است که از بهترین آثار در این زمینه شناخته

شده. کتاب‌های بعدی و بنام او عبارتند از:

The work of Sartre:

۱- فعالیت سارتر: در جستجوی آزادی

Search for Freedom

"Philosophy, Ideology &  
Social Science"

۲- فلسفه، ایدئولوژی و علوم اجتماعی

The Power of Ideology

۳- قدرت ایدئولوژی

«فراسوی سرمایه» (Beyond Capital) تازه‌ترین اثر مزاروش است. چاپ نخست این

کتاب در سال ۱۹۹۵ توسط انتشاراتی Merlin Press در لندن انتشار یافت و سال گذشته توسط



انتشاراتی «مانتلی ریویو» در نیویورک، تجدید چاپ شد.

نویسنده، انگیزه‌ی نوشتن کتاب اخیر را در پیشگفتار خود بر آن چنین بیان می‌دارد:

«...» بحران مارکسیسم که در دهه‌های اخیر مقادیر عظیمی کاغذ در باره‌ی آن سیاه شده، در واقع دلالت بر بحران و تلاشی کامل آن حرکت‌های سیاسی دارد که زمانی خود را طرفدارِ بینشِ مارکس از سوسیالیسم می‌دانستند. شکست تاریخی و پرهیاهویِ دو جنبش اصلی، یعنی سوسیال‌دموکراسی و سنت بلشویکیِ مسخ شده از سوی استالینسم، موجب آغاز موج عظیمی از انواع تبلیغات پیروزمندانه شد که در آن مرگ خودِ سوسیالیسم را جشن می‌گرفتند.

رویارویی با اثرات منفی چنین تبلیغاتی، به هیچ رو نمی‌توانست صرفاً با انگشت گذاشتن بر منافع مادی برگذارکنندگانِ چنین جشن ضد سوسیالیستی انجام گیرد. چرا که آنچه روی داده بود، دلایل سنگین و پر اهمیت تاریخی داشت. جهان سرمایه، امروزه به راستی بسیار متفاوت با زمانی است که جنبش سوسیالیستی مدرن، حرکت خود را در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم آغاز کرد. بنابراین بدون ارزیابی دقیقِ تحولات دهه‌هایی که در این میان پشت سر گذاشته ایم - آن هم با توجه به چارچوب تئوریک و درازمدتِ آلترناتیو سوسیالیستی و نیازهای به طور بنیانی تغییر یافته‌ی سازمانی لازم برای آن، امکان تجدید حیات پروژه‌ی سوسیالیستی وجود نخواهد داشت. این است آن چالشی که تمام سوسیالیست‌ها در آینده‌ی قابل پیش بینی، با آن روبرو خواهند بود. هدف کتاب حاضر ادای سهمی در راه انجام وظیفه‌ی تجدید ارزیابی و توضیح تئوریک رویدادهای دهه‌های گذشته است. همان گونه که در پیشگفتارِ چاپ سوم کتاب «نظریه‌ی از خود بیگانگی از دید مارکس» در ۱۹۷۱ اشاره کرده‌ام، تمامی این پروژه از تحلیل نقد از خود بیگانگی توسط مارکس و در تقابل با این ادعا آغاز شد که تو گویی نگرانی مارکس از مسأله‌ی حاکمیت سرمایه، مربوط به قرن ۱۹ بوده، چرا که اکنون نه تنها طبقات و تضاد طبقاتی، بلکه تمام وجوه از خود بیگانگی، به طوری موفقیت آمیز و برگشت ناپذیر از میان رفته اند. ادعایی که چه در شرق و چه در غرب (به ویژه در ایالات متحده، توسط افرادی چون دانیل بل) می‌شد. از آنجا که خود من، حاکمیت نوع استالینی و سرکوب خونین قیام مجارستان در سال ۱۹۵۶ توسط ارتش سرخ را (که با بی‌شرمی هرچه تمام تر، توسط احزاب کمونیست غرب، مورد تحسین قرار گرفت) شخصاً تجربه کرده بودم، این مسأله بر من آشکار گردید که نه تنها پایان ادعایی از خود بیگانگی در شرق، یک افسانه بیش نیست، بلکه نظام واقعاً موجود شوروی، هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارد.

تجربه‌ی مستقیم من با زندگی در غرب، پس از سال ۱۹۵۶ [سال مهاجرت مزاروش از شرق به غرب به دنبال سرکوب جنبش مجارستان توسط شوروی] نیز این مسأله را به اندازه‌ی کافی بر

من روشن ساخت که از خود بیگانگی سرمایه‌داری هنوز به تحمیل فشار بی‌امان و ضد انسانی خود بر اکثریت عظیم مردم در «دنیای آزاد» ادامه می‌دهد. این فشار به ویژه چهره‌ی ضد انسانی خود را در آن بخش از «جهان آزاد» به طور عریان نشان می‌دهد که توجیه‌گران جامعه‌ی کالایی ترجیح می‌دهند «جهان سوم» اش بنامند، تا گناه «عقب ماندگی» آن را به گردن خود مردم آن بخش جهان و نه نوع خاصی از توسعه‌ی سرمایه‌داری که زیر تابعیت کامل و وابستگی ساختاری به سرمایه‌داری «جهان اول» قرار دارد، بیندازند.

افزون بر آن دقت بیشتر در عملکرد ساخت درونی قدرت، حتا در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، آشکارا نشان می‌دهد که - به رغم امتیازات نسبی کارگران در اینجا، در مقایسه با شرایط میلیاردها انسان که در مستعمرات سابق این کشورها زندگی می‌کنند - روابط طبقاتی از خود بیگانه‌کننده‌ی سرمایه، باز هم به طور بنیانی حفظ شده است. چرا که به رغم تمام خلط مبحث‌ها و خاک به چشم پاشیدن‌های تئوریک، موضوع تعیین‌کننده‌ای که در مورد هر نوع کارگر و زحمتکش در هر جایی هنوز صدق می‌کند، عبارت از تابعیت ساختاری کار نسبت به سرمایه است و نه سطح بالاتر نسبی زندگی در کشورهای ثروتمند و صاحب امتیاز. چنین امتیازات نسبی در جریان یک بحران عمده و افزایش بیکاری - آن چنان که امروزه تا حد زیادی شاهدش هستیم - می‌توانند به تدریج و به راحتی از میان برداشته شوند.

تمام این مشاهدات مرا به این نتیجه‌گیری رساند که پروژه اصلی و اولیه‌ی سوسیالیستی، اگر با شواهد موجود تغییر شرایط تاریخی تکمیل گردد، اعتبار خود را نه تنها برای امروز که برای آینده نیز حفظ خواهد کرد. با این همه، به دلیل تجربه‌ی شخصی و تاریخی دلسردکننده‌ی گذشته، می‌بایست این مسأله را می‌پذیرفتم که انسان تنها به‌رغم تجربه‌ی شوروی و نه به دلیل آن، می‌تواند یک سوسیالیست باقی بماند. و این برداشت نقطه‌ی مقابل روش بسیاری از افراد در غرب بود که کوشش کردند اعتقادات چپی خود را از طریق راه دور و جدا نگه داشتن شرایط شوروی از اوضاع کشور خود، در عین حال افسانه‌سازی از الگوی مورد نظرشان حفظ کنند. با توجه به این تفاوت بنیانی در دیدگاه بود که فروپاشی اخیر نظام شوروی، نه تنها نمی‌توانست حیرت ما را برانگیزد، بلکه پس از شوک سال ۱۹۵۶ و ناکام ماندن استالین زدایی پس از آن، انتظارش را نیز می‌شد داشت.»

بنابراین از نظر نویسنده عنوان «فراسوی سرمایه» را به چند مفهوم باید درک کرد:

۱- به مفهوم اصلی اصطلاح «فراسوی سرمایه»، آن چنان که مارکس هنگام به عهده گرفتن وظیفه‌ی عظیم نوشتن کتاب «سرمایه» آنرا درک می‌کرد.

۲- به مفهوم رفتن به فراسوی روایات چاپ شده‌ی کتاب «سرمایه» مارکس که شامل جلد

دوم و سوم، «گروندریسه» و «تئوری‌های ارزش اضافی» نیز می‌شود؛ چرا که پروژه‌ای که مارکس، زندگی خود را وقف آن کرد، نه تنها ناتمام ماند، بلکه تنها مراحل ابتدایی آن کامل گردید و بنابراین، آن چه از او به چاپ رسیده، نمی‌تواند منعکس‌کننده‌ی اهداف بیان شده از سوی او به طور کامل باشد.

۳- و بالاخره رفتن به فراسوی خود پروژه‌ی مارکس، به شکلی که در قرن نوزده تحت شرایط آغاز صعود جامعه‌ی کالایی در سطح جهانی و در شرایطی که بسیاری از امکانات نظام سرمایه - امکاناتی که در قرن بیستم آشکار شدند - هنوز به صورت نهفته وجود داشتند و امکان موشکافی تئوریک آنها از سوی او وجود نداشت.

«فراسوی سرمایه» اثر عظیمی است که نزدیک به هزار صفحه نوشته با حروف ریز را در بر می‌گیرد. این اثر شامل سه بخش اصلی و بخش چهارمی است مشتمل بر مجموعه‌ی مصاحبه‌ها، مقالات و سخنرانی‌های پر اهمیت نویسنده از سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ تا دهه‌ی ۱۹۹۰.

سه بخش اصلی کتاب دربرگیرنده‌ی ۲۰ فصل است: بخش اول شامل فصل اول تا پنجم، بخش دوم شامل فصل ششم تا سیزدهم و بخش سوم در برگیرنده‌ی فصل چهاردهم تا پایان بخش بیستم است.

ترجمه‌ی حاضر که در دو جلد انتشار خواهد یافت، تنها بخش سوم کتاب، یعنی از فصل ۱۴ تا پایان فصل ۲۰ آن زیر عنوان «بحران ساختاری نظام سرمایه» (The Structural crisis of Capital) را در بر خواهد گرفت. از آنجا که ترجمه‌ی تمام اثر، نیاز به سال‌ها کوشش پی‌گیر - و جمعی - دارد و از سوی دیگر به نظر من بخش سوم کتاب، خود به طور مستقل حاوی مسائلی به غایت پر اهمیت راجع به مسائل امروز و از آن بالاتر رهنمودهایی ارزنده برای آینده است، در حال حاضر به ترجمه و انتشار این بخش اقدام شد. باشد که در آینده، دیگر بخش‌های این اثر ارزنده به همت نیروهای پیشرو، به فارسی برگردانده شود.

قرارداد نوشتن «فراسوی سرمایه» نزدیک به ۳۰ سال پیش با Merlin Press بسته شده بود. مزاروش نه تنها در این ۳۰ سال، که پیش از آن نیز به طور خستگی‌ناپذیری روی مطالب بنیانی آن کار و پژوهش کرده است. این کتاب در واقع کار تمام عمر اوست.

نویسنده در این اثر نشان می‌دهد که فلاسفه‌ی غرب از جان لاک گرفته تا هگل چگونه فرض خود را بر ابدی بودن و تغییرناپذیری نظام سرمایه گذاشته بوده‌اند. او تمام مجیزگویی‌های ملتسمانه‌ی مداحان نظام را از مالتوس گرفته تا فن‌هایک، با تبحر و ژرفای کم‌نظیری افشاء می‌کند. مزاروش پی‌آمدهای ویرانگر نظام جهانی شده‌ی سرمایه را از بیکاری گسترده، مزمن و

علاج ناپذیر گرفته تا وام‌های کمرشکن کشورهای «جهان سوم»: از نابودی و تخریب تدریجی و بی‌امان محیط زیست گرفته تا نابودی ملیونی انسان‌ها در اثر گرسنگی و بیماری‌های قابل پیش‌گیری؛ از سموم فرهنگی گرفته تا ادامه‌ی تولید دیوانه‌وار اسلحه‌ی اتمی، میکربی و شیمیایی، مورد بررسی دقیق و عالمانه قرار می‌دهد.

در «فراسوی سرمایه» همچون کتاب «سرمایه»، عشق بی‌پایان نویسنده به بشریت و کارگران و زحمتکشان درخشش تابناک دارد. نظام سرمایه‌گرچه در حال حاضر در سراسر جهان پیروزمند به نظر می‌رسد، اما، «فراسوی سرمایه» با قاطعیتی کم‌نظیر نشان می‌دهد، چرا این نظام تنها به قیمت سهمناک‌تر کردن مسائل خود و مشکلات بشریت، می‌تواند به عمر خود ادامه دهد و چرا نظام سرمایه تنها می‌تواند سرنوشت محتوم خود را به تعویق اندازد و نه تغییر دهد.

«فراسوی سرمایه» نه تنها از جهت تئوریک، که از جهت عملی نیز اهمیتی ویژه دارد، چرا که سهمی بزرگ در تکامل استراتژی‌های سوسیالیستی برای آینده ادا می‌کند. به همین دلیل است که به قول دانیل سینگر: «فراسوی سرمایه، اثری قدرتمند برای آینده و ابزاری برای مبارزه در راه آزادی و احقاق حقوق اکثریت عظیم بشریت پایمال شده است».



با آنکه بخش سوم «فراسوی سرمایه» - زیر عنوان «بحران ساختاری نظام سرمایه»، که ترجمه‌ی آن به خوانندگان عرضه می‌شود - به درستی می‌تواند کتابی مستقل باشد، اما برای آگاهی عمومی خواننده، از بخش‌های اول و دوم کتاب در زیر کوشش خواهیم کرد، شرحی مختصر از عناوین و زیر عنوان‌های ۱۳ فصل اول بیاورم.

بخش اول کتاب زیر عنوان کلی «شیخ کنترل‌ناپذیری»

(The shadow of uncontrollability)

دارای پنج فصل به قرار زیر است:

فصل اول: شکستن طلسم «سرمایه‌ی ابدی و جهان شمول»

"Breaking the spell of universal Permanent capital"

دلایل سرنوشت‌ساز گذار به فراسوی سرمایه و در واقع لزوم گریز ناپذیر این کار را به خاطر ادامه‌ی بقاء بشریت و محیط زیست اطراف آن مورد توجه قرار می‌دهد. در این فصل به نقد نظریه‌ی «سرمایه‌ی ابدی و جهان شمول» هگل - فیلسوف نامدار و توجیه‌گر بزرگ نظام بورژوازی - با قرار دادن نظریه‌ی او در برابر واقعیت پایان‌گرفتن مرحله‌ی تاریخی صعود سرمایه، نه تنها در هیأت غیر قابل کنترل شدن آن، بلکه به صورت نظام جهانی ویرانگر و خود-ویرانگر کنونی، پرداخته می‌شود. در بخش‌های دیگر این فصل، شرایط وقوع انقلاب اکثبر و محاصره‌ی

بعدی آن از سوی سرمایه‌ی جهانی دیده می‌شود. سپس نقدی جانانه از گئورگ لوکاج استاد و دوست دیرینه‌ی نویسنده و کتاب‌پراوازه‌ی فیلسوف مجار، یعنی «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، که در آن به دفاع از نظام شوروی بر می‌خیزد، می‌بینیم. در پایان این فصل بحثی بسیار آموزنده در باره‌ی دورنمایی که مارکس از جهان زمان خودش و پس از وقوع انقلاب صنعتی در «آن گوشه‌ی کوچک جهان» ترسیم می‌کند، مشاهده می‌کنیم. مزاروش در تمام این بحث‌ها مطالب بسیار پر اهمیت و بدیعی را مطرح می‌کند که تا کنون کمتر با این دقت و موشکافی مورد بحث قرار گرفته‌اند؛ مطالبی که درک آنها برای فهم اوضاع کنونی جهان و گشودن راهی برای آینده از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردارند.

زیر عنوان‌های فصل اول به قرار زیر است:

۱-۱- فراسوی میراث هگل 1-1- Beyond Hegelian Legacy

۱-۲- نخستین استنباط جهانی - بر پایه‌ی فرضیه‌ی «پایان تاریخ»

1-2- The first Global conception - on The Premiss of "The end of History"

۱-۳ - دید هگل در باره‌ی «سرمایه‌ی ابدی و جهان شمول»: میانجی‌گری کاذب فردیت

سودجو و جهان شمولیت انتزاعی

1-3- Hegel's "universal Permanent capital" : False mediation of self seeking individuality and abstract universality.

۱-۴ - انقلاب محاصره شده در «ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر» و جمع‌بندی تئوریک و

نمونه‌ای آن در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی».

1-4- Encircled Revolution at the "weakest link of the chain" and its Representative Theorization in "History and class conciousness"

۱-۵ - چشم‌انداز آلترناتیو کندوکاو نشده‌ی مارکس: از «آن گوشه‌ی کوچک جهان» تا

نقطه‌ی اوج صعود جهانی سرمایه.

1-5- Marx's unexplored Alternative Perspective : From the "Little corner of the World" to consummation of capital's global Ascendancy.

فصل دوم: تحت عنوان: نظم باز تولید سوخت و ساز اجتماعی سرمایه

Capitals order of Social Metabolic Reproduction

بحثی است عمیق درباره‌ی شیوه‌ی عملکرد نظام سرمایه، که از همان ابتدا نشان از غیرقابل

کنترل بودن دارد. در این فصل نقش دولت سرمایه‌داری، از قرن ۱۶ تا به امروز و رابطه میان

نهادهای دولتی و غیر دولتی، در این نظام نیز مورد بحث قرار می‌گیرند. ترتیب زیر عنوان‌های این فصل چنین است:

۲-۱- نقایص ساختاری کنترل در نظام سرمایه

2-1- structural Defects of controle in the capital system.

۲-۲- الزامات درمانی سرمایه و نقش دولت در آن

2-2- capital's Remedial Imperatives and the state

۲-۳- ناخوانایی ساختارهای باز تولید مادی سرمایه و شکل بندی‌های دولتی آن.

2-3- Mismatch between capital,s Material Reproductive structures and It's state formations.

فصل سوم: راه حل‌های کنترل ناپذیری سرمایه از دیدگاه خود سرمایه.

Solutions to the uncontrollability of Capital as seen from capital's standpoint

که در آن به ترتیب راه حل‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک، اقتصاد دانان نئوکلاسیک و گرایش اقتصادی معروف به «فایده‌ی نهایی» (Marginal utility) و بالاخره راه حل‌های مستقصدین به «انقلاب مدیریت» تا «هم‌گرایی ساخت تکنولوژیک» (Technostructure convergence) ارائه می‌شوند. زیر عنوان‌های این فصل به قرار زیراند:

۳-۱- پاسخ‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک

3-1- The Answers of classical Political Economy.

۳-۲- «فایده‌ی نهایی» و اقتصاد نئوکلاسیک

3-2- "Marginal utility" and Neo-classical Economes

۳-۳- از «انقلاب مدیریت» تا تصور «همگرایی ساختار تکنیکی»

3-3- From "Manegerial Revolution to Postulating Techno structure convergence.

فصل چهارم: تحت عنوان: علیت، زمان و اشکال میانجی‌گر

Causality, Time and forms of Mediatim

به بحث فلسفی گسترده و عمیقی درباره علیت نظام سرمایه، بُعد زمانی آن، گذرا بودن آن از نظر تاریخی و دلایل بنیانی این پیش‌بینی می‌پردازد. در این فصل ارزیابی مفصلی از دور باطل میانجی‌های درجه دوم سرمایه (و نقد مداحانی چون فن‌هایک) و بالاخره تحلیلی از حدود و

مرزهای نسبی و نهایی نظام سرمایه بعنوان نظامی منحصر بفرد در تاریخ بشر دیده می شود. زیر عنوان های این فصل به قرار زیرند:

۴-۱- علیت و زمان در شرایط خود علیتی (Causa-sui) سرمایه

4-1- causality and time under capitals causa sui

۴-۲- دور باطل میانجی های درجه دوم سرمایه

4-2- The vicious cycle of capitals second order Mediation

۴-۳- ابدی ساختن پدیده ای که از نظر تاریخی مشروط و گذرا است: فریب فاجعه آمیز مداحی فن هایک از نظام سرمایه.

4-3- Eternalization of the Historically contingent: The fatal conceit of Hayek's Capital-apologetics

۴-۴- حدود و مرزهای تولیدی مناسبات سرمایه

4-4- Productive Limits of The capital Relation

۴-۵- مفصل بندی از خود بیگانه ی میانجی های اولیه ی باز تولید اجتماعی و آلترناتیو مثبت

آن

4-5- Alienated Articulation of Primary Social Reproductive Mediation and the Positive Alternative

فصل پنجم: تحت عنوان فعال سازی مرزهای نهایی سرمایه

The Activation of capitals Absolute limits

چهار موضوع پر اهمیت زیر را مورد بحث قرار می دهد:

الف - تضاد حل ناشدنی میان سرمایه های فراملیتی و جهانی از یک سو و دولت های ملی از سوی دیگر، به رغم تمام کوشش های تسهیل کننده ای که نمایندگان سرمایه در دولت های اخیر در راه «جهانی شدن» سرمایه زیر هژمونی تعداد انگشت شماری «بازیرگر جهانی» انجام می دهند.

ب - اثر فاجعه آمیز فعالیت های تولیدی سرمایه ی پیشرفته بر محیط زیست و گرایش آن به تخریب کامل بنیانی ترین شرایط بازتولید سوخت و ساز اجتماعی.

ج - ناتوانی کامل نظام سرمایه - و انواع مابعد سرمایه داری آن - به هم آوردی با چالش رهایی زنان، برابری بنیانی آنان با مردان و در نتیجه اثبات تهی بودن روش های سنتی برخورد با مسأله ی نابرابری از طریق دادن امتیازات بی محتوای رسمی - قانونی زیر عناوین ریاکارانه ی «فرصت های برابر» و بالاخره

د - سرطان علاج ناپذیر بیکاری مزمن و نابودکننده ی بافت اجتماعی، حتا در پیشرفته ترین

کشورهای سرمایه داری که تئوری‌های پذیرفته شده از سوی لیبرال‌ها، محافظه‌کاران و سندیکاهای کارگری در دوران پس از جنگ دوم جهانی مبنی بر تحقق «دست‌یابی به اشتغال کامل در جوامع آزاد» را تبدیل به یک طبل توخالی می‌کند.

زیر عنوان‌های فصل پنجم از این قرارند:

۱-۵- سرمایه‌ی فراملیتی و دولت‌های ملی

5-1- Transnational capital & National states

۲-۵- نابودی شرایط باز تولید سوخت و ساز اجتماعی

5-2 The Destruction of the conditions of social Metabolic reproduction

۳-۵- رهایی زنان: چالش برابری واقعی

5-3- Womens Liberation: The challenge of substantive equality

۴-۵- بیکاری مزمن: معنای واقعی «انفجار جمعیت»

5-4- chronic unemployment: The real meaning of population explosion.

بخش دوم کتاب (فصل ششم تا سیزدهم) نظرش معطوف به بحث در باره‌ی «میراث تاریخی نقد سوسیالیستی» (Historical Legacy of Socialist critique) است.

شیوه‌ی پیش برد بحث در این بخش، بیان ساده‌ی تاریخی میراث تئوریک سوسیالیستی نیست، چرا که مشکلات سختی که سوسیالیست‌ها امروزه با آن روبرو هستند، ناشی از عوامل تئوریک و سیاسی عام نیستند، بلکه برخاسته از تجربه‌ی تاریخی دردناک فروپاشی فاجعه آمیز تجربه‌ای هستند که کوشش داشت جاپایی برای یک نظم مابعد سرمایه داری در دنیای قرن بیستم پیدا کند و تمام آنانی که طرفدار برقراری آلترناتیو سوسیالیستی دوام‌پذیری در برابر نظام سرمایه بودند، می‌بایست همیشه مواضع متفاوت و گاه متضاد خود را در رابطه با آن محک می‌زدند. از این لحاظ اکنون بدون در نظر گرفتن پیش‌زمینه‌ی تحولات اجتماعی-اقتصادی واقعی فروپاشی دراماتیک شوروی و ارزیابی مجدد و نقادانه‌ی تاریخی مربوط به آن، صحبت از چشم‌انداز آینده‌ی سوسیالیستی امکان‌پذیر نیست. از این روست که نقطه‌ی آغاز بحث در این زمینه باید از آنجا باشد که چرا آغاز انقلاب اکتبر و ادامه‌ی بقاء آن به مدتی کوتاه، نقطه‌ی عطفی در تاریخ برای جنبش سوسیالیستی بنیان‌گذاری شده از سوی مارکس و انگلس بود. از سوی دیگر اما، اقدامات عملی برای حفظ انقلابی که از هر سو زیر محاصره‌ی نظام سرمایه قرار گرفته بود، لاجرم موجب تغییراتی تئوریک در چشم‌اندازهای پیش‌بینی‌شده‌ی اولیه در گذار به سوسیالیسم گردید



و هنوز قدم‌های اولیه در راه پیش برد امر سوسیالیسم، در کشوری زیر محاصره، تحت سخت‌ترین فشارها و تضيیقات و در نتیجه گرفتار در چنگال وضع اضطراری، برداشته نشده بود که این کشور به عنوان یک الگوی سوسیالیستی که آماده‌ی ورود به آخرین مراحل کمونیسم است، معرفی و پذیرفته شد.

جناح رادیکال جنبش سوسیالیستی کوشش کرد خود را با این وضع تطبیق داده و به توجیه آن بپردازد.

در فصل‌های ششم تا دهم، زیر عنوان چالش میانجی‌های مادی و نهادی مدار انقلاب روسیه

### The challenge of Material & institutional Mediation's in the orbit of Russian Revolution

به تحلیل لوکاج در کتاب معروفش زیر عنوان تاریخ و آگاهی طبقاتی پرداخته شده و نظرات او مورد نقد قرار می‌گیرند. به نظر مزاروش: «این کتاب کاری تئوریک در واکنش به انقلاب اکتبر است که بر پایه‌ی آن چشم اندازهایی آرمانی برای کل جنبش سوسیالیستی پیش بینی می‌کند. مقالات مطرح شده در این کتاب که نتیجه‌ی تجربه‌ی شخصی لوکاج، شرکت او در حوادث انقلابی ۱۹۱۸-۱۹ مجارستان و فعالیت او به عنوان وزیر آموزش و فرهنگ آن کشور است، مجموعه‌ای برای تئوریزه کردن انقلاب اکتبر است. کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی (منتشره در سال ۱۹۲۳) در عین حال تمسیم فلسفی و چشمگیر دست آوردهای تاریخی انقلاب اکتبر، اشکالات و تضيیقات عظیم موجود بر سرراه انقلابی را که در «ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر» نظام انجام شده، به صورت دست‌مایه‌هایی بر ارزش نشان می‌دهد. دلیل برجسته شدن این کتاب و نفوذ افسانه‌ای آن نیز همین بود. دلیل دیگر آن بود که در گرماگرم بحران ناشی از اشتعال نائره‌ی جنگ اول جهانی و وضع انفجارآمیز اجتماعی پس از آن، کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی، کوشش داشت پلی میان تصور هگلی از نظام جهانی سرمایه و بینش سوسیالیستی مارکس، برای تمام روشنفکرانی بزند که حاضر به پذیرش وجود خود بحران بوده اما ناتوان از واکنشی مثبت در برابر آن از دید مارکسیستی بودند». در فصول ششم تا دهم، کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی، در چارچوب تحولات تئوریک بعدی در دیدگاه لوکاج گذاشته می‌شود. این تحولات فکری و نظری در لوکاج، آشکار می‌سازد که تنگناهای تحمیل شده در اثر واقعیت تیره و تاریک «سوسیالیسم واقعاً موجود»، می‌بایست میانجی‌های مادی و نهادی ایدئال سوسیالیستی را از افق دید فیلسوف مجارستانی ناپدید گرداند و این پیش‌بینی‌ها را حتا به همان اندازه‌ی محدودی که در تاریخ و آگاهی طبقاتی دیده می‌شدند، از میان برد. ریشه‌های فکری مواضع نهایی لوکاج که کوشش داشت آلترناتیو به غایت لازمی در برابر نظام موجود از طریق توسل مستقیم و شرافتمندانه، اما

انتزاعی به آگاهی معنوی فرد به وجود آورد، بر می گردند به اثر برجسته‌ی او یعنی تاریخ و آگاهی طبقاتی. شیوه‌ای که بسیاری روشن فکران سرخورده، روشنفکرانی که دیروز طرفدار لوکاخ بودند، امروزه سخت در برابر ایده‌ی سوسیالیسم موضع‌گیری می‌کنند - از پیروان سنت «تئوری نقد» مکتب فرانکفورت گرفته تا اعضاء پیشین احزاب کمونیست اروپایی - نشان می‌دهد که نیاز به گذاشتن انتظارات سوسیالیستی بر بنیان‌هایی مستحکم تر هست.

\* \* \*

قسمت دوم از بخش دو کتاب (فصل ۱۱ تا ۱۳) مربوط به مسائل گسست ریشه‌ای از نظام موجود و دوران گذار از دیدگاه مارکس است که با دنبال کردن چالش نهفته در مسیر فکری نوع لوکاخ، مشکلات عمده‌ای را مورد توجه قرار می‌دهد که در کوشش برای تنظیم یک تئوری گذار با آن روبرو هستیم. برای این کار، مزاروش به سر منشاء جنبش سوسیالیستی برمی‌گردد و بینش خود مارکس در این زمینه را در پرتو تحولات تاریخی پس از او با تفصیل بیشتری می‌شکافد. در این فصول، واکنش واقعی بورژوازی در برابر ظهور جنبش جهانی طبقه‌ی کارگر و توانایی این نظام به وفق دادن خود با شرایط در حال تغییر و جدید تحلیل می‌شوند. مسأله‌ی دولت از این لحاظ نقش عمده‌ای بازی می‌کند چرا که جابجایی‌های ممکن اما موقت تضادهای درونی نظام سرمایه (که به غلط به عنوان راه‌حلی نهایی در نظر گرفته می‌شوند) پایه‌ی تغییر بنیادین از نظام «بازار آزاد» (Laissez faire) به تکیه‌ی هرچه بیشتر به دخالت مستقیم دولت در امور اقتصادی پیش می‌رود؛ و این همه به رغم تمام سروصداها و تبلیغات در باره‌ی افسانه‌ی «بازار آزاد» و ادعاهای دروغین «آزادی از دخالت دولت در امور» و محاسن فردگرایی نامحدود صورت می‌گیرند.

مشکلات گزیر ناپذیر تئوریک مارکس - که به صورت ناهمخوانی در بُعد زمانی پیش بینی شده از سوی او، در شرایط فقدان میانجی‌های نهادی ضروری میان نظام سرمایه‌ی مردود و آلترناتیو پیشنهادی خود را نشان می‌دهند - در پرتو دگرگونی‌های تاریخی پس از او توضیح داده می‌شوند. این توضیحات هم با عطف توجه بر مسیری است که جنبش طبقه‌ی کارگر، به عنوان جنبشی توده‌ای به خود گرفت (جنبشی که در مورد سوسیال - دموکراسی آلمان و در هیأت «برنامه‌ی گوتا» مورد انتقاد مارکس قرار گرفت) و هم از جهت امکانات گسترشی و دینامیکی است که برای سرمایه در اثر ورود به مرحله‌ی امپریالیستی باز شد؛ امکاناتی که نشان می‌داد «صعود جهانی» سرمایه هنوز به پایان خود نرسیده است.

عناوین و زیر عنوان های فصل ششم تا سیزدهم چنین است:

فصل ششم : تراژدی لوکاج و مسأله ی آلترناتیوها

6- The Tragedy of Lukacs and the question of Alternatives

۶-۱- زمان شتاب یافته و پیش گویی دیر هنگام

6-1- Accelerating time and Belated prophecy

۶-۲- در جستجوی فردیت خود مختار

6-2- Search for Autonomous selfhood

۶-۳- معضل روح و صورت تا بینش یک فعال سیاسی از تاریخ و آگاهی طبقاتی

6-3- From the dilemma of Soul and Form to the activist Vision of History and class conciousness

۶-۴- ادامه ی مطرح شدن مجدد آلترناتیوها

6-4- The continued Reassertion of alternatives

فصل هفتم : از افق های بسته ی «روح جهانی» هگل تا پیش فرض ضرورت رهایی

سوسیالیستی

7- From the closed Horizon of Hegel,s "world spirit" to Predicating the Imperative of socialist emancipation

۷-۱- مفاهیم فردگرایانه ی دانش و رفتار متقابل اجتماعی

7-1- Individualistic conceptions of knowlege and social interaction

۷-۲- مشکل «تمامیت بخشیدن» در تاریخ و آگاهی طبقاتی

7-2- The problem of "Totalization" in "History and class conciouness"

۷-۳- «بحران ایدئولوژی» و حل اراده گرایانه ی آن

7-3- "Ideological crisis" and Its voluntaristic Resolution

۷-۴- نقش فرضیه ی روش شناسی لوکاج

7-4- The Function of Lukacs's Methodological Postulate

۷-۵- واقع انگاری آگاهی طبقاتی انتسابی

7-5- The Hypostatization of Imputed class conciousness

فصل هشتم : حدود و مرزهای هگلی تر از هگل شدن

8- The limits of "out - Hegeling, Hegel"

## ۸-۱- نقد خردگرایی وبری

## 8-1- A critique of Weberian Rationality

## ۸-۲- بهشت گمشده‌ی «مارکسیسم غربی»

## 8-2- Paradise lost of "western Marxism"

## ۸-۳- «یکسانی سوژه و ابژه» در لوکاج

## 8-3- Lukacs's "Identical subject-object"

## فصل نهم: تئوری و جایگاه نهادی آن

## 9- Theory and it's institutional setting

## ۹-۱- وعده‌ی عینیت بخشیدن به تاریخ

## 9-1- The promise of Historical concretization

## ۹-۲- ارزیابی تغییر یابنده از شوراهای کارگری

## 9-2- changing evaluation of the workers councils

## ۹-۳- مقوله‌ی میانجی‌گری از دید لوکاج

## 9-3- Lukacs's category of Mediation

## فصل دهم: سیاست و اخلاق: از تاریخ و آگاهی طبقاتی تا حال و آینده‌ی دموکراتیک‌سازی و

برگشت به اصول اخلاق نانوشته

## 10- Politics and Morality: From History and class consciousness to The Present and Future of Democratization and Back to the unwritten Ethics

## ۱۰-۱- توسل به دخالت مستقیم آگاهی‌رهای بخش

## 10-1- Appeal to the Direct Intervention of Emancipatory consciousness

## ۱۰-۲- «مبارزه‌ی چریکی هنر و علم» و ایده‌ی رهبری روشن‌فکران «از بیرون»

## 10-2- The "Guerrilla struggle of art and science" and the Idea of Intellectual Leadership "from without"

## ۱۰-۳- در ستایش «افکار عمومی نهانی»

## 10-3- In praise of "subterranean public opinion"

## ۱۰-۴- میانجی‌های درجه‌ی دوم سرمایه و دفاع از اخلاق به مثابه‌ی میانجی

## 10-4- capitals second order mediations and the Advocacy

## of Ethics as Mediation

۱۰-۵- محدوده‌ی سیاسی مفاهیم اخلاقی

## 10-5- The political Boundary of Ethical concepotions

۱۰-۶- محدودیت‌های آخرین وصیت نامه‌ی سیاسی لوکاج

## 10-6- The limits of Lukacs's political Testament

فصل یازدهم : پروژه‌ی ناتمام مارکس

## 11- Marx,s unfinished project

۱۱-۱ از دنیای کالاها تا «شکل تاریخی نوین»

## 11-1- From the world of commodities to the New Historic Form

۱۱-۲- زمینه‌های تاریخی تئوری مارکس

## 11-2- Historical setting of Marx's Theory

۱۱-۳- نقد مارکس از برداشت‌های لیبرالی

## 11-3- The Marxian critique of Liberal concepotions

۱۱-۴- تکیه کردن بر فاعل (انسان) نفی شده

## 11-4- Dependency on the negated subject

۱۱-۵- ریشه‌های تاریخی تکنولوژی و دیالکتیک تاریخی / فراتاریخی.

## 11-5- The social Embeddedness of Technology and Dialectic of the Historical / Transhistorical

۱۱-۶- تئوری سوسیالیستی و فعالیت سیاسی - حزبی

## 11-6- Socialist Theory and Party-political practice

۱۱-۷- تحولات جدید سرمایه و شکل بندی‌های دولتی آن

## 11-7- New Devolopments of capital and its state formations

۱۱-۸- بحران در چشم انداز آینده؟

## 11-8- A crisis in prespective?

فصل دوازدهم : «نیرنگ تاریخ» به شکل معکوس آن

## 12- The "cuning of History" in reverse gear

۱۲-۱- «حیله‌گری خرد» و «حیله‌گری تاریخ»

## 12-1- "list der Vernunf" and the "cunning of Histry"

۱۲-۲- تجدید بنای چشم انداز سوسیالیستی

## 12-2- The Reconstitution of sosialist perspective

- ۱۲-۳- ظهور خرد گرایی نوین سرمایه  
12-3- The Emergence of capital's New Rationality
- ۱۲-۴- تضادهای یک عصر گذار  
12-4- Contradictions of an age of Transition
- فصل سیزدهم : دولت چگونه می تواند زوال یابد ؟  
13- How could the state wither away?
- ۱۳-۱- محدوده‌ی عمل سیاسی  
13-1- The limits of political action
- ۱۳-۲- اصول عمده‌ی تئوری سیاسی مارکس  
13-2- Main Tenents of Marx's political Theory
- ۱۳-۳- انقلاب اجتماعی و اراده گرایی سیاسی  
13-3- Social Revolution and political voluntarism
- ۱۳-۴- نقد فلسفه‌ی سیاسی هگل  
13-4- critique of Hegel's political philosophy
- ۱۳-۵- جابجا کردن تضادهای سرمایه  
13-5- The Displacement of capital contradictions
- ۱۳-۶- ابهامات زمانی و میانجی‌های گمشده  
13-6- Temporal Ambiguities and Missing Medications

\* \* \*

در بخش سوم کتاب ، زیر عنوان بحران ساختاری نظام سرمایه، به قول نویسنده : «بحث با این واقعیت اسف انگیز آغاز می شود که هر سه شکل تحول صورت گرفته در قرن بیستم، یعنی توسعه و انباشت نوع سرمایه داری انحصاری، «برنامه‌ی مدرنیزه کردن جهان سوم» و «اقتصاد با برنامه‌ی نوع شوروی» در برآوردن وعده‌هایی که داده بودند با شکستی فاحش روبرو شده است. پنجاه سال برنامه‌ی «مدرنیزه کردن» ، «جهان سوم» را به وضعی بدتر از هر زمان دیگر در تاریخ این کشورها کشانده؛ نظام شوروی دچار حیرت انگیزترین فروپاشی شد، بی این که پس از پیوستن اش به باشگاه «سرمایه داری پیشرفته»، کوچک ترین چشم اندازی از ثبات در آن دیده شود، چرا که بازگشت به «عقب مانده ترین» شکل سرمایه داری وابسته، نظام در حال تلاشی آن را

با مشکلاتی هولناک روبرو کرده است. تعداد انگشت شمار کشورهای «سرمایه داری پیشرفته»، نیز دستخوش رکودهایی با فواصل هرچه کوتاه تر اند. افزون بر آن در بعضی از این کشورها (از جمله بریتانیا و به ویژه ایالات متحده که از جهت بقای کل نظام سرمایه، جنبه ی حیاتی دارد) چنین رکودهایی مرتبط با یک گودال سیاه واقعی به شکل وام های عظیم و حل ناشدنی است که در قاموس حامیان نظام حاکم «بختک وام ها» (Debt overhang) نام گرفته.

از آنجا که غلبه ی کنونی کشورهای سرمایه داری پیشرفته ی غرب بر جهان، غلبه ای توان کاه [برای دیگر کشورهای جهان] است، حدود و مرزهای سرشتی بیرون کشیدن ارزش اضافی، طبق قوانین اقتصادی رایج در چنین نظامی، از جهت تحولات آینده ی نظام جهانی، اهمیتی سرنوشت ساز پیدا می کند. کاهش میزان بهره گیری از کالا [همراه با بر باد دادن های خارج از تصور منابع طبیعی و انسانی اش]، به عنوان راه دررفت از تضادهای تشدید یابنده ی کشورهای «پیشرفته» ی سرمایه داری، دوام پذیری محدود و عدم کارآیی نهایی خود را برای درمان این تضادها، به رغم بسیج تمام منابع عظیم دولتی این کشورها، در خدمت مجتمع نظامی - صنعتی، نشان داده است. زیرا چنین ترفندهایی، گرایش به فعال سازی یکی از آن محدودیت های ساختاری نظام را دارد که فرارفتن از آن ناممکن است و آن هم عبارت از: نابودی و تخریب منابع غیرقابل برگشت و بازسازی ناپذیر کره ی خاک، در جستجوی حداکثر سود برای سرمایه است. علاوه بر آن، این شیوه ی سازماندهی کاهش میزان بهره گیری [از کالاها] حتا همین امروز (و به رغم هیاهوی بسیار در باره ی «نظم نوین جهانی») همراه با یاری گرفتن از مجتمع نظامی - صنعتی، به کمک دولت بازهم بر باد دادن های خود را در مقیاسی کمرشکن، تحت عنوان «آمادگی نظامی» علیه دشمنی خیالی و باور نکردنی ادامه می دهد. مجموع این رویدادها یک واقعیت را آشکار می سازند و آن این که دلیل واقعی تمام این اقدامات، در درجه ی اول، دلیلی اقتصادی است و نه نظامی. تحت شرایط تاریخی جدید، بحران ها نیز به شکلی کاملاً متفاوت بروز می کنند. در دوران صعود سرمایه در سطح جهانی، بحران ها به قول مارکس، به شکل «توفان های بزرگ» ظاهر می شد که دوره ای طولانی از گسختن به دنبال داشت. الگوی جدید این بحران ها، پس از پایان گرفتن دوران صعود تاریخی سرمایه، عبارت از تکرار هرچه بیشتر دوره های افت و گرایش به تبدیل آنها به یک رکود پیوسته (Depressed continuum) است. حال با توجه به خصالت به هم پیوسته ی نظام در خود محصور سرمایه ی جهانی - که بحث در باره ی «جامعه ی باز» را اگر نه به صورت ادعایی کیفی و هرزه، که دست کم، گفته ای مضحک در می آورد - چالش بزرگ پیش روی ما، چالشی که بدون آن نمی توان بر بحران توسعه فائق آمد، عبارت از آن است که: چگونه می توان دور باطل «دنیای بزرگ» و به طور متقابل فلج کننده ی این نظام و یاخته های تشکیل دهنده ی آن را در هم

شکست.»

فصل ۱۷ تا ۲۰ کتاب، به پارامترهای ساختاری سرمایه در پرتو دگرگونی‌های تاریخی قرن بیستم پرداخته و آنها را با خصوصیات تعیین کننده‌ی بدیل سوسیالیستی مقایسه می‌کند. در این فصول دلایل شکست فاجعه انگیز نظام نوع شوروی و کوشش‌هایی که در راه اصلاح آن، از جمله به اصطلاح «پرستروئیکا»ی گریباچف که بدون حضور مردم (و در واقع علیه منافع آنان) انجام شد، مورد بررسی قرار می‌گیرند. علت اصلی شکست نظام‌هایی از نوع شوروی، ادامه‌ی حاکمیت سرمایه زیر شرایط سیاسی کاملاً متفاوتی تشخیص داده می‌شود.

تحولات مابعد انقلابی استقرار یافته در زمان استالین، در رابطه با ساختارهای اجتماعی-اقتصادی به آرث رسیده از نظام پیشین، از خط‌مشی با کم‌ترین ممانع (The Line of least resistance) پیروی می‌کردند و در نتیجه در چار دیوار نظام سرمایه محصور ماندند. آنان به استثمار و سرکوب کارگران و زحمت‌کشان، تحت بدترین نوع تقسیم کار سلسله‌هوانبی، به منظور بیرون کشیدن حداکثر ممکن کار اضافی از طریق اعمال زور و اجبار سیاسی ادامه دادند. بدیل مثبت و مفیدی که در برابر این تجربه‌ی تاریخی تراژیک - و نه تنها آن بلکه در برابر توهم به حل مسائل ساختاری و خیم جوامع مابعد انقلابی از طریق توسل به بازار نوع سرمایه‌داری - ارائه می‌گردد عبارت است از:

«تنظیم فرآیند کار و تولید توسط تولید کنندگان همبسته، با تأکید بر کیفیت اهداف تولیدی و مصرف، به جای اهداف مقرر شده از بالا و از پیش تعیین شده، آن‌هم به طور کمی و مکانیکی و تحمیل شده از طریق اجبار سیاسی یا اقتصادی؛ برقراری حساب رسی سوسیالیستی و برنامه ریزی اصیل از پایین، به جای برنامه ریزی دروغین تحمیل شده به جامعه از بالا و به جای برنامه‌هایی که به دلیل خصلت درونی علاج ناپذیر خصمانه‌شان، لاجرم تحقق ناپذیرند؛ ایجاد روابط متقابل میان اعضای جامعه بر بنیان تبادل با برنامه کار و فعالیت اعضای جامعه باهم، به جای فرماندهی سیاسی خودسرانه و تخصیص نیروی کار و کالاها در نظام سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری نوع شوروی از یک سو و تبادل کالایی بتواره پرست نوع سرمایه‌داری از دیگر سو؛ انگیزش ابتکارات و استعداد‌های فردی تولید کنندگان از طریق برقراری نظامی خودسالار با انگیزه‌های مادی و معنوی، به جای اعمال حاکمیت از طریق هنجارهای بی‌رحمانه‌ی تحمیل شده‌ی استخائفی و یا استبداد بازار؛ هدفمند ساختن و در واقع ممکن ساختن قبول داوطلبانه‌ی مسئولیت از سوی اعضای جامعه از طریق بهره‌مندی آنان از قدرت تصمیم‌گیری خویش، به جای بی‌مسئولیتی نهادی شده که انواع نظام‌های سرمایه، لکه‌ی آن را به تن داشته‌اند و توسط آن کارشان به تباهی می‌کشد. این‌هاست آن اصول عمده و عملی بدیل سوسیالیستی پیشنهادی. نیاز به اقدام در این راه و پیاده کردن آنها،



نه برخاسته از ملاحظات تئوریک، که ناشی از عمق گیری بحران ساختاری نظام جهانی سرمایه است.»

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*

لازم به یادآوری است که زبان مزاروش، زبانی فلسفی، پیچیده و گاه مشکل است. برگرداندن چنین زبانی به فارسی به طریق اولی با مشکلات فراوانی روبروست. کوشش من آن بوده که تا حد ممکن هم اصالت نوشته حفظ شود و هم مطلب قابل فهم باشد. تأکید اما، بی تردید برحفظ اصالت نوشته بود، و از این رو جملات گاه طولانی و پیچیده به نظر می‌رسند.

در پایان وظیفه‌ی خود می‌دانم اشاره کنم که انتشار این کتاب بدون تشویق، تلاشی و کار شبانه روزی و خستگی ناپذیر چند ماهه‌ی دوستان «انتشارات سنبله» برای ماشین کردن متن، تصحیح، صفحه آرایی و ده‌ها کار فنی دقیق، وقت گیر و حوصله بر دینگر، امکان پذیر نبود.

زحمات بی شائبه و انسانی دوست عزیز نصرت تیمورزاده (مدیر انتشارات سنبله) که با گذشت هرچه تمام تر و با تحمل ضررهای مالی فراوان - آن هم در شرایط سخت زندگی - اقدام به چاپ و پخش کتاب کرد، بی تردید نقش اساسی در ممکن ساختن این کار فرهنگی - سیاسی داشت.

رضا مرزبان دوست پراج که با شور و شوقی کم نظیر داوطلب ویراستاری متن شد، نه تنها مقادیر فراوانی شیوه‌ی نوشتن فارسی را به من یاد داد، بلکه وسیله‌ی تشویق من به ادامه‌ی کار گردید. زحمات بی دریغ ایشان بی تردید کمک بزرگی به روانی و درستی متن برگردان شده، کرد.

قدردانی از این انسان‌های خوب، امروز در شرایط به غایت سختی که نیروهای پیشرو و طرفداران اکثریت بشریت پایمال شده در آن به سر می‌برند، اهمیتی بیش از پیش پیدا می‌کند.

مرتضی محیط

۲۰ / ژوئن / ۱۹۹۷

خوشحالم که ایستوان مزاروش نویسنده‌ی ارجمند کتاب با وجود کار سنگین روزانه و داشتن برنامه مسافرت به چند شهر انگلیس و ایتالیا برای تدریس و ایراد سخنرانی تقاضای مرا برای نوشتن پیشگفتاری بر ترجمه فارسی کتاب با خوشروئی و افتادگی همیشگی خود پذیرفت. من از سوی خود و خوانندگان کتاب از این شور و علاقه‌ی او به گسترش فرهنگ انسانی و دلبستگی عمیق او به آینده بشریت - و از جمله مردم مبارز ایران - سپاسگزاری می‌کنم.

مرتضی محیط - نیویورک

۳ / ژوئیه / ۱۹۹۷

## پیشگفتار مزاروش بر چاپ فارسی

در عصری زندگی می‌کنیم که دستخوش بحران تاریخی بی سابقه‌ای است. وخامت بدنی را با این واقعیت می‌توان سنجید که آنچه با آن مواجهیم نه یک بحران ادواری (clic) بیش گسترده‌ی سرمایه‌داری از نوع گذشته، که بحران ساختاری هرچه عمق یابنده‌تر خود را به است. بحرانی با این ویژگی، که برای نخستین بار در تاریخ روی می‌دهد، و تمامی بشر را بر می‌گیرد، اگر قرار بر ادامه‌ی بقای نوع بشر باشد، تغییراتی کاملاً بنیانی در شیوه‌ی سوخت و ساز اجتماعی را می‌طلبد.

اجزا و عناصر تشکیل دهنده‌ی نظام سرمایه (مانند سرمایه‌ی پولی و تجاری و نیز مادی، به شکل پراکنده و ابتدایی آن) از هزاران سال پیش در تاریخ وجود داشته‌اند. سراما در عرض این هزاره‌ها، به صورت بخش‌های تابع نظام کنترل سوخت و ساز اجتماعی، و از نظر تاریخی غالب هر عصر، از جمله شیوه‌ی تولید و توزیع برده‌داری و فئودالی، بودند. تنها در چند قرن اخیر، زیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نوع بورژوازی است که سرامته است حاکمیت خود را با موفقیت به مثابه‌ی «نظامی ارگانیک» و فراگیر اعمال کند.

مارکس:

«باید به خاطر داشت که نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی جدید از خلأ سر بر نمی آورند، از آسمان نازل نمی شوند و از رجم ایده‌ی خود نهیست (self-positing Idea) نیز زاده نمی شوند؛ بلکه از درون تکامل شیوه‌های تولیدی موجود و روابط مالکیت سنتی به ارث رسیده از پیش سرچشمه می گیرند و به عنوان آنتی تز آنها پدیدار می شوند. گو اینکه در نظام کمال یافته‌ی بورژوازی، هر رابطه‌ی اقتصادی پیش شرط رابطه‌ی دیگر به شکل اقتصادی بورژوازی آن است و بنابراین هر چیز ایجاد شده، خود نیز پیش شرطی [برای تکامل بعدی] است، چنین چیزی اما، در مورد هر نظام ارگانیک (اندامواره‌ای) صدق می کند. خود این نظام ارگانیک به مثابه‌ی یک تمامیت، پیش شرط‌های خود را دارد و تکامل آن به صورت تمامیتی فراگیر، به طور دقیق متوط است به تابع ساختن تمام عناصر [موجود در جامعه] نسبت به خود و یا ایجاد نهادها (ارگان‌ها)ی از این عناصر که هنوز فاقد آنهاست. چنین است که [نظام سرمایه] از نظر تاریخی تبدیل به یک تمامیت (Totality) می گردد». (۱)

سرمایه، به مثابه‌ی نظامی ارگانیک و به تمام فراگیر، با این شیوه و بارها ساختن اجزای ارگانیک کهن خود از قید و بند نظام‌های ارگانیک پیشین و با در هم کوبیدن موانعی که جلوی تکامل برخی اجزای متشکله‌ی نوین و حیاتی. (۲) آن را می گرفتند، توانست حاکمیت خود را در سه قرن اخیر به عنوان [نظام] کالا تولیدی عمومی و همگانی به منصفی ظهور رساند. سرمایه، با تقلیل انسان و خوار کردن او به درجه‌ی [بخشی از] «هزینه‌ی تولید» و به مثابه‌ی «نیروی کار لازم» قادر است حتی با کار زنده به عنوان چیزی در حد یک «کالای قابل عرضه به بازار»، همچون هر کالای دیگر رفتار کند و او را دستخوش احکام انسانیت زدای اجبار اقتصادی سازد. سمت گیری آشکالی پیشین تبادل تولیدی، چه میان خود انسان‌ها و چه میان انسان و طبیعت، به طور کلی در جهت تولید برای مصرف و خصلت تعیین کننده‌ی درونی شان، تا حد زیادی خود کفایی بود. ویژگی‌های بالا، آنها را در برابر ضوابط و اصول بازتولید کاملاً متفاوت سرمایه که از پیش در درون این شیوه‌های تولید کهن عمل می کرد - گرچه در مقیاسی بسیار ناچیز - بسیار ضربه پذیر می ساخت. زیرا هیچ‌یک از اجزای تشکیل دهنده‌ی نظام پویا و ارگانیک در حال انکشاف سرمایه، نه هیچگاه نیاز به محدود ساختن خود به قیود ساختاری خود کفایی داشت و نه به راستی قادر به مقید ساختن خود به این قیود بود. سرمایه به مثابه‌ی یک نظام کنترل سوخت و ساز اجتماعی، با روی گرداندن از هرگونه توجه به نیازهای انسانی مربوط به ارزش‌های استفاده (use Value) یعنی ارزش‌هایی که از نظر کمی غیر قابل سنجش اند، و با تحمیل الزامات بتواره پرستانه‌ی ارزش مبادله‌ای نه تنها از نظر کمی در خور سنجش، بلکه به طور نامحدود گسترش یابنده - به عنوان پیش شرط مطلق مشروعیت بخشیدن به آنها به مثابه‌ی اهداف تولیدی خود - توانست

بر نظام‌های پیش از خود پیروز شود و پدیدار گردد.

شکل از نظر تاریخی ویژه‌ی نظام سرمایه، یعنی نوع سرمایه‌داری بورژوازی، به این سان یا به عرصه‌ی وجود گذاشت. این نظام می‌بایست چیرگی کامل بیرون کشیدن کار اضافی به شیوه‌ی اقتصادی را، آن هم به شکل ارزش اضافی بدقت قابل سنجش - در مقایسه با شیوه‌ی پیش سرمایه‌داری و مابعد سرمایه‌داری نوع شوروی که هر دو در درجه اول آشکالی از بیرون کشیدن کار اضافی به شیوه‌ی سیاسی اند - را به صورت پویاترین راه تحقق ضرورت گسترش نظام پیروزمند آن دوران برگزیند. افزون بر آن، به برکت خصلت دایره وار و منحرف نظام ارگانیک تکامل یافته‌ی سرمایه - که در آن «هر رابطه‌ی اقتصادی پیش فرض رابطه‌ای دیگر در شکل اقتصاد بورژوازی آنست» و «هر چیز ایجاد شده، خود یک پیش فرض نیز هست» - جهان سرمایه توانست مدعی آن شود که همچون «قفس آهنین» و زنگار ناپذیر است که گریز از آن، نه ممکن و نه تصور پذیر است. ضرورت مطلق برآورده ساختن موفقیت آمیز نیازهای نامحدود گسترشی سرمایه اما - که راز سر به مهر پیشرفت مقاومت ناپذیرش نیز هست - محدودیت‌های تاریخی برطرف ناشدنی‌ای نیز به همراه خود آورده است. این محدودیت‌ها نه تنها برای شکل از نظر تاریخی و اجتماعی مشخص سرمایه‌داری نوع بورژوازی، بلکه در مجموع برای دوام پذیری نظام سرمایه به طور عام به وجود آمده‌اند. زیرا این نظام کنترل سوخت و ساز اجتماعی، یا می‌بایست در تحمیل منطق گسترش بی رحم و در نهایت غیر عقلانی خود، به رغم آن که پی آمدهای نابود کننده اش چه باشند، پیروز می‌شود، و یا می‌بایست نوعی محدودیت عقلایی را که با درونی‌ترین احکام آن به مثابه‌ی یک نظام به طور نامحدود گسترش یابنده در تضاد مستقیم بود، می‌پذیرفت. قرن بیستم شاهد کوشش‌های پر شمار ناکام مانده‌ای بوده است که هدفشان فائق آمدن بر محدودیت‌های ذاتی سرمایه بود: از دخالت دولت در اقتصاد به شیوه‌ی کینزی گرفته تا نوع شوروی آن، همراه با شعله ور شدن جنگ‌های سیاسی و نظامی که حاصل این دخالت‌ها بود. با این همه آنچه تمام این تلاش‌ها توانستند انجام دهند، عبارت از «دورگه» کردن نظام سرمایه در مقایسه با شکل کلاسیک اقتصاد، با تمام پی آمدهای مشکل آفرین آن برای آینده بود، بی آن که بتواند راه حل ساختاری پایداری ارائه دهند.

مسئله از این لحاظ بسیار پر اهمیت است که نظام سرمایه در واقع امر - و به رغم تمام جشن‌های پیروزی که در سال‌های اخیر هم برای محاسن افسانه‌ای و ایدئال «جامعه‌ی بازار» و هم به مناسبت «پایان تاریخ» تحت هژمونی هرگز چالش ناپذیر اصول سرمایه‌داری لیبرال برپا شد، (بگذریم از استفاده‌های تبلیغاتی مجیزگویانه در باره‌ی مفهوم کاملاً ساختگی «سوسیالیسم بازار») - نمی‌تواند به عنوان یک نظام جهانی، به شکل سرمایه‌داری واقعی آن یعنی با چیرگی

کامل و جهان شمول قوانین اقتصادی، برای بیرون کشیدن و تصاحب کار اضافی بصورت ارزش اضافی، کامل گردد. سرمایه، در قرن بیستم، در واکنش به بحران‌های هرچه عمیق‌تر خود و به منظور فائق آمدن بر مشکلات خویش مجبور شد به «دورگه کردن» (Hybridization) اقتصاد - به شکل دخالت هر چه وسیع‌تر دولت در فرآیند بازتولید اجتماعی - اقتصادی - تن در دهد و این کار را با نادیده گرفتن خطرات دراز مدت راه‌های درمانی اتخاذ شده (که دو جنگ جهانی خاتمان برانداز را به دنبال آورد) از جهت بقای کل نظام انجام دهد. مطابق معمول، کار برگرداندن عقربه تاریخ به عقب (حتا به دوران آدام اسمیت، آن هم به شکل مسخ شده اش) در میان مدافعان بی چون و چرای نظام، چشمگیر است. در این راستا، نمایندگان «راست افراطی» به خیال پردازی‌های خود در باره ی «برداشتن مرزهای میان کشورها» ادامه می‌دهند، در حالی که در واقع، عکس این گرایش آشکارا به چشم می‌خورد، چرا که این نظام قادر به تضمین گسترش سرمایه در مقیاس لازم، بدون کار بُردِ «کمک‌های بیرونی» توسط دولت، آن هم در ابعادی هرچه وسیع‌تر و به اشکال مختلف نیست.

سرمایه داری ممکن است در شوروی سابق و اروپای شرقی غالب شده باشد، اما به رغم آن که جهان به طور مسلم زیر حاکمیت سرمایه است، نادرست خواهد بود اگر اوضاع کنونی جهان را به صورت حاکمیت موفقیت آمیز سرمایه داری، در همه جای آن ارزیابی کنیم. به طور مثال در چین، سرمایه داری با قدرت هرچه تمام در مناطق محدودی از کناره‌های شرقی آن کشور استقرار یافته است اما اکثریت عظیم جمعیت (یعنی بیش از یک میلیارد نفر) خارج از چارچوب این نظام باقی مانده اند. حتا در همین مناطق محدود چین نیز که اصول سرمایه داری بر آن غالب است، بیرون کشیدن کار اضافی از طریق اقتصادی نیاز به کمک همه جانبه ی فشار سیاسی دارد تا بهای نیروی کار را به طور غیر طبیعی پایین نگه دارد. به همین گونه هند - کشور دیگری با یک جمعیت عظیم - نیز تنها در بخشی زیر مدیریت موفقیت آمیز سوخت و ساز اجتماعی - اقتصادی شیوه ی سرمایه داری قرار دارد و تا به امروز اکثریت عظیم جمعیت آن را گرفتار مشکلات از نوع کاملاً متفاوتی باقی می‌گذارد. (۲) حتا در مورد شوروی سابق نیز (با وجود پایبندی کامل بدنه ی سیاسی حاکم در آنجا به مسلط کردن سرمایه داری، دست کم در ۱۲ سال اخیر) صحبت از بازسازی موفقیت آمیز سرمایه داری کاملاً نادرست خواهد بود. افزون بر آن شکست برنامه ی «مدرنیزه کردن» «جهان سوم» مطابق نسخه ی ده‌ها ساله تبلیغ شده از سوی کشورهای «سرمایه داری پیشرفته» تأکیدی بر این واقعیت است که امکان راه یافتن اکثریت بزرگ مردم - نه تنها در آسیا که در آفریقا و آمریکای لاتین نیز - به بهشت موعود هزاره ی سرمایه داری لیبرال وجود ندارد. بنابراین نظام سرمایه به رغم تمام ادعاهای خودخواهانه و افسانه سازی‌های

طرفدارانش، تنها با پشت پا زدن به اصول دوران تکامل ترقی خواهانه‌ی خود و رها ساختن کامل پروژه‌ی سرمایه‌داری نوع لیبرال خواهد توانست وضع خویش را با فشارها و تنگناهای برخاسته از پایان دوره‌ی «صعود تاریخی» اش وفق دهد. به این دلیل است که هم اکنون بیش از هر زمان دیگر باید آشکار شده باشد که اقدام به دگرگونی سوسیالیستی، چنانچه بخواهد موفقیتی دیرپا باشد، نمی‌تواند تنها سرمایه‌داری را آماج خود قرار دهد، بلکه باید خود نظام سرمایه را هدف گیری کند.

این نظام در تمام اشکال سرمایه‌داری و مابعد سرمایه‌داری خود، نظامی است با سمت و سوی گسترشی با انگیزه‌ی انباشت، (و باید هم چنین بماند) (۴). طبیعی است که با چنین دیدی، آنچه مد نظر است نه فرایندی طرح شده برای ارضای هرچه بیشتر نیاز انسان، به عکس برنامه آن گسترش سرمایه به عنوان هدفی در خود و در خدمت نظامی است که بدون تحمیل دائمی قدرتش به صورت شیوه‌ی بازتولید هرچه گسترده تری امکان بقا نخواهد داشت. نظام سرمایه، به دلیل تابعیت ساختاری و سلسله مراتبی کار نسبت به سرمایه، تابعیتی که نتیجه‌ی غصب قدرت تصمیم گیری از تولید کنندگان واقعی است - و باید هم همیشه چنین بماند - نظامی تا مغز استخوان ستیزگر (آنتاگونیستی) است. این آنتاگونیسم در همه جا، بر کوچک ترین اجزای «دنیاهای خرد» تا «دنیای کلان» دربرگیرنده‌ی فراگیرترین ساختارهای بازتولیدی و مناسبات نظام، حاکم و نافذ است. و دقیقاً به دلیل این که آنتاگونیسم موجود در روابط آن، ساختاری است - و باید همیشه چنین بماند - این نظام نه تنها اصلاح ناپذیر که کنترل ناپذیر نیز هست. شکست تاریخی اصلاحات نوع سوسیال دموکراتیک شاهده‌ی گویا بر اصلاح ناپذیری این نظام است؛ بحران ساختاری این نظام با خطرات بزرگی که متوجه نفس ادامه‌ی بقای نوع بشر می‌کند، نشانه‌ی بارزی از کنترل ناپذیری آن است. در واقع انجام تغییرات بنیادین لازم برای درمان این وضعیت، بدون غلبه بر آنتاگونیسم ساختاری و ویرانگر نظام سرمایه چه در «دنیاهای خرد» و چه در «دنیای کلان» شیوه‌ی به تمام فراگیر کنترل سوخت و ساز اجتماعی، تصور پذیر نیست و چنین چیزی تنها در صورتی امکان پذیر است که شکلی از باز تولید سوخت و ساز اجتماعی به طور بنیانی متفاوت جایگزین نظام سرمایه کنیم که سمت و سوی آن تغییر کیفی ابعاد نیازهای انسان و ارضای هرچه بیش تر این نیازها باشد؛ شکلی از تبادل میان انسان‌ها که کنترل آن نه توسط یک سلسله احکام بتواره پرستانه‌ی مادی، که به دست خود تولید کنندگان همبسته صورت گیرد.

نظام سرمایه در تمام اشکال اش با سه نوع گسست یا شکاف، مشخص می‌گردد: (۱) شکاف میان تولید و کنترل آن؛ (۲) شکاف میان تولید و مصرف؛ و (۳) شکاف میان تولید و گردش کالاها در سطح داخلی و بین المللی. نتیجه آن که این نظام، نظامی است به طور علاج

ناپذیر «گریز از مرکز»، که اجزای متعارض و به طور ذاتی ستیزگر آن به هرسوی کشیده می‌شود. در تئوری‌های گذشته که از دیدگاه منافع سرمایه فرمول‌بندی شده است، راه‌های ترمیم ابعاد پیوند دهنده‌ی مفقوده در نظام، در مجموع به طور خوش‌خیالانه‌ای تدوین شده‌اند؛ نخست آدام اسمیت «دست نامریی» را مطرح کرد، عاملی که قرار بود دخالت سیاسی دولت و دولتمردان آن - که از سوی آدام اسمیت به عنوان زیان‌بارترین عامل محکوم می‌شوند - را به صورت امری زائد در آورد. پس از او کانت نوع تغییر یافته‌ای از «روحیه‌ی سوداگری» (Commercial spirit) آدام اسمیت را ارائه داد که در آن پیشنهاد تحقق «سیاست اخلاقی» (moral politics) داده می‌شد و ساده‌لوحانه از این عامل نه تنها انتظار برآورده شدن منافع اقتصادی گسترده‌ی جهانی داشت که چشم‌براه اوضاع از نظر سیاسی پسندیده‌ی «صلح همیشگی»، در چارچوب «جامعه ملل» بود. هگل اما، در تقابل کامل با آدام اسمیت - که بازتابی از گرفتاری‌های آکنده از تضاد زمان او بود - نقش تمامیت‌گرا و جهان‌شمولیت‌خرد در امور انسان‌ها را به دولت ملی واگذار کرده و اعتقاد کانت به آینده‌ای پر از «صلح همیشگی» را مورد سرزنش قرار داد. با این وجود هگل تأکید داشت که «جهان‌شمولیت را باید در دولت، در قوانین آن و در نظم و قراردادهای عقلانی و جهان‌شمول آن جستجو کرد. دولت، ایده‌ی آسمانی موجود در روی زمین است» (۵) چرا که در دنیای مدرن «دولت به مثابه‌ی انگاره و واقعیت خرد، عینیت یافته است» (۶). به این ترتیب حتی بزرگ‌ترین متفکری که این مسائل و مشکلات را از دیدگاه منافع سرمایه به تصور می‌آورد، تنها می‌توانست راه‌حلی تخیلی برای علاج تضادهای بنیانی - یعنی شکاف و گسست‌های سه‌گانه‌ی نهایتاً درمان‌ناپذیری که از آنها نام بردیم - ارائه دهد. با این حال، همه‌ی این متفکران بر خلاف مجیزگویان امروزی نظام سرمایه - مانند نمایندگان «راست افراطی» - که هیچگاه حاضر به پذیرش وجود چیزی در نظام عزیزشان نیستند که نیاز به هیچ‌گونه درمانی داشته باشد، دست کم به طور ضمنی به وجود چنین تضادهایی اذعان داشتند.

نظام سرمایه، با توجه به خصیصه‌ی گریز از مرکز ذاتی اجزای متشکله‌اش، تنها می‌تواند یک بُعد پیوند دهنده، آن هم به صورت تشکیل دولت‌های ملی پیدا کند که آن نیز بُعدی به غایت مشکل‌آفرین است. دولت ملی تجسم ساختار فرماندهی سیاسی فراگیر و تمامیت‌گرای سرمایه است که کفایت خود را در سراسر عصر تاریخی صعود این نظام به اثبات رسانده است. این واقعیت اما که چنین بُعد پیوند دهنده و ترمیم‌کننده‌ای به طور تاریخی، به شکلی پیکربندی شده بود که به هیچ‌رو در برگیرنده منافع متقابل و روابط هماهنگ میان دولت‌های ملی مختلف نبود، و هیچ سرسازگاری با ضرورت قاطع نظریه کانت مبنی بر نوید آینده‌ای پر از «صلح و صفای همیشگی» نداشت، به معنای آن بود که دولت در واقعیت خود براساسی «آلوده به احتمالات»

بود (۷) - و آن هم نه تنها به یک دلیل: دلیل نخست آن که قدرت تخریبی قابل دسترس در جنگ‌های مدرن، استفاده از آنها را آن چنان کمر شکن می‌سازد که دولت‌های ملی را از دست‌آویز نهایی خود برای حل فراگیرترین تضادهای بین‌المللی به صورت جنگ جهانی دیگری محروم می‌سازد. دلیل دوم آن که، با پایان گرفتن دوره‌ی تاریخی صعود سرمایه، خصیلت غیر عقلایی اسراف‌گر و مخرب نظام حتا در سطح تولید (۸) برجسته شده و از این رو نیاز به تأمین مفرهای جدید برای فروش کالاها و وسایل تولید شده توسط نظام را از طریق تسلط هژمونی طلبانه و امپریالیستی ناگزیر می‌سازد؛ و این در حالی است که راه‌های سنتی تحمیل چنین شرایطی نه تنها به لحاظ نظامی صرف، که از جهت پی آمدهای وحشیمنانه اقداماتی برای برآه انداختن یک جنگ اقتصادی، بسیار مشکل‌آفرین شده است. سوم به این دلیل که در همین گذشته‌ی نه چندان دور، پرده از روی تضاد نهفته میان گرایش به گسترش نامحدود سرمایه (در جهت ادغام کامل جهان در خود) از یک سو و پیکربندی تاریخی تشکیل دولت - به صورت دولت‌های در حال رقابت - از دیگر سو برداشته شد. به این ترتیب نه تنها خصیلت ویوانگر نظام، که خصیصه‌ی کنترل‌ناپذیری آن را نیز آشکار ساخت. بنابراین تعجب آور نیست اگر پایان دوره‌ی صعود تاریخی نظام سرمایه، بحرانی عمیق در تمام اشکال پیکربندی‌های دولتی در قرن بیستم را به همراه داشته است.

امروز عصای سحرآمیز «جهانی شدن» (globalization) به عنوان راه حلی اتمواتیک برای تمام مشکلات و تضادهای موجود به ما عرضه می‌شود. این راه حل همچون چیزی کاملاً بدیع و تازه معرفی می‌گردد، تو گویی که مسأله‌ی جهانی شدن تنها در یک یا دو دهه‌ی اخیر، آن هم با وعده‌ی خیر و برکت جهانشمولی همپای «دست نامریی» که روزی به همین گونه مورد ستایش و احترام بود، در افق تاریخ پدیدار شده است. واقعیت امر اما این است که نظام سرمایه از همان آغاز کار خود، سمت‌گیری اش به طور بی‌امانی به سوی جهانی شدن بوده است، چرا که با در نظر گرفتن خصیصه‌ی محدودیت‌ناپذیر اجزای متشکله‌ی سرمایه، نمی‌توان تصور کامل شدن موفقیت‌آمیز آن را جز به شکل نظامی جهانی و فراگیر کرد. به این دلیل است که سرمایه می‌بایست برای درهم کوبیدن تمام موانعی که بر سر راه انکشاف کامل آن قرار داشت تلاش کند؛ و تا زمانی که این نظام به حیات خود ادامه دهد، باید هم چنین کند.

در اینجا است که آشکارا تضاد سهمگینی، پدیدار می‌شود. زیرا، در حالی که سرمایه در پیکربندی تولیدی اش - در زمان ما در درجه‌ی اول با وساطت انحصارات ملی و فوآلمیتی - گرایش به ادغام و آمیختگی جهانی (و به آن مفهوم، در حقیقت و به طور اساسی به سوی جهانی شدن) دارد، شکل‌گیری سرنوشت ساز «کل سرمایه‌ی اجتماعی» یا «سرمایه‌ی جهانی» تا به امروز



کاملاً فاقد شکل بندی دولتی مناسب خود بوده است. این است آنچه با احکام ذاتی خود نظام، به عنوان نظامی به طور بی امان محدودیت ناپذیر و جهانی، به شدت در تضاد قرار می گیرد. بنابراین، نبود «دولتی برای نظام سرمایه» به مفهوم واقعی اش، نشان دهنده ی ناتوانی سرمایه در رساندن منطقی عینی خصیصه ی محدودیت ناپذیر خود به سر منزل مقصود و هدف غایی آن است. چنین وضعیتی است که تمام انتظارات پرشور «جهانی شدن» را زیر سایه ای از ابهام برده و در معرض شکستی دردناک قرار می دهد؛ بدون این که بتواند خود مسأله، یعنی لزوم ادغام و آمیختگی حقیقی و جهانی تولیدی بشریت، یعنی مسأله ای را که تنها یک راه حل سوسیالیستی پاسخ گوی آنست، حل کند؛ چرا که بدون یک راه حل سوسیالیستی، تضاد آشتی ناپذیر و رویارویی برتری طلبانه ی مرگ زا و الزاماً رشد یابنده قدرتهای رقیب بر سر بدست آوردن مقرهای مورد نیاز خویش - که تنها یک شاهد مثال زنده آن کشور چین است که اقتصادش (حتا با نرخ رشد کنونی) ناچار وزنه ای سنگین تر از قدرت اقتصادی امریکا پیدا خواهد کرد - تنها می تواند منجر به تهدیدی مصیبت بار برای ادامه بقا بشریت گردد.

بحران ساختاری نظام سرمایه، تظاهر هشدار دهنده ی رویارویی نظام با محدودیت های سرشتی و درونی خویش است. سازش پذیری این شیوه ی سوخت و ساز اجتماعی، تا آن زمان ادامه خواهد یافت که «کمک های بیرونی» سازگار با احکام سیستمیک نظام، اجازه ی چنین مداومی را بدان دهد. خود این واقعیت که نیاز به چنین «کمک بیرونی» به وجود آمد - و باوجود تمام افسانه سازی های خلاف آن، نیاز به چنین کمکی در سراسر قرن بیستم رو به افزایش گذاشت - نشانه ی آن بود که برای مقابله با «اختلالات» شدید نظام می بایست چیزی متفاوت با شکل معمولی بیرون کشیدن و تصاحب کار اضافی از طریق اقتصادی به کار گرفته شود. با این همه، سرمایه در بخش بزرگی از این قرن توانست مقادیر تجویز شده ی دارو را هضم کرده و در تعداد انگشت شماری «کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری» - و تنها در این کشورها - حتا موفق ترین دوره ی گسترشی پیشرفت دهه های پس از جنگ، همراه با دخالت نوع کینزی دولت در اقتصاد را جشن گیرد.

وخامت بحران ساختاری نظام سرمایه، در عین حال که سوسیالیست ها را با یک چالش بزرگ استراتژیک روبرو می کند، اما امکانات حیاتی جدیدی را نیز برای دست و پنجه نرم کردن با این چالش به آنان عرضه می کند. آنچه در اینجا اما، نیاز به تأکید دارد این است که «کمک های بیرونی» داده شده به نظام در قرن بیستم هر چه هم عظیم و متنوع بوده باشند - کاملاً برخلاف مراحل ابتدایی تکامل آن، هنگامی که «کمک بیرونی» به شکل استبداد سیاسی (همانگونه که مارکس در رابطه با هائری هشتم و دیگران به آن اشاره می کند) نه تنها وسیله، که عاملی حیاتی

برای استقرار عملکرد سالم و عادی سرمایه بود - ثابت کرده اند، که برای حفظ سرزندگی چالش ناپذیر و ثبات دائم نظام ناکافی اند. این کمک ها درست به عکس، تنها می توانند «دورگه شدن» سرمایه به عنوان یک نظام بازتولید اجتماعی را تشدید کرده و به این ترتیب مشکلات آینده ی آن را باز هم بیش تر و روی هم تلنبار کنند. بحران ساختاری نظام سرمایه به مفهوم نارسایی و عدم کفایت مزمن «کمک بیرونی» برای مرحله ی کنونی تکامل اش، چاره ای جز عمیق تر شدن در سال های آینده ندارد. بازتاب و تأثیر این بحران نیز لاجرم جهانی بوده و حتا دورترین گوشه های جهان و تمام وجوه زندگی مردم را از بازتولیدِ بلافصلِ مادی گرفته تا جنبه های کاملاً باواسطه ی فرهنگی، در برخواهد گرفت.

ناگفته پیداست که هر تغییر از نظر تاریخی دوام پذیر، باید تغییری دوران ساز باشد؛ تغییری که وظیفه ی خود را گذار به فراسوی خود سرمایه، به مثابه ی یک شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی قرار می دهد. چنین اقدامی به معنای حرکتی با عظمت و اهمیتی به مراتب بیشتر از جایگزین ساختن سرمایه به جای نظام فئودالی خواهد بود. زیرا رفتن به فراسوی سرمایه بدون چیرگی بنیانی بر تابعیت ساختاری و سلسله مراتبی کار به هر نیروی کنترل کننده ی بیگانه از هر نوع آن، در مقایسه با تداوم بیرون کشیدن و تصاحب کار اضافی، تنها با عوض کردن شکل ویژه ی تاریخی این کار - آن چنان که در گذشته صورت گرفت - غیر ممکن است.

«نمودهای شخصی سرمایه» می توانند اشکال متفاوتی به خود گیرند، از نوع سرمایه دار خصوصی گرفته تا تشوکرایی امروزی، از نظریه پردازان و سیاستمداران «راست افراطی» گرفته تا حزب و بوروکراسی دولتی مابعد سرمایه داری، اینان حتا می توانند در لباس جنس مخالف ظاهر شده و پیراهن «حزب کارگر نو» (New labor) به تن کنند - مانند دولت کنونی انگلیس - تا با ایجاد سردرگمی، کار سرمایه را برای تداوم حاکمیت اش آسان تر کنند. همه ی اینها اما توان حل بحران ساختاری این نظام و برطرف ساختن نیاز به چیرگی بر آن از طریق برقراری نظام به دلیل سوخت و ساز اجتماعی زیر رهبری [اردوی] کار در برابر [اردوی] سرمایه را نخواهد داشت. این است آنچه که وظیفه ی خطیر تجدید پیکربندی ریشه ای جنبش سوسیالیستی را به صورت یک جنبش توده ای سازش ناپذیر در دستور کار تاریخی امروز ما قرار می دهد. پایان دادن به جدایی «بازوی صنعتی» کار (اتحادیه کارگری) از «بازوی سیاسی» آن (احزاب صنعتی) که چیزی جز خلع سلاح اندوهناک کارگران به دست خویش نیست؛ قدم گذاردن در راه اقدام به عمل مستقیم، آگاهانه و سیاسی به جای پذیرش فروتنانه ی شرایط رو به وخامت و تحمیل شده به تولید کنندگان واقعی توسط مقررات شبه دموکراتیک بازی پارلمانی، اهداف سمت و سو دهنده ی لازم و حرکت های گذاری جنبش سوسیالیستی تجدید حیات یافته در آینده ی قابل

پیش بینی را تشکیل می دهند. ادامه ی سرفروود آوردن در برابر روند جهانی و ویرانگری سرمایه ی جهانی برآستی راه به جایی نخواهد برد.

ایستوان مزاروش ، روچستر - کنت، انگلستان  
ژوئن ۱۹۹۷

(۱) مارکس، گروندریسه، صفحه ۲۷۸.

(۲) بالاتر از هر چیز با غلبه بر ممنوعیت فروش و خرید زمین و نیروی کار و تضمین چیرگی از خود بیگانگی انسان در تمام عرصه های [فعالیت].

(۳) شمار عظیمی از مردم در «اقتصادهای صنعتی» با نان بخور و نمیری (آنهم اگر بتوانند گیر آورند) صرفاً به بقای خود ادامه می دهند. شمار آنانی که در نظام سرمایه داری بطور کامل به حاشیه رانده شده اند، حتا اگر هنوز - به عبث - امید به یافتن نوعی کار داشته باشند، برآستی بیرون از تصور است. پس بی جهت نیست که: «در حالیکه مجموع بیکاری ثبت شده در سال ۱۹۹۳، ۳۳۶ میلیون نفر بود، در آمار کمیسیون برنامه ریزی [هند]، شمار افراد شاغل در همان سال را ۳۰۶،۶ میلیون نشان می داد. این، به معنای آنست که شمار رسمی افراد بی کار بیش از شمار افراد شاغل است، در حالیکه درصد رشد کار یابی بسیار ناچیز است.»

(Sukomalsen, working class of India: History of Emergence and movement 1830-1990 with an overview up to 1995, K.P. Baghehi ^ Co. Cakcutta, 1997 P. 554)

(۴) بحران مزمن انباشت بمنوان یک مشکل ساختاری و خیم، توسط پال سوئیزی و هری مکداف در موقعیت های متعددی بیان گردیده است.

(۵) هگل، به بخش ۱-۷-۱۷ مراجعه شود.

(۶) هگل، فلسفه ی حق، به انگلیسی، صفحه ۲۲۳.

(۷) هگل، فلسفه ی حق، صفحه ۲۱۴.

(۸) شومپیتر با خود پسندی، از نظام سرمایه داری به عنوان نظامی بازتولیدی به صورت «تخریب سازنده» (Productive Destruction) ستایش می کرد؛ امروزه خیلی صحیح تر خواهد بود اگر این نظام را به عنوان نظامی از «تولید تخریبی» (Destructive Production) هر چه فزاینده تر تعریف کنیم.

**توليد ثروت و غناي توليد**

**(The Production of wealth  
and the wealth of Production)**

نخستین موضوعی که باید مورد بررسی قرار دهیم، مربوط به امکان نگرشی از بنیان متفاوت به تکامل توانایی‌های بالقوه‌ی تولیدی انسان در واکنش به نیازهای واقعی و اصل او، بجای شیوه‌ی عمل رایج در تولید اجتماعی است که تابع الزامات از خود بیگانه‌ی انباشت بی پایان سرمایه، بی توجه به پیامدهای آن از جهت ارضای نیازهای انسان است. این که چرا، این موضوع باید پیش از هرچیز دیگر مورد توجه قرار گیرد، به دو دلیل است:

نخست، این مطلب که جدایی و گسست میان ارضاء نیازها و تولید ثروت - که اتفاقاً تخصیصی ضروری تولید ثروت در نظام سرمایه است - می‌تواند حتا در پیشرفته‌ترین و غنی‌ترین کشورهای سرمایه‌داری به طور بی‌پایانی ادامه یابد، دیگر اعتباری ندارد و پذیرفتنی نیست، تا چه رسد به این که بتواند «در موقع مناسب» (و از طریق پویایی دهان پرکن اش) نیازهای ابتدایی اکثریت عظیم بشریت را - که اکنون این چنین بی‌رحمانه نادیده گرفته شده - برآورد. دوم: این اعتقاد که هیچ‌یک در برابر شیوه‌ی تولید غالب کنونی وجود ندارد، پایه در آن نظریه‌ی دروغین ارتباط میان تولید، علم و تکنولوژی دارد که از دیدگاه منافع سرمایه درک شده، به شیوه معمول آن مسخ گردیده و هدف آن ابدی کردن این نظام است. چنین دیدی نیز، دیگر قابل دفاع نیست.

طبیعی است که از دیدگاه نظام سرمایه - که خود را ابدی می‌پندارد - ارتباط میان حال و گذشته از یک سو و حال و آینده از سوی دیگر باید تعریف شود. در مورد گذشته، این واقعیت

که به مدت هزاران سال، پیش از پیروزی نظام سرمایه، خصیصه‌ی فعالیت تولیدی به طور کیفی متفاوت با روش تولید زمان حاضر بوده است، باید نادیده گرفته شود. سمت‌گیری روش‌های تولیدی مذکور در جهت مقاصدی بود که با هدف‌گیری‌های تولید در زمان حاضر - یعنی انباشت بی‌رحمانه‌ی سرمایه - قابل مقایسه نیست. در مورد آینده نیز، آنچه از دیدگاه سرمایه، پیشاپیش و از همان ابتدا باید به کلی نادیده گرفته شود، این است که امروزه دست یافتن هم به نیازهای واقعی و هم به اصول مناسبی از گردش کار، از طریق عملی و ملموس امکان دارد؛ اصولی که بر پایه‌ی آن ال‌ترناتیوی بطور انسانی ارضاکنده و ثمربخش می‌تواند پایه‌گذاری شود و تداوم یابد.

\* \* \*

## گسست نیاز از تولید ثروت

### The disjunction of need and wealth production

۱ - ۱ - ۱۴

تابع کردن کامل نیازهای انسانی به بازتولید ارزش مبادله - به سود باز تولید گسترده‌ی سرمایه - از همان ابتدا وجه برجسته و غالب نظام سرمایه داری بوده است. چنین شیوه‌ای به شدیدترین وجه، با شیوه‌ی تولید در دوران کهن متضاد است. در واقع، تغییری که با تحکیم حاکمیت سرمایه به مثابه نظام فراگیر کنترل بوجود آمد، در اصول سمت گیری‌هایی که مشخص کننده‌ی شیوه‌ی تولید کهن بود، چرخشی بنیانی ایجاد کرد. به قول مارکس:

«در عهد کهن هدف تولید ایجاد ثروت نیست. مسئله همیشه آن است که چه شیوه‌ی مالکیتی بهترین نوع شهروندان را به وجود می‌آورد. ثروت به عنوان هدف نهایی و برای خود، تنها در میان معدودی تاجر پیشه که انحصار داد و ستد را در دست دارند و در منافذ و لابلای دنیای کهن زندگی می‌کنند - مانند یهودیان در قرون وسطا - مطرح است... از این رو طرز فکر کهن که در آن هدف اصلی تولید، موجود انسانی بی توجه به ویژگی محدود ملی، مذهبی و سیاسی اوست، در مقایسه با دنیای مدرن که در آن هدف اصلی بشریت، تولید و هدف نهایی تولید نیز ایجاد ثروت است، بسیار والاتر به نظر می‌رسد» (۱)

برای آن که تولید ثروت، هدف بشریت شود لازم بود ارزش استفاده (use value)، از ارزش مبادله (Exchange value)، جدا شود و ارزش مبادله نسبت به ارزش استفاده برتری پیدا

کند. این خصیصه در واقع از آن جهت یکی از رازهای اصلی موفقیت پویای سرمایه بود که محدودیت‌های موجود نیازها، دیگر مانعی بر سر راه گسترش آن به وجود نمی‌آورد، چرا که سمت‌گیری سرمایه در جهت تولید و بازتولید هرچه کلان‌تر ارزش مبادله بود و بنابراین می‌توانست تا حد زیادی از میزان تقاضای موجود پیشی گیرد و به عنوان محرک قدرتمندی برای ایجاد تقاضاهای بیشتر عمل کند.

در جوامعی که ارزش استفاده و نیاز انسان‌ها نقشی کلیدی در تنظیم امور داشت، سازماندهی و تقسیم کار، طبیعتاً می‌بایست به طور بنیانی با امروز متفاوت باشد. برای نشان دادن تفاوت آشکار میان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری - که سمت‌گیری آن در جهت ازدیاد ثروت مادی از طریق باز تولید ارزش مبادله است - با جوامعی که گرچه مبادله نقش چشم‌گیری در روابط سوخت و سازی (Metabolic) آنها با طبیعت بازی می‌کرد، اما زندگی شان بر پایه‌ی اصولی کاملاً متفاوت بنیان‌گذاری شده بود، یادآوری دو مثال کافی است: مثال اول توسط مارکس چنین بیان می‌شود:

«آن جماعات کوچک و بسیار قدیم هندی که برخی تا به امروز ادامه یافته‌اند، پایه در مالکیت اشتراکی زمین، آمیختن کشاورزی با صنایع دستی و تقسیم کار تغییر ناپذیری دارند که هنگام آغاز یک جماعت جدید به عنوان برنامه و طرحی از پیش ساخته و پرداخته نیز به کار برده می‌شود. هر جماعتی، مساحتی میان ۱۰۰ تا چند هزار هکتار را در برمی‌گیرد و مجموعه‌ای فشرده بوجود می‌آورد که تمام مایحتاج خود را تولید می‌کند. بخش عمده‌ی فرآورده‌ها با هدف استفاده‌ی مستقیم توسط خود جماعت تولید می‌شود و شکل کالا به خود نمی‌گیرد. بنابراین تولید در اینجا مستقل از تقسیم‌کاری است که در کل جامعه‌ی هند در اثر مبادله‌ی کالا بوجود آمده؛ این، فقط مازاد تولید است که به صورت کالا در می‌آید؛ و حتا بخشی از آن نیز تنها با رسیدن به دست دولت - که از زمان‌های بسیار قدیم به صورت اجاره‌ی جنسی به دست می‌آورد - شکل کالا به خود می‌گیرد. سازمان‌یابی و تشکل این جماعات در بخش‌های مختلف هند با هم فرق می‌کند. در ساده‌ترین انواع، زمین به طور اشتراکی کشت می‌شود و محصول، میان اعضاء آن تقسیم می‌شود. ریسندگی و بافندگی به طور هم‌زمان در هر خانواده به عنوان صنعتی جنبی انجام می‌شود. دوش به دوش توده‌هایی که مشغول به یک کار واحدند، «ساکنان سرشناس» دیده می‌شوند که عبارت‌اند از قاضی، پلیس و گیرنده مالیات که همه در یک فرد خلاصه می‌شود؛ حساب رس که به حساب کشت و ثبت تمام امور مربوط به آن رسیدگی می‌کند؛ مأمور دیگری که جنایت کاران را مورد پیگرد قرار می‌دهد، از تازه واردانی که از آنجا می‌گذرند، محافظت می‌کند، آن‌ها را تا دهکده‌ی بعدی همراهی می‌کند؛ مرزبان که مرزها را در برابر جماعات همسایه محافظت می‌کند؛



ناظر آب، که مسئول توزیع آب از منبع مشترک، برای آبیاری است؛ برهنمن، که مراسم مذهبی را بجا می آورد؛ رئیس مدرسه، که روی شن به بچه ها خواندن و نوشتن می آموزد؛ برهنمن تقویم، یا ستاره شناس که روزهای مبارک و منحوس را برای کاشت و برداشت و دیگر انواع کارهای مربوط به زراعت تعیین می کند؛ آهنگر و نجار که تمام ابزار و وسایل کشاورزی را می سازد و تعمیر می کند؛ کوزه گر که تمام وسایل سفالی دهکده را می سازد؛ آرایش گر؛ رخت شو که رخت ها را می شوید؛ نقره کار و گه گاه شاعری که در بعضی جماعات جای نقره کار را می گیرد و در جاهای دیگر، وظیفه ی رئیس مدرسه را انجام می دهد. این یک دوجین افراد، به خرج کل جماعت اموال معاش می کنند. اگر جمعیت افزایش یابد، جماعت تازه ای روی زمینی غیر مسکون، مطابق الگوی جماعت پیشین برپا می گردد. مجموعه ی این سازوکار (مکانیسم) نشان دهنده ی تقسیم کاری حساب شده (سیستماتیک) است. چنین تقسیم کاری اما، در صنایع کارخانه ای غیر ممکن است، چرا که آهنگر و نجار و غیره بازاری ثابت و تغییرناپذیر دارند و بسته به وسعت دهکده ها به جای یکی، دو تا سه تا از آنها وجود دارد» (۲)

مثال دوم به همان اندازه روشن گراست؛ و آنهم مربوط به چند و چون درونی شیوه ی تولید و توزیع در چارچوب نظام صنایع دستی (اصناف) در رابطه با خواست ها و منافع سرمایه ی تجاری است که به طور مستقیم و عینی با اصول سازمان یابی فعالیت های تولیدی اصناف تناقض پیدا می کرد. اصناف تحت شرایط تاریخی غالب، مجبور بودند در برابر گرایش های خرابکارانه ی گسترش سرمایه ی تجاری از خود دفاع کنند و علت این که توانستند در این عملیات دفاعی، به مدتی طولانی موفق باشند، این بود که سمت گیریشان در جهت تولید ارزش های استفاده (Use value) بود. مارکس شیوه ی عمل نظام اصناف را در موقعیت تاریخی پیچیده اش چنین توصیف می کند:

«مقررات اصناف، با محدود کردن بسیار جدی شمار شاگردان و کارگران ماهری که یک استاد می توانست به خدمت گیرد، از تبدیل او به یک سرمایه دار پیشگیری می کرد. افزون بر آن یک استاد نمی توانست کارگران ماهر خود را در صنعت دستی دیگری جز آن که خود در آن استاد بود به کار گیرد. اصناف از دست اندازی تاجر - که تنها شکل سرمایه ی آزادی بود که با آن تماس داشتند - با تعصب هرچه تمام تر جلوگیری می کردند. یک تاجر هر نوع کالا را می توانست بخرد، اما کار را به عنوان یک کالا نمی توانست بخرد. او، تنها از راه رضایت ضمنی صنعتگران و به عنوان وسیله ی داد و ستد فرآورده های آنان به زندگی خود ادامه می داد. اگر شرایط مقتضی برای تقسیم کار بیشتر وجود داشت، اصناف موجود، خود را به انواع بیشتری تقسیم می کردند، یا اصناف جدیدی در کنار اصناف قدیم برپا می کردند. همه ی این کارها اما، منجر به تمرکز اصناف

مختلف در کارگاهی واحد نمی شد. بنابراین سازمان اصناف هر قدر هم به جدا کردن، منفرد کردن و کامل کردن صنایع دستی در جهت ایجاد زیربنای مادی صنایع کارخانه ای کمک کرده باشد، باز مانع تقسیم کار در کارگاه بود، (۳)

به این ترتیب هر دو مثال بالا نشان دهنده ی این خصالت استثنایی تولید و توزیع نظام سرمایه است که در جریان انکشاف تاریخی خود، ابتدا می بایست شماری از هنجارهای خود جوش و طبیعی را مقهور خود سازد تا بتواند الزامات مادی شیوه ی عمل کرد خود را با موفقیت به بشریت تحمیل کند. از این جهت مهم خواهد بود که به یاد آوریم:

«این وحدت بشریت زنده و فعال با شرایط طبیعی و غیر ارگانیک تبادل سوخت و سازی او با طبیعت و دستیابی او به طبیعت نیست که نیاز به توضیح داشته باشد، یا نتیجه ی فرایند تاریخ باشد؛ به عکس، این گسست و جدایی میان این شرایط عادی و غیر ارگانیک هستی انسان و وجود فعال اوست [که نیاز به چنین توضیحی دارد]، چرا که این گسست به طور کامل، تنها در رابطه ی کار مزدی و سرمایه به وجود آمده است» (۴)

حقیقت کاملاً آشکار است، با این همه توسط مجیز گوینان نظام سرمایه، به راحتی نادیده گرفته می شود؛ چرا که این نظام قادر به کنترل موفقیت آمیز سوخت و سازی اجتماعی نخواهد بود، مگر تمام این گسست ها را، که پیش فرض لازم شیوه ی عمل خود آن است به عنوان هنجارها و الزاماتی برخاسته از «طبیعت بشر» و در نتیجه به عنوان هنجارهایی ازلی و ابدی فرض کند.

\* \* \*

#### ۲ - ۱ - ۱۴

ناگفته پیداست که روابط طبیعی و اولیه ی عصر کهن را در مرحله ی پیش رفته ای از تکامل اجتماعی نمی توان دوباره برقرار کرد؛ چرا که تمام سامانه ی نیازهای انسانی همراه با شرایط ارضای آن ها در جریان دگرسانی های تاریخی به طور ریشه ای تغییر یافته است و در حالی که «وحدت بشریت زنده و فعال با شرایط طبیعی و غیر ارگانیک تبادل سوخت و سازی او با طبیعت» همچون چالشی واقعی باقی می ماند، تحقق آن اما، تنها در پیشرفته ترین سطح تبادل سازنده با طبیعت در دو بُعد آن قابل تصور است. این [وحدت] هم باید طبیعت «بیرون از خود» را (با خواص متنوع و نیروهای انعطاف پذیر یا مقاومت تسخیر ناپذیرش) که در برابر هستی طبیعی او قرار گرفته، در بر گیرد و هم طبیعت «درونی»، یعنی طبیعت از نظر تاریخی تکامل یافته ی «خود انسان» را (که شامل شرایط طبیعی و غیر ارگانیک تبادل انسان با طبیعت نیز هست) شامل

شود.

چنین چیزی به معنای تجدید سازماندهی و وحدت دیربای از میان رفته‌ی شرایط ارگانیک و غیر ارگانیک موجودیت انسان، آن هم به طریقی بطور کیفی متفاوت و بر پایه‌ی پیشرفته‌ترین نوع سازندگی است. این عمل نه یک چالش تکنولوژیک که یک چالش اجتماعی در والاترین مرتبه‌ی آن است چرا که به معنای تسلط آگاهانه بر تنظیم همه‌جانبه‌ی مفید شرایط، برای کنش و واکنش خلاق میان انسان‌هاست؛ این فرایند تحت چنان شرایطی صورت می‌گیرد که باز تولید اجتماعی، دیگر زیر سلطه‌ی فشار «گهیابی» نیست - کم‌یابی‌ای که ابتدا طبیعی و بعدها به طوری متناقض و سرگیجه‌آور، بیشتر و بیشتر ساخته‌ی انسان است؛ این فرایند تحت چنان شرایطی صورت می‌گیرد که «تسلط» شکننده و از بسیاری جهات تخیلی تا کنونی انسان بر طبیعت، دیگر صرفاً به سود اقلیت حاکم و به قیمت کشیده شدن اکثریت بشریت به زیر سلطه‌ی خواست‌های از خود بیگانه‌کننده‌ی تولید کالا نخواهد بود.

به همین ترتیب باید به خاطر داشت که دست‌آوردهای مسأله ساز نظام سرمایه، نتیجه‌ی راه‌بردی (استراتژی‌ای) بود با تناقض درونی که در آن، از روی نادانی و یا غرض، مقتضیات مناسب «تسلط انسان بر شرایط ارگانیک و غیر ارگانیک هستی خود»، به عنوان پیش فرض لازم تسلط اجتماعاً قابل دوام انسان بر نیروهای طبیعت نادیده گرفته شد. در عین حال باید یادآور شد که نقد سوسیالیستی تضادهای سرمایه نمی‌تواند از زاویه‌ی دید و برپایه‌ی کارکردهای سوخت و سازی محدودکننده‌ی فرم‌اسیون‌های اقتصادی - اجتماعی گذشته فرمول بندی شود. چرا که محدودیت‌های ساختاری اشکال پیشین تولید - که به حساب ناتوانی شان در برآوردن شرط سوسیالیستی «به هر کس مطابق نیازهایش» - در مقایسه با پویایی نظام سرمایه - که از آغاز کار خود گرایش به تسلط و سازماندهی‌ای جهانی داشته - به اندازه‌ی کافی روشن و عیان است.

جماعت‌های خود کفا و محدود به خود‌هند، به خاطر شیوه‌ی بازتولید شرایط موجودیت مردم‌شان، شیوه‌ای که ثبات موجود را پی در پی به خود تحمیل می‌کرد، مجبور بودند بهایی به راستی سنگین به پردازند. این بها عبارت از محروم کردن ناگزیر خود از اثرات بالقوه مثبت تبادل همه‌جانبه و مولد، با دیگر جماعات (که از خصوصیات بنیانی فرم‌اسیون سرمایه‌داری است) بود، چرا که مبادله، در سوخت و ساز اجتماعی آنان فی‌نفسه نقشی کاملاً حاشیه‌ای بازی می‌کرد. اما حتا فرایندهای تولیدی و توزیعی که در مثال دوم بیان شد - یعنی چارچوب اجتماعی - اقتصادی‌ای که گسترش ارزش مبادله‌ای در آن بارزتر از جماعت‌های کوچک‌هند بود - نیز نمی‌توانستند از محدودیت در مصرف، چه از نظر نوع و چه دامنه‌ی آن، در امان بمانند، زیرا چنین محدودیت‌هایی با هنجارهای ذاتی این نظام خوانایی داشت. همان‌گونه که مارکس به

روشنی بیان می‌کند:

«اصناف شهری گرچه در اساس متکی به مبادله و ایجاد ارزش مبادله‌اند، اما هدف مستقیم و عمده‌ی آنها تولید معیشت خود به عنوان صنعتگر و استادکار و در نتیجه تولید ارزش استفاده است نه ثروت یا ارزش مبادله به عنوان ارزش مبادله بنا بر این تولید، همیشه تابع میزان معینی از مصرف، و عرضه، تابع تقاضا است. از این رو تولید فقط به آهستگی گسترش می‌یابد» (۵)

به این ترتیب مشاهده می‌کنیم که اگر بخواهیم ارزش استفاده را در برابر ارزش مبادله‌ی برتر نوع سرمایه‌داری، که به طوری بی‌امان در حال گسترش است قرار دهیم، فاصله‌ای بس طولانی با فراهم کردن شرایطی بسنده برای تحول موفقیت‌آمیز سوسیالیستی خواهیم داشت، چرا که آن نظام‌های شناخته شده در تاریخ که سمت‌گیری باز تولید اجتماعی شان در جهت تولید ارزش استفاده بود، مجبور بودند محدودیت‌های سختی بر فعالیت‌های تولیدی و مصرفی مجاز در سیستم مربوطه بگذارند. در واقع، سقوط نهایی و تاریخی این نظام‌ها بدون رجوع به چنین محدودیت‌هایی - که در رویارویی با شیوه‌ی تولید و باز تولید اجتماعی بسیار پویاتر سرمایه‌داریت دوام آن‌ها را تضعیف می‌کرد - قابل فهم نخواهد بود. و این رویارویی و سرنوشت نیز دیر یا زود گریز ناپذیر بود.

از این رو لازم است که نقد سوسیالیستی روابط سرمایه‌دارانه‌ی ارزش مبادله و تأیید نقش مفید و حیاتی ارزش استفاده با شواهد و راه‌های عملی برون رفت از تضادهای آشکال اقتصادی - اجتماعی روابط پیش سرمایه‌داری - تا آنجا که به شیوه‌ی برخورد آن‌ها به ارزش استفاده مربوط می‌شود - همراه گردد. تضادهای فوق، تضادهایی است که به طور سیستماتیک و به واسطه‌ی هنجارهای منفی محدودیت در مصرف و وجود یک جانبه‌ی تقاضا از تکامل بالقوه‌ی غنای تولید جلوگیری می‌کند. ناتوانی در تعیین شرایط عینی و ذهنی غلبه‌ی قطعی بر چنین تضیقاتی موجب برداشت‌های آزار دهنده در مورد شیوه‌ی تولید و باز تولید سوسیالیستی آینده، به صورت «عمومیت دادن ناگزیر فقر» خواهد شد. این مسأله در واقع بحث مارکس را - آن هم نه تنها در مورد بازبینی اهمیت گذشته‌ی ارزش استفاده، بلکه ارتقاء آن به نقش شایسته، پویا و خلاق اش در تنظیم سوخت و ساز اجتماعی - از هرگونه محتوا تهی خواهد کرد. پس به هیچ رو اتفاقی نیست که در تئوری مارکس، تأکید شدید بر نقش سمت و سوددهنده‌ی ارزش استفاده در جامعه‌ی سوسیالیستی آینده، از مسأله‌ی تکامل همه جانبه‌ی نیازها و توانایی‌های خلقه‌ی انسان اجتماعی جدا نیست. زیرا چنین تکاملی تنها در چارچوب انتها ناپذیر «روابط و مبادلات همه جانبه و جهان شمول» توانایی‌ها و دست‌آوردهای انسان قابل حصول خواهد بود و نه در شرایط تسلط همه جانبه‌ی ارزش مبادله.

## مالکیت :

### پرستش بُت‌واره و معنای حقیقی آن

### Fetishistic and True Meaning of property

۱ - ۲ - ۱۴

در جریان انکشاف تاریخی سرمایه، که تولید ثروت به عنوان تنها هدف فعالیت انسان، به بشریت تحمیل گردید، خصلت واقعی ثروت نیز به مفهوم صحیح آن به کلی ناپدید شد. این خصلت توسط مفهومی شیئی وار و تصنیفی (Reified)، در تلفیق با ساختارهای مادی و روابطی به همان اندازه بُت‌واره - که تعیین‌کننده‌ی سوخت و ساز عمومی اجتماعی در تمام ابعاد خود بود - زدوده شد.

از این لحاظ، یکی از مقولات مهم که معنای آن زیر تأثیر عوامل مخ‌کننده‌ی سرمایه به صورتی نایب هنجار عوض شد، همانا مقوله‌ی مالکیت بود. به موازات و همراه با تحولاتی که «شرایط غیر ارگانیک هستی انسان» را، از انسان فعال در تولید اجتماعی جدا ساخت و از او بیگانه می‌کرد، معنای مالکیت نیز چنان تغییر یافت که دیگر قابل تشخیص نبود. مطابق معمول، مالکیت با آن «چیزی» که تولید کالا و مبادله است، و از آن مهم‌تر با تضمین نهادی شده‌ی باز تولید سرمایه‌داری (یعنی کار تجسم‌یافته‌ی بیگانه‌شده و انباشته که به شکل دارایی‌های سرمایه‌ای و ارزش‌های مبادله‌ای به طوری پایان در حال گسترش است) مشخص گردید و این

همانی پیدا کرد.

تشخیص علت وجودی چنین تغییراتی خیلی دشوار نیست، چرا که با مسخ کامل معنای «مالکیت»، مفهوم سرمایه دارانه‌ی آن می‌تواند نقشی حیاتی در مشروعیت بخشیدن به روابط تولیدی از پیش قضاوت شده، از نظر مادی تثبیت شده و از نظر قانونی و سیاسی محافظت شده‌ی شیوه‌ی غالب تصاحب (و مصادره‌ی) مناسب با آن بازی کند. چنین برداشتی با مفهوم اصلی و اولیه‌ی مالکیت تناقضی شدید دارد. چرا که:

«مالکیت در اصل جز رابطه‌ی موجود انسانی با شرایط طبیعی تولید او که متعلق به اوست و به طور بدیهی با وجود خودش همراه است، معنایی ندارد. رابطه‌ی انسان با این شرایط طبیعی، رابطه‌ی بدیهی و طبیعی نفس اوست، یا می‌توان گفت چیزی جز امتداد و گسترش بدن او نیست. انسان در واقع با شرایط تولید خود رابطه برقرار نمی‌کند، بلکه خودش به راستی وجودی دوگانه دارد، یکی به عنوان سوژه (Subjectively) که خود او باشد و دیگری به عنوان اُبژه (Objectively) که به صورت شرایط طبیعی غیر ارگانیک موجودیت او است مالکیت در اصل - در شکل آسیایی، اسلاوی، کلاسیک و ژرمن - به معنای رابطه‌ی انسان (Subject) تولید کننده (به مفهوم تولید و بازتولید خویش) با شرایط تولید و بازتولیدی‌ای است که به او تعلق دارد و بنابراین بسته به شرایط، این باز تولید اشکال مختلفی به خود می‌گیرد. هدف خود تولید نیز باز تولید تولید کننده، در درون و همراه با این شرایط عینی موجودیت اوست» (۶)

میان شیوه‌ی بازتولید اجتماعی سرمایه داری و این اصول اولیه‌ی تولید و مالکیت، تفاوتی عظیم موجود است. تحت حاکمیت سرمایه، انسان تولید کننده، دیگر نمی‌تواند شرایط تولید و باز تولید را، داری و در ملکیت خودش بداند. این شرایط، دیگر، پیش فرض‌های بدیهی و اجتماعاً تضمین شده‌ی وجود او نیست؛ پیش شرط نفس او به عنوان بخش تشکیل دهنده‌ی «امتداد بدن او» نیز نیست. به عکس، این شرایط اکنون به «موجودی بیگانه» و غیر اصیل تعلق دارد که با خواست‌های خود رو در روی تولید کننده ایستاده و او را زیر سیطره‌ی اجبار مادی خود می‌کشد. به این ترتیب، رابطه‌ی اصلی و اولیه‌ی میان انسان فاعل (سوژه) و موضوع فعالیت او (اُبژه) به کلی زیر و رو می‌شود و موجود انسانی به موقعیتی غیر انسانی یعنی به «یک شرط مادی تولید» صرف تنزل داده می‌شود. در تمام قلمروهای زندگی، «داشتن» بر «هستی» غلبه پیدا می‌کند. به طور هم زمان، نفس واقعی ماعلان تولید نیز، از طریق تکه تکه شدن و به تباهی کشیده شدن کار و بردن آن زیر سیطره‌ی الزامات بی رحمانه‌ی روند کار سرمایه داری به نابودی کشیده می‌شود. آنان تنها به عنوان مصرف کنندگان به بازی گرفته شده‌ی کالاها، همچون «فاعلان» مشروعاً موجود به رسمیت شناخته می‌شوند. در واقع هرچه فشار کاهش میزان استفاده (از کالا) بیشتر

می‌گردد، این تولید کنندگان، به عنوان «مصرف کنندگان حاکم بر سرنوشت خویش» با دغل بازی بیشتری به بازی گرفته شده و آلت دست می‌شوند.

تحت چنین شرایط و چنین احکامی، انسان‌های مولد و فعال در محاسبات سرمایه، طبیعتاً مکان برحق خود را به عنوان موجودات انسانی به دست نخواهند آورد؛ چه رسد به این که در چارچوب پارامترهای نظام سرمایه به عنوان هدف و مقصود حقیقی تولید به حساب آیند. رابطه‌ی کالا شده و شیئی وار (Reified) اجتماعی میان انسان‌های مولد و کنترل کنندگان کنونی مستقل از آنان - که طبق حقوق به طور مادی تضمین شده و بطور قانونی تحمیل شده‌ی خود، به عنوان تنها صاحبان شرایط تولید و باز تولید کارگر عمل می‌کنند - هم اکنون اسرار آمیز و درک ناشدنی به نظر می‌رسد. وظیفه‌ی باز تولید اجتماعی و مبادله‌ی سوخت و سازی با طبیعت نیز به همین ترتیب، به طور سحر آمیز (Fetishistically)، به صورت باز تولید شرایط تجسم یافته و بیگانه شده‌ای تعریف می‌شود که در آن انسان احساسند، چیزی جز بخشی تابع، به عنوان «یکی از عوامل مادی تولید» نیست. و از آنجا که نظام تولیدی حاکم، زیر سیطره‌ی سرمایه قادر به باز تولید خود نخواهد بود، مگر آن که همین کار را در مقیاس هرچه فزاینده‌تری ادامه دهد، بنابراین نه تنها هدف بشریت باید تولید - آن هم به عنوان شیوه‌ی فعالیتی که هیچ آلترناتیوی بر آن متصور نیست - باشد، بلکه ازدیاد پایان ناپذیر ثروت مادی نیز به مثابه‌ی هدف تولید، باید پیش شرط آن گردد.

\* \* \*

## ۲ - ۲ - ۱۴

پویایی (دینامیسم) تولیدی نظام سرمایه با وجود تمام جنبه‌های غیر انسانی خود، در سراسر تاریخ گسترش آن، چه در سطح ملی و چه بین‌المللی، مشهود بوده است. آشکال پیشین بازتولید اجتماعی، ضعیف‌تر از آنند که بتوانند در برابر هجوم آن ایستادگی کنند. طبیعی است که رشد تصور ناپذیر ثروت که با چنین پویایی همراه است - تا زمانی که ادامه پیدا کند - مشروعیت تاریخی این نظام را تشکیل می‌دهد. وجود تضادهای سرشتی نظام سرمایه و خاصیت برباد دهنده‌ی منابع توسط این شیوه‌ی تولید اما، موجب می‌شود که تکامل تولیدی آن نتواند به طور نامحدودی ادامه یابد.

از این رو هنگامی که گسترش سرمایه دارانه‌ی ارزش مبادله در حال بحران است، اگر بخواهیم مسائل توسعه و «عقب ماندگی» را به طور جدی مطرح کنیم، برای پژوهش در باره‌ی

شرایط یک بدیل سوسیالیستی قابل دوام، ناگزیر خواهیم بود خود افقهای باز تولید «ثروت» نوع سرمایه داری را که در چارچوب آن بر این مشکلات راه حلی نیست، به مبارزه طلبیم. به دیگر سخن، مسأله‌ی خطیر مورد نظر، مسأله‌ی مطلقاً بنیانی است که هرچیز دیگر در رابطه با آن، حداکثر می‌تواند چون یک مسکن موقت ارزیابی شود.

آنچه از جهت عملی مورد توجه ماست، این است که: چگونه می‌توان موجودات انسانی را، در تطابق و پا به پای توانایی‌های عظیم بالقوه‌ی نیروهای مولده - که هم اکنون تا حدی موجود است، اما به طور مخربی بکار گرفته می‌شود - دوباره به هدف و مقصود تولید تبدیل کرد. و این کار باید به جای ابداع انواع توجیهات شبه علمی برپایه‌ی عمل کرده‌های تولیدی سرمایه که از تحقق توانایی‌های بالقوه‌ی مفید جلوگیری کرده و روابط تولیدی موجود را با بی‌عدالتی‌ها و تقسیم کار سلسله‌مراتبی و فرمان از بالای آن حفظ می‌کند، انجام گیرد. چنین کاری ناگزیر متضمن تجدید نظری بنیانی در تعریف ثروت و با چنان روحیه‌ی ای خواهد بود که معنای مسخ شده‌ی نوع سرمایه دارانه‌ی «مالکیت» به تجدید نظر ریشه‌ای نیاز دارد. زیرا:

«اگر قالب تنگ و محدود بورژوازی «ثروت» از آن برگرفته شود، در آن صورت، ثروت مگر چیست جز جهان شمول نیازها، استعدادها، لذت‌ها و نیروهای مولده و ... فرد که از طریق مبادله‌ی جهان شمول ایجاد می‌شود؟ چه خواهد بود جز کمال یافتن تسلط انسان بر نیروهای طبیعت، یعنی هم بر آنچه طبیعت خوانده می‌شود و هم بر طبیعت خود انسان؟ مگر چیز دیگری است جز تکمیل مطلق توانایی‌های خلاقه‌ی او، بی‌هیچ پیش فرضی جز تکامل تاریخی پیشین، که این تکامل را تکاملی فراگیر یعنی تکامل تمام توانایی‌های انسان، به عنوان انسان و با هدفی برای خود و نه بر پایه‌ی معیارهایی از پیش تعیین شده، می‌کند؟ جایی که انسان خود را نه با یک ویژگی که به صورتی همه‌جانبه باز تولید می‌کند؟ و می‌کوشد آنچه شده نماند، بلکه پویای مطلق شدن گردد؟ در اقتصاد بورژوازی - و در عصر تولیدی مربوط به آن - این کمال یافتن استعدادهای انسان به صورت تهی شدن او، عینیت یافتن جهان شمول او به صورت از خود بیگانگی، از میان بردن هر نوع هدف تک‌بعدی - که انسان را به عنوان هدفی در خود، قربانی می‌کند - به صورت هدفی بیگانه و بیرونی در می‌آید.» (۷)

با توجه به ملاحظات بالا بخوبی می‌توان درک کرد چرا کسانی که پایه‌ی استدلالشان در پیش فرض‌های مسخ شده‌ی «ثروت تولیدی» از دید منافع سرمایه است - چه آنان که موافق «رشد» هستند و چه آن‌ها که مخالف‌اند - حتا هنگامی که ادعا دارند به دنبال راهی برای احتراس از تضادهای بالا می‌گردند، لاجرم در تضادهای کنترلی ناپذیر تحقق از خود بیگانه، و در نهایت ویرانگر «اهداف بیرونی و بیگانه» گرفتار می‌شوند. و این، دقیقاً موضع آن‌هایی است که مبلغ نظریه‌های دروغین دو حالتی، مانند «یا رشد و فروپاشی فاجعه‌بار و یا تعادل جهانی از راه عدم



رشد» هستند. چرا که ایشان توانایی زیر سوال بردن دور باطل نظام مسخ شده‌ی سرمایه را که هدف غایی اش تولید ثروت است، ندارند و آن را همچون الفبای تغییر ناپذیر نفس‌زندگی اجتماعی به شمار می‌آورند.

در حالی که به عکس، حذف «معیار از پیش تعیین شده‌ی» سرمایه به عنوان معیار سنجش تمام کوشش‌های انسانی، به معنای آن خواهد بود که سمت‌گیری فعالیت‌های حیاتی و جمعی انسان‌ها باید به طور ریشه‌ای تغییر یابد. چرا که معیار سرمایه، درجه‌ی موفقیت را تنها با الزام‌های مدیریت تولید، به عنوان هدف بشریت و با تبعیت از گسترش ثروت مادی کالایی شده و مصرفی به مثابه‌ی هدف تولید ارزیابی می‌کند. این است دلیل آن که به نظر مارکس، تغییر جهت کوشش‌های انسانی، باید به سوی غنای تولید (wealth of Production) (یعنی جهان شمول ساختن نیازها، استمدادها، لذت‌ها، نیروهای مولده و غیره‌ی خود) و به سوی غنای هرچه فزاینده‌تر باز تولید انسان‌های اجتماعی به عنوان هدفی در خود و با آگاهی باشد و نه در جهت کوتاه‌بینانه‌ی «ثروتمندتر» شدن مادی. از آن جا که سرمایه، قدرت‌مندترین تنظیم‌کننده‌ی خودبه‌خودی تولیدی است که بشر تا به امروز شناخته است نمی‌توان یک خلاء اجتماعی - اقتصادی جانشین آن کرد. تنها راه چیرگی بر حاکمیت اجتماعی سرمایه، ارائه‌ی چنان نظام تولیدی است که از نظر مادی معقول و از نظر انسانی ثمر بخش باشد و مجموع فعالیت‌های سوخت و سازی شیوه‌ی کنترل این نظام را منهای تضادهای آن در اختیار گیرد.

تولید، یا زیرکنترل آگاهانه‌ی تولید کنندگان همبسته (associated producers) و در خدمت هدف‌های آنان خواهد بود، یا این تولید کنندگان را با تحمیل الزام‌های ساختاری خود به عنوان پیش فرض‌های گریز ناپذیر عمل کرد اجتماعی، به زیر کنترل خود خواهد کشید. بنابراین، تنها تحقق خویش (self-realization) از طریق غنای تولید (و نه تولید ثروت از خود بیگانه و مسخ شده) به مثابه‌ی هدف فعالیت انسان‌های اجتماعی می‌تواند بدیلی قابل دوام در برابر باز تولید کور خود به خودی سرمایه، با پی آمدهای مخرب آن ارائه دهد، که هم به معنای تولید و تحقق بخشیدن به تمام توانایی‌های بالقوه‌ی انسان است و هم ارائه‌ی بازتولید شرایط مادی و معنوی مبادله‌ی اجتماعی.

بر پایه‌ی چنین برداشتی، آن چه تخیلی (آتوپایی) است، بی تردید سمت‌گیری تولید سوسیالیستی - با وجود مشکلات عملی آن - به عنوان آلترناتیوی در برابر شیوه‌های غالب کنونی نیست. به عکس این، تخیل‌گرایی مطلقاً تیره و تار و بدبینانه‌ی تبلیغ راه حل‌های «آزمایش شده» و «واقع بینانه‌ی» کنونی است که خصلتی اتوپایی دارد، چرا که در دراز مدت برای آینده، راه حل‌هایی به کلی غیر واقعی است. زیرا تمام نسخه‌های «واقع بینانه‌ی» تبلیغ شده از

سوی آنان که مارکسیسم را به عنوان یک نظریه‌ی اُتوپیا می‌شمرند، در چارچوب روند کنترل ناشدنی تولید ثروت گرفتار است و حتا هنگامی که دم از نوعی مکانیسم رؤیایی تنظیم‌کننده می‌زنند، چارچوب عمومی بی‌عدالتی ساختاری سیستم را حفظ می‌کنند.

## بهره‌وری کار و بهره‌گیری (استفاده)

### (Productivity and use)

#### ۱ - ۳ - ۱۴

دورنمای‌رهای بشریت، از پیشرفت‌های لازم - و از نظر تاریخی شدنی - بهره‌وری کار جدا نیست. بهره‌وری کار اما، صرفاً افزایش کمی مقدار کالاهای قابل دسترس یک جامعه‌ی معین برپایه‌ی سنجش سوانه معنا نمی‌شود. هنگام تفکر در باره‌ی نقش دست‌آوردهای تولیدی در جریان تکامل تاریخی، برخی ملاحظات کیفی بسیار مهمتر از گسترش کمی راه‌های تولیدی است. در واقع ارزیابی افزایش بهره‌وری کار به شکل کمی، در سوخت و ساز اجتماعی، همین که مرحله‌ی تولیدی را که با ارضای نیازهای اولیه برای ادامه‌ی بقا مشخص می‌شود، پشت سر می‌گذارد، اگر بی معنا نباشد، دست کم بسیار مسأله ساز است.

با وجود این، در مرحله‌ی بسیار پیشرفته‌ای از تکامل تاریخی و در شرایط تعمیم کالا تولیدی - آن هم پس از قرن‌های بی شمار کنش و واکنش متقابل میان نیازهای تازه پدیدار شده و شیوه‌های تولیدی مناسب آن‌ها، که لاجرم همراه با انواع پرشماری از تنوع‌های کیفی، و دیرزمانی پیش از پیروزی جهانی سرمایه‌داری بود - ارزیابی بت‌واره‌ی کمی، بر ابعاد کیفی فرایند باز تولید، برتری کامل دارد. چنین کج‌روی تنها با رجوع به شیوه‌های ذاتاً متضادی که نفس نظام تولیدی سرمایه، لزوماً بر آن پایه‌گذاری شده و حول آن می‌گردد، قابل درک خواهد بود. چرا

که این شیوه‌ی به خصوص بازتولید اجتماعی، زیر بار سنگین چنان تضادهای در نهایت انفجار آمیز قرار دارد که توانایی‌های بالقوه مثبت آن را به واقعیتی ویرانگر تبدیل می‌سازد. هرچه مرزهای نهایی ساختاری و انفجار آمیز سرمایه - مرزهای افزایش و گسترش کمی بر باد دهنده، در جهانی با منابع محدود - تنگ تر می‌شود، به همان اندازه به چنین سرنوشتی نزدیک تر می‌شویم.

بعد کمی پیشرفت‌های رهایی بخش و لازم مادی در آن جایی توسط مارکس مورد تأکید قرار می‌گیرد که می‌نویسد: پیش شرط جامعه آینده « سطح بسیار بالایی از قدرت تولیدی و میزان بالایی از پیش رفت و تکامل است... چرا که بی آن، صرفاً محرومیت و نیاز تعمیم می‌یابد و در شرایط وجود نیاز، تقلا برای بدست آوردن مایحتاج زندگی دوباره از سر گرفته می‌شود و فساد و تباهی گذشته بناچار باز خواهد گشت». (۸) اما از آن جا که افزایش قدرت تولید و بهره‌وری کار، از نخستین مراحل تکامل تاریخی، به طور جدایی ناپذیری با دیالکتیک گسترش نیازها (و همراه با بازتولید گسترده‌ی شرایط ارضای آن‌ها) (۹) پیوند داشته، جنبه‌ی کیفی گسترش تولیدی برای ایجاد و ارضای نیازهای جدید نیز، از همان ابتدایی‌ترین مراحل تاریخ بشر مد نظر بوده است. با آن که تنوع کیفی در ساختار تکامل تاریخی نیازها، تنها در زمانی دیرتر تشخیص داده شد، این مسأله، باز هم صادق است. در زمانی که به برکت گسترش فزاینده‌ی نیازهای اجتماعاً تولید شده - با وجود تصاحب غیر عادلانه‌ی آن در شرایط موجود - فشار «نیازهای حداقل» بر سوخت و ساز اجتماعی مسلط نیست، این واقعیت قابل درک است.

از این لحاظ، پیشرفت تاریخی نیروهای مولده‌ی نوع سرمایه‌داری (که در مجموع دربرگیرنده‌ی چیزی بیش از چند قرن از کل تاریخ بشری نیست)، اگر با توجه به اثر آن بر دیالکتیک نیاز و بهره‌وری کار در نظر گرفته شود، یک پس رفت واقعی است. چرا که موجب گسختگی شدید روابط غالب پیشین، که هزاران سال وجود داشت و پیش از آن به آن‌ها اشاره شد، می‌گردد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نه تنها عوامل مهارکننده‌ی تولید برای رفع نیاز را از میان می‌برد (و مجبور است از میان ببرد) بلکه به طور هم زمان امکان قابلیت کنترل گرایش‌های ویران‌گری را که نتیجه‌ی چیرگی کامل الزام‌های کمی نامحدود گسترش سرمایه بر کیفیت است نیز از میان می‌برد. این است دلیل آن که مسأله‌ی نیاز، کیفیت و بهره‌وری در جهت‌گیری‌های سوسیالیستی تولید و توزیع جایگاهی بنیانی و محوری دارد. در واقع معیارهای سمت و سو دهنده‌ی نیاز، کیفیت و بهره‌وری در مورد تمام جنبه‌های تولید و بازتولید سوسیالیستی از ارضای نیازهای مادی ابتدایی سوخت و ساز اجتماعی گرفته، تا کوشش‌های گوناگون برای بالا بردن ظرفیت‌ترین جنبه‌های بازتولید فرهنگی، صدق می‌کند.

## ۲ - ۳ - ۱۴

سنجش کمی شیئی وار و کاهنده‌ای که زیر حاکمیت سرمایه در همه جا مشهود است، اشتغال نیروی کار کارگران را با پی آمدهای عمیق از خودبیگانگی، مسخ انسانیت و فقر معنوی همراه کرده است. بقول مارکس:

«اگر گهیت صرف کار، بی توجه به کیفیت آن، به عنوان معیار اندازه‌گیری ارزش به کار می‌رود، این، بدان معناست که کار ساده تبدیل به محور اصلی صنعت گردیده است. این، چنان معنا می‌دهد که کار، از طریق رفتن انسان به زیر سیطره‌ی ماشین و یا از طریق تقسیم شدید کار، یکنواخت گردیده؛ این به آن معنی است که انسان‌ها از طریق کار خود بهره‌ی انسانی را از دست داده‌اند و بدان معناست که پاندول ساعت به همان اندازه معیار صحیح اندازه‌گیری فعالیت نسبی دو کارگر شده که می‌تواند معیار سنجش سرعت دو لکوموتیو باشد. بنابراین نباید به گوئیم یک ساعت کار یک انسان، ارزش یک ساعت کار انسان دیگر را دارد، بلکه باید گفت یک انسان ضمن یک ساعت، درست به همان اندازه ارزش دارد که انسان دیگری ضمن همان یک ساعت؛ زمان همه چیز است. انسان هیچ چیز؛ او، حداکثر لاشه‌ی زمان است. کیفیت، دیگر مطرح نیست. تنها گهیت است که تعیین‌کننده‌ی همه چیز است. ساعت به ساعت و روز به روز». (۱۰)

پس، از آن جا که انسان‌ها تنها می‌توانند به عنوان پیچ و مهره‌ای در مکانیسم عمومی ماشین تولید نظام سرمایه جا داده شوند، کیفیات انسانی شان تنها می‌تواند مانعی بر سر راه کارآیی بهینه‌ی (optimal) نظامی باشد که دارای منطق و معیارهای مشروعیت مربوط به خود است. به همین ترتیب آن معیارهایی که برای یک لکوموتیو به کار برده می‌شود، در مورد ارزیابی کار انسانی نیز به کار می‌رود و به این سان نه تنها انسان‌های صاحب احساس و دردسرساز (۱۱) با ابزارهای مکانیکی بی درد سرتر، کارآتر، قابل کنترل‌تر و سودآورتر، مقایسه می‌شوند، بلکه به زیر سیطره‌ی آن‌ها فرستاده می‌شوند.

افزون بر آن و بدتر آنکه، در حالی که کارآیی (یا ارزش) یک کارگر مولد می‌تواند به طور عینی و در چارچوب حساب‌گری سرمایه‌داری با همان دقتی که کارآیی یک لکوموتیو، ارزیابی می‌شود، اندازه‌گیری شود - و دقیقاً چنین است که یک ماشین، رقیب مستقیم یک کارگر مولد می‌شود - شیوه‌ی تعیین «ارزش» یک کارگزار غیر مولد و انگلی فرایند سرمایه‌دارانه‌ی تولید و توزیع (از بازیگران دغلباز بورس سهام گرفته تا «متخصصان» ضد سندیکایی روابط کارگری و گردانندگان تبلیغات تجاری و سیاسی)، خودسرانه‌ترین شکل را به خود می‌گیرد. واقعیت این است که هرچه به پیشرفته‌ترین مرحله از «سرمایه‌داری پیشرفته» نزدیک‌تر می‌شویم، حرکت به سوی بخش غیر مولد و انگلی افزون‌تر می‌شود.

برای نشان دادن ماهیت این حرکت و تغییر می توان مثال پُل باران (Paul Bran) را از یک نانوائی فرضی آورد که در آن ۸۰ نفر از کارگران، مولد و ۲۰ نفر غیر مولدند. کار کارگران غیر مولد در چنین مؤسسه ای به ترتیب زیر است:

«۵ نفر مسئولند به طور دائم شکل قرص های نان را تغییر دهند؛ به یک نفر وظیفه ی قاطی کردن ماده ای با خمیر داده می شود که فاسد شدن نان را تسریع کند؛ چهار نفر برای تعبیه روکش های جدید بسته بندی استخدام می شوند؛ پنج نفر برای تدوین آگهی های تجارتي نان و پخش آن از دستگاه های ارتباط جمعی به استخدام در می آیند؛ یک نفر مأمور می شود با دقت مواظب فعالیت دیگر شرکت های نان پزی شود؛ دو نفر آخرین پیشرفت های امور قانونی را دنبال می کنند؛ و بالاخره دو نفر مسئول روابط عمومی شرکت نان پزی می شوند» (۱۲)

اگر به خاطر آوریم که هدف ذاتی تولید قرار است ارضای نیازهای انسان باشد، آنگاه آشکار می گردد که در شرایط غالب کنونی، درست به عکس، فایده مندی (utility)، می تواند به راحتی مساوی با ضد نیاز تلقی گردد. و هم زمان، بخش های غیر مولد و انگلی نظام، در شرایط نبود هیچ گونه معیار واقعی برای ارزیابی سهم بودن یا سهم نبودن آنان در تولید ثروت اجتماعی، می توانند غوغا بپا کنند؛ تا آنجا که به خاطر داشتن موقعیت ممتاز در ساختار فرماندهی سرمایه، چه به عنوان «سکانداران صنایع» و یا نخبه بانان سیاسی دولت بورژوازی می توانند به طوری خودسرانه روند توزیع ثروت را تعیین کنند. اینان حتا برای پاشیدن نمک بیشتر بر این زخم می توانند به طور ابلهانه خود را به مقام شامخ «خالقان ثروت» ارتقاء دهند تا در تطابق با آن مقام والا بتوانند بخش بزرگی از ثروتهای اجتماعی را - که خود هیچ گونه سهم واقعی در تولید آن نداشته اند - تصاحب کنند.

باید اذعان کرد، چنین تضادهایی با تمام نموده های زشت و کریه خود، به ویژه و تنها در «سرمایه داری پیشرفته» شدت می یابد. با این وجود کشاکش میان کار مولد و غیر مولد، از همان مراحل نخست تکامل سرمایه داری نمایان است. این نمودها اما، در ابتدا، شکلی افراطی امروزی را که با آن آشنا هستیم، به خود نگرفته بود. آن هم به این دلیل که پیش شرط لازم شکلی اخیر، گسترش عظیم قدرت تولیدی جامعه است، که تخصیص بخش هرچه فزاینده تری از ثروت اجتماعی را به تولیدات زائد نهادی شده ممکن سازد. همان گونه که بعد خواهیم دید، در شرایط «سرمایه داری پیشرفته» این امر به صورت یک ضرورت در می آید.

\*

\*

\*

## تضاد میان کار مولد و کار غیر مولد

### Contradiction between Productive and non- Productive Labour

۱ - ۴ - ۱۴

تضاد میان کار مولد و کار غیر مولد بخشی جدانشدنی از تضاد آشتی ناپذیر میان منافع سرمایه و منافع کار بوده و از این رو حل ناشدنی است. این تضاد، در درجه ی نخست، سرچشمه در خصلت استثمارگر فرایند کار سرمایه داری و ضرورت یافتن شکلی از کنترل دارد که با تداوم آن متناسب باشد. از دید مارکس:

«انگیزه‌ی راهنما، غایت و هدف تولید سرمایه داری، عبارت از بیرون کشیدن بیشترین مقدار ممکن ارزش اضافی و در نتیجه استثمار نیروی کار در بالاترین حد ممکن است. هرچه شمار کارگرانی که به طور جمعی با هم کار می کنند افزایش یابد، به همان اندازه نیز مقاومت در برابر سلطه ی سرمایه و به همراه آن، الزام سرمایه به چیرگی بر این مقاومت، از طریق اعمال فشار متقابل افزایش می یابد. گفتاری که از سوی سرمایه دار اعمال می گردد، به دلیل ماهیت فرایند اجتماعی کار، نه تنها عملی مشخص و مخصوص به آن فرایند است، بلکه به طور هم زمان یکی از وظایف استثمار فرایند اجتماعی کار است و در نتیجه ریشه در تضاد آشتی ناپذیر و ناگزیر، میان استثمار کننده و ماده ی خام زنده ی زحمتکشی که مورد استثمار است، دارد...»

پس، کنترل سرمایه دار، هرچند به دلیل ماهیت دوگانه ی خود فرایند کار - که از یک سو فرایندی اجتماعی برای تولید ارزش استفاده و از دیگر سو، فرایندی برای ایجاد ارزش اضافی است - محتوایی دوگانه دارد، اما از نظر شکل، استبدادی است.

این استبداد همراه با گسترش دامنه‌ی همکاری، آشکال مخصوصی به خود می‌گیرد. همان گونه که سرمایه دار در ابتدا، به محض این که سرمایه اش به حداقل مقدار لازم برای آغاز تولید سرمایه داری رسید، از دست زدن به کار واقعی معاف شد، اکنون نیز کار نظارت مستقیم و دائم بر یک یک کارگران را به گروهی از کارگران، به نوع ویژه‌ای از کارگر مزدی می‌سپرد. یک ارتش از کارگران صنعتی، زیر فرمان دهی یک سرمایه دار، مانند یک ارتش واقعی نیاز به افسران (مدیران) و گروه‌بانی (سرکارگران یا ناظرانی) دارد که هنگام انجام کارها، به نام سرمایه دار فرماندهی کنند. عمل نظارت، عمل ثابت و اختصاصی آن‌ها می‌شود. متخصص اقتصاد سیاسی، هنگام مقایسه‌ی شیوه‌ی تولید دهقانان و صنعت‌گران مستقل، با شیوه‌ی تولید بردگی، این نوع کار نظارت را جزو مخارج تلف شده و بی‌استفاده به حساب می‌آورد؛ در حالی که هنگام بررسی شیوه‌ی تولید سرمایه داری، برخلاف پیش، عمل کنترل را که به خاطر خصلت همکاری کارگران در فرایند کار لازم شده، با نوع دیگر کنترل که به خاطر خصلت سرمایه داری فرایند کار و تضاد آشتی‌ناپذیر منافع سرمایه دار با کارگر به وجود آمده، یک سان به شمار می‌آورد. اگر کسی سرمایه دار است، از آن رو نیست که سکان دار و رهبر صنایع است؛ به عکس، او از آن جهت سکان دار و رهبر صنایع است که یک سرمایه دار است. رهبری صنعت یکی از خاصیت‌های داشتن سرمایه است، به همان گونه که در دوران فئودالیسم، فرمانده نظامی بودن و قاضی بودن از خاصیت‌های داشتن مالکیت بر زمین بود. از این رو آگوست کنت و مکتب او به همان گونه که نشان داده است که اربابان سرمایه ضرورتی ابدی هستند، می‌توانست ثابت کند که اربابان فئودالی نیز یک ضرورت ابدی بوده‌اند». (۱۳)

گسترش بعدی اجزای غیر مولد و ضد تولید ارزش، در فرایند کار سرمایه داری، همان پیش فرض‌های بالا را دارد و روی همان بنیان‌های مادی به وجود می‌آیند. این اجزا بخشی از آن «هزینه‌های اتلاف شده و بی‌استفاده‌ی تولید» است که در عین حال برای نظام جنبه‌ای حیاتی دارد. و این یک شرط ضروری متضاد است که گریزی از آن نیست.

افزون بر آن، همان گونه که در زیر خواهیم دید، با فرا رفتن از مرحله ممینی از رشد سرمایه داری، تغییرات کمی گسترش دامنه‌ی بخش غیر مولد، به تغییری کیفی در ابعاد کل ساختار نظام تبدیل می‌شود. نتیجه آن که، عملکرد هموار و راحت بخش‌های واقعاً مولد نظام، به طور هرچه فزاینده‌تر به حفظ و رشد بیشتر بخش‌های انگلی متکی می‌گردد. به این سان، زندگی و معیشت شمار هرچه بیشتری از مردم به این بخش وابسته می‌گردد و قسمت دیگری از جامعه نیز به عنوان مصرف کننده به گروه اخیر وابسته می‌شود. در آن هنگام که به وجود آشفستگی در نظام به طور کمابیش آشکاری اذعان شده است، چنین وضعی به جای این که کمک کننده باشد، تشدید



کننده‌ی تضادهاست.

در این جاست که تنگناهای سرشتی اصول راهنمای تولید سرمایه داری، آشکارا خود را نشان می‌دهد. حل بحران عمق یابنده‌ی نظام حاکم، تنها برپایه‌ی گسترش «تولید ثروت» امکان پذیر نیست؛ چرا که در چارچوب این نظام «ثروت» با ارزش اضافی یک سان تلقی می‌شود و نه با تولید ارزش استفاده و از طریق کاربرد خلاق وقت آزاد (disposable time). همزمان با آن، توانایی‌های بالقوه‌ی آزادی بخش افزایش بهره‌وری کار نیز به دلیل رشد سرطانی «هزینه‌های کاذب» کنترل، که در خدمت جنبه‌ی استثماري نظام است، از میان برده می‌شود. پیش نهاد مارکسیستی که توجه اش معطوف به آن است که تولید را به جای تابعیت از تولید ارزش اضافی (یعنی «تولید ثروتی» که انباشت ثروت شیئی وار را هدف تولید قرار می‌دهد) به سوی هدف برآوردن نیازها، بهره‌وری و بالا بردن قدرت خلاقه یعنی «غناي تولید» سوسیالیستی سمت و سو دهد، دقیقاً کوشش دارد به حل چنین مشکلاتی که در چارچوب نظام سرمایه غیر قابل حل است، بپردازد.

\* \* \*

#### ۲ - ۴ - ۱۴

در ارتباط با شیوه‌ی تولید سوسیالیستی پیشنهادی، آن چه در این جا مطرح است، چیزی کم تر از معکوس کردن کامل برخورد به مسأله‌ی شیوه‌ی غالب بهره‌وری نیست؛ شیوه‌ای که تنها با معیار یک جانبه‌ی کمی، بی توجه به آن که تا چه اندازه بریاد دهنده است، می‌تواند کارآیی داشته باشد. تفاوت دو نظام در جایی آشکار می‌گردد که مارکس پیشنهاد می‌کند:

«در جامعه‌ی آینده، که تضادهای طبقاتی در آن پایان گرفته و دیگر، طبقاتی وجود ندارد، بهره‌وری (use)، توسط زمان تولید حداقل تعیین نمی‌گردد، بلکه به عکس، زمان تولید با درجه‌ی مفید بودن و قابلیت فایده مندی (utility) شیئی تعیین می‌شود» (۱۴)

پیش فرض چنین برداشتی، طبیعتاً آن است که تولید کنندگان همبسته، توانایی چیرگی بر فشار کمیایی‌ها را پیدا کرده و زندگی خود را بر پایه‌ی تخصیص واقعا منطقی منابع قرار داده باشند؛ و این تخصیص منطقی نه تنها در مورد منابع قابل دسترس و به طور پویا به کار گرفته شده (یعنی به مفهوم اساساً کیفی و به طور اصیل قابل گسترش) صدق کند بلکه از آن بالاتر در تطابق با امکانات بالقوه آزادی بخش وقت آزاد باشد.

مفهوم وقت آزاد (disposable time)، اگر به معنای مثبت و رهایی بخش آن در نظر گرفته

شده، خیلی پیش از مارکس، در جزوه‌ی گمنامی زیر عنوان: «منشاء و درمان مشکلات ملی» که در سال ۱۸۲۱ در لندن انتشار یافت مطرح گردیده است. در بعضی از عبارات این جزوه که مارکس آن‌ها را نقل قول کرده، درک دیالکتیکی عمیقی هم از ماهیت سرمایه دارانه‌ی فرایند تولید و هم امکان برون رفت از تضادهایش - آن هم با تمرکز بر مقولات به غایت پر اهمیت «وقت آزاد»، «کار اضافی» و «کوتاه کردن ساعات کار روزانه» - وجود دارد:

«ثروت چیزی نیست جز وقت آزاد... اگر مجموع کار یک کشور، تنها برای حفظ و نگهداری تمام جمعیت کافی باشد، کار اضافی وجود نخواهد داشت و در نتیجه چیزی وجود نخواهد داشت. که بتواند به شکل انباشت سرمایه درآید... ملتی به راستی ثروتمند است که در آن بهره وجود نداشته باشد و ساعات کار روزانه به جای ۱۲ ساعت، ۶ ساعت باشد» (۱۵)

آشکار است که تغییر سمت گیری تولید اجتماعی در هم‌آهنگی با روحیه و چارچوب فکری این جزوه‌ی گمنام، با منطقی سرمایه ناسازگار است. چرا که به دلیل ماهیت سرشتی سرمایه به عنوان تنظیم کننده‌ی عمومی سوخت و ساز اجتماعی، که ماهیتی متضاد دارد، پیشرفت در بهره‌وری کار و افزایش بالقوه‌ی وقت اضافی آزادی که بتواند به شکل مفیدی تخصیص پیدا کند، نمی‌تواند با چارچوب آن سازگار باشد.

ناگفته پیداست که پیشرفت در بهره‌وری کار، تا آنجا که بتواند برتری فرد سرمایه دار را در بازار رقابت تضمین کند، یکی از اهداف اوست. اما تا آنجا که به بهره‌وری اصیل و واقعی، در تطابق با نیاز انسانی مربوط می‌شود، هیچ چیز مثبتی در این وضع نمی‌توان دید، چرا که رابطه‌ی این دو از دید فرد سرمایه دار، رابطه‌ی عوضی و اتفاقی است. سرمایه دار کوچک‌ترین علاقه‌ای به «نیاز» یا «فایده مندی» ندارد، بلکه صرفاً در صدد تحقق بخشیدن به سرمایه‌ی خود در مقیاسی گسترده تر است. در واقع فرد سرمایه دار، نمی‌تواند به نیاز و فایده مندی‌ای که هیچ کنترلی بر آن ندارد، علاقه داشته باشد، چرا که برای او هیچ تضمینی وجود ندارد که بتواند در قلمرو اسرارآمیز حاکمیت «دست نامریی»، «تقاضای مؤثر» و ظرفیت مصرفی معادل کالاهای خود پیدا کند که در عین حال از نظر قوانین سرمایه‌داری، مشروع باشد او حتا در تعیین شیوه‌ای که در کل فرآورده‌های اجتماعی به کار برده خواهد شد، توان کمتری دارد.

بدتر آن که، در حالی که نظام تولیدی سرمایه در عمل (de facto)، در سطح جامعه و در کل، وقت زائد و اضافی، آن هم به شکلی فزاینده به وجود می‌آورد، اما به هیچ رو نمی‌تواند بطور قانونی (de jure) وجود این وقت اضافی اجتماعاً تولید شده را به عنوان وقت آزادی که بتواند به شکل خلاقیتی به کار گرفته شود بپذیرد. در واقع سرمایه باید این واقعیت را که مفاهیمی چون «کار اضافی» و «وقت اضافی»، مفاهیمی مربوط به موجودات انسانی زنده و واقعی هستند که

توانایی‌های تولیدی اجتماعاً مفیدی دارند، (حتا اگر این توانایی‌ها از نظر سرمایه داری زائد و نا کارآ باشد)، با بی‌رحمی نادیده بگیرد.

\* \* \*

### ۳ - ۴ - ۱۴

قدرت تولیدی (بهره‌وری کار) در جوامع مختلف، با نوع فایده‌مندی (utility) و بهره‌گیری (utilization) که با عملکردهای تولیدی غالب در آنها خوانایی داشته باشد پیوندی ناگسستی دارد. چنین چیزی طبیعتاً در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز صدق می‌کند. با توجه به تنگناهای ساختاری و تضادهای این نظام اجتماعی - اقتصادی که همه چیز را کالایی کرده و هدفش سودآوری است، دامنه‌ی قدرت تولیدی آن به طور ناامیدکننده‌ای مفید و محدود و سمت‌گیری آن، فراتر از حد معینی از انکشاف تاریخی، بطور بنیانی کج راهه است. این کج روی متأثر از آن است که معیار تعیین «سودمندی» عملاً زیر تأثیر الزام‌های گسترش سرمایه است و هرچیز دیگر الزاماً باید تابع آن شود. همان‌گونه که مارکس در گروندریسه اشاره می‌کند شرط اجباری «سودمند بودن» (usefulness) و «غیر سودمند بودن»، برخاسته از تنگناها و محدودیت‌های گریزناپذیر بهره‌گیری از سرمایه است:

«ایجاد کار اضافی (Surplus labor) و وقت آزاد (disposable time) از قوانین سرمایه است. سرمایه، این کار را تنها با به حرکت در آوردن کار لازم - یعنی وارد شدن در مبادله با کارگر - می‌تواند انجام دهد. گرایش سرمایه بنا برین، این است که تا حد ممکن کار به وجود آورد؛ درست به همان اندازه که به کاهش کار لازم به حداقل ممکن گرایش دارد. به این ترتیب سرمایه، به همان اندازه گرایش به افزایش جمعیت زحمت کش دارد که متمایل به تبدیل بخشی از آن به جمعیت اضافی است - جمعیتی که بی‌فایده است، مگر زمانی که سرمایه بتواند آن را به کار گیرد. (این است دلیل صحت تئوری جمعیت اضافی و سرمایه‌ی اضافی). سرمایه به همان اندازه نیز گرایش به زائد ساختن (نسبی) کار انسان دارد، تا آن را به عنوان کار انسان به سوی بی‌نهایت برد. ارزش، چیزی جز کار تجسم یافته نیست و ارزش اضافی (یعنی تحقق سرمایه) هم چیزی نیست جز کار اضافی مازاد بر آن بخش از کار تجسم یافته که برای باز تولید توانایی کارگر لازم است. کار اما، فی‌نفسه، پیش شرط تولید سرمایه داری است و چنین نیز خواهد ماند. کار اضافی تنها در پیوند با کار لازم و بنابراین تنها تا آنجا که کار لازم وجود دارد، وجود خواهد داشت. بنابراین سرمایه باید دائماً کار لازم را به کار گیرد تا بتواند کار اضافی را به کار گیرد. سرمایه باید کار

اضافی و کار لازم (یعنی روزهای کار) را افزایش دهد تا بخش اضافی را بالا برد؛ اما از سوی دیگر و به طور هم‌زمان، باید کار لازم را کاهش دهد تا آن را تبدیل به کار اضافی کند... سرمایه‌ی اضافی تازه ایجاد شده، تنها با مبادله‌ی مجدد با کارزنده می‌تواند تحقق پیدا کند. این است دلیل‌گرایش سرمایه به افزایش هم‌زمان جمعیت زحمتکش و کاهش دائم بخش لازم کار (تا بخشی از آن را به شکل کار ذخیره در آورد).

افزایش جمعیت نیز، خود وسیله‌ی عمده‌ی کاهش بخش لازم است. این، در نهایت خود، تنها نوعی کاربرد رابطه‌ی يك روز کار است. بنابراین، تمام تضادهایی که نظریه‌ی مدرن جمعیت بیان می‌دارد، بدون این که خود، درک کند، در همین جا نهفته است. سرمایه، به عنوان شرط ایجاد کار اضافی، و به طور هم‌زمان، شرط ایجاد کار لازم و بهمان اندازه شرط عدم ایجاد کار لازم است و تنها تا آنجا وجود دارد که کار لازم هم وجود دارد و هم وجود ندارد» (۱۶)

پس، نظام متضاد سرمایه، حدود و مرزهای ویژه تاریخی اش را عملاً به صورت حدود و مرزهای تولید به شکل عام بروز می‌دهد. این نظام، نیاز انسان (و بهره‌وری مناسب از منابع انسانی و مادی آن را) تا آن جا مشروع به شمار می‌آورد و به رسمیت می‌شناسد که با الزام‌های تحقق‌گسترده‌ی سرمایه، خوانایی داشته باشد. هرچه خارج از این پارامترها قرار دارد، بی‌توجه به پی‌آمدهای آن باید «بی‌استفاده»، «غیرسودمند» و به طور غیر قابل‌تحملی «زائد» قلمداد شود. در واقع، حرکت بی‌امان سرمایه، در فرایند پیش‌برد بازتولید هرچه گسترده‌تر خود، از عطف توجه به پی‌آمدهای ویرانگری که ناشی از تضاد میان کار لازم و کار زائد است، باز می‌ماند. چرا که سرمایه، خود، تا آن جا می‌تواند وجود داشته باشد که «کار لازم هم وجود داشته باشد و هم وجود نداشته باشد» (یعنی تا آن جا می‌تواند وجود داشته باشد که موفق به بازتولید تضاد بنیانی خود (بی‌توجه به وضع خطرناک موجود) یعنی نفس خودش نیز باشد).

افزون بر آن، تضادهای «دنیای کوچک» منحصر بفرود سرمایه که در تنش‌های درونی و اجباری قانون يك روز کار دیده می‌شود، ناگزیر در سرتاسر «دنیای بزرگ» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باز تولید می‌شود. شیئی‌وارگی (Reification) همه‌جاگیر می‌شود، چرا که زیر سلطه‌ی سرمایه، خصلت ویژه‌ی تمام فعالیت‌های تولیدی از کوچک‌ترین واحد محلی گرفته تا کارخانه‌های شرکت‌های غول‌آسای فراملیتی الزاماً از ضروریات مادی و سازمانی ساختار کالایی - که به همان اندازه در مورد کارزنده صادق است که در مورد وسایل و مواد تولیدی مصداق می‌یابد - پیروی می‌کند.

## ساختار فرماندهی از بالا در نظام سرمایه: تعیین فرایند کار از بالا (به طور عمودی)

### The command structure of Capital: vertical determination of labor process

#### ۱-۵-۱۴

به این ترتیب، به برکت این واقعیتِ انسانیت زدا که کار زنده، خود تبدیل به کالایی می شود که می تواند (به صورت یک نیروی مولده) عمل کند و تنها با ورود در چارچوب این نظام و تسلیم شدن به خواست های مادی و سازمانی روابط مبادله ای مسلط قادر است خود را به صورت یک ارگانیسم زنده حفظ کند، موانع عمده ای که میدان عمل و پویایی نظام های تولیدی پیشین را تنگ می کرد، با موفقیت از سر راه برداشته می شود. با تبدیل کار زنده ی کالایی شده به «لاشه ی زمان»، پی ریزی و تنظیم روزهای کار شیئی وار شده و مسخ شده ی (Reified) حاصل این فرایند، چه به صورت عمودی و چه افقی، مطابق با نیازمندی های بازتولید گسترده ی سرمایه امکان پذیر می گردد.

درست همین انحطاط کار زنده به چیزی کمی و شیئی وار شده (Reified) است که گسترش و تسلط جهان شمول نظام کالایی را - منتها در هنگامی که شرایط جهان شمول شدن آن از نظر تاریخی برآورده شده باشد - به همراه می آورد. ساختار کالایی نوع سرمایه داری، دقیقاً به این دلیل ظرفیتی جهان شمول پیدا می کند - یعنی مطلقاً همه چیز مشمول آن می گردد - که تحت شرایط

جدید، کار زنده‌ی کالایی شده می‌تواند با انعطاف و پویایی (دینامیسم) بسیار زیادی سازماندهی و کنترل شود. این کنترل برحسب ضرورت‌های در حال ظهور ساختاری تقسیم کار سرمایه‌داری (با جنبه‌های گوناگون عمل‌کردی اجتماعی و سلسله‌مراتبی آن) هم به طور عمودی و هم افقی می‌تواند اعمال گردد.

انعطاف‌پذیری افقی احکام سازماندهی جدید، از یک سو نوع طرح ریزی منحصر به فرد روزهای کار در فرایند کار نوع سرمایه‌داری (همگن ساختن روزهای کار) را به همراه دارد. در این نوع طرح ریزی که با طرح ریزی شیوه‌های تولید پیشین با امکان‌های بالقوه‌ی محدودشان اختلاف عمیقی دارد، روزهای کار می‌تواند برحسب ضرورت‌های پیش‌برد عملی تقسیم کار به طور بی‌نهایت ضرب و تقسیم (کم و زیاد) شود. از سوی دیگر انعطاف‌پذیری افقی به معنای آن است که روزهای کار گوناگون و پرشماری - حتی اگر در چندین کشور هم پراکنده باشد - می‌تواند به طور هم‌زمان و با عمل‌کرد هم‌زمان، با الگویی قابل‌تغییر و از نظر کارکرد دینامیسم مناسب در کنار هم - و به قول معروف «زیر یک سقف» - قرار داده شود. این نوع تحول از کارگاه‌های نسبتاً ابتدایی دوران نخست صنایع دستی، تا کارخانه‌های عظیم و پیچیده‌ی فراملیتی با همزمانی گسترده در دوران حاضر ادامه یافته است.

\* \* \*

#### ۲ - ۵ - ۱۴

پی‌ریزی عمودی سازماندهی کار اما برای تأمین پیشبرد پویایی نظام سرمایه‌داری حتی از سازماندهی افقی نیز پر اهمیت‌تر است. چرا که دقیقاً توانایی سرمایه در تنظیم روزهای کار پرشمار و گوناگون به صورت عمودی - سلسله‌مراتبی است که قابلیت کاربرد و گسترش کامل اصول سازماندهی افقی و توان بالقوه‌ی بهره‌وری نهفته در آن را تضمین می‌کند. (مثال آن اقتصاد به اندازه (Economy of scale) و تخصیص و استفاده‌ی درست از منابع مادی و فکری از نظر فضایی و زمانی و غیره است).

همین بُعد عمودی سازماندهی است که از نظر تاریخی با ساختار فرماندهی از بالای سرمایه - که وظیفه‌ی آن محافظت از منافع حیاتی نظام حاکم (یعنی تضمین تداوم گسترش ارزش اضافی برپایه‌ی استثمار مجموعه‌ی نیروی کار به حداکثر میزان ممکن) است - تقارن پیدا می‌کند. این استثمار، البته طی اعصار مختلف، در کشورهای مختلف و صنایع متفاوت، شدت متفاوت و نوع‌های متفاوت دارد و این امر نیز توسط موازنه‌ی قدرت میان کشورهای مختلف سرمایه‌داری در چارچوب

عمل کرد جهانی سرمایه تعیین می‌گردد. چنین منافعی به رغم آن که وسعت و پیچیدگی سازماندهی افقی (پاره پارگی و تقسیم کارها از یک سو و پیوستن مجدد و هم زمان آن‌ها با هم از سوی دیگر) مجموعه‌ی روزهای کاری که از نظر سرمایه داری قابل بهره‌گیری است چه باشد، باید از طریق عمل کرد مناسب ساخت فرماندهی سرمایه، حفظ گردد. (بدیهی است که چنین رفتاری، با تقسیم عادلانه‌ی مجموع روزهای کار اجتماعاً قابل دسترس که در شیوه‌ی تولیدی متفاوتی می‌تواند به طور انسانی به کار گرفته شود، مغایرتی عظیم دارد)

از این روست که به عامل سازماندهی افقی، در هر زمان معین تنها آن اندازه اجازه‌ی پیشرفت داده می‌شود که در چارچوب بازتولید سرمایه، و به موقع توسط بُعد عمودی قابل کنترل باشد. به دیگر سخن، عامل افقی تا آن اندازه‌ای که تحولات تولیدی ناشی از آن در چارچوب پارامترهای الزامی سرمایه (و محدودیت‌های مربوط به آن) قابل کنترل باشد، می‌تواند پیش رود، نه آن که در کارکرد سیستم «اختلال» به وجود آورد. در این زمینه، به طور مثال، می‌توان سخنان آقای Bob Lutz مدیر کل بخش اروپایی شرکت فورد را یادآور شد که تهدید کرده بود چنان که «دولت‌های بی‌سواد» و «اتحادیه‌های سرسخت کارگری» جرأت کنند - با کاهش مجموع روزهای کار است شمار شدنی - وضع موجود را به چالش گیرند، در آن صورت او به انحلال کارخانه‌های عمده‌ی این شرکت دست خواهد زد. او به هرگونه دخالت در اصول قطعی سلسله مراتب فرماندهی سرمایه داری از بالا، که از آنها به عنوان دخالت‌های غیر قابل تحمل و یا مطلقاً غیر مجاز نام برده بود، اعتراض کرد، تا از هرگونه عامل اختلال‌گر در چارچوب عمومی شرکت فراملیتی آمریکایی نام برده جلوگیری کند.

در این جا ما هم چنین شاهد آن هستیم که در تحلیل آخر، نه عامل افقی، بلکه عامل تعیین کننده و اجتناب ناپذیر بُعد عمودی و سلسله مراتبی سازمان دهی، تعیین کننده‌ی انکشاف تاریخی و توسعه - یا اختلال در توسعه و عقب ماندگی - نظام سرمایه، چه در بخش‌های جداگانه و چه در مجموع آن است.

ضرورت‌های کنترل فرماندهی عمودی و از بالا در رابطه میان این دو بُعد همیشه عامل تعیین کننده است. حتا در دوره‌های درازمدت تاریخی صعود سرمایه، هنگام تأثیر متقابل و دیالکتیکی اصول سازماندهی افقی و عمودی بر یک دیگر، شاهد برتری عامل دوم هستیم. این تأثیر متقابل و دیالکتیکی که بُعد عمودی در آن به عنوان «عامل تعیین کننده» عمل می‌کند، در طول تاریخ تحول نظام سرمایه داری، ساختارهای «کنترل فوق العاده انعطاف پذیر» در مقیاس عظیم و به یاد ماندنی به وجود آورده است. (بطور مثال شاهد انتقال از سیستم سرمایه گذاری نوع محدود و پدر سالارانه، به چارچوب مدیریت نوع شرکت‌های سهامی هستیم که می‌تواند گسترش پذیری سریع

و آسانی داشته باشد). تحولاتی از این نوع در واکنش به نیازهای نوظهور جنبه های عملکردی-افقی تقسیم کار با پی آمدهای عظیم بین المللی خود صورت می گیرد، در عین حال که چنین تقسیم کاری را نیز می تواند در چارچوب پارامترهای طبقاتی منافع حیاتی سرمایه که از بالا و به طور عمودی تحمیل می شود با موفقیت حفظ کند.

اما، هنگامی که مرحله ی تاریخی صعود نسبتاً بی اشکال سرمایه پشت سر گذاشته شد، عامل تعیین کننده تبدیل به عاملی پلتسویه و در نهایت تبدیل به عامل تعیین کننده ی مستقیم جابه جایی میان دو بُعد عمودی و افقی می گردد. بدین سان، این عامل (تعیین کننده) مانع تحقق عوامل تولیدی بالقوه مثبتی می شود که پیش می آید، و آن ها را الزاماً با ناکامی روبرو کرده، به صورت عواملی سرکوفته در می آورد. به یک مفهوم بسیار پر اهمیت، چنین رابطه ای نشانگر کاملاً آشکار مرزها و حدود ساختاری نهایی نظام سرمایه به عنوان یک شیوه ی تولید و باز تولید سوخت و سازی اجتماعی است.

\*

\*

\*



## همگن سازی همه ی روابط تولیدی و توزیعی:

### The homogenization of all productiv and distributive relations

۱ - ۶ - ۱۴

همگن سازی همه ی روابط تولیدی و توزیعی، که از نظر تاریخی پدیده ای منحصر به فرد است، دور باطل سرمایه را کامل می کند. این همگن سازی یک شرط مطلقاً لازم در نظم سوخت و ساز اجتماعی زیر کنترل سرمایه است. چرا که نظام سرمایه با در نظر گرفتن، شکاف ها و تضادهایی که بناچار در جریان شکل گیری تاریخی خود، به وجود می آورد، بی آن قادر به باز تولید خود نیست.

وحدت میان نیاز و تولید که خصیصه ی تبادل سوخت و سازی با طبیعت در شیوه های تولید پیشین است، (از آنجا که «هدف آنها انسان» و سمت گیری شان به سوی تولید ارزش استفاده است)، از نخستین چیزهایی است که در نظام سرمایه به کلی از هم گسیخته می شود. نخست، تولید کنندگان به طور بنیانی از مواد و ابزار لازم برای فعالیت تولیدی خود جدا می شوند و به این ترتیب تولید برای مصرف خودشان ناممکن می گردد، چرا که اینان دیگر حتا کنترلی جزئی هم بر فرایند تولید نخواهند داشت.

دوم آنکه، کالاهایی که بر پایه ی چنین جدایی و بیگانگی تولید می شود، نمی تواند مستقیم از فرایند تولید، به صورت ارزش های استفاده و در رابطه با نیاز ظاهر شود. این فرآورده ها برای دگرذیسی به ارزش استفاده و ممکن ساختن تداوم تولید و باز تولید کل نظام سرمایه، نیاز به دخالت یک عامل خارجی دارد. به دیگر سخن، چون انبوه عظیم فرآورده های تولید شده، به هیچ رو

نمی‌تواند برای مالکان خود (که از شمار نسبتاً کمی سرمایه دار تشکیل می‌شود) ارزش استفاده داشته باشد، باید در روابط مبادله‌ای سرمایه - یعنی جایی که می‌تواند به عنوان ارزش استفاده برای غیر مالکان آن‌ها (اکثریت عظیم کارگران) عمل کند - وارد شود؛ و در این جاست که در جهت منافع باز تولید گسترده‌ی سرمایه، به صورت ارزش، تحقق پیدا می‌کند.

افزون بر آن، یکی از الزامات ساختاری نظام سرمایه آن است که، بدون تصاحب کار اضافی (Surplus Labor) جامعه، نمی‌تواند خود را باز سازی کند. به دیگر سخن در این نظام، ارزش اضافی تولید شده توسط کار زنده‌ی کالایی شده، به انبوهی کالا تبدیل می‌شود که باید با همین کار زنده تبادل شود تا به صورت ارزش، تحقق یابد و دوباره در مقیاس گسترده تری، به مدار تولید و باز تولید باز گردد. نتیجه آن که باید نوع جدیدی در وحدت ایجاد شود که هم بتواند جای تضادهای به وجود آمده در اثر گسست دو گانه‌ی فوق را پر کند (گرچه هرگز نخواهد توانست به طور کامل بر آن چیره شود) و هم در عین حال، شکاف ساختاری موجود را برجای گذارد.

شگفت آور آن که، همین گسست دو گانه، بنیان مادی وحدتی را تشکیل می‌دهد که سرمایه، بدون آن قادر به عمل نیست. مرحله‌ی اول - یعنی مرحله جدایی بنیانی کارگر از وسایل و مواد مورد نیاز فعالیت تولیدی و باز تولید خود - آنها را از هرگونه تأثیرگذاری بر روش تعیین شیوه‌ی فعالیت‌های تولیدی ویژه‌ای که در محل کار به آنها واگذار می‌شود و باید انجام دهند محروم می‌سازد. و این سوای محرومیت کامل آنان از تأثیرگذاری بر تعیین نحوه‌ی فرآیند کلی بازتولید و سازماندهی آن است. عامل یا مرحله‌ی دوم، یعنی لزوم وارد شدن در روابط مبادله‌ای سرمایه برای ادامه‌ی بقای صرف، به طور هم زمان کارگران را به نظام حاکم، سخت وابسته می‌کند و به طور کامل زیر لوای ترحم سرمایه قرار می‌دهد. چرا که پاره‌های کالایی که فرد کارگر تولید می‌کنند، هم در ورای کنترل آنان قرار دارد (به دلیل جدایی و بیگانگی آن‌ها از وسایل و مواد تولیدی) و هم در عین حال به دلیل تکه پاره بودن این کالاها، (حتی در رابطه با نیازهای ابتدایی کارگر) برای آنان بی استفاده است. افزون بر آن حتی تنها دارایی کارگران - یعنی نیروی کارشان - نیز نمی‌تواند برای آنان ارزش استفاده داشته باشد و تنها برای سرمایه داری که آن‌ها را به کار می‌گیرد دارای چنین ارزشی است. گسست دو گانه میان نیاز و تولید، بدین گونه تبدیل به قدرتی سهمگین در جهت ایجاد وحدتی عملکردی برای به بردگی کشاندن کارگر می‌شود. این وحدت عمل، از طریق الزام‌های به هم پیوسته‌ای که از یک سو حاکم بر فرآیند کاراست و از دیگر سو بر روابط مبادله سيطرة دارد، اعمال می‌گردد. نظام سرمایه، به این طریق و به برکت جدایی کار زنده از شرایط عینی فعالیت خود، همراه با تابع کردن نیاز و ارزش استفاده به الزامات شیئی وار شده‌ی (Reified) ارزش مبادله، قادر می‌شود در سراسر دوره‌ی

تاریخی اعتلاء و صعود خود، با پویایی و کارآیی عظیمی عمل کند.

هدف کلی و نیروی برانگیزنده ی نظام سرمایه، به هیچ رو تولید ارزش های استفاده برای رفع نیاز نیست، بلکه تنها تحقق سرمایه. تولید ارزش های مبادله و گسترش دائم انبوه معینی از ثروت مادی است. جایگاه ارزش های استفاده در ساختار نظام و در چارچوب چنین عوامل برانگیزنده ی فراگیری در واقع به غایت سست بنیان است. در استراتژی تولید ارزش سرمایه داری نه تنها همه ی ارزش های استفاده ای که برآورنده ی نیازهای انسان است، جایگاهی صرفاً فرعی و ثانوی دارند، بلکه در هنگام عمق گیری بحران ساختاری سرمایه، این ارزشها ممکن است به شدت در معرض مداخله قرار گیرد و در صورت لزوم به جای آنها، انواع وسایل غیر مفید و برباد دهنده تولید گردد.

نکته ای که باید در این جا تأکید گردد این است که الزامات مسخ کننده و محدود کننده و تضادهای موجود نظام کالایی تنها در مرحله ای از پیشرفت آن ظاهر نمی شود، بلکه از همان آغاز فعالیت این نظام، عمل می کند؛ چرا که نظام سرمایه، به دلیل داشتن تناقضات درونی، تنها زمانی می تواند عمل کند که هم صحت مطلق چنین الزاماتی را با توان هرچه بیشتر (و به رغم آن که پی آمدهای آن چه باشد) نشان دهد، و هم به طور هم زمان، این تضادها را از نظر عملکرد به حالت توازنی قابل کنترل در آورد.

بنابراین، این نظام از یک سو باید نسبت به بازتولید تضادهای موجود و روابط خصمانه ی ناشی از آن رفتاری مثبت و ایجابی اتخاذ کند؛ چرا که شیوه ی تولید سرمایه داری خود، به عنوان یک فرایند سوخت و ساز محدود به تاریخ، جز آن چاره ای ندارد که تجسم مادی و وسیله تعادل بخش موقت تضادهای ساختاری آشتی ناپذیر، میان سرمایه و کار باشد؛ به طور هم زمان نیز مجبور است تضمین های واقعی و عینی لازم برای پیوستگی عملی - کارکردی همه ی بخش های گوناگون متشکله ی متضاد با هم نظام را پیدا کند. سرمایه، برای آن که بتواند عمل کند، مجبور است تحت شرایط تخیلیسیر یا بنده ی تاریخی، تا جایی که ممکن است گرایش های مخرب و تضادهای درونی شیوه ی کنترل خود را، به حالت تعلیق در آورد.

پیشرفت دائم و موفقیت آمیز قدرت تولیدی، که لازمه ی بازتولید گسترده ی سرمایه است بی داشتن چنین تضمین هایی قابل تصور نیست. این تضمین ها در واقع چنان پر اهمیت است که تعیین ماهیت و پی آمدهای آن نمی تواند به دست تصمیم گیری ها و شیوه های کنترل ذهنی و خطاپذیر مدیریت سپرده شود. به بیان دقیق تر، این تضمین های الزامی باید بخش جدایی ناپذیری از قانونمندی عینی نظام تولیدی سرمایه به مثابه یک کل به هم پیوسته گردد.

این بدان معناست که تمام طبقاتی که در چارچوب الزامات به هم پیوسته ی نظام سرمایه

فعالیت می کنند، با یک سلسله ضروریات گریز ناپذیر ساختاری و لازم الاجرا روبروی هستند. بدین منوال، چنین ضروریاتی - دقیقاً به دلیل عینی و گریز ناپذیر بودن الزام ها - باید هم در شیوهی تفکر مدیریت و کارگران منعکس گردد و هم در عمل و به شکل مناسبی پیاده شود. این است دلیل حیاتی بودن نقش ساخت جهان شمول و گسترده ی کالایی و «بت واره گی کالا» که پی آمد آن است. از این رو در سطح روبرویی های خصمانه ی سنتی و «مشاجرات کارگری»، ساخت کالایی، توجه کارگران را از آلترناتیوهای استراتژیک ممکن به جای نظام حاکم منحرف می کند و این مشاجرات را روی مسائل اقتصادی جزئی متمرکز می سازد. در نتیجه حتماً هنگامی که کارگران موفق می شوند خواست هایی را که در این چارچوب فرمول بندی شده است بدست آورند - البته در دوره ی گسترش اقتصادی - باز هم سخت دریند دور باطل نظام سرمایه باقی می مانند.

\* \* \*

#### ۲-۶-۱۴

فرایندی که در طول دوران تکامل سرمایه داری تضمین های لازم، از طریق آن به وجود می آید - و بازسازی می شود- عبارت از همگن سازی ریز ترین اجزاء متشکله ی نظام با کل نظام است. این همگن سازی، از نظر تاریخی برپایه ی الزام های بنیانی مادی سرمایه صورت می گیرد؛ و این الزامات به نوبه ی خود، با پارامترهای استثماری ویژه ی نظام (که ذاتاً اقتصادی است) خوانایی دارد. به دیگر سخن، از آنجا که پارامترهای استثماری این نظام ویژه ی تولیدی و توزیمی، مقید است که ارزش اضافی باید از کار زنده بیرون کشیده شود و به تصرف سرمایه (که هدفش گسترش خود، آن هم از طریق سلسله ی پیچیده ای از مکانیسم های اقتصادی است) در آید، همگن سازی مورد بحث نیز باید در جریان انکشاف تاریخی خود، خصلتی در اساس اقتصادی به خود گیرد.

بیگانه شدن و جدایی وسایل و مواد لازم برای کار، از کار زنده به تنهایی نمی تواند شرایط کافی برای فعالیت آرام فرایند سوخت و سازی سرمایه را تأمین کند. این پدیده باید با جدایی بنیانی و همیشگی همه ی فعالیت های کنترل کننده ی حیاتی، چه در فرایند کار و چه در توزیع تولیدات اجتماعی منتج از این کار تکمیل گردد.

سرمایه، برای به سرانجام رساندن وظیفه ی سازماندهی موفقیت آمیز فرایند کار، در همسویی با جدایی و بیگانه شدن وسایل و مواد کار از کارگر - که پیش از این صورت گرفته بود- باید فرایند انسانیت زدای همگن سازی را به کار گیرد؛ یعنی کار را به ریزترین عناصری که از نظر

سرمایه داری قابل بهره گیری و به طور جهان شمولی، قابل اندازه گیری باشد، تجزیه کند تا از آن طریق بتواند هم کارزنده را به کارهای تولیدی وادارد و هم آن را در تطابق با نیازها و احکام تولید و مبادله ی کالایی با موفقیت کنترل کند.

این همگن سازی ( Homogenization ) در واقع به شدیدترین نوع تجزیه ( Fragmentation ) و تباهی کار و انجام دهنده ی آن یعنی کارگر منجر می شود. (۱۷)

در نظام اصناف، استاد کار، نه تنها مالک وسایل و مواد لازم برای فعالیت تولیدی خود، که صاحب (و کنترل کننده ی) بسیاری از مهارت ها نیز بود. او، خود، این مهارت ها را با کارش می آمیخت و در فرآورده های خود تجسم می بخشید. در مغایرت عمیق با وضع بالا، آن پاره یا جزء بسیار کوچکی از کار، که یک کارگر مزدبگیر، محکوم به انجام یک نواخت آن در مجموعه ی کار اجتماعی است، به طور کامل زیر سیطره ی احکام ساخت فرماندهی از بالای نظام سرمایه قرار دارد و مشمول این احکام است. همان گونه که در پیش اشاره شد، نیروی کار همگن شده و بیگانه شده ی نوع سرمایه داری (و فعالیت تولیدی مربوط به آن) در چنان شیوه ی الزامی و اجباری محدود است که به هیچ رو نمی تواند، برای صاحبان آن (کارگران) ارزش استفاده ای داشته باشد؛ بلکه تنها برای غیر صاحبان آن (خریداران بالقوه ی آن، یعنی سرمایه داران) ارزش استفاده دارد. نتیجه آنکه هم فعالیت تولیدی و هم کارگرانی که برای امرار معاش خود بدان وابسته اند، هرگونه نشان خود مختاری و حق تعیین سرنوشت خویش را از دست می دهند. پس تنها راه گریزی که برای رهایی از این گرداب وابستگی می توان پیش بینی کرد، عبارت است از زیر سؤال بردن و به چالش خواستن بنیانی کل این نظام به مثابه ی یک شیوه ی کنترل.

از سوی دیگر، سهم جزئی کار کارگر مزدبگیر، به عنوان یک کالا، با نسبت هایی دقیقاً قابل سنجش، و بوابری پذیر نسبت به کالاهایی که توسط سرمایه دار به بازار عرضه می شود، قابل اندازه گیری است. در نتیجه کار کالایی شده و همگن شده، تأمین کننده ی شرط به غایت پراهمیت یکپارچه کردن عنصر خارجی (Extraneous moment) مبادله با نیازمندیهای الزامی بازتولید فرایند تولید است. (البته تا آنجا و به طریقی که چنین یک پارچه کردنی در محدوده ی نظام سرمایه امکان پذیر باشد). به این ترتیب برای آن که عمیق ترین تناقض درونی نظام به نمایش درآید، کار کالایی شده، خود، به مسکوت گذاشتن تضاد میان تولید و مبادله کمک می کند؛ چرا که کار کالایی شده با شرکت در وحدت عجیب میان این دو عنصر به راستی متضاد، و تابع ساختن خود به آن، به تضمین مداوم تولید لازم کمک می کند. این شیوه ی بازتولید اجتماعی می تواند تا فرا رسیدن وقفه در انباشت و پیدا شدن اضافه تولید - که به تناوب موجب اختلال در مجموعه ای از روابط شده و تجدید سازماندهی آن ها را در راستای موفقیت جدید ضروری می سازد - ادامه یابد.

گسست وحدت میان نیاز و تولید، که پیش از این بدان اشاره شد، از این طریق - آن هم به شکل معمول مسخ شده ای که با حدود و مرزهای فرایند سوخت و ساز سرمایه خوانایی داشته باشد - «وصله کاری» و «مرمت» می شود؛ چرا که آنچه اکنون به عنوان «نیاز» به حساب می آید، نه نیاز انسانی تولیدکنندگان که الزامات ساختاری تحقق سرمایه و باز تولید آن است. ارزش استفاده در رابطه با (و در تابعیت کامل از) این الزامات حتمی ساختاری، مشروعیت می یابد. از این رو کارگران تنها می توانند به مقادیر معینی ارزش های استفاده، با حدود و دامنه ی معین، آنهم تا جایی که این ارزش های استفاده بر مبنای وحدت تجدید سازمان یافته ی میان نیاز (مبادله) و تولید (بازتولید) و در چارچوب همگن سازی جاری، از نظر سرمایه به عنوان کالاهائی سودآور و کارآ مشروعیت می یابند دسترسی پیدا کنند؛ بدون آنکه اهمیتی داشته باشد که آیا با نیازهای واقعی کارگران مطابقت دارند یا خیر. به این ترتیب، کارگر، نیازها و ضروریات سرمایه را همچون نیازهای خویش و به عنوان چیزهایی تفکیک ناپذیر از روابط مبادله ای درونی می کند و تحمیل ارزش های استفاده ی از نظر سرمایه داری کارآ را، آن چنان که توگویی برآمده از نیازهای خود اوست، می پذیرد. (۱۸) از آن بدتر، این که کارگر به طور هم زمان، از طریق درونی کردن آنچه به عنوان نیازهای مشروع خودش می پذیرد، خود را به منافع نظام تولیدی حاکم زنجیر می کند. پس، تحت شرایط «سرمایه داری مصرفی» درونی شده، اگر زمانی فرا رسد که کارگر جرأت کند در برابر نظام مستقر بایستد، در واقع آنچه از دست می دهد خیلی بیش از زنجیرهای بیرونی اوست.

مهمترین جنبه ی این فرایند همگن سازی اما، این است که مهارت زدایی متأثر از تقسیم کار، توأم با تجزیه شدن کار در چارچوب تولید کالایی، کار زنده را از هرگونه قدرتی در نظارت و کنترل بر فرایند کار جامعه و بعد توزیمی آن محروم می سازد.

از این دیدگاه، تبدیل کار تجسم یافته به سرمایه و نهادی شدن همیشگی بیگانه شدن مواد و وسایل کار (از کارگر) به صورت دارایی سرمایه، باید به عنوان جنبه ی ثانوی حاکمیت زورمدارانه ی سرمایه بر کار در نظر گرفته شود؛ و این مسأله حتماً با در نظر گرفتن اهمیت این وجه، چه از نظر تاریخی، در فرایند خشونت بار «انباشت اولیه» سرمایه (و مصادره های اولیه) و چه از جهت آینده باز هم صادق است. آن هم دقیقاً به این دلیل که مسأله تنها این نیست که چه گونه می توان حقوق مالکیت موجود را برانداخت، بلکه مسأله بنیانی مورد نظر، کنترل عمومی فرایند کار توسط تولید کنندگان همبسته است؛ و همیشه باید به خاطر داشت که «مصادره از مصادره کنندگان» تنها یکی از شرطها و قدم اول به سوی به وجود آوردن تغییرات لازم است. این مطلب در مورد گذشته نیز صادق است؛ چرا که نهادی کردن بیگانگی وسایل و مواد کار از کارگر فقط پیش فرضی مادی این قانون مندیهای سرمایه داری بود که فرایند کار را به طور

ناهنجاری تجزیه و همگن کرد و کارگرا را به عنوان «کارگر ریزه کار»، محدود به کنترل فعالیت‌های تولیدی بی‌نهایت کوچک. بدون داشتن کوچک‌ترین کنترلی بر توزیع مجموع تولیدات اجتماعی به زیر سیطره‌ی کامل حاکمیت سرمایه کشاند.

تغییر در حقوق مالکیت، که تغییری کمابیش قابل برگشت است، همان‌گونه که تاریخ «ملی کردن‌ها»، «خصوصی کردن‌های مجدد» و «دوباره ملی کردن‌ها» ی پس از جنگ به اندازه کافی نشان داده، به تنهایی هیچ دست‌آوردی نخواهد داشت. تغییرات ایجاد شده در روابط مالکیت از طریق قانونی، حتا اگر در برگیرنده‌ی اکثریت عظیم سرمایه‌های خصوصی باشد، برای موفقیت هیچ تضمینی ندارد؛ چه رسد به این‌که این تغییرات، به اقلیت ورشکسته‌ی این سرمایه‌ها محدود باشد. آنچه که نیاز به تغییری بنیانی دارد، عبارت از این است که: آن «دنیای کوچک» و شیئی وار شده‌ی (Reified) یک روز کار، به رغم تضادهای درونی اش با چه شیوه‌ای در همه‌جای «دنیای بزرگ» همگن شده و تعادل یافته‌ی کل نظام، مورد بهره‌گیری قرار می‌گیرد و باز تولید می‌شود.

روابط مالکیت سرمایه‌داری، چیزی جز پیش‌فرض‌های مادی و تضمین‌های قانوناً تأیید شده‌ی قانونمندی‌های بنیادین مجموعه‌ی در هم پیچیده‌ی این نوع باز تولید سوخت و ساز اجتماعی نیست. این پدیده‌ی اخیر است که نیاز به تغییری بنیانی در ساختارش هست، تا بتوان «دنیای بزرگ» به طور کیفی متفاوتی با کنترل آگاهانه از سوی «دنیاهای کوچک» از نظر کیفی متفاوت و خود مختار در تعیین سرنوشت خویش بنا نهاد. روابط مبادله‌ای که کار را زیر سیطره‌ی خود می‌کشد، از نظر به بردگی‌کشاندن کارگر، دست‌کمی از جدایی و بیگانگی کارگر از شرایط مادی تولید ندارد. کار، با باز تولید روابط مبادله‌ی موجود در مقیاسی هر چه گسترده‌تر، تنها می‌تواند قدرت بیگانه از خود را بر خود و علیه خود صد چندان کند. تاریخ غم‌انگیز جنبش‌های تعاونی در کشورهای سرمایه‌داری، به رغم آرمان‌های اصیل سوسیالیستی خود در آن زمان، شاهد گویایی بر این واقعیت آشکار است. اما، حتا استراتژی براندازی روابط مالکیت خصوصی سرمایه‌داری از طریق «مصادره از مصادره‌کنندگان» در جوامع پسا سرمایه‌داری نیز، بدون تغییر ساختاری در روابط مبادله‌ای پیشین و بابر جای گذاشتن کنترل کامل سرمایه بر فرایند باز تولید - حتا به شکل اصلاح شده‌ی آن - تنها می‌تواند خراشی بر سطح وارد کند. بنابراین هیچ چیز ابلهانه‌تر از کوشش در برقراری دموکراسی سوسیالیستی و رهایی کار، از طریق بردگی نوع بت‌واره‌گی «سوسیالیسم بازار» نیست.

## بلای وابستگی متقابل: دور باطل «دنیای بزرگ»

### و سلول‌های تشکیل دهنده‌ی نظام سرمایه

#### The curse of Interdependence : Vicious circle of “ macrocosm“ and constitutive cells of the capital system

۱ - ۷ - ۱۴

بنابر آن چه گفته شد، چالشی که از جهت تمام جنبه‌های رابطه‌ی میان قدرت تولیدی (productivity) و بهره‌وری (use) با آن روبه‌رو هستیم چنین است: چگونه می‌توان فرآیندهای کیفی با سمت‌گیری رفع نیاز و تولید ارزش استفاده‌را جای‌گزین فرایند دائماً باز سازی شونده‌ی باز تولید کمی و همگن سازی کرد که هدف آن تولید ارزش مبادله‌ای نوع سرمایه‌داری است

آشکار است که مشکلات موجود، حتا فقط برای تشخیص ویژگی‌های عمده‌ی استراتژی‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی رقیب آن و نیز پی‌آمدهای عملی آن‌ها برای پیشرفت آینده می‌تواند سهمگین باشد؛ چرا که همان فرایندی که از دیدگاه سرمایه‌باید به عنوان موهبت همگن سازی به حساب آید، از دیدگاه کار، همچون بلای وابستگی متقابل (وابستگی) عمل می‌کند. این وابستگی از آن جهت یک بلاست که همگن شدن روابط ارزشی نوع سرمایه‌داری، در عمل خود را به صورت کلاف پیچیده‌ای از الزامهای سخت در هم تنیده به منصفه ظهور می‌رساند که هریک از اجزای آن (از جمله کار کالایی شده) موجب تحکیم اجزاء دیگر و محافظت از تداوم کل نظام می‌گردد. طوری که به نظر می‌آید حتا هرگونه امکان ناچیز برای گریز از این دور باطل را نیز از میان می‌برد.



اختلاف میان این همگن سازی سنجش کمی در نظام حاکم و پیش بینی مارکس - مبنی بر این که در سوسیالیسم بهره وری (Use)، دیگر با زمان تولید حداقل تعیین نمی شود، بلکه زمان تولید مصرف شده برای یک کالا با میزان فایده مندی (Utility) واقعی آن کالا تعیین می گردد - اختلافی حل ناشدنی است. چرا که با وجود خصیصه های ذاتی نوع کنترل سوخت و سازی در این دو نظام رقیب، مسأله ی تعیین آلترناتیو، خود را به صورت انتخاب میان دو «دنیای بزرگ» دافع یکدیگر درمی آورد که اجزای متشکله آنها. از ریزترین عناصر و اجزای یک روز کار گرفته تا خصوصی ترین لحظات زندگی روزانه، نیز در برابر هم قرار می گیرد.

به این دلیل، در چارچوب پارامترهای شیوه ی تولید سرمایه داری، به هیچ رو امکان ندارد اصلاح، منجر به تغییر ساختاری گردد. این مسأله در عین حال توضیح دهنده ی این واقعیت نیز هست که چرا تمام کوشش های از این دست در تاریخ طولانی نزدیک به صد سال خود - از سوسیالیسم تدریجی (evolutionary socialism) برنشتین گرفته تا تقلیدهای پس از جنگ از او - نتوانست کوچک ترین ضربه ای به ساخت نظام مستقر وارد کند. این کوشش ها به رغم تمام وعده ها در مورد تغییر تدریجی اما گاهل نظام حاکم، با نیت استقرار سوسیالیسم، با ناکامی روبرو شدند. چرا که، امکان هر تغییر قابل دوام، حتا در کوچک ترین اجزاء نظام سرمایه، به معنای لزوم از سرگیری بی وقفه ای دو جانبه خواهد بود: هم علیه «سلول های» متشکله یا «دنیای کوچک» آن (یعنی شیوه ای که یک روز کار در هر مؤسسه ی تولیدی به خصوص سازماندهی شده) و هم علیه تمام «دنیای بزرگ» سرمایه با نظم ویژه، بازسازی ویژه و محدودیت های ساختاری خود.

طبیعی است، درک این مسأله که استراتژی سوسیالیسم نوع تدریجی / تکاملی، در چارچوب محدود پارامترهای سرمایه نمی تواند به چیزی جز یک تناقض در نام گذاری منجر شود، به آن معنا نیست که استراتژی گذار سوسیالیستی نوع انقلابی، نیاز به میانجی ها و واسطه های مادی و نهادی مناسب خود ندارد. «میانجی» اما، فی نفسه نباید با اصلاح گرایی (Reformism) و تدریج گرایی (gradualism) اشتباه گرفته شود.

آنچه تعیین کننده ی مسأله است عبارت از چگونگی تلفیق این گام های جزئی با آن استراتژی به هم پیوسته ی عمومی است که هدفش نه تنها بهبود سطح زندگی کارگران (که اتفاقاً اقدامی کاملاً ناپایدار و در هر لحظه پس گرفتنی است) بلکه تغییری بنیانی در ساختار تقسیم کار حاکم کنونی می باشد.

این تغییر بنیانی هم در مورد بُعد افقی تقسیم کار و هم بُعد عمودی آن صادق است. چرا که زیر حاکمیت نظام سرمایه، بُعد افقی - که قرار است از نظر اصول سازماندهی جنبه «صرفاً

کارکردی» و «خردگرایی اجرایی» داشته باشد - در واقع، ناگزیر زیر تأثیر الزامات بُعد عمودی که هدفش تداوم بخشیدن به تابعیت ساختاری کار از سرمایه است، قرار می‌گیرد؛ زیرا حتا آن الزامهای ادعایی صرفاً کارکردی که گفته می‌شود برخاسته از ملاحظات علمی و تکنولوژیکی است که توجیه‌کننده‌ی خود هستند، در حقیقت زمانی اتخاذ می‌شود که با محک واقعی مشروعیت کارکردی شان - یعنی نقش آنها در رابطه با ذات درمان‌ناپذیر نظام سرمایه که انباشت بی‌امان است، بی‌توجه به اثرات به‌غایت مخرب آن بر نیروی کار - خوانایی داشته باشد. از این رو، همان‌گونه که در بالا دیدیم، کارخانه‌ی نوع سرمایه‌داری - حتا برخلاف باور برخی از متفکران سوسیالیست مانند لوکاج که می‌نویسد: «کارخانه‌ای که برای منظورهای سرمایه‌داری ساخته شده می‌تواند کاملاً بی‌هیچ اشکالی و بدون دست‌زدن به هیچ تغییر بنیانی در جامعه‌ی سوسیالیستی به کار خود ادامه دهد و برعکس» - نمی‌تواند صرفاً به زمینه‌ی اجتماعی «شکل تاریخی نوین» پیوند زده شود. بنابراین میانجی‌های سوسیالیستی تنها زمانی دوام پذیر می‌شود که به تغییر بنیانی و ساختاری در روابط میان قدرت تولیدی و بهره‌وری در تمام وجوه آن اقدام کند. چنین اقدامی در برگیرنده‌ی گسترش خلاق نیازها و توانایی‌های بالقوه‌ی انسانی به جای تابعیت آن‌ها از الزامهای شیئی وار شده (Reified) باز تولیدی حاکم کنونی است.

\* \* \*

## ۲ - ۷ - ۱۴

مشکل میانجی‌ها که حین دست‌زدن به تغییرات سوسیالیستی به وجود می‌آید، بعد مورد بحث قرار خواهد گرفت. در این جا اما، باید تأکید کرد که گرایش‌های غالب کنونی برای توسعه‌ی سرمایه‌داری، مغایرت و تضاد میان دو آلترناتیو کنترل اجتماعی را باز هم آشکارتر می‌سازد. چرا که مسأله‌ی ذاتاً مشکل‌ساز وحدت نوع سرمایه‌داری میان نیاز، بهره‌وری و تولید است که در گذشته به شیوه‌ی خود بسیار مؤثر بود، اما اکنون به شدت زیر سؤال رفته است. آنچه در این جا مطرح است نه تنها بریاد دادن‌نابودکننده‌ی توانایی‌های بالقوه‌ی سرمایه‌داری در رابطه با ابلهانه‌ترین نشانه‌های کاهش میزان بهره‌گیری است، بلکه این واقعیت آزاردهنده نیز هست که چنین عملیات بر باددهنده‌ای به نظر نمی‌رسد دیگر، قادر به انجام وظایف پیشین خود در فرایند باز تولید اجتماعی باشد. زیرا «ویرانگری مولد» که روزی آن همه مورد ستایش اقتصاد دانان پُر نام و نشان بود، هم اکنون قدرت تولیدی خود را از دست داده و به خونریزی در نهایت فلج‌کننده‌ای از نیازهای سوخت و سازی بنیانی خانواده‌ی جهانی تبدیل گردیده است.

اهمیت این روی دادها بیش از آن است که در این جا بتوان بیان کرد. زیرا در گذشته ای نه چندان دور، بر باد دادن تخریبی مقادیر عظیم و تصور ناپذیری از قدرت های تولیدی و منابع می توانست، به طور نسبتاً آسانی به نفع سرمایه تمام شود و به این ترتیب به واکنش موفقیت آمیز نظام در رابطه با الزامات ساختاری باز تولید گسترده ی آن کمک کند. امروزه اما به عکس، اعمال گذشته موجب بروز تضادها و درگیری هایی می شود که پیش از این روی نمی داد، چرا که تجربه ی نهادی کردن تولید کالاها ی بر باد دهنده (و نابودی منابع مادی و انسانی سرسام آور ناشی از آن) به نظر نمی رسد دیگر قادر به پدید آوردن نتایجی باشد که بتواند باز هم به آن مشروعیت بخشد. در واقع، شیوه ای که امروزه برای تولید فرآورده های بر باد دهنده به کار می رود، عواقب وخیمی برای دوام سوخت و ساز خود نظام سرمایه در بردارد؛ زیرا به نظر می رسد که این کار موجب مداخله و ایجاد اختلال شدید در تعادل ناپایدار کتونی میان کار و سرمایه می گردد، تعادلی که در گذشته توسط وحدت جدید و شکننده میان نیاز و تولید حفظ می شد. منظور از گذشته زمانی است که سرمایه - با وجود همه ی به هدر دادن هایش - می توانست کالاها را به صورت ارزش های استفاده ی مستقیم قابل مصرف برای افراد کارگر «فراهم آورد» آن هم به دو شرط: نخست آن که این کار را می توانست تنها در کشورهای ثروتمند و «پیشرفته ی سرمایه داری» انجام دهد و به طور هم زمان، زحمتکشان دیگر کشورها را بی رحمانه از ابتدایی ترین نیازهاشان محروم نگه دارد؛ دوم آن که کالاها ی فراهم شده حتا در همین شمار کوچک کشورهای ثروتمند، نمی توانست شکلی جز ارزش های استفاده ی مسخ شده (و اغلب کاملاً تصنعی) داشته باشد که عملاً در خدمت مشروعیت بخشیدن به نظام سرمایه در پاسخ به نیازهای تغییرات ایجاد شده در روابط مبادله ای حاکم قرار داشت.

در چند دهه ی گذشته، از این لحاظ، ما شاهد تغییرات چشم گیری بوده ایم که موجب تجدید نظرهای عمده در شیوه ی تعیین پارامترهای تولیدی و توزیعی نظام سرمایه داری پس از جنگ در تمام ابعادش گردیده است. پایان گرفتن توسعه ی بی وقفه ای که به مدت ۲۵ سال پس از جنگ دوم جهانی ادامه داشت، لزوم تشدید نرخ استثمار، حتا در ثروتمندترین کشورهای سرمایه داری را به همراه آورده است. به طور هم زمان، تمام استراتژی های «مدرنیزه کردن» و «کمک به توسعه»، با وجود بوق و گوناها ی گوش خراش آن، نتوانست بهبودی در وضع مصیبت بار ۲/۵ میلیارد انسان در «جهان سوم» به وجود آورد. بیش از یک میلیارد نفر از این شمار سرسام آور انسان ها، حتا به اذعان دبیر کل سازمان ملل، در ۱۹۹۵ با کم تر از یک دلار در روز به بقای خود ادامه می دهند. امروزه، حتا ثروتمندترین کشورهای «اصلی» سرمایه داری، به دلیل مشکلات فزاینده و شکست های اجتماعی - اقتصادی خود، از تخصیص مقدار شرم آور ۰/۷ در صد تولید

ناخالص ملی خود برای تخفیف فقر جهانی - که روزی به آن تعهد سپرده بودند - سر باز می‌زنند. واقعیت این است که، هم اکنون توده‌های هرچه بزرگتری از مردم کشورهای «پیشرفته‌ی سرمایه‌داری» نیز محکوم به زیستن در فقر کامل اند - گرچه ابعاد و شدت این فقر هنوز به اندازه‌ای نیست که «جهان سوم» متحمل می‌شود.

از این رو، نتیجه‌ی گریز ناپذیر آن است که: «تولید به مثابه‌ی هدف بشریت»، در چارچوب «ثروت به مثابه‌ی هدف تولید» - یعنی آن استراتژی بازتولید سوخت و سازی اجتماعی که سرمایه در طول دوران اعتلای خود با موفقیت دنبال می‌کرد، حتا برپایه‌ی معیارهای سنجش خود این نظام با شکست رقت باری روبرو شده است. هرگونه «اصلاحی» نیز که در چارچوب شیوه‌ی کنترل سرمایه ارائه می‌شود ناگزیر دستخوش تنگناها و تضادهای «تولید به مثابه‌ی هدف بشریت» که محدود به انباشت ثروت مادی بیگانه شده به مثابه‌ی هدف تولید است، می‌گردد. چرا که «اصلاحات» ارائه شده در این چارچوب، تحت شرایط تاریخی و تکامل کنونی سرمایه، با بسط بیش از حد جهانی آن، تکرار همان چیزهای گذشته خواهد بود که نتیجه‌ی آنها حتا در حد کنونی، به دلیل پی آمدهای مخرب گریز ناپذیرشان، از سرمان هم زیاد است.

طی دوران پراز وجد و سرور نسبتاً طولانی پس از جنگ دوم جهانی و به دنبال استقرار سازمان ملل و شمار دیگری از مؤسسات عمده‌ی اقتصادی که با الهام از قراردادهای برتون وودز (Bretton woods) بر پا شده بود، نمایندگان سرشناس سرمایه وعده‌ی جهان به طور بنیانی متفاوت با روابط اجتماعی - اقتصادی روشن ضمیرانه، می‌دادند؛ سپس به دنبال فروپاشی شگرف نظام شوروی، همان وعده‌های ابلهانه را در مورد ایجاد «نظم نوین جهانی» تکرار کردند، اما، مطلقاً هیچ یک از آن وعده‌های پرطمطراق در باره «جامعه‌ای عادلانه و نویدبخش برای همه» به ثمر نرسید. به عکس، به دلیل وجود ضروریات عملکردی و پیش شرط‌های ضروری سرمایه، به عنوان یک شیوه‌ی کنترل، مجموع دست آورد این نظام آن بوده که بحران‌های دوره‌ای، موقتی و حادث خود را به بحرانی ساختاری و مژمن تبدیل کند، که برای نخستین بار پی آمدهای آن دامن گیر تمام بشریت گردیده است. به این دلیل است که در شرایط موجود امروزی، تنها یک تغییر کیفی در جهت گیری باز تولید سوخت و ساز اجتماعی می‌تواند راه دررفتی از بحران واقعاً جهانی بشریت کنونی، نشان دهد. این تغییر سمت گیری از تنگنای گریز ناپذیر و برباد دهنده‌ی تولید ثروت (Production of wealth) به سوی غنای تولیدی (Wealth of production) به طور انسانی بارور، با میزان پهنه‌ی بهره‌گیری از کالا، به جای میزان کاهش یا بنده و خطرناک بهره‌گیری کنونی از کالا خواهد بود. طبیعی است که تغییر سمت گیری، به معنای تغییراتی بنیانی در تمام قلمروها و در تمام سطوح تولید اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و در

چارچوب سازماندهی کار اساساً متفاوتی بدون فرماندهی از بالا - چه در «دنیای بزرگ» و چه در سلول‌های متشکله نظام اجتماعی‌آلترناتیو خواهد بود. تنها از این طریق است که می‌توان «بلای وابستگی متقابل» و همگن‌سازی‌مسخ‌شده‌ای را که توأم با تقسیم‌کار افقی و عمودی زیر حاکمیت سرمایه است، در هم شکست. این موضوع مشکلی است که در فصول آینده بدان خواهیم پرداخت.



**کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا)  
در نظام سرمایه‌داری**

**The Decreasing Rate of Utilization  
under capitalism**





## از به حداکثر رساندن «عمر مفید کالاها» تا پیروزی عمومی تولید کالاهای زائد

### From Maximizing The "useful course of commodities" to the triumph of generalized waste production

۱۵-۱-۱

یک قرن و نیم پیش چارلز بیبج (C. Babage) متفکر برجسته و کمتر شناخته شده‌ی قرن ۱۹ (۱۹) که علاقه‌ای عمیق به اقتصاد سیاسی داشت، در ستایش از کاربرد اصول عاقلانه‌ی اقتصادی برای تبدیل «مواد کم ارزش» به فرآورده‌هایی سودمند و با ارزش چنین می‌نویسد:

«ماهی‌تابه‌های کهنه و ظروف قلمی آشپزخانه، حتا اگر کارشان از سپردن به دست وصله‌کار هم گذشته باشد، باز هنوز کاملاً بی ارزش نیست. گاه به گاری پر از کتری‌های کهنه‌ی قلمی یا سینی‌های آهنی مستعملی برمی‌خوریم که از کوچکی ما می‌گذرد. این‌ها هنوز عمر مفیدشان به سر نرسیده است. بخشهایی از آنها که کمتر پوسیده است، به صورت نوارهایی بریده شده، سوراخ‌های ریزی در آن‌ها تعبیه می‌شود و با نوعی لعاب سیاه‌رنگ جلا داده می‌شوند و مورد استفاده جعبه‌سازانی است که آن‌ها را برای حفاظت از گوشه‌ها و لبه‌های صندوق‌هایشان به کار می‌برند. باقیمانده‌ی این پاره‌آهن‌ها نیز تحویل شیمی‌دانان صنعتی حومه شهر داده می‌شود. آنان نیز از این آهن پاره‌ها که با لاک الکل می‌آمیزند برای ساختن ماده‌ی رنگی سیاهی که نقاشان روی چلوار به کار می‌برند، استفاده می‌کنند» (۲۰)

امروزه خواندن چنین گزارشی، باوجود این که فاصله‌ی زمانی ما با آن، در مقیاس تاریخ بشری ناچیز است، همچون پرتاب شدن به عصر ماقبل تاریخ، برای تماشای تفریحی شیوه‌های ترحم

برانگیز سرمایه داران غار نشین آن زمان تلقی می گردد. چرا؟ چون در طول ۱۶ دهه ای که از زمان بیج گذشته، معیار ترقی «سرمایه داری پیش رفته»، کار آئی در تولید کالاهای زائد و اتلاف این کالاها در مقیاسی عظیم و بی سابقه شده است.

این که گرایش به تولید کالاهای زائد، «انحراف» از «روحیه ی سرمایه داری» و «اصول عقلایی اقتصادی» کامل و آرمانی نیست - اصولی که قرار بود برتری همیشگی این نظام تولیدی را به اثبات رساند -، حتا در برخی عبارات کتاب خود بیج نیز آشکارا دیده می شود. منتها الزام های بنیانی چنین واقعیت هایی از دید نویسنده پنهان می ماند.

به طور مثال، در حالی که بیج آنچه را که امتیازات سه گانه ی صنایع ماشینی و کارخانه ای نوع سرمایه داری به شمار می آورد، چنین بر می شمرد:

۱ - افزایش قدرت انسان

۲ - صرفه جویی در وقت انسان

۳ - تبدیل مواد به ظاهر معمولی و بی ارزش به فرآورده های با ارزش (۲۱)

اماناچار است به سرعت اذعان کند که اهمیت دومی، هر چیز دیگر را - و از جمله آن معیارهایی را که طبق آن ها ابزار و مواد تولیدی قرار است به جای آن که دور ریخته شود، در جهت اهدافی مفید به کار روند - تحت الشعاع قرار می دهد.

بِیج بر نقش بسیار پراهمیت وقت چنین تأکید می کند: «این تأثیر (منظور صرفه جویی در وقت انسان است) چنان گسترده و مهم است که اگر گرایش به تعمیم داشته باشیم، می توانیم تقریباً تمام امتیازات بالا را زیر این عنوان قرار دهیم» (۲۲). اما از آن جا که بیج مانند دیگر متخصصان اقتصاد سیاسی بورژوازی، تنها می تواند جنبه مثبت این پیشرفت ها را ببیند، نمی تواند به بی آمده های زیان بار استبداد زمان (حداقل) لازم برای تولید کالا - که تمام ملاحظات و عوامل دیگر را تابع خود می سازد - توجه کند؛ زیرا همان گرایش به سنجش کمی، که از نظر کارگر نیرویی است که انسان را چون لاشه ی زمان به تباهی می کشد، از دیدگاه سرمایه به صورت معیاری کاملاً عینی و چون مطلوب ترین راه حل برای همه ی کشمکش های مشروع میان کار و سرمایه پدیدار می گردد.

«اگر ماشینی که در هر رشته ی صنعتی به کار گرفته می شود، بتواند کار انجام شده توسط کارگر را به طور کمی و با همان روشی که شماره ی ضربه های یک ماشین بخار محاسبه می شوند، اندازه گیری کند، این کار به راستی هم به نفع کارگر سخت کوش و هم به سود صاحب صنعت (سرمایه دار) خواهد بود» (۲۳).

به دلیل همین این همانی دید بیج با «دیدگاه اقتصادی» است که مشاهدات تیزبینانه و

نقادانه‌ی او بیش از ششماری بیش‌های پراکنده دست‌آوردی نداشته است بناچار عواقب درازمدت این مشاهدات در تحولات آینده‌ی سرمایه‌داری از دید او پنهان می‌ماند.

نکته‌ی مهم آن است که بیچ پس از بیان این پیشنهاد که صنایع ماشینی باید با بالاترین استاندارد (معیار) ممکن ساخته شود، می‌نویسد:

«ماشین‌هایی که مشغول تولید هر کالایی در مقیاس عظیم باشد، عملاً فرسوده نمی‌شود؛ ماشین‌های پیشرفته‌ی جدید که می‌تواند عملیات پیشین را سریع‌تر یا بهتر انجام دهد، عموماً مدت‌ها پیش از آن که ماشین‌های قبلی فرسوده شود، جای‌گزین آن‌ها می‌شوند. در واقع به منظور سودآور ساختن ماشین پیشرفته‌تر، معمولاً چنین برآورد می‌شود که (این ماشین) باید خرج خود را در عرض ۵ سال مستهلک کند و در عرض ۱۰ سال جای خود را به ماشین بهتری دهد» (۲۴).

افزون بر آن بیچ متوجه این نکته نیز هست که: «در هنگام سفته‌بازی (Speculation) های بزرگ بر سر اختراعات ثبت شده، پیشرفت در ماشین‌ها آن چنان با سرعت و پشت سرهم صورت می‌گیرد که پیش از آن که ساختن ماشین‌ها تمام شود، روی دست سازندگان آن‌ها می‌ماند، چرا که پیشرفت‌های جدید، آن‌ها را از نظر کاربرد، بی‌مصرف ساخته است» (۲۵).

به این ترتیب از نظر بیچ پی‌آمدهای منفی و زیان‌بار چنین پدیده‌ای می‌تواند به راحتی - گرچه با اظهار تأسف - به عنوان ناهنجاری‌هایی گذرا، نادیده گرفته شود چرا که تنها در شرایط غیر عادی «سفته‌بازی» (و بنابراین از دیدگاه عمومی سرمایه، از نظر تئوریک، بی‌اهمیت) پدیدار می‌شود.

به همان ترتیب نیز، یک گرایش عمومی تولید سرمایه‌داری، تنها به صورت پدیده‌ای مربوط به شرایط ویژه دیده می‌شود و به‌طور کامل از طریق بهای افتراقی کار (differential price of Labor) توجیه می‌گردد.

«تأثیر رقابت در ارزان کردن کالاهای صنعتی گاهی موجب می‌شود که این کالاها کم‌دوام‌تر شود. هنگامی که چنین کالاهایی برای مصرف به جایی دور فرستاده می‌شود، اگر صدمه ببینند، اکثر چنین اتفاق می‌افتد که به دلیل بالاتر بودن میزان دستمزد در محل مصرف این کالاها نسبت به جایی که ساخته می‌شود، تعمیر آن‌ها از خرید کالاهای جدید از همان نوع گرانتر تمام می‌شود» (۲۶).

به این ترتیب، این واقعیت که گرایش عمومی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، دشمنی با قابلیت دوام کالا است و از این رو در مسیر انکشاف تاریخی خود، باید آن فعالیت‌های تولیدی را که در جهت افزایش دوام کالا عمل می‌کند، به هر شکل ممکن - از جمله خراب‌کاری عمدی در کیفیت - ریشه کن کند، به‌طور کامل نادیده گرفته می‌شود.

در عوض، شواهد آشکار چنین گرایشی، باید بر پایه لزوم رقابت و به کارگیری منطقی منابع کار - که این هردو عامل نیازهایی کاملاً مفید (و مطلوب) به حساب می‌آید - و غیره توجیه گردد. امکان پی‌آمدهای منفی که ممکن است در اثر اشباع بازار، در اثر با دوام بودن برخی کالاها رخ دهد، در نوشته بیج به طوری گذرا، آن هم در متنی محدود ظاهر می‌شود:

«اگر این کالا (کالایی مانند شیشه جام) خراب نشدنی باشد، بهای آن به طور پی‌گیری کاهش می‌یابد؛ و اگر تقاضا برای آن یا به دلیل پیدا شدن مصرفی جدید، یا بالا رفتن شمار مشتریان افزایش نیابد، (حتا) یک کارخانه هم، بدون رقابت دیگری، کارش در نهایت به دلیل بادوام بودن محصولاتش، به تعطیل کشیده خواهد شد» (۲۷).

دید بی‌چون و چرا مثبت نویسنده نسبت به گرایش‌های تولیدی و توزیعی سرمایه‌ها، دوباره بر او چیره شده حل خوش بینانه‌ی چنین مشکلاتی را پیش می‌کشد:

«اشیاء یا در اثر فرسودگی واقعی و فرسایش اجزاء و یا به دلیل بهبود شیوه‌ی تولید آن‌ها و یا تغییر در شکل و مدل که سلیقه‌های تغییر یابنده‌ی دوران مربوطه می‌طلبند، کهنه می‌شوند. در دو مورد اخیر (بهبود شیوه‌ی تولید و تغییر مدل)، قابلیت بهره‌گیری از کالاتنها کاهش ناچیزی پیدا می‌کند و آن بخش از مردم که تا آن زمان آن را مصرف می‌کرده‌اند، اکنون که کمتر خواهان آنند، با بهای کمتری به طبقات اجتماعی پایین‌تر از خود می‌فروشند. به این ترتیب بسیاری از وسایل پذیرایی مانند میز و صندلی‌های بسیار خوش ساخت، در اطاق کسانی پیدا می‌شود که قادر به خریدن همین وسایل به صورت نو و دست‌اول نبوده‌اند. به این ترتیب سلیقه‌ی داشتن اشیاء تجملی از بالای جامعه به پایین شیوع پیدا می‌کند، و پس از مدتی کوتاه شمار آن‌هایی که دارای نیازهای جدید شده‌اند، به میزانی می‌رسد که بتوانند ابتکار صاحبان صنایع را برای کاهش هزینه‌ی عرضه‌ی این کالاها برانگیزد و در عین حال خودشان نیز از گسترش میزان تقاضا سودی نصیبشان شود» (۲۸).

از چنین زاویه‌ی دیدی طبیعتاً، این پرسش مطرح نمی‌گردد که اگر به سرحد‌ها و مرزهای نهایی نظام سرمایه برسیم و تضادهای آن را نتوانیم از طریق «اشاعه‌ی سلیقه برای داشتن اشیاء تجملی از بالای جامعه به پایین آن» حل کنیم، چه اتفاقی خواهد افتاد. در واقع حتا وجود تناقضات واقعی و تضادهای آشتی‌ناپذیر در جامعه، نمی‌تواند مورد پذیرش چنین دیدگاهی قرار گیرد. این نظام - همان‌گونه که اشاعه‌ی سلیقه برای داشتن اشیاء تجملی از بالا به پایین جامعه نشان می‌دهد - قرار است به نفع تمام اقشار جامعه عمل کند. حتا اگر هم به وجود هر گونه تناقضی اذعان شود، این تناقض‌ها باید به عنوان مشکلاتی گذرا تلقی شود که می‌تواند از طریق به کار گرفتن روش‌های علمی - تکنولوژیک و مدیریت و سازماندهی مناسب برطرف شود.

(۲۹) پیشرفت در بهره‌وری کار (Productivity) به عنوان اصلی بی‌چون و چرا مطلوب و دلپذیر در نظر گرفته می‌شود. نه شرایطی که این پیشرفت‌ها در آن صورت می‌گیرند و نه به طریق اولی پی‌آمدهای زیانبار آن‌ها می‌تواند مورد سؤال قرار گیرد، چرا که این شرایط و این پی‌آمدها تشکیل‌دهنده‌ی استخوان‌بندی نظام سرمایه‌داری و معیار تمام ارزیابی‌های ممکن این نظام است. از این رو تعجب آور نیست که ابعاد زیان‌آور تمام گرایش‌های مسلط بر تحول اجتماعی - اقتصادی کنونی، لاجرم حتا از دید بهترین و صادق‌ترین متفکرانی که از زاویه دید اقتصاد سیاسی به آن‌ها می‌نگرند، پنهان بماند و به صورت مشکلاتی در نظر گرفته شوند که به سادگی توسط روش‌های درمانی - که اتفاقاً با پارامترهای تولیدی - توزیعی نظام سرمایه‌سازگار است - بر طرف شدنی است.

\* \* \*

## ۲ - ۱ - ۱۵

در طول تاریخ، پیشرفت در بهره‌وری کار، ناگزیر هم موجب تغییر در الگوی مصرف و هم سبب تغییر روش کاربرد کالاها و وسایلی که این کالاها توسط آن‌ها ساخته می‌شود گردیده است. افزون بر آن، این پیشرفت‌ها بر ماهیت خود فعالیت‌های تولیدی اثری عمیق می‌گذارد و در عین حال نسبت توزیع مجموع زمان قابل دسترس جامعه میان فعالیت‌های لازم برای تبادل سوخت و ساز بنیانی با طبیعت و مجموع دیگر فعالیت‌ها و کارهایی را که افراد جامعه به آن مشغول‌اند تعیین می‌کند.

کاهش یافتن میزان بهره‌گیری (از کالاها) به یک معنا، مستقیماً در بطن خود پیشرفت‌هایی نهفته است که در جهت افزایش بهره‌وری کار صورت می‌گیرد. این مسأله در درجه نخست خود را در تغییر تناسب میان کمیت معینی از زمان قابل دسترس جامعه که باید صرف تولید کالاهای بی‌دوام (مانند غذا) از یک سو و کالاهای با دوام از سوی دیگر شود، نشان می‌دهد: این تناسب آشکارا به تغییر به نفع کالاهای بادوام گرایش دارد. بدون چنین تغییر تناسبی، ادامه‌ی پیشرفت‌های تولیدی بالقوه آزادی بخش قابل تصور نیست.

پس، این واقعیت که با فرارفتن از نقطه‌ی معینی در تاریخ «سرمایه‌داری پیشرفته» این فرایند - که ذاتی پیشرفت در تولید به طور عام است - کاملاً به عکس خود تبدیل می‌شود، مسأله‌ای به غایت مشکل‌آفرین است. معکوس شدن این فرایند از آن جهت حیرت‌انگیزترین شکل را به خود می‌گیرد که: «جامعه‌ی اسراف‌گر»، تنها در صورتی می‌تواند تعادل میان تولید و مصرف را که لازمه ادامه تولید است، برقرار کند که بتواند مقادیر عظیمی کالاها را که پیش از

این جزو فرآورده های بادوام به شمار می رفته است، به طور تصنعی و یا شتاب فراوان «به مصرف رساند» (یعنی به طور پیشرس دور بریزد).

بنابراین، این نظام، حتا با توسل به دغلکاری در فروش «کالاهای به اصطلاح بادوام»، به صورتی که سال ها پیش از به سر رسیدن عمر مفیدشان باید به کوه های زباله (یا برای اسقاط، به قبرستان های عظیم اتومبیل و غیره) سپرده شود، خود را در قالب نظامی مولد سرپا نگه می دارد. در واقع همان گونه که بعد خواهیم دید، «سرمایه داری پیشرفته» دست به اختراع نوعی تولید نیز - حول محور مجتمع نظامی / صنعتی - می زند که در دسر سنتی مصرف (کاربرد) در مورد آن اصلاً صدق نمی کند یا با آن ارتباطی فرعی دارد؛ به طوری که فرآورده های آن می تواند از همان لحظه ی خروج از درهای کارخانه، به کوه های کالای «مصرف شده» سپرده شود، در حالی که در جریان تولید آن ها، منابع عظیمی از نیروی مادی و انسانی به صورتی نابود کننده به مصرف می رسد.

از آنجا که در حوزه ی فعالیت های تولیدی، اگر تغییر تناسب میان زمانی که صرف تولید فرآورده های «بی دوام» و «بادوام» می شود، به نفع فرآورده های نوع دوم باشد، نشانه خصلت سرشتی پیشرفت قدرت تولیدی است، ثروت یک جامعه و سطح پیشرفت اقتصادی آن تا اندازه ی معینی می تواند توسط این معیار سنجیده شود.

در نتیجه، وضع دل خواه در اساس آن خواهد بود که: تا زمانی که نیازهای بنیانی همه ی اعضای جامعه به اندازه ی کافی برآورده می شود، منابع هرچه بیشتری از جامعه، صرف تولید کالاهای بادوام شود (البته کالاهایی که به نحوی منطقی و اصیل، نه یک بار که بارها مصرف می شود - از خانه های پردوام و از نظر زیبایی لذت بخش گرفته تا وسائط نقلیه ی عمومی راحت که موجب صرفه جویی در وقت می شود؛ از مجسمه ها و نقاشی ها گرفته تا آثار ادبی و هنری و موسیقی و غیره).

کاهش میزان بهره گیری، چه از کالاها و خدمات اجتماعاً تولید شده و چه از نیروهای مولده و ابزاری که باید برای تولید آن ها بکار گرفته شود، یکی از بی آمدهای جنبی این تغییر تناسب اساسی به نفع تولید کالاهای بادوام تر است. در این جا اما مسأله پیچیده تر می شود، زیرا در حالی که تغییر تناسب به سود اختصاص مقدار هرچه بیشتری از منابع تولیدی جامعه برای تولید کالاهای بادوام (به جای رفع نیازهای ابتدایی تولید مثل جسمی - بیولوژیک افراد) می تواند دست آوردی بی تردید مثبت باشد، این تغییر در مورد کاهش یافتن میزان بهره گیری از نوع سرمایه داری آن صدق نمی کند. پدیده ی اخیر به هیچ رو بخشی از سرشت پیشرفت تولیدی، فی نفسه نیست، زیرا پیش از آن که (این تغییر نسبت) بتواند زیر دینامیسم گسترش یابنده ی سرمایه، به طور کامل به

حرکت درآید، ابتدا باید شماری از شرایط ویژه - و از همه مهم تر جدایی تولید کنندگان از وسایل و ابزار تولیدی آنان و بنابراین بیگانگی اجباری آنان از شرایط عینی بازتولید خویش - را تحقق بخشید. مظاهر پیچیده ی کاهش میزان بهره گیری از کالا، در سطح تولید و مصرف نیز در شکل «سرمایه داری پیشرفته» ی آن به راستی مشکل آفرین است.

یادآوری یک نمونه در مورد تکامل ابزار تولید، این اختلاف را به خوبی آشکار می سازد. از این لحاظ کاربرد پیاپی ابزار تولید موجود، محدود به مراحل بسیار ابتدایی تکامل تاریخی و مربوط به زمانی است که ابزار مربوطه در واقع تقریباً «ادامه ی غیر اندامواره ای بدن» تولید کنندگان اولیه بود. با بهبود توانایی های تولیدی انسان - و تجسم یافتن ملموس این توانایی ها به شکل وسایل تولید - و تنوع یافتن تدریجی این وسایل، تغییرات چشم گیری از جهت بهره گیری از این وسایل در فرایند تولید به وجود می آید. از این رو، تخصص صنعتگر دستی (مثلاً استاد کار صنعتی) که مجموعه ی گوناگونی از مهارت ها را در یک فرد دارد و این مهارت ها را از طریق تنوع ابزاری که به کار می برد نشان می دهد، از دیدگاه مرحله ی بسیار پیشرفته تری (از تکنولوژی) این پی آمد را دارد که بعضی از ابزار تولید (در واقع اکثر آنها) هنگام کاربرد یکی از وسایل، بلا استفاده می ماند.

این نوع «بهره گیری کم از وسایل تولید» اما، با نوع کاهش بهره گیری از کالا، که در شرایط سرمایه داری مشاهده می کنیم تفاوتی بنیانی دارد؛ زیرا استاد کار صنعتی هنگامی که به جای اسکنه و چکش از اره استفاده می کند، خودش به هیچ وجه عاطل و باطل نمی ماند. وسایل تولید نوع سرمایه داری اما، مرکب از ماشین های هرچه به هم وابسته تری است که طبق الزامات تقسیم کار عمودی و افقی فرایند کار سرمایه داری که پیش از این بحث کردیم، از طریق تقسیم کار، به ریزترین اجزای آن و یکی شدن مجدد این اجزا با هم، سازمان می یابد. این ماشین ها به عکس (ابزار پیشین) بنا به سرشت خود، وسایلی اجتماعی است که تنها به طور جمعی می تواند به کار گرفته شود.

در این نوع مفصل بندی اجتماعی که ذاتی تولید ماشینی نوع سرمایه داری است، شرط اولیه ی گردش کار سالم، لزوم بهره گیری بی وقفه از وسایل تولید است. این، یکی از الزام هایی است که باید به مرحله ی اجرا در آید تا از «واکنش زنجیره ای» به اصطلاح «اختلال موقت در کار» که منجر به پی آمدهای مخرب گسترده می شود، اجتناب گردد. بنابراین، بهره گیری کم (یا بهره نگرفتن) از ماشین های تولیدی سرمایه داری، تحت شرایط اجتماعی - اقتصادی معینی (مانند بحران های دوره ای و حتا هرچه بیشتر در شرایطی غیر از آن بحران ها)، نشانه ی یک بیماری اجتماعی بسیار وخیم است. این پدیده با نظام صنعت دستی تفاوتی بنیانی دارد که در آن

جابه‌جایی از یک بخش به بخش دیگر فرآیند کار - فرایندی که تنظیم آن در اختیار فرد و در جهت کاربرد مهارت‌های گوناگون اوست - به طور طبیعی اجتناب‌ناپذیر است.

این جابه‌جایی (و استفاده‌ی متناوب از ابزار کار) با خصوصیات ذاتی شیوه‌ی تولید مربوطه و سطح تکامل مهارت‌ها و ابزار تولیدی هم‌آهنگی کامل و شایسته‌ای دارد که تا آن زمان به طور تاریخی و اجتماعی حاصل شده است.

بنابراین، تحلیل تاریخی تکامل تولید، در رابطه با کاهش یافتن میزان بهره‌گیری (از کالا) ما را با یک الگوی متناقض یا در واقع متضاد روبه‌رو می‌کند؛ چرا که این پدیده از یک سو برای مدتی دراز در طول تاریخ همراه با تغییری مثبت و مفید در تناسب میان کالاهای کم‌دوام و پر‌دوام پیش می‌رود و با این وجود از نظر ادامه‌ی گسترش نظام، بی‌اشکال باقی می‌ماند (گرچه این گسترش، سطحی محدود دارد و بیشتر مزایا و منافع آن نصیب بخش کوچکی از جامعه می‌شود و بنابراین به حساب خصلت الزاماً محدودش مشکل‌آفرین است) اما، از سوی دیگر، گرایش به کاهش میزان بهره‌گیری (از کالاها) به عکس، ابعاد گسترده و کامل خود را تنها با انکشاف توانایی‌های بالقوه‌ی تولید سرمایه نشان می‌دهد - توانایی‌هایی که وعده‌ی برطرف کردن تضادهای تا آن زمانی خصلت محدود نظام پیشین را می‌داد. تحولات پویای نظام سرمایه اما، نه در سر راه کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) تنها به سادگی توان برطرف کردن محدودیت‌های پیشین را ندارد، بل که در عین حال مجبور است بعضی از مظاهر کاهش یافتن میزان بهره‌گیری را از همان آغاز کار، مشکل‌آفرین ساخته و با گذشت زمان، به طور فزاینده‌ای، چنین کند؛ زیرا «سرمایه‌داری پیشرفته» به دلیل معکوس شدن ابلهانه‌ی نتایج پیشرفت‌های تولیدی خود به نفع تولید فرآورده‌های به سرعت «دور ریختنی» و پرباد دادن منابع، به تحمیل زشت‌ترین نوع «زندگی سگ‌دو» بر بشریت گرایش دارد. چنین اوضاعی، با در نظر گرفتن رشد نیروهای مولده و توانایی‌های بالقوه‌ای که در طول تاریخ انباشته شده است، به هیچ رو توجیه‌پذیر نیست.

\* \* \*



## نسبی ساختن تجمل و نیاز

### The relativization of Luxury and necessity

۱ - ۲ - ۱۵

با وجود آنچه گفته شد، نمی توان تردید داشت که تحولات نوع سرمایه داری، در رابطه با مظاهر مثبت و گوناگون تولیدی منتج از کاهش میزان بهره گیری (از کالا) موجب پدید آمدن تغییراتی کیفی - و در ابتدا «متمدنانه» - می شود. هنگامی که پویایی تصور ناپذیر سرمایه همراه با کارآیی مقاومت ناپذیرش جای خود را باز می کند، به رغم تمام تضادهای گوناگون خود، انواع تنگناهای موجود پیشین را به کناری می زند.

یکی از قلمروها که پیکار در آن مغلوبه شد (و سرانجام به نفع سرمایه پایان گرفت)، همانا مشروعیت بخشیدن به «تجمل» بود. این موضوع - که نظریه پردازی در باره آن به عصر کلاسیک کهن بر می گردد - از ابتدای قرن ۱۷ با قدرت هرچه تمام تر و در رویارویی با مخالفت ایدئولوژیک و عملی به چالش گرفته شد.

ناگفته پیداست که ابتدا باید زمانی طولانی سپری شود تا پی آمدهای نقش «تجمل» در گسترش تولید سرمایه داری بطور کامل و آشکار ظاهر شود. با این حال ارزیابی مثبت از «تجمل»، از همان مراحل آغازین رشد سرمایه داری وجود داشته است. تجمل هم به مشابهی یک عامل انگیزه ای (با وعده ی پاداش فردی به همه و به ویژه به اعضاء طبقات مسلط) و هم به عنوان قلمرو آشکارا پرسودی برای گسترش قدرت تولیدی کل نظام، مورد ستایش قرار گرفت. در واقع، در چنین متن و چارچوبی است که صحبت از «روحیه ی سرمایه داری» از نوع ماکس وبر (Weberian) آن، نه تنها برای درک شیوه ی عملکرد نظام تولید و توزیع سرمایه داری در قرن بیستم نا مربوط می شود، بلکه از جهت درک گرایش های بنیانی تکامل آن نیز از همان ابتدای

کار بسیار گمراه کننده است.

شیوه‌ی نظریه پردازی ماکس وِبر در باره‌ی چنین موضوعاتی، تنها زمانی می‌تواند قابل توجیه باشد که مفاهیم انگیزه و علیت را با هم بیامیزیم مفهوم دوم را توسط اولی محو کنیم. چنین روش تحلیلی، موافقی سهمگین بر سر راه درک تاریخی پدیده‌ها برجای می‌گذارد؛ زیرا گرچه توجیه کردن‌های ذهنی برخی سرمایه داران در الگوی ماکس وِبر - آن هم برای مدتی نسبتاً کوتاه - می‌تواند جای مناسبی پیدا کند، اما درک الزام‌ها و عوامل تعیین کننده‌ی نظام سرمایه داری به مثابه یک شبکه‌ی علت و معلولی، بی‌تأکید بر مساله‌ی پذیرش الزامی (یا داعاده‌ی حیثیت، عملی از آن و یا هر لفاظی دیگر از این نوع)، به مثابه‌ی چارچوب سمت و سود دهنده‌ی گسترش تولید، امکان پذیر نخواهد بود.

شیوه‌ی از بنیان تازه‌ی برخورد با تجمل در ذات روشی نهفته است که سرمایه داری رابطه‌ی خود را با مقوله‌ی ارزش استفاده و ارزش مبادله تعیین می‌کند، و تنگناهای شیوه‌ی تولیدی را که سمت و سویش ایجاد ارزش استفاده است، همراه با توجیحات مستقیم و غیرمستقیم شیوه‌ی تولید و توزیع بسیار محدود وابسته به آن، مورد حمله قرار می‌دهد. بنابراین، اعاده‌ی حیثیت عملی از «تجمل» نشانه‌ی یک ضرورت ساختاری عینی نظام سرمایه، به مثابه تنظیم کننده‌ی جدید سوخت و ساز اجتماعی است. تحولات خود انگیزخته‌ی فعالیت‌های تولیدی، از این جهت نیز دارای اولویت تاریخی می‌شود و به موازات تحکیم نظام جدید، توجیه تئوریک مناسب خود را پیدا می‌کند - توجیهی که بر پویایی تولید و منافع همه جانبه «مصرف چیزهای زائد» (آنچه روزی اخلاقاً محکوم بود) تأکید دارد.

آدام فرگوسن، یکی از برجسته ترین شخصیت‌های اسکاتلندی عصر روشنگری (که در عین حال به تضادهای ضد انسانی تولیدی و توزیعی سرمایه داری انتقاد دارد) بحث‌های چند قرن مربوط به این موضوع را با تأکید بر مباحثات اوائل قرن ۱۸ جمع بندی می‌کند. او در همان سال ۱۷۶۷ یعنی زمانی که دیگر پایه‌های پیشرفت‌های اقتصادی - اجتماعی جدید چه از این جهت و چه بسیاری جهات دیگر بنا شده است، با تأکید هرچه تمام تر به طرفداری از «تجمل» برخاسته و می‌نویسد:

«می‌توان توقف پیشرفت هنر را در هر مرحله از رشد آن پیشنهاد داد و باز هم موجبات تحریم تجمل را از سوی آنان که به آن درجه از رشد نرسیده اند، برانگیخت. بناها و نجاران اسپارت به استفاده از تبر و آره محدود بودند. یک کلبه‌ی اسپارتی اما، در ثراس (Thrace) می‌توانست همچون یک قصر به نظر آید: حال اگر بحث و جدل معطوف به دانستن این مساله شود که چه چیزی در نظر گرفتن معیارهای مشروع اخلاقی به طور فیزیکی برای حفظ زندگی انسان، لازم است،

احتمال می‌رفت مکتب‌های فیزیک و اخلاق بر سر آن اختلاف پیدا کنند و بگذارند هر فرد مثل امروز قواعد و مقررات مربوط به خود را پیدا کند. سفسطه‌گران، شیوه‌های عمل و شرایط زمان خود را به عنوان معیاری برای تمام بشریت قرار می‌دهند. اگر در زمان و شرایط معینی استفاده از کالسه را محکوم می‌کنند، در زمان دیگری، کفش را به همان اندازه جزء محرّمات می‌دانند. همان شخص که علیه اولی فریاد برمی‌آورد، دومی را نیز اگر پیش از آن برای همه آشنا نشده باشد، از گزند خود مصون نمی‌دارد. آن مأمور ممیزی که در یک کلبه به دنیا آمده و به خوابیدن روی بوریا عادت کرده است، پیشنهاد نمی‌دهد انسان‌های دیگر برای پیدا کردن سرپناه به جنگل و غار برگردند. او عاقلانه بودن بهره‌گیری از چیزهایی را که از قبل به چشم آشنا ست می‌پذیرد و تنها تازه‌ترین وسایل نسل جدید را زیاده روی و فساد می‌خواند» (۳۰)

به این ترتیب مسأله‌ی «تجمل» باید در برابر مدعیان مطلق‌گرایی اخلاقی به صورت مسأله‌ای نسبی در نظر گرفته شود تا مشروعیت آنگونه فعالیت‌های تولیدی که هدفشان افزایش «ثروت ملل» از طریق گسترش بی‌پایان کالاهای قابل مصرف فردی است، چه از نظر کمیت و چه گوناگونی، امکان پذیر گردد. و بدین گونه است که پویش جدید تولید، هدف بشر می‌گردد و انباشت سرمایه هدف این تولید می‌شود.

\* \* \*

## ۲ - ۲ - ۱۵

نسبی کردن تجمل، مشروعیت بخشیدن به آن و پذیرفتن تولید ثروت مادی - با هدف مصرف فردی - به عنوان هدف غائی بشر لاجرم به معنای نسبی بودن ارزش‌ها نیز خواهد بود. زیرا آن نظام تولیدی که چنین اهدافی، در چارچوب آن به مرحله‌ی اجرا در می‌آید، بنیانش بر رقابت قرار دارد، که آن هم به نوبه‌ی خود به معنای تأیید و توجیه منافع متضاد - و نیز ارزش‌های متضاد مربوط به آن - از سوی طرف‌های رقیبی است که هر یک مدعی سهم انحصاری خود از فرآورده‌های اجتماعی هستند.

این گونه نسبی ساختن تجمل و نیاز، تخریب و تولید، بدی و نیکی - همراه با منافع و تضادهای مربوط به آن - در کتاب قصه‌ی زنبورها (Fable of the Bees) نوشته‌ی برنارد مندویل - با اعتراف صریح و بی‌پرده به خصلت استثمارگر نظام سرمایه - بیان گردیده است. این کتاب بیش از شصت سال پیش از کتاب بنیانی فرگوسن - «رساله در باره‌ی تاریخ جامعه‌ی مدنی» نوشته شده است.

برداشت‌های دیگر از جامعه و طبیعت بشر - مانند تئوری اخلاقی لرد شافتزبری (Lord Shaftesbury) که از سوی مندویل قاطعانه مردود شمرده می‌شود - فرض را بر مردم‌گرایی طبیعی انسان و نیک خواهی برای جامعه از سوی انسان‌هایی می‌گذارد که از قوانین خرد و عقل سلیم پیروی می‌کنند. اینان نیز می‌پندارند که نیکی و بدی - اولی در جهت خیر عموم و دومی در جهت عکس آن - واقعیت‌هایی پایدار است که در تمام کشورها و همه‌ی اعصار وجود داشته است. مندویل در تمام نوشته‌های خود ادعا می‌کند که: «نیکی یا بدی هر چیز، در قیاس با چیزی دیگر، بسته به پرتوی که بر آن می‌افکنیم یا جایگاهی که به آن می‌دهیم، سنجیده می‌شود. هر چیز از آن جهت نیک است که ما را خوش می‌آید و بنا به این آیین، هر انسانی با تمام توانش در جستجوی خوبی‌خوشی برای خود و بی‌توجه به همسایه‌ی خویش است. هنگامی که در بهار ساقه‌های غله قامتی سالم و افراشته دارد و عموم مردم از دیدن زیبایی آن لذت می‌برند، زارع ثروتمندی که محصول سال گذشته اش را برای فروش در بازاری بهتر نگه داشته از این منظره دق می‌کند و قلبش از فکر سالی پربار ریش ریش می‌گردد.» (۳۳)

و با این همه چنین استنباطی به هیچ‌رو برداشت خودسرانه‌ای که قصدش ستایش از آشتی ناپذیری سلیقه‌ها و انگیزه‌های ذهنی باشد، نیست. به عکس، مندویل می‌کوشد نشان دهد که نسبت‌های شناخته شده، بر پایه‌ی بنیان‌های ملای اسناری قرار دارد. در واقع او بارها اظهار می‌دارد که چنین نسبت‌هایی ریشه‌ی عمیق در ضرورت‌های عینی دوگانه‌ای دارد که متقابلاً تحکیم‌کننده‌ی یک دیگرند: یکی تغییر شرایط و موقعیت‌های اجتماعی و دیگری طبیعت (یا طبیعت بشری). بدین سان از دیدگاه او، نسبت برطرف ناشدن نیکی و بدی و وابستگی متناقض، اما گریز ناپذیر انسان به هردو (و در درجه‌ی نخست به کردار بد و پنهانی) بر پایه‌ی «شرایط اجتماعی و خلق و خوی طبیعی» قابل تبیین است. (۳۴)

وجوه مختلف برداشت‌های مندویل که اغلب طنز آمیز و به شکل کلمات قصار است، مجموعه‌ای به هم پیوسته را تشکیل می‌دهد. دیدگاه‌های او در باره‌ی جامعه، «مردم‌گرایی»، دولت و نظام قضایی، «بدنه سیاسی» و اشکال حاکمیت و تابعیت مناسب آن، فعالیت‌های تولیدی و «جامعه مدنی»، همراه با نحوه‌ی برداشت او از طبیعت و «طبیعت انسان» مجموعه‌ی کاملی را تشکیل می‌دهد که کاملاً در چارچوب بازتولید اجتماعی که آشکارا مورد تأیید اوست می‌گنجد.

مندویل توان درک انواع تضادها را با تمییزی هرچه بیشتر دارد، اما آن‌ها را تا آن جا می‌تواند ببیند که با پویایی گسترش یابنده‌ی نظام اجتماعی / اقتصادی که او علمدار آن است - به رغم این که تضادهای آن چه باشد - خوانایی داشته باشد. او در حقیقت، نقش بسیار مثبتی

برای تضادها در «انکشاف طبیعی» امور انسان قائل است. اما، برای برپا ساختن یک الگوی اجتماعی و طبیعت انسانی دیگر در برابر ایده های مردود و سرزنش برانگیز شافتربری و دیگران با مشکلی دو گانه روبه روست:

تخت آن که او باید فرض را بر آن نهد که نفس طبیعت بشر به عنوان پایه ی «طبیعی» جامعه ای آکنده از تضاد - تضادهایی که او در توافق کامل با آن هاست - باید ذاتاً دارای تضاد باشد. به قول او: «این تضاد در پیکره ی انسان، دلیل آن است که تئوری نیکی چنین خوب قابل درک است، اما عمل کردن به آن چنین به ندرت دیده می شود». (۳۵)

دوم آن که او، از سوی دیگر باید بر این عقیده بماند که یک نظم اجتماعی نافع برای همه می تواند برپایه ی چنان بنیان طبیعی پدیدار گردد که تا جایی که مربوط به افراد و درک آنها از انگیزه های خویش می شود، بطور ضروری گسیختگی میان تئوری و عمل را همراه داشته باشد. او مشکل دوم را به راحتی و از طریق تأکید بر این که یک فرد انسان در نظم طبیعت هیچ اهمیتی ندارد، بدور می اندازد. مندویل با چنین روحیه ای نظر خود را در باره ی انسان بیان می کند:

«خدایان تو را به صورت حیوانی ترسو و دمدمی مزاج برای جامعه ساختند و چنین مقدر کردند که در آن هنگام که میلیون ها از شما گرد هم آمدید، شهری و غولی فراز آن درست کنید. در خلقت، یک شیر به تنهایی دارای قدرت است؛ یک انسان اما به تنهایی چیست؟ او تنها جزئی ناچیز و ذره بی بی اهمیت از یک حیوان عظیم تراست». (۳۶)

به این ترتیب مفهومی از نظم اجتماعی به ما ارائه می شود که در آن، تضادهای همه جا حاضر نه تنها یک پارچگی عمومی نظام را از میان نمی برد، بلکه آن را تعمیم می بخشد؛ چرا که هر آنچه می تواند ناقص به نظر آید، صرفاً به لحاظ اجزاء آن است، ولی با وجود این (گرچه خود اذعان به وجود تناقض در آن دارد)، رویهمرفته مجموعه ای به هم پیوسته به وجود می آورد که به خیر و خوبی عمل می کند. بعدها نیز، به نظر آدام اسمیت، «دست نامرئی» به همان گونه محاسبات غلط افراد را کاملاً تصحیح می کند. به نظر مندویل:

«ضعف های انسان اغلب از طریق اضداد عمل می کنند.... نیکبختی و بدبختی انسان اما لازم است. تأسف آورترین بدبختی، بیش از مرگ یک فرد زیانی به جامعه نمی رساند... این بالا و پایین رفتن های گوناگون، چرخه را به وجود می آورد که گردش همیشگی آن تمام هاشین بزرگ جامعه را به حرکت در می آورد» (۳۷) این است دلیل آن که مندویل از وجود تضادهایی در جزء که هم آهنگی در کل را به وجود می آورد سرود ستایش، سر می دهد.

به این ترتیب، ویژگی های نظام تولید و توزیع سرمایه داری (از اسراف گرفته تا دمدمی مزاجی، از بی ثباتی گرفته تا دگرگون پذیری و غیره) به صورت صفاتی پاک نشدنی از

نیکی و بدی در سرشت انسان جای داده می شود و این دو صفت نیز از طریق عملکرد «ضدین» بر یکدیگر نیروی لازم برای حرکت بی وقفه ی چرخشی که «کل ماشین» جامعه ی مدنی و بدنه ی سیاسی را به پیش می برد، به وجود می آورد. به این ترتیب است که تجمل با بی پروایی، اعاده ی حیثیت یافته و از آن ستایش همه جانبه می شود. از آن رو در این مجموعه به تجمل جایگاهی والا و پراهمیت داده می شود که شرایط تولید و گسترش آن شاهدهی بر حقیقت این پیشنهاد نویسنده است که «فساد خصوصی»، موجب «خیر جامعه» را می شود.

«اضداد» و تضادهای مفید، در تفکر مندوبل آنهایی است که با منافع متفاوت سرمایه های رقیب، چه در حوزه ی صنعت (به پیروی از اصل دگرگون پذیری، اسراف و تجمل) و چه در کشاورزی (مثلاً در مورد زارع ثروتمندی که محصول سال گذشته را به امید بازار بهتر احتکار می کند و به هوای خوب و سال پر برکتی که موجب خوشحالی دیگران است ناسزا می گوید) به آسانی جور در آید. اما به عکس، بنیانی ترین رقابت موجود در جامعه ی سرمایه داری یعنی رقابت میان کار و سرمایه که خصلت تضادی آشتی ناپذیر دارد، نمی تواند در چارچوب محتوم چنین «خودخواهی روشن ضمیرانه ای» بگنجد. مندوبل نیز مانند دیگر متخصصان اقتصاد سیاسی کلاسیک، چشم هایش در برابر چنین تضادهای آشتی ناپذیر، بالقوه انفجار آمیز و در حال تکوین کاملاً نابینا می ماند. او نیز مانند یاران هم مسلک خود فرض را بر آن می گذارد که موقعیت زبردست فقیران در نظام تولیدی حاکم شرط دائم نظم اجتماعی است که جوهر آن تحت هیچ شرایطی از جا تکان نخواهد خورد.

از این لحاظ، جست و جو در راه کسب دانش جای خود را به کوشش در راه توجیه روابط استثماری سرمایه نسبت به کارگر می دهد. مندوبل در واقع سخت به خود می پیچد تا ثابت کند که نابودی و اسراف لازم و جدایی ناپذیر از نظام حاکم، در درجه ی نخست به نفع فقیران است. چرا که به نظر او حتی اگر زیان های ناشی از سوانح کشتی رانی از میان برده شود:

« به تمام رشته های دیگر تجارت زیان خواهد رسید و به ضرر فقیران کشوری که مازاد تولیدات و صنایع خود را صادر می کند، خواهد بود. کالاها و محمولاتی که هر سال غرق می شود، یا به دلیل شوری آب دریا، گرما، آفت یا آتش سوزی از میان می رود؛ یا تاجر در اثر دیگر حوادث مانند توفان، سفرهای سخت دریایی و یا سهل انگاری و غارتگری جاشویان از دست می دهد، مسلماً بخش بزرگی از محصولات را تشکیل می دهد که هر ساله به دیگر کشورهای جهان صادر می شود. این کالاها پیش از آن که به کشتی بارگیری شود، می باید جمع بزرگی از فقیران برای تولید آنها به کار گرفته شده باشند. اگر صد عدل پارچه بسوزد یا در مدیترانه غرق شود، به همان اندازه برای فقیران انگلیس سودمند است که صحیح و سالم به حلب یا سامره رسیده و هر ذرع آن در

قلمرو خلیفه‌ی اعظم فروش رفته باشد. تاجر ممکن است ورشکست شود و بافنده و رنگرز و بسته بند و دیگر پیشه‌وران به همراه او به خاک نشینند؛ واسطه‌ها ممکن است دچار رنج شوند، اما فقیرانی که کار گیرشان آمده بود، هرگز چیزی از دست نمی‌دهند». (۳۹) تضاد فاحشی که بنا بر آن کارگر باید از کار کردن برای دیگران احساس رضایت و خرسندی کند، با این فرض حل می‌شود که کار بردگی دارای خصلتی **داوطلبانه** است. مندوبیل موضوع را چنین ترسیم می‌کند:

«تهیه‌ی تکه‌ای چلوار زیبای بنفش یا شنگرفی چه جنب و جوشی که باید در چند نقطه جهان به پا کند و چه رشته‌های صنعتی و بازرگانی که باید به کار گرفته شود... هنگامی که با تلاش‌های گوناگون و با رنج‌ها و مصیبت‌هایی آشنا شویم که کارگر باید تحمل کند تا به پایان کاری که از آن صحبت می‌کنیم برسیم... هنگامی که با آن چه گفتیم و چیزهایی که نام بردیم آشنا شویم، آنگاه ممکن نیست بتوان استبدادی ضدانسانی تر و بی‌شرمانه‌تر از کاری که از گرده‌ی این بردگان بی‌گناه کشیده می‌شود تصور کرد... اما اگر به همین صحنه از دیدی دیگر نگاه کنیم و تمام آن کارها و زحمت‌ها را به صورت **اعمالی داوطلبانه** ببینیم که مشاغل و حرفه‌های مختلف باید انجام دهند و فکر کنیم که انسان‌ها به خاطر ادامه‌ی حیات خود به کار گرفته شده‌اند و هرکس برای خودش کار می‌کند، خواهیم دید که مگر هر انسان چه اندازه برای دیگری کار می‌کند؟ اگر در نظر بگیریم که حتا جاشویانی که سخت‌ترین رنج‌ها را تحمل می‌کنند، به محضی که سفر دریایی به پایان می‌رسد یا حتا اگر کشتی غرق شود، باز در پی یافتن کار و پیدا کردن شغلی هستند؛ اگر با دیدی دیگر به این مسائل نگاه کنیم، خواهیم دید که کار و زحمت فقیران به هیچ وجه نوعی تحمیل یا بارِ گران بر دوش آنها نیست و داشتن **یک شغل نعمت بزرگی است** که هنگام دعا به درگاه خدا باید برایش شکر به جا آورند و تأمین آن برای همگان بزرگترین خدمتی است که هر قانون می‌تواند انجام دهد». (۴۰)

از دیدگاه مندوبیل، دولت «کشوری کبیر و پرتحرک» (۴۱) - مانند سرمایه‌داری انگلیس با مستعمرات در حال گسترش آن - مسئولیت دارد که با سیاست‌های خود، نیکی‌های واقعی پیشرفت تولیدی را پیش ببرد. (۴۲) مندوبیل، خصلت طبقاتی این دولت و قوانین آن را نیز از طریق وظیفه‌ی دولت به محافظت از مالکیت خصوصی و تضمین فعالیت باز تولید مادی نظام توجیه می‌کند:

«اصل بر تجارت است، اما این تنها شرطِ عظمت یافتن یک کشور نیست، علاوه بر آن مسائل دیگری هست که باید انجام شود، **مالکیت خصوصی باید تضمین گردد**». (۴۳)

نظام اجتماعی - سیاسی پیشنهادی مندوبیل در راستای دیدگاه‌هایی که در **خورِ منافع نظام سرمایه** است، نظامی است قطعاً سلسله‌مراتبی، همراه با حاکمیت از یک سو و تابعیت از سوی

دیگر که قوانین حاکم بر آن عبارت است از داشتن انضباط به «کار برای دیگران» و «تأمین معیشت از این طریق»، زیر لوای «مدیریتی زیرکانه»:

«منظور من از یک جامعه، یک بدنه‌ی سیاسی است که در آن یا انسان تسلیم نیرویی برتر شده است و یا از طریق اقتناع از وضع وحشیانه اش بیرون کشیده شده و به آدمی منضبط تبدیل گردیده است که آینده‌ی خود را در کار برای دیگران می‌بیند؛ جایی که زیر حاکمیت این یا آن دولت، هر فرد، فرمانبردار کل جامعه است و همه با مدیریتی زیرکانه چون تنی واحد و ادار به کار می‌شوند» (۴۴)

طبق معمول فکر کردن به این که با «زحمتکشان فقیر» (که مکرر گفته می‌شود آینده خود را در کار برای دیگران می‌بینند) چگونه باید رفتار شود، همیشه تابع حتمی فرض کردن مداوم مطلق وضع کنونی آنان است. زیرا همین مندوبل نسبت گرا با لحنی آشکارا پدر مآبانه و کلیبی نگرانه تأکید می‌کند:

«من پند و اندرزهایی از خود به جای گذاشته‌ام که هرگز از آنها نباید عدول کرد. بر پایه‌ی این اندرزها فقیران قطعاً باید به کار گرفته شوند: دور اندیشی حکم می‌کند که نیازهاشان را تخفیف دهیم، اما اطمینان خواهد بود اگر این نیازها را کاملاً ارضا کنیم. من از جهل به عنوان عنصری لازم برای آمیزه‌ی اجتماعی نام برده‌ام. تمام شواهدی که تصور نمی‌کردم نشان می‌دهد که تجمل باید در سراسر قلمرو پادشاهی عمومیت یابد. به همین گونه لازم دانسته‌ام که مالکیت خصوصی باید قاطعانه تضمین گردد... هیچ تجمل خارجی نمی‌تواند مملکت را ضایع کند. اوج تجمل تنها در کشورهای با جمعیتی فراوان دیده می‌شود، آن هم در اقشار بالای آن؛ هرچه این قشر بزرگتر باشد، پایین‌ترین قشر یعنی قشر زحمتکشان فقیری که همه چیز را برای دیگران فراهم می‌کنند، نیز باید به همان نسبت بزرگتر باشد». (۴۵)

آنچه از دیدگاه مندوبل بزرگ‌ترین اهمیت را دارد، این است که فقیران (فقیرانی که همه‌ی رنج‌ها را تحمل می‌کنند و جهنمی‌ترین پابرهنگان کشور و بردگان زحمتکش‌اند) (۴۶)، باید «همیشه کاملاً زیر نظر باشند» (۴۷) به دیگر سخن، اینان باید هم در موقع کار و هم در سطح جامعه، در چارچوب «تضمین قطعی مالکیت خصوصی» (۴۸) تحت کنترل قرار گیرند تا وظایف محوله به آنان که چیزی جز تولید و گسترش ثروت کشور نیست، به خیر و خوبی انجام گیرد.

«زیرا برای ازدیاد تنعم و تجمل در یک کشور بالاخره کسی باید کارها را انجام دهد». (۴۹) اگر فقیران به خوبی مهار شوند، سودی دوگانه نصیب جامعه می‌شود: چرا که هم کار کردن و هم مصرف کردن، برای گسترش ثروت ملل لازم است. پس «به سود کشورهای ثروتمند خواهد بود که بخش بزرگی از فقیران هرگز بیکار نمانند و در عین حال، آنچه را بدست می‌آورند، دانه خرج کنند».



## ۳ - ۲ - ۱۵

مطالب بالا به رغم محدودیت دید اجتماعی مندویل، بینش‌هایی بنیانی در باره‌ی انگیزه‌های روانی و ضرورت‌های عینی و ساختاری نظام سرمایه‌داری از آغاز آن تا به اکنون است. نتیجه‌گیری‌های او در باره ماهیت «تجمل» از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. از آنجا که مندویل در محدوده‌ی دید طبقاتی خود، متفکری رادیکال است، با تمرکز روی پی‌آمدهای عملی و حیاتی موضوع به ریشه‌ی قضیه می‌پردازد:

«اگر هر چیزی، جز آنچه به طور بلافصل برای حداقل زندگی انسان به عنوان موجودی زنده لازم است، تجملی باشد (که برآستی نیز باید چنین باشد) در آن صورت، در این جهان، حتا در میان وحشیان عربان چیزی غیر تجملی نمی‌توان یافت. همه کس خواهد گفت چنین تعریفی بیش از حد شدید است. من هم بر همین باورم. اما اگر حتا یک اینچ از این تعریف عقب نشینی کنیم، خوف دارم که دیگر ندانیم در کجا باید توقف کنیم... هرگاه از نامیدن هر چیز دیگر جز آن چه مطلقاً برای ادامه حیات انسان لازم است، به عنوان تجمل دست بکشیم، در آن صورت دیگر چیزی به عنوان تجمل وجود نخواهد داشت چرا که وقتی نیازهای انسان بی‌شمار باشد، فراهم کردن آن‌ها، هدر و هزنی نخواهد داشت. (۵۱) بی‌جهت نیست که بسیاری چیزها که روزی چون بدعت‌های تجملی دیده می‌شد، اکنون حتا در اختیار فقیرانی است که به کمک‌های خیریه‌ی اجتماعی نیاز دارند، و حتا آن چنان ضروری محسوب می‌شود که فکر می‌کنیم هیچ مخلوق انسانی نباید به آنها محتاج باشد» (۵۲)

مندویل توجه خود را روی مطلب بسیار پراهمیت دیگری نیز متمرکز می‌سازد و آن هنگامی است که با طنزی عالی اشاره می‌کند که توجیحات گذشته - مبنی بر محکومیت تجمل و ستایش از فقر - نشانه‌ی دوگانگی عربانی میان «گفتار و کردار» به طور عام و گسستی آشکار، به طور اخص میان «اندرزها و زندگی» آنانی بود که با وجود مواعظ نجیبانه شان در باب قناعت، خود، غرق در مواهب ثروت بودند. قضاوت بَرا و طنز آلود او هنگامی که بقیه‌ی شخص سینکا (Seneca) یکی از محترم‌ترین اخلاقیون گذشته را می‌گیرد، به راستی مقاومت ناپذیر است:

«من، حتا اگر يك دهم ثروت و مکنّت سینکا را داشتم، می‌توانستم به اندازه‌ی او در باب مزایای شکیبایی و هضار ثروت داد سخن داده و فیس و افاده بفروشم و دو برابر آنچه او به طرفداری از فقر نوشته، بنویسم» (۵۳)

شخصیت‌ها به کنار، نظریه‌ی اخلاق‌گرایی مطلق، که پاداش رنج‌های واقعی این دنیایی فقیران را (دنیایی که در آن به دلیل ضرورت‌های سیاسی و اقتصادی مجبورند از طریق کار برای دیگران کسب معیشت، «زندگی خود را تأمین کنند») موکول به وعده‌ی آخرت می‌کرد، چیزی

جز توجیه وضع اجتماعی نبود که در آن به دست آوردن «تجملات زائد» توسط شماری کم (که قرار بود به عنوان تنبیه نتوانند از «پل صراط» بگذرند) در عین حال به معنای محرومیت اکثریت عظیم مردم از دست رسی به نیازهای ابتدایی شان بود.

تردید نیست که انکشاف فعالیت‌های تولیدی و توزیعی سرمایه، دستکم در کشورهای «کبیر و پر تحرک» از این جهت تغییرات عمده‌ای به وجود می‌آورد. از آن جا که بدون وجود نوعی مصرف، تولیدی نمی‌تواند وجود داشته باشد، گسترش تولید سرمایه‌داری، توزیع هرچه بیشتر کالاهای تولید شده را الزام آور می‌کند. این گرایش، با گذشت زمان گسترش می‌یابد، بویژه از آنجهت که با گرایش تکمیلی تولید به مقیاس وسیع (Mass Production) پیوند می‌خورد؛ گرایشی که خود، با پیشرفت تقسیم کار و تکامل صنایع ماشینی مربوط است و توان بالقوه‌ی پیشرفت آن تنها با عرضه‌ی کالا به شمار کمی ثروتمند نه می‌تواند بطور کامل پیاده شود و نه از نظر اقتصادی بطور شایسته‌ای بکار گرفته شود. بنابراین، گرچه بسیار اغراق آمیز خواهد بود اگر گفته شود که در اثر این تحولات «همین فقیران امروز بهتر از ثروتمندان دیروز زندگی می‌کنند» اما حقیقت این است که شمار بسیار بیشتری از «فقیران زحمتکش» - چه به عنوان تولید کننده و چه مصرف کننده - تبدیل به افرادی «مفید» شدند و دیگر لازم نبود به عنوان «ولگرد» و «خانه بدوش»، به دار آویخته شوند: آن چنان که صدها هزار از آن‌ها در گذشته‌ای نه چندان دور حلق آویز شدند (۷۵۷۰۰۰ نفر فقط در زمان هانری هشتم).

آنچه در این جا باید قویاً تأکید گردد این است که بحث ما در باره‌ی گرایش واقعی به پیشرفت است و نه برداشت نوع متفاوت آن توسط متخصصان اقتصاد سیاسی بورژوازی. بحث و جدل‌های پایان ناپذیر این متخصصان در واقع بیان تئوریک (و توجیه) تضادهای سرشتی نهفته در خود این گرایش است. بنابراین اگر مندویل، لادر دیل (Lauderdale) و مالتوس جانب تجمل را می‌گیرند در حالی که ژان باپتیست سه (J.B.Say)، ریکاردو و دیگران طرفدار «صرفه جویی» و «پس انداز» اند، اینان هر دو وجوه مختلف یک گرایش ذاتاً متضاد توسعه را بیان می‌کنند. بنابراین کاری خودسرانه خواهد بود، اگر به یک طرف این دعوا مقام رفیع «روحیه‌ی سرمایه‌داری» بخشیده و طرف دیگر را به فراموشی بسپاریم. به ویژه آن که اتفاقاً موضع طرف فراموش شده در واقعیت تاریخی، شکل غالب را داشته است.

## گرایش‌ها و ضد گرایش‌های نظام سرمایه

### Tendencies & counter tendencies of capital system

۱ - ۳ - ۱۵

با در نظر گرفتن ماهیت درونی سرمایه که مارکس آن را به مشابهی «تضاد حی و حاضر» مشخص می‌کند، گرایش‌های عمده‌ی این نظام تولیدی - توزیعی، تنها زمانی قابل درک می‌شود که ضد گرایش ویژه‌ای را که هر گرایش معین بدان وابسته است (حتا اگر در این رابطه‌ی متقابل، یک جهت وابستگی دو طرفه و متضاد، برحسب شرایط اجتماعی - تاریخی غالب، لزوماً دست بالا را داشته باشد) به حساب آوریم. بدین سان، در برابر گرایش سرمایه به انحصار، رقابت و به هم‌آنگونه در برابر تمرکز، پراکندگی؛ در برابر جهانی شدن، ملی‌گرایی و ویژه‌گرایی منطقه‌ای؛ در برابر تعادل، از هم گسیختگی تعادل و غیره، وجود دارد.

همین مسأله در مورد قانون گرایشی (Tendential Law) کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) نیز صادق است. همانگونه که دیدیم، این گرایش ابتدا به صورت اعاده‌ی حیثیت از «تجهل» و «اسراف» پدیدار می‌گردد؛ که با گسترش حوزه‌های مصرف همراه است، و از این رهگذر شمار هرچه بیشتری از «زحمتکشان فقیر» نیز به حساب گرفته می‌شوند. پیشرفت نیروهای مولده، تهیه‌ی کالاهای با تنوع هرچه بیشتر را برای این اقشار، هم ممکن و هم ضروری می‌سازد. این رویدادها در دوران صعود سرمایه‌داری، بدون دست کشیدن از «طمع»، «صرفه‌جویی» و «پس انداز» به عنوان عوامل فرعی، ادامه می‌یابد. همین گرایش‌ها، در شرایط سرمایه‌داری

کاملاً پیشرفته، شکل اسراف بی حدود و انهدام به خود می‌گیرد؛ منتهی در این مورد نیز از طریق ضرورت پس انداز و صرفه جویی و الزام‌گیریز ناپذیر باز سازی سرمایه، به دنبال نابودی‌های دوره‌ای ناشی از «تولید بیش از حد»، با آن پدیده‌ها به سود تداوم نظام سرمایه، - به درجات مختلف - مقابله می‌شود.

در این جا اما، برای ارزیابی درست از روشی که گرایشها (و ضد گرایشها) ی غالب در تکامل سرمایه داری، از نظر تاریخی در آن انکشاف می‌یابد و از نظر ساختاری ظاهر می‌شود، بیان دو شرط مهم لازم است :

نخست آن که، چون عملکرد این نظام در سراسر تاریخ آن، عموماً با قانون توسعه‌ی ناموزون مشخص می‌گردد، گرایشهایی که در آخرین پاراگراف ذکر شد، می‌تواند در نقاط مختلف جهان، به اشکال بسیار متفاوت ظاهر شود؛ و این اختلاف بستگی به درجه‌ی تکامل و پیشرفت سرمایه‌های ملی کشور مربوطه و موقعیت کم یا بیش مسلط این سرمایه‌ها در چارچوب سرمایه‌ی جهانی دارد.

بنابراین امکان دارد که يك جانب پدیده‌ی به طور عینی به هم وابسته‌ی گرایش و ضد گرایش در يك کشور غلبه داشته باشد، و در کشور دیگری جانب دیگر آن غالب باشد. از این بابت کافی است به رنج‌های بی‌پایانی که زحمتکشان کشورهای چون مکزیک و برزیل پس از برباد رفتن «معجزه» اقتصادی کشورهاشان با «صرفه جویی» ها و «کمر بند سفت کردن» های خود، باید تحمل کنند، فکر کنیم، در حالی که، ایالات متحد به ویژه و کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه داری غرب به طور عموم باید زیر فشار اصل کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) به اتلاف مقادیر عظیمی از منابع ادامه دهند. با وجود این باید تأکید کرد که تنها می‌توان از غلبه‌ی نسبی یکی از دو جانب به هم وابسته در قانون گرایشی بالا سخن گفت، چرا که در این برهه‌ی تاریخی و با وجود خصلت به هم پیوسته و جهانی نظام سرمایه، حتا در بخش‌های از نظر سرمایه داری پیشرفته‌ی «جهان عقب مانده» نیز گریزی از تولید کالاهای زائد - به رغم ابلهانه بودن آن - نیست.

\*

\*

\*

## ۲-۳-۱۵

شرط دوم نیز که به همان اندازه پراهمیت است، مربوط به احکام تعیین‌کننده‌ی درونی خود این گرایش‌های مختلف و وزنه‌ی نسبی آن‌ها در مجموعه‌ی تحولات نظام سرمایه‌داری است؛ زیرا صرف نظر از این که دگرگونی، تغییر در تأکیدها و جابجایی این گرایش‌ها نسبت به هم یا در رابطه با ضدگرایش ویژه آن‌ها، در جاهای مختلف و زمان‌های متفاوت در تاریخ چه باشد (منظور خصوصیات صرفاً گذرابی است که برحسب روابط متقابل اتفاقی میان نیروها و احکام تعیین‌کننده‌ی گوناگون، که خود بخشی ویژه از صحنه‌ی اجتماعی تاریخی است)، این گرایش‌ها فی‌نفسه دارای منطق درونی خود، در تطابق با نحوه‌ای هستند که در طول تاریخ انکشاف یافته‌اند و بنابراین حدود و مرزهای تکامل سرمایه‌داری را به طور عینی محدود خواهند کرد.

به این مفهوم، در عین حال که اثر متقابل و دیالکتیکی گرایش‌های گوناگون برهم، تعیین‌کننده‌ی مشخصات هر گرایش یا ضدگرایش ویژه نسبت به پیکربندی کلی نیروهای اجتماعی و ضرورت‌های معین حاکم بر آن است، اما به هیچ رو نمی‌توان به شیوه‌ی تاریخ‌نویسی مابعد‌رانکه (Post-Ranke) صحبت از نسبیّت گزینی و «فاصله‌ی مساوی ازخدا» کرد. زیرا در مسیر تاریخ در هر مورد یک جنبه (یا یکی از جوانب عمده)ی گرایش‌های مختلف نام برده، خود را به عنوان جنبه‌ی غالب (یا به قول مارکس به عنوان جنبه‌ی تعیین‌کننده) (Übergreifendes Moment) در مجتمع دیالکتیکی نشان می‌دهد. و این مسأله به رغم این واقعیت است که پدیده‌ها (با توجه به تاریخ ویژه‌ی هریک) می‌تواند اشکال بسیار گوناگون به خود بگیرد و حتا در گذار از یک دوره‌ی تاریخ سرمایه‌داری به دوره‌ی دیگر، به طور کامل، معکوس گردد.

از این روست که در دراز مدت و با پیشرفت تاریخی نظام سرمایه، به عنوان یک نظام تولیدی به سوی حدود و مرزهای نهائی ساختار خود، انحصار به غلبه بر رقابت گرایش پیدا می‌کند. از سوی دیگر، آن پدیده‌های انحصاری اولیه که وجه مشخصه‌ی فعالیت‌های «امپراتورسازی» از سوی «کشورهای کبیر و پرتحرک» بود، (به عنوان نمونه‌ی خوبی از معکوس شدن پدیده که لحظه‌ای پیش اشاره کردیم) به مرور جای خود را به غلبه‌ی رقابت شدید (و اقدامات ضد انحصاری مربوطه توسط دولت سرمایه‌داری) در دوران میانی تکامل سرمایه‌داری می‌دهد. این پدیده اما، دو باره و آن هم با قاطعیتی دهشتناک، در قرن بیستم و به ویژه در چند دهه‌ی اخیر به نفع انحصارهای غول آسا معکوس می‌گردد (۵۴). و این در حالی است که داد و فغان و هیاهوی رقابت به عنوان توجیه مشروعیت نهائی نظام سرمایه‌گذاری خصوصی با ریاکاری بی‌شرمانه ادامه دارد.

نکته‌ی پراهمیت آن است که حتا اقدام به «ملی‌زدایی» (یا «خصوصی کردن») دوران پس از جنگ نیز از این لحاظ دستخوش تغییری عمده گردیده است. به طور مثال هیأت حاکمه‌ی

انگلیس در سال‌های پس از جنگ، در ابتدا - و پس از استهلاک قروض صنایع ورشکسته‌ی فولاد از بیت‌المال مردم - راضی به واگذاری مجدد این صنایع به سرمایه‌داران خصوصی در حال رقابت بود. بزودی اما، مشکلات، دوباره در همه جا آن چنان از سر گرفته شد که نه تنها نیاز به دور دیگری از «ملی کردن» (یا نجات این صنایع از ورشکستگی با پول دولت) پیدا شد، بلکه مجبور شدند به شکست این نوع سرمایه‌داری نیز اذعان کنند، که از نظر تئوریک برایشان خجالت آور بود.

پس تعجب آور نیست اگر در سال‌های اخیر شکل غالب «خصوصی کردن‌های مجدد» تشکیل انحصارهای خصوصی سراسری - مانند «British Telecom» ، «British Gas and Electricity» یا شرکت‌های انحصاری آب رسانی - است، که با دهن کجی کامل به همه، حتا امکان رقابت (و خطر کردن‌های همراه آن) را در محدوده‌ی کنترل قانونی توسط دولت سرمایه‌داری از میان برده‌اند.

در گرایش به تمرکز و ضد گرایش آن یعنی پراکندگی نیز از جهت انکشاف تاریخی، به همان ترتیب که در مورد انحصار و رقابت گفتیم، جنبه‌ی تعیین کننده با تمرکز خواهد بود. گرایش به جهانی شدن سرمایه نیز در دوران ما به وضوح کاملی بر ویژه‌گویی منطقه‌ای و ملی، به شکل افزایش مقاومت ناپذیر قدرت شرکت‌های فراملیتی در تمام کشورهای سرمایه‌داری - حتا به قیمت حل نشدن تضادهای موجود در چنین روابطی - غلبه دارد. اما آن چه به همان اندازه اهمیت دارد، این است که در نهایت، این، تلاطم و از هم گسیختگی تعادل است که جنبه‌ی تعیین کننده را در نظام سرمایه‌داری تشکیل می‌دهد، نه گرایش تکمیل کننده‌ی آن یعنی تعادل. این مسأله به رغم تمام تئوری‌ها و سیاست‌های عملی بی شماری که در قرن بیستم وقف تضمین تعادل این نظام گردیده است، باز هم صادق است. خصلت در نهایت غالب گرایش به گسیختگی تعادل (یا خود نمایی آن، به صورت عامل تعیین کننده)، در دوران ما به صورت حصول «بازدهی هرچه کاهش یابنده تر» از تلاش‌های هرچه فزاینده تر نظام برای تجدید سازمان فروپاشی‌های دوره‌ای تعادل (آن هم با کمک مستقیم و بی‌شرمانه‌ی دولت) نمایان می‌گردد. در حالی که تا گذشته‌ای نه چندان دور، به نظر می‌رسید که تجدید سازمان این فروپاشی‌های تعادل، به خودی خود انجام پذیر است.

غلبه‌ی یک جنبه بر جنبه‌ی دیگر، در مورد موضوع بحث ما به همان اندازه نیز صدق می‌کند؛ چرا که کاهش یافتن میزان بهره‌گیری (از کالا) هم اکنون و در چارچوب سوخت و ساز اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری وضعی مهار ناشدنی به خود گرفته است. گرچه اکنون، اقلاف باید ابعاد نجومی به خود گیرد تا بتواند بعضی شواهد سرسام آور خود را به جامعه تحمیل کند، اما از سوی دیگر همان گونه که خواهیم دید، نیاز به تأمین چنین هزینه‌های کمر شکنی برای تولید تصاعدی

وسایل و ابزار نابود کننده، امروزه خود را - حتا در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری - به آشکالی نشان می‌دهد که پیش از این تصور ناپذیر بود: یعنی با «قطع» بودجه یا «صرفه‌جویی» در تمام زمینه‌های بازتولید اجتماعی، از آموزش گرفته تا بهداشت و از آن مهمتر در زمینه نیازهای ابتدایی بیمه اجتماعی. تو گویی که دولت‌های سرمایه‌داری مختلف می‌خواهند هرروزه حقیقت این نظریه‌ی مارکس را که سرمایه به راستی «تضاد حی و حاضر» است، ثابت کنند.

## حدود و مرزهای بیرون کشیدن مازاد، تحت قوانین اقتصادی

### The limits of Economically regulated Surplus Extraction

۱ - ۴ - ۱۵

مندویل از «تجمل» بر حسب آن نیازهای بنیانی جسمی - بیولوژیک که ارضای آنها لازمه‌ی ادامه بقای انسان است، تعریف «سختی» ارائه می‌دهد. از سوی دیگر او به درستی می‌افزاید که اگر این تعریف از تجمل (یعنی آن چه بیش از نیازهای مطلقاً حداقل است) را رها کنیم - همان گونه که به نظر او باید این کار را بکنیم، چرا که این تعریف بیش از اندازه سخت است - در آن صورت «نخواهیم دانست در کجا باید توقف کنیم».

این نتیجه‌گیری نشان دهنده‌ی یک **معضل واقعی** و بنیانی است که اتفاقاً در چارچوب نظام سرمایه مطلقاً غیر قابل حل است؛ زیرا این نظام - نه به خاطر نقص دانش (که در اساس برطرف کردنی است) بلکه در نتیجه‌ی الزامات و تضادهای سرشتی آن - به راستی «نمی‌داند در کجا باید توقف کند».

مندویل، خود به دوفقره از دشواری‌های عمده‌ی مورد بحث اشاره می‌کند. نخست، آن که به دلیل شیوه‌ی متناقضی که نظام تولید سرمایه‌داری مطابق آن پیش می‌رود، ناگزیر موجب افزایش «نیازهای غیر ضروری زندگی» می‌گردد. (۵۵)

به دیگر سخن، مسأله عبارت از آن است که در چارچوب این نظام، هیچ معیار عینی برای تعیین این که چه اهداف تولیدی باید اتخاذ گردد و دنبال شود و کدام یک از این اهداف می‌تواند در دراز مدت مشکل آفرین باشد، وجود ندارد. افزون بر آن، نبود چنین معیارهایی



به هیچ رو اتفاقی نیست؛ زیرا تا جایی که به حدود و مرزهای نهایی نظام سرمایه نرسیده‌ایم، مسأله‌ی ابداع نوعی بدیل به جای افزایش «نیازهای غیر ضروری زندگی» از هرگونه اهمیت عملی عاری به نظر می‌رسد. و از آنجا که طرفداران دیدگاه منافع سرمایه نمی‌توانند به وجود حد و مرزهای عینی و ساختاری این نظام اذعان کنند (چرا که چنین حد و مرزهایی تنها از دیدگاه نقادانه‌ی یک آلترناتیو رادیکال قابل درک است)، ترجیح می‌دهند فرض کنند تا آنجا که به ادامه‌ی حیات چنین نظام تولیدی مربوط است «تنها حد و مرز، آسمان بی انتها است»، و لاجرم باید پی آمدهای منفی این مسأله را نادیده بگیرند. این برداشت اتفاقاً حتا در مورد شمار نسبتاً اندکی از متفکران، مانند مندویل که این معضل را در متنی محدود دیده است و از این رو تنها با انگشت گذاردن بر شیوه‌ی رفتار افرادی معین که «ناسنجیدگی‌شان» نمی‌تواند انعکاسی منفی بر «مجموعه‌ی موزون و سنجیده‌ی نظام» گذارد، نیز صادق است.

مندویل با معضل دومی که مطرح می‌کند نیز، با همین روحیه برخورد می‌کند، و بنابراین پی آمدهای آن حتا از دید متفکری تیزبین و بسیار اصیل چون او هم پنهان می‌ماند. مهم اما آن است که ابهام در معیارهای به کار برده شده از سوی او به اندازه‌ی کافی روشن‌گر است؛ زیرا در عین حال که با تأیید، از این صحبت می‌کند که پی آمد ضروری رها کردن تنها تعریف سخت از تجمل، آن است که «دیگر چیزی به عنوان تجمل وجود نخواهد داشت»، اما بی‌درنگ و از طریق جابه‌جایی ابهام آمیز لغت «هست» با «باید» در اندیشیدن‌هایش، از رویارویی با مقوله حدود عینی تجمل، شانه خالی می‌کند. و این هم در حالی است که او روال بحث خود را به طور شگفت‌انگیزی با این ادعا که «اگر نیازهای انسان بی شمار باشد آنچه باید آن‌ها را فراهم کند، حد و مرزی نخواهد داشت» پایان می‌دهد.

طبیعتاً از بیان این که یک چیز «نباید حد و مرزی داشته باشد» به هیچ رو نمی‌توان نتیجه گرفت که در واقع حد و مرزی برای آن وجود ندارد. اما بدیهی است که همین اذعان به وجود حدود عینی در واقعیت، به خودی خود مفهوم «نیازهای نامحدود» را به غایت مشکل آفرین می‌کند. و در این جاست که انعکاس ضروریات اجتماعی - ساختاری عینی در بنیان‌های نوعی فکر معین نمایان می‌گردد؛ زیرا از آن جا که دیدگاه سرمایه با پذیرش هرگونه حد و مرزی ناسازگار است، عدم حساسیت مندویل نسبت به خصلت بسیار مشکل آفرین «نیازهای بی شمار انسان»، نمی‌تواند چندان هم اتفاقی باشد. توصیف پراشتیاق او از رابطه‌ی جدید میان نیازهای نامحدود فرضی و ارضای آن‌ها و مشروعیت بخشیدن قطعی به این روابط نیز به همان ترتیب باید از طریق این فرض که ارضای بی حد و مرز همخوان با آن نیازهای بی حد و مرز پایه در باید دارد، موجه (و قابل پذیرش) جلوه داده شود. (شرایط واقعی امور البته کاملاً متفاوت است، چرا که خود

«نیازها» از نظر بیولوژیک نه ثابت است و نه نامحدود، بلکه ابعاد آن‌ها همیشه مشروط به عوامل اجتماعی است، یعنی بر حسب موقعیت و در هم‌آهنگی با توانایی‌های بالقوه تولیدی و الزامات تبادل سوخت و سازی موجود با طبیعت محدود می‌شود یا افزایش می‌یابد. (۵۶)

افزون بر آن، صرف این واقعیت که مندویل حاضر است در واکنش به منتقدان خود، از بخش بزرگوارانه‌ی «تجملات» به «فقرای زحمتکش» دست بردارد و بدین ترتیب یک شرط محدود کننده به وجود آورد، به هیچ‌رو موجب از میان رفتن معضلات شناخته شده نمی‌گردد.

نخست به این دلیل که گفته می‌شود بعضی «تجملات» - گرچه مطابق معمول باز هم ادعایی می‌شود، بی‌آنکه معین شود کدام تجملات و چه شماری از آن‌ها - به طور موجه به زحمتکشان فقیر داده می‌شود، تا هم در آن‌ها برای سخت‌کوشی بیشتر، انگیزه به وجود آورد و هم گسترش مطلوب تولید و تجارت را برانگیزد. دوم آن که چون این مطلب که «تجمل» مقوله‌ای مسلماً تاریخی است - و بنابراین آنچه در گذشته تجمل محسوب می‌شد، امروز آن چنان جزو ضروریات شده که «هیچ انسانی نباید به آن محتاج باشد» - پس محدودیت‌های پیشنهادی مندویل در مورد فقیران («دادن قدری اما نه بیش از حد به آنها») به مثابه‌ی یک اصل عملی و راهنما، مطلقاً بی‌فایده است. زیرا به دلیل گرایش مقاومت ناپذیر سرمایه به گسترش (که مندویل قطعاً به درک آن نائل آمده) هرچه امروز «بیش از حد زیاد به نظر می‌آید»، فردا «بیش از حد کم» به شمار خواهد رفت و آن هم نه به دلیل رشد روشن بینی، که به دلیل ناچاری آن در برداشتن قیود «قلت بیش از حد» از سر راه خود چرا که ایجاد محدودیت در مصرف موجب محدودیت در خود نظام تولیدی سرمایه می‌گردد.

## ۲ - ۴ - ۱۵

ناتوانی نظام سرمایه در تعیین نوعی حدود معقول و عملاً قابل مشاهده، یکی از خصیصه‌های تعیین‌کننده‌ی تحول سرمایه‌داری است که پی‌آمدهایی گسترده از جهت قابلیت دوام این نظام دارد. یکی از نشانه‌های ضعف نظام از این لحاظ آن است که اقتصاد سیاسی بورژوازی با وجود کوشش‌های بی‌شمارش به ارائه‌ی تعریف رضایت‌بخشی از «مصرف سازنده و مصرف غیر سازنده» (و در همین راستا تعریفی از کار سازنده و کار غیر سازنده) قادر نشده است؛ چرا که تحمل ناپذیری هرگونه حد و مرز به طور اعم، امکان فرمول‌بندی معیارهای حد و مرز عینی به طور انحصاراً نیز از میان می‌برد.

بدیهی است که «رباخواری» و «طمع» از همان آغاز باید به عنوان پدیده‌هایی غیرسازنده و

انگلی محکوم شود، چرا که منافع عینی و ضرورت های ساختاری گسترش سرمایه ایجاب می کرد که هر نوع سرمایه ای «باید به کار انداخته شود»؛ همان گونه که «فقیران» و «ولگردان» و «خانه به دوشان» بی فایده ی پیشین) نیز «باید به کار گرفته شوند». اما پس از آن که همه ی این ها گفته شد و صورت عملی به خود گرفت، دیگر نمی توان مشخص کرد که چه نوع کاری - کاری که اکنون عملاً و از طریق تسلط سرمایه ی صنعتی هم سرمایه و هم نیروی کار، به آن «گرفته شده اند» - و چه نوع کالاهایی که از فرایند این کار به دست می آید، بیشتر یا کمتر مطلوب است؛ چون از دیدگاه سرمایه، این کالاها تا زمانی که موجب رشد و گسترش (سرمایه) می شوند، همه دارای نتایج یکسان هستند.

به همین دلیل نیز در مرحله ی خیلی بعدتر تاریخی در مسیر تحول سرمایه داری، رشد، فی نفسه، باید به صرف این که رشد است، به صورت یک ارزش که هیچ، بلکه به صورت یک مدل واره ی ارزش درآید؛ بدون این که اهمیت این رشد پیشنهادی در شرایط معین ارزیابی گردد؛ چه رسد به این که پی آمدهای انسانی و درازمدت آن مورد توجه قرار گیرد. در عوض آن چه به راحتی بر اوضاع حاکم می شود، عبارت از همانگویی (Tautologi) بی محتوایی است که بهره وری کار را به مثابه ی رشد و رشد را به مثابه ی بهره وری کار تعریف می کند. و این تنها به دلیل مقتضیات اولیه ی منطق و یا ظرافت های تئوریک هم نیست. بُعد عملی مسأله این است که چون نظام سرمایه نمی تواند محدودیتی برای خود قائل شود، به همین دلیل نیز نمی تواند میان رشد یک گودک و رشد یک غده ی سوطانی تفاوتی قائل شود، زیرا از دیدگاه معادلات عملی و کوتاه بینانه ی سرمایه - و نیز توجیحات تئوریک پیچ در پیچ آن - این هر دو باید به یک مخرج مشترک برسند که آن هم «قدرت تولید مثل سلول است»

چنین نپذیرفتن علنی هرگونه محدودیتی در نظام سرمایه، ریشه در نوع آن تغییر بنیانی دارد که در جریان تحول تاریخی مناسبات غالب پیشین در ارتباط با بهره وری (Use) به وجود آمد. نتیجه ی این تغییر آن بود که سودمند بودن با قابل فروش بودن مترادف شد و به این ترتیب بند ناف شیوه ی تولید سرمایه داری با نیاز مستقیم انسان کاملاً قطع گردید و تنها صورت ظاهری از آن برجای ماند. به طور هم زمان، جای اشکال مبادله ی پیشین را - که با تمام محدودیت هایش با نیاز انسان رابطه ای مستقیم داشت - تسلط ارزش مبادله ای (Exchange Value) گرفت. به طوری که از آن پس دیگر کسی نمی توانست از نفس مبادله تصویری داشته باشد، مگر آن که بر حسب تعریف، مبادله ی رسماً برابر کالاها باشد که صرفاً در چارچوب کمی روابط مبادله ای شیئی وار (Reified) صورت می گیرد.

در این چارچوب فکری، «مبادله ی جهان شمول» مفهومی ندارد جز پذیرفتن ارزش مبادله ای

جهان شمول به عنوان تنها اصل سمت و سو دهنده‌ی عملی تولید فرآورده‌های مادی و فکری. چنین برداشتی از مبادله، تناقض ۱۸۰ درجه‌ای با مفهوم مارکسیستی آن دارد. مبادله به مفهوم اخیر عبارت است از بارور ساختن مبادله‌ی توانایی‌های خلاقه‌ی انسان از هر نوع آن - از مهارت‌های تولید مادی گرفته تا دانش و لذت‌های غنا بخش کارهای هنری -، به شکل کاملاً تعاونی و در فراسوی قوانین تنگ کالایی و روابط استثماراری که کار را زیر سیطره‌ی خود می‌کشد. بنابراین برابر دانستن «مبادله» و «ارزش مبادله‌ای» از دیدگاه سرمایه‌داری، نه تنها در رابطه با آشکال محدود، دست و پاگیر و در نتیجه مشکل آفرین مبادلات شناخته شده‌ی گذشته، گمراه کننده است بلکه در پرتو وجود نوع بالقوه آزاد، اجتماعاً خلاق و به طور فردی ارضا کننده‌ی تحقق آن به صورت مبادله‌ی جهان شمول حقیقی آینده، حتا بیش از آن، دروغین و خود سرانه به نظر می‌رسد.

\*

\*

\*

## کاهش میزان بهره گیری (از کالا) و معنای «وقت آزاد»

### The Decreasing Rate of Utilization and the meaning of "Disposable Time"

۱۵ - ۵ - ۱

همان گونه که دیدیم، حتا در نظام صنعت دستى شهری (که ارزش مبادله در آن نقش مهمی پیدا کرده است)، هدف مستقیم و عمده‌ی تولید، برای صنعتگر و استادکار، تأمین معاش و بنابراین ایجاد ارزش استفاده است، نه ثروت یا ارزش مبادله به مثابه‌ی ارزش مبادله. بنابراین «تولید همیشه تابع مصرفی معین و عرضه تابع تقاضاست و از این رو گسترش آن نیز آهسته است» (۵۷) بدین ترتیب چون تولید سخت در قید و بند محدودیت‌های تقاضاست و از این رو گسترشی آهسته دارد، میزان بهره‌گیری از یک فرآورده، به خصوص باید بالا باشد و شمار مردمی که به دایره‌ی در حال گسترش مصرف کشیده می‌شوند، باید به همان نسبت پایین باشد. بنابراین هر پیشرفت عمده از این جهت الزاماً موقوف به از میان برداشتن مانع اصلی از سر راه انباشت سرمایه خواهد بود؛ و این مانع نیز عبارت است از: **خصلت غیر قابل خرید بودن** (یا کالایی نشدگی) نیروی کار؛ زیرا تاجر - که اصناف با دقت هرچه تمام تر مواظب دخالت‌هایش در قلم رو خود هستند - «می‌تواند هر نوع کالا را بخرد، اما نیروی کار را به عنوان یک کالا نمی‌تواند خریداری کند» (۵۸)

تحت چنین شرایطی «کارگر و ابزار و وسایل کارش در مجموع همچون حلزون و صدفش به طور تنگاتنگی به هم پیوسته باقی ماندند. بنابراین، این نقص صنعت دستی می بایست برطرف شود و کارگر از وسایل و ابزار کارش جدا شده این وسایل به سرمایه تبدیل گردد» (۵۹) اما به محض این که جدایی کارگر از وسایل و ابزار کارش (و باز تولید خودش) تحقق یافت، راه برای پیشرفتی پویاتر کاملاً باز می شود؛ چرا که اهداف و برنامه های تولیدی، دیگر در قید و بند (و تابع) محدودیت های مقدار معینی مصرف نیست، بلکه می تواند تا حد زیادی از آن پیشی گیرد و به این ترتیب هم تولید و هم «تقاضاهای برانگیخته از سوی عرضه»، از طریق اثر متقابل و جدید بر یکدیگر افزایش یابد.

با وجود این، کاربرد چنین سلاحی (که منحصر به سرمایه است) همچون شمشیری دو لبه است. زیرا برداشتن قید و بندهای پیشین از سر راه مصرف و اتخاذ روشی فعال و برانگیزنده (و با گذشت زمان هرچه بیشتر فریب کارانه)، در رابطه با بالا بردن تقاضا، به طور هم زمان به معنای از میان رفتن توانایی سرمایه در برقراری حد و مرزی بر روندهای تولیدی خود، بدون سقوط به حالت رکود و بحران اقتصادی است (در حالی که در نظام های پیشین، این حد و مرز توسط تقاضای معین برای مصرف مستقیم تعیین می شد).

سرمایه، با ارزش استفاده (که با نیاز مطابقت مستقیم دارد) و ارزش مبادله ای، صرفاً به عنوان دو چیز جدا از هم رفتار نمی کند، بلکه چنان عمل می کند که اولی را تابع دومی کند. همان گونه که در پیش اشاره شد، این کار در زمان و مکان خودش، نشانگر ابداعی بنیانی بود و آن چنان افق هایی برای پیشرفت اقتصادی گشود که پیش از آن تصور ناپذیر بود. چنین ابداعی پایه در این درک عملی داشت که هر کالای به خصوص، از جهت میزان ممکن بهره گیری (از کالا)، از یک سو می تواند پیوسته مورد استفاده قرار گیرد و یا از سوی دیگر - بی آنکه از جهت الزامات گسترش یابنده ی شیوه ی تولید سرمایه داری، قابلیت استفاده ی خود را از دست دهد - اصلاً مورد استفاده قرار نگیرد.

در نتیجه، چون برای این نظام به هیچ رو مهم نیست که آیا خصلت رابطه ی فرد با کالا بر مبنای حداکثر یا حداقل میزان بهره گیری از کالا قرار دارد، برای سرمایه امکانات بالقوه ی تازه ای از این رهگذر پیدا می شود. از دیدگاه سرمایه تنها یک چیز اهمیت بنیانی دارد و آن این است که با عمل فروش یک کالا، کمیت معینی ارزش مبادله تحقق می یابد؛ و به هیچ رو مهم نیست که آن کالا پس از فروش مورد استفاده دائم قرار می گیرد، بسیار کم مورد استفاده قرار می گیرد و یا اصلاً مورد استفاده قرار نمی گیرد. (مانند یک دوربین عکاسی که ممکن است من تنها سالی یک بار هنگام تعطیلی از آن استفاده کنم). علت این مسأله نیز آن است که سرمایه،

«مفید بودن» (Usefulness) و «فایده مندی» (Utility) را برحسب قابلیت فروش کالا تعیین می‌کند؛ و این یکی از الزاماتی است که زیر تسلط و در قلمرو ارزش مبادله‌ای می‌تواند تحقق یابد. همان‌گونه که مارکس اشاره می‌کند: «ارزش مبادله‌ای یک کالا، از این طریق افزایش نمی‌یابد که آیا ارزش استفاده‌ی آن کالا به طور کامل تر و سودمندتری بهره‌گیری شده یا نه» (۶۰) همین مسأله به شکل معکوس آن در مورد ارزش استفاده نیز صادق است. بنابراین اگر ارزش استفاده‌ی کالایی را کاهش دهیم و شرایطی به وجود آوریم که این کالا «ناکامل تر و با سودمندی کمتر» مصرف شود، این عمل هراندازه از جهات دیگر شنیع و زشت باشد، ارزش مبادله‌ای آن را تحت تأثیر قرار نخواهد داد و به محضی که داد و ستد آن از نظر تجاری صورت گیرد، این، خود نشانه‌ی «مفید بودن» کالای معین، برپایه‌ی میزان فروش آن است و از دیدگاه سرمایه نباید دلواپس هیچ یک از جوانب دیگر آن بود. در واقع هرچه یک کالای معین کم‌تر مورد بهره‌گیری واقعی و مکرر قرار گیرد (و در عوض هرچه زودتر دور انداخته شود) و از این طریق برای آن تقاضای مؤثر بیشتری ایجاد گردد، چنین وضعی از دیدگاه سرمایه مطلوب تر است، چرا که کاهش بهره‌گیری از یک کالا امکان فروش فزاینده‌ی دیگری از همان کالا را به وجود می‌آورد.

به این مفهوم، آن‌چه به راستی برای گسترش سرمایه سودمند است، نه افزایش میزان بهره‌گیری از یک کالا - مثلاً یک پیراهن - بلکه به عکس کاهش ساعات استفاده از آن در روز است. زیرا تا زمانی که چنین کاهشی همراه با گسترش مناسب قدرت خرید باشد، این (کاهش بهره‌گیری)، برای پیراهن دیگری تقاضا به وجود می‌آورد. اگر بخواهیم این پدیده را شکل عام‌تری دهیم، می‌توان گفت: چنانچه نوع بهره‌گیری از نوعی کالای ویژه بتواند مثلاً از ۱۰۰٪ به ۱٪ کاهش یابد، در حالی که تقاضای مصرف آن را ثابت نگه داریم، تکثیر ارزش مبادله‌ای با این حساب صد برابر (یا رقم سرگیجه آورده هزار در صد) خواهد بود. واقعیت این است که چنین گرایشی برای کاهش میزان واقعی بهره‌گیری (از کالاها)، دقیقاً یکی از شیوه‌های اصلی بوده است که سرمایه با کاربرد موفقیت‌آمیز آن، در طول تکامل تاریخی خود به رشد واقعاً تصور ناپذیری دست یافته است.

اما در سوی دیگر معادله‌ی اقتصادی - اجتماعی سرمایه، شاهد آن هستیم که به دلیل وجود تضادهای آشتی ناپذیر موجود در پویای درونی این نظام، چنین دست‌آوردهایی که در ابتدا مثبت و مفید بوده، آن چنان به ضد خود تبدیل می‌شود که در چارچوب کالا تولیدی، راه حلی برای آن متصور نیست.

در شکل بندی (فرم‌اسیون) های اقتصادی پیش سرمایه‌داری، زمانی که «کار و وسایل تولید مانند حلزون و صدفش کاملاً به هم پیوسته بود»، نظام تولید می‌بایست در تمام ابعاد خود تکامل

یابد (یا محدود بماند). در واقع آنچه معنای اولیه‌ی «اقتصاد» به معنای «مقتصد بودن» را تعیین می‌کرد، همین بود. زیرا، وسایل تولید موجود، در رابطه‌ی مستقیم با نیازهای اعضای جامعه - و بر حسب شرایط برخاسته از موقعیت کمابیش استراتژیک طبقات اجتماعی مختلف، در چارچوب ساختاری آن جامعه - حدود نوع فعالیت تولیدی ای را که در جامعه‌ی معین می‌بایست دنبال شود، چه به طور مثبت و چه منفی مشخص می‌کرد. بدین ترتیب حتی اگر بتوان گفت که بیرون کشیدن مازاد، از طریق فشار و اجبار سیاسی، زیر کنترل مستقیم طبقات صاحب امتیاز (که ابنیه‌ی عظیم مانند اهرام مصر و قصرهای عصر فئودالی شاهدی بر آن است) - که به هر حال در مقایسه با بیرون کشیدن مازاد از طریق قوانین اقتصادی کارآیی بسیار کمتری دارد - از دیدگاه صرف اقتصادی، موجب مقدار زیادی اتلاف می‌گردد، فرایند بازتولید مربوط به جامعه اما، در مجموع خود، چه از جهت نیروی کار و چه به لحاظ منابع به کار گرفته شده، از اصول واقعی و اصیل اقتصادی پیروی می‌کنند. چنین به نظر می‌رسد که محدودیت‌های فرایند کار - فرایندی که انواع مهارت‌ها، مواد، ابزار کار و فرآورده‌های آن در رابطه‌ی مستقیم با نیاز و بهره‌وری تنظیم شده است و در وحدت به هم پیوسته و ننگاتنگ با هم قرار می‌گیرد - از قضا به طور تاریخی به وجود آورنده‌ی محدودیت تعیین شده‌ی ظرفیت آن در تولید فرآورده‌های زائد و نابود کننده نیز هست.

با ظهور سرمایه‌داری، تمام این شرایط به طور بنیانی تغییر می‌کند. نظام سرمایه، گرچه از جهات مختلف دارای قابلیت انعطاف است، اما به رغم تمام رؤیا پروری‌های تئوریک که وقف چنین آرزوهایی می‌شود، همین که تضادهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ظاهر شود، این نظام قادر نیست خود را صرفاً بر پایه‌ی یک وضع «ایستا» بازسازی کند. به عکس، این نظام باید «وضع سالم» خود را با احتراز هر چه شدیدتر از وضع «ایستایی» و «یک نواختی» نشان دهد و تمام اجزای تشکیل دهنده و متضاد خود را در مقیاسی هرچه وسیع‌تر بازسازی کند - زیرا همان گونه که مارکس این نکته را روشن می‌کند:

«سرمایه اگر از ۱۰۰ (واحد) به ۱۰۰۰ (واحد) افزایش یابد، در آن صورت نقطه‌ی آغاز، هزار خواهد بود و افزایش باید از آن جا آغاز گردد - ۱۰ برابر که هزار در صد باشد، چیزی نیست؛ سود و بهره به نوبه‌ی خود تبدیل به سرمایه می‌شود. آن چه ارزش اضافی به شمار می‌رفت، اکنون به مثابه دستمایه به حساب می‌آید و بخشی از ترکیب ساده‌ی سرمایه می‌گردد» (۶۱).

رابطه‌ی عملی سرمایه با «اقتصاد»، الزاماً تابع چنین احکامی می‌شود. اجبار به سودآوری در مقیاسی بطور حتم فزاینده - به گونه‌ای که در آخرین نقل قول دیده شد - چنان پی آمده‌ای



سرسام آوری همراه دارد که به رغم آن که یک شرکت برای حفظ هستی خود در صحنه‌ی بازار چه اندازه «حسابگر»، «عقلانی» یا «صرفه‌جو» باشد (که به راستی هم باید باشد)، کل نظام در مجموع خود مطلقاً اسرافگر و هدر دهنده است و باید دائم و در ابعادی هرچه عظیم‌تر چنین عمل کند.

نگاهی دقیق‌تر به شیوه‌ی کاربرد اقتصاد در یک شرکت خاص، پرده از این راز برمی‌دارد که چرا و چگونه چنین «صرفه‌جویی» در اجزای نظام، اتلاف و اسراف در مجموع آن را به وجود می‌آورد، و آشکار می‌سازد که تضاد میان احکام «اقتصاد خرد» و «اقتصاد کلان» در نظام سرمایه، از این لحاظ تضادی است ظاهری. زیرا، «صرفه‌جویی» در یک شرکت به خصوص، یک صرفه‌جویی دروغین و ساختگی است. این صرفه‌جویی نه تنها با اتلاف هفتابرتی ندارد بلکه شیوه‌ی لازم پیاده کردن، و نیز شکل خود انگیزخته‌ی مشروعیت بخشیدن به اتلاف در اجزای تشکیل دهنده (یعنی «دنیا‌های کوچک») نظام است.

اجبار در سودآوری، قانون همه جا حاضر، و حاکم بر عمل کرد نظام سرمایه، بوده و خواهد بود. این قانون است که باید هر عامل دیگر را بی‌توجه به پی‌آمدهای آن تابع خود کند. از این جهت هر عملی که تداوم سودآوری یک شرکت را تضمین کند، به همان دلیل، به عنوان فعالیتی از نظر اقتصادی کارآمد تلقی می‌گردد. در نتیجه، به رغم آن که شیوه‌ی انجام یک عمل تولیدی تا چه اندازه هدر دهنده و اتلاف‌گر باشد، تا زمانی که فرآورده حاصل از آن می‌تواند به طور سودآور به بازار تحمیل گردد، باید از آن به عنوان تظاهر درست و مناسب «اقتصاد» سرمایه‌داری استقبال شود. بنابراین به طور مثال حتا اگر ۹۰٪ از مواد و نیروی کاری که برای تولید و توزیع یک فرآورده‌ی سودآور - مثلاً یک فرآورده آرایشی مانند کرم صورت - صرف زیاده‌های تبلیغاتی یا انواع بسته بندی‌های عجیب شده و تنها ۱۰٪ آن به مصرف ابداع ماده‌ی شیمیایی برسد که قرار است به طور واقعی یا تخیلی، به حال پوست صورت خریدار آن مفید باشد، تمام کارهای آشکارا هدر دهنده‌ی این جریان کاملاً قابل توجیه است، چرا که با معیارهای «کارایی» و «عقلانی بودن» و «صرفه‌جویی» سرمایه‌داری مطابقت دارد و دلیل روشن آن هم سودآور بودن فرآورده است.

## ۲ - ۵ - ۱۵

چنین فعالیت‌های تولیدی سه‌وال برانگیزی از اصل کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) جدا نیست. خود این اصل نیز تنها در ارتباط با جدایی اجباری «حلزون از صدقش» قابل درک

خواهد بود. زیرا به محضی که وحدت تنگاتنگ میان کارگر و وسایل تولید (با وجود تمام محدودیت‌های این وحدت) از طریق جدا کردن این وسایل از فرد کارگر، از میان برده شد، اجزای تشکیل دهنده‌ی فرایند کار، می‌تواند و باید، مسیر تکاملی سمت و سویافته از سوی خود این اجزا را طی کند که نتیجه‌ی پایانی آن همین مظاهر ابلهانه است که همه ما با آن آشنا هستیم. باید به خاطر آورد که بیگانه شدن وسایل تولید از تولیدکنندگان، با دگرذیسی مسخ شده‌ی این وسایل تولید به صورت سرمایه نیز همزمان است. از این رو آن منطقی که این وسایل تولید، بعد از این باید از آن تبعیت کند، چیزی جز منطقی گسترش الزامی سرمایه (یا نابودی آن) نیست. از این جهت، تکامل وسایل تولید، دیگر ارتباط مستقیمی با تکامل نیازهای انسان ندارد (یا این نیازها کمابیش محرک این تکامل نیست). این تکامل به توانایی‌های بالقوه‌ی برخاسته از پیشرفت دانش مربوط به خود تولید نیز به طور مستقیم واکنش نشان نمی‌دهد و از آن بهره‌مند نمی‌شود. به عکس، چون وسایل تولید به سرمایه تبدیل شده است (یعنی تنها تا آن جا وسایل تولید یک جامعه‌ی معین را تشکیل می‌دهد که از نظر اقتصادی ثابت کند بخشی از گانیک از سرمایه است و خود را نیز عملاً چنین مشخص سازد) چنانچه منطبق سرمایه اقتضا کند، باید خود را در مقابل نیازهای انسان قرار دهد و آن به اصطلاح «نیازهای تولیدی» را که مستقیماً به نفع تضمین انباشت سرمایه است، بر نیازهای موجود و در حال ظهور انسان‌ها تحمیل کند. پیشرفت در مهارت‌های علمی نیز به همان گونه، دیگر نه بر پایه‌ی نیازهای انسان یا در واکنش به این نیازها، بلکه تنها در صورتی که منافع نظام سرمایه را تأمین کند، به وسایل تولید مورد استفاده تبدیل می‌شود. به همین دلیل است که نه تنها برخی رشته‌های پژوهشی که سرشتی مولد و سازنده دارد، پی‌گیری نمی‌شود، بلکه حتا بخش زیادی از دانش موجود، همراه با اختراعات بی‌شمار و مفید یا «بایگانی» می‌شود و یا در صورتی که با منافع سرمایه تناقض پیدا کند، به کلی واپس زده می‌شود. در واقع با دگرذیسی بیگانه کننده‌ی وسایل تولید به سرمایه‌ی شیئی وار (Reified)، مفصل بندی ماشین تولیدی این نظام، باید چنان باشد که اگر الزامات تداوم باز تولید سرمایه حکم کند، این وسایل در خدمت مقاصد نابودکننده، و نه سازنده قرار گیرد.

بنابراین، وسایل تولید به لحاظ منطبق درونی خود، دیگر وسایل اصیلی نیست، بلکه بخش ثابتی از سرمایه‌ای است که خود را به (جامعه) تحمیل می‌کند. این وسایل به مثابه‌ی «وسایل تولید»، شکل ویژه‌ای از سرمایه را نمایندگی می‌کند. اما از آنجا که تنها بخشی از سرمایه را تشکیل می‌دهد، بنابراین، در مجموع خود تابع احکام این نظام تولیدی می‌باشد. «تکامل مستقل» این وسایل تنها به معنای استقلال از اهداف و نیازهای تولیدکنندگان مستقیم است. در عوض بقای آن‌ها، به پیروی از قانون انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه بستگی دارد، و از این جهت هیچ

گونه استقلالی ندارند. از آنجا که وسایل تولید، تجسم کمیت معینی از سرمایه است، بنابراین باید مطابق با شروط آن کمیت معین رشد کند (و چنانچه قادر به رشد کافی نباشد از بین برود). و این مسأله بی توجه به این اصل است که آیا از جهت سازندگی، توجیه اصلی برای این رشد وجود دارد یا نه؟ تعریف دایره وار بهره‌وری کار به منابعی رشد و رشد به منابعی بهره‌وری کار، توجیه (و امکان تصحیح) خود را با رجوع به این رابطه‌ی عملی مسخ شده پیدا می‌کند که تولیدکنندگان (به مثابه‌ی «افراد بالقوه پربار اجتماعی» همراه با نیازهای تولیدی شان - که تکامل آزاد و ارضای آن‌ها به راستی می‌تواند آنان را پربار و غنی سازد -) در محاسبات سرمایه نادیده گرفته شده‌اند و سرمایه خود را به جای همه‌ی اینها هدف نهایی قرار می‌دهد.

این واقعیت که پویایی گسترش یابنده‌ی خود وسایل تولید، در درجه‌ی نخست توسط سرمایه، به مثابه‌ی سرمایه، و نه توسط ویژگی موجودیت وسایل به مثابه‌ی مواد و ابزار تولید تعیین می‌گردد، خود، دارای پی‌آمدهای وخیمی از جهت کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) است. این پی‌آمدها نه تنها در سطح کارخانه و ماشین‌ها، بلکه در عملکرد نظام تولیدی و توزیمی سرمایه در مجموع خود آشکارا دیده می‌شود.

همان‌گونه که در پیش اشاره شد، سرمایه‌ی خودگستر (Self-expanding capital) باید در تمام واحدهایی که بر آن افزوده شده، بازدهی سودآور داشته باشد و بدین ترتیب نه تنها قدرت خود، بلکه مشکلات (و تضادهایی) را که همراه با تبدیل ارزش اضافی به سرمایه‌ی تازه، برای دور جدید به وجود می‌آید، تشدید بخشد. و این فرآیند باید به طور پایان ناپذیر ادامه یابد، بی‌توجه به حجم سهمناک سرمایه‌ی انباشته شده از پیش، که اکنون در قهام‌آشکال و عظمت خود (و البته از جمله وسایل تولید) تنها به عنوان نقطه‌ی آغازی برای حرکت گسترشی تازه در نظر گرفته می‌شود.

به این ترتیب، آن بخش معین از سرمایه که به وسایل تولید اختصاص داده می‌شود، حکم مرگش از همان لحظه‌ی آغاز کار صادر می‌گردد آن هم به این دلیل است که، در جریان تکثیر و گسترش بی‌امان سرمایه، باید از این وسایل تولید (به مثابه‌ی بخش معینی از سرمایه‌ی مشروط و موقت که به طور ناامیدانه‌ای محدود و نارساست) فرارفت (Transcend). نظام سرمایه از همان آغاز پیدایش تاریخی خود نمی‌توانست بدون بیگانه کردن اجباری وسایل تولید از تولیدکنندگان و تبدیل آنها به سرمایه، تحرک لازم را به دست آورد. در عین حال، شیوه‌ی عملکرد واقعی سرمایه آن است که، بخش قابل توجهی از آن باید دائم خود را دوباره به وسایل تولید معینی - آن هم در مقیاس بی‌وقفه فزاینده - تبدیل کند تا بتواند بار دیگر، در مقیاسی باز هم بزرگ‌تر، به شکل سرمایه دگرپس پیدا کند، تا قادر باشد دور جدید و هربار بزرگتری از فعالیت خود

را آن هم به طور مکرر ادامه دهد. پس، تناقض پدیده در اینجا است که هرچه حجم سرمایه ای که به وسایل تولید اختصاص می یابد، بزرگ تر باشد (چرا که با توجه به معادله ی سرمایه ی خودگستر، ابزار و وسایل تولید به صورت یکی از اشکال موجودیت آن باید هم چنین عمل کند) فشار برای جایگزین کردن این وسایل، با وسایل (جدیدتر) و گسترده تری - که به نوبت منتظر اجرای حکم مرگ خود به دست خویش است - بیشتر می شود.

افزون بر آن، چون پویایی گسترش یابنده ی سرمایه به دلیل چنین الزاماتی باید شکل تراکم و تمرکز هر چه بیشتر به خود گیرد، بخش های به نسبت غیر کارآی مجموعه ی سرمایه اجتماعی با تبدیل شدن به «مازاد بر تقاضا» به ناچار باید به طور زودرس دور انداخته شود. واقعیت این است که این بخش ها تنها به حساب آن که شیوه ی عملکردشان، به آن شکل سودآور نیست، تنها از دیدگاه سرمایه داری به چیزهایی بلااستفاده تبدیل می شود. در حالی که همین بخش ها اگر در شرایط سازمان دهی کمتر متمرکز سرمایه و از آن بالاتر در صورتی که مجموعه ی سرمایه های انباشته شده ی اجتماعی در شرایطی غیر از چارچوب سرمایه داری، یعنی در نظام تولیدی غیر خصمانه ای زیر مدیریت خردمندانه ی تولید کنندگان همبسته قرار گیرد، می تواند سهم بزرگی در تولید فرآورده های اجتماعاً مفید ادا کند.

بدین طریق، گرایش به سوی تمرکز و تراکم بی امان سرمایه، با پیروی از منطق احکام درونی خود - که در ابتدا نتیجه ی تضاد بین کار و سرمایه از یک سو و روابط خصمانه ی میان شمار فراوانی سرمایه های در حال رقابت از سوی دیگر است - تحت شرایط خودسرانه ی تحمیل انحصار و «میان بر زدن های» برخی احکام درونی نظام، به همان شدت پیش ادامه پیدا می کند و از آن رو گرایش به کاهش میزان بهره گیری را حتا در سطح بهره گیری از خود سرمایه نیز، نه تنها فعال که تشدید می کند. مقوله ی «اقتصاد با اندازه» (Economy of scale) که این همه چهره ی آرمانی به آن داده می شود (در حالی که در نهایت چیزی بیش از توجیه شرم آور اشتباهی سیری ناپذیر و آدم خوارانه ی سرمایه های کلان برای بلمیدن برادران و عموزاده های کوچک تر خود نیست) به خوبی نشان می دهد نه تنها سرمایه های کوچک، که سرمایه های متوسط نیز در برابر کاهش نرخ بهره گیری از سرمایه قادر به مقاومت نیستند و این که در این برهه ی تاریخی، شاید تنها بزرگترین مجتمع ها - و آن هم نه به طور رضایت بخش - توان مقاومت در برابر چنین پدیده ای را دارد.

از این لحاظ کافی است وضع کنونی صنایع اتومبیل سازی را یاد آور شویم؛ به دلیل آن که نه تنها در سه دهه ی گذشته، این همه کارخانه های متوسط و بزرگ اتومبیل سازی در سراسر جهان، از آمریکا گرفته تا انگلیس، فرانسه، ایتالیا، آلمان و غیره ناپدید شده است، بلکه به این دلیل نیز

که حتی کارخانه‌های نسبتاً بزرگ زیر پوشش کمک مالی دولت مانند شرکت لیلاند (که پس از غسل تعمی د برای آماده کردن بخش‌های سودآورش به «خصوصی شدن» نام گروه روور [Rover Group] بر آن نهادند)، یا شرکت رنو - که هنگام گسترش خود به همین بهانه‌ی «اقتصاد با اندازه» شمار زیادی شرکت‌های نسبتاً بزرگ را بلعیده بود - در حال حاضر دست به گریبان مشکلات عمده، ظاهر بخاطر ناتوانی در رویارویی با الزامات تولیدی و گرایش به رشد بی‌وقفه‌ی «اقتصاد مناسب با اندازه» هستند. افزون بر آن، نگاهی دقیق‌تر، آشکار می‌سازد که ما در واقع گرفتار یک دور باطل (vicious circle) هستیم، زیرا «ظرفیت اضافی» جذب شده‌ی دیروز (تحت عنوان همین «اقتصاد با اندازه» که خود قرار است تابع «عقلانیت» باشد و برای توجیه استهلاک ضررهای عظیم آن از صندوق دولت، با این عنوان از آن استفاده می‌شود) تبدیل به «ظرفیت اضافی» فردا می‌شود که نمی‌توان از آن استفاده کرد. بدیهی است که همین نیز به نوبه‌ی خود، پس فردا در شرکت عظیمی که ادعا می‌شود سرانجام دارای «اقتصاد با اندازه» کافی است، ادغام می‌گردد. و همه‌ی این‌ها برای آن است که روند «عقلانی کردن ظرفیت» از طریق ایجاد ظرفیت اضافی باز هم دوباره از سر گرفته شود.

### ۳ - ۵ - ۱۵

جدایی اجباری «حلزون از صدفش»، اگر از جهت نفس‌بهره‌وری کار مورد توجه قرار گیرد، به هیچ رو کم‌تر مسأله ساز نیست. زیرا، از آنجا که سرمایه تمام امور کنترل سوخت و ساز اجتماعی - اقتصادی را غصب می‌کند، در حالی که خود تولیدکنندگان به طور کامل از تعیین اهداف تولیدی در رابطه با نیازهایشان دور نگه داشته می‌شوند، بنابراین جز به حداکثر رساندن سود، هیچ عامل سمت و سو دهنده‌ای برای پیشرفت بهره‌وری کار، باقی نمی‌ماند. پیامد این واقعیت که وسایل تولید به سرمایه تبدیل شده است و به این صورت باید به شکل هرچه فزاینده‌تر گسترش یابد آن است که، پیشرفت تکنولوژی نیز به صورت یک فعالیت خودگردان و در نتیجه متناقض در می‌آید... متناقض به این مفهوم که هم خودگردان است (از آن جهت که با رهایی از قیود بلافصل نیازهای انسانی، قادر می‌شود راه پیشرفت خود را تا حد معینی به طور مستقل ادامه دهد) و هم باید به طور بوده‌واری تابع احکام درونی منطق سودآوری سرمایه باشد. در نتیجه پیشرفت تکنولوژی می‌تواند برای تحقق اهداف خودنهیشت‌اش (self-positing)، بی‌توجه به پی‌آمدهای منفی چنین سمت‌گیری خودگردانی شتابی بیش از اندازه گیرد، چه از جهت کاهش میزان بهره‌گیری - که از یک سو به صورت انبوه کالاهای مازاد بر مصرف و

از سوی دیگر به صورت ظرفیت تولیدی اضافی ظاهر می‌شود - و چه از جهت تأثیر آن بر زندگی کارگران، پیشگیری و کنترل، پس از وقوع حادثه و بعد از وارد شدن صدمه به صحنه می‌آید. در عین حال، عوامل تصحیح‌کننده‌ی ممکن نیز در چارچوب نظام سرمایه‌داری نسبتاً محدود است؛ چرا که اثرات منفی خودگردانی تکنولوژیک - که در شرایط بحران به نظر می‌آید، با منافع حیاتی نظام در تضاد قرار می‌گیرد - در واقع (و حتا اگر از دیدگاه سرمایه‌ترجیح داده شود که تضادهای واقعی از انظار مخفی بماند) با احکام تغییرناپذیر و مادی سرمایه‌داری که هدفش سودآوری است، هم‌آهنگی کامل دارد.

بنابراین، به رغم تمام داستان‌های رؤیایی در باره «سرمایه‌داری با برنامه»، این تضادها ناگزیر است به طور ناگهانی و با تکرار دردناکی پدیدار شود. فعالیت‌های درمانی در چارچوب نظام جهانی سرمایه‌داری تنها به شکل علاج واقع بعد از وقوع آن هم به شکل ترمیمی که سودآوری را در مجموع نظام حفظ می‌کند، امکان‌پذیر است. اصلاحات پیش‌گیرانه و روش‌های دست‌کاری نیز تنها به اشکال محدود خود طرح‌ریزی می‌شود. حتا مجتمع نظامی - صنعتی نیز به رغم آن که ابعادش در کشور مربوطه و در دوره‌ی تاریخی معینی به عنوان یک عامل تصحیح‌کننده‌ی «برنامه‌ریزی شده»، تا چه اندازه عظیم باشد، از این جهت، تنها می‌تواند، اثری محدود داشته باشد. تا آن‌جا که به زندگی کارگران مربوط می‌شود، الزامات مادی سرمایه‌داری سودجو در قلمرو تکنولوژی سازنده باید با هر شگردی - اگر از طریق داروی تلخ یا کپسول شیرین نشد، در آن صورت با وسایل شدیدتر - تحمیل شود. انفجارهای متناوب از نوع «لودیت» (Luddite) علیه چنین تحمیل‌هایی، نشانه‌ی چنین تضادهایی است. این انفجارها اما، حتا اگر اشکال ضعیف‌تری هم به خود گیرد، با وجود تمام تلاش‌ها که برای حذف واقعی (یا خیالی) آن به کار می‌رود، باز هم به شکلی یک تضاد آشتی‌ناپذیر باقی می‌ماند؛ چرا که همین تضادها در هر دور تبدیل‌گسترده‌ی ماشین‌های تولیدی و تکنولوژی به سرمایه و بالعکس، در تابعیت مستقیم الزامات مادی سودآوری، لاجرم از سر گرفته می‌شود.

خواست‌ها و مطالبات کارگران در رویارویی دائم تجدید شونده‌ی خود در برابر سرمایه، تنها به آن اندازه می‌تواند برآورده شود که بتواند با چنین چارچوب و سمت‌گیری، وفق داده شود. این واقعیت که حتا بهترین و صادق‌ترین متفکرانی که تحولات جاری را از دیدگاه سرمایه‌فرمول‌بندی می‌کنند، نمی‌توانند، خصلت آشتی‌ناپذیر چنین رویارویی‌ها را بپذیرند، خود، ماهیت پیچیده‌ی تمام کوشش‌های عملی را، که باید برای برخورد با آن‌ها ابداع شوند، به روشنی هرچه بیشتر نشان می‌دهد.

علاوه بر آن، با توجه به شرایطی که تضادهای بنیانی و ساختاری نظام اجتماعی خود را در آن

نشان می‌دهد - تضادهایی که همان‌گونه که دیدیم، از دیدِ مندویل و بیچ پنهان ماند - فقط می‌تواند نتایج متضادی برای هر دو طرفِ آشتی‌ناپذیرِ این رویارویی به بار آورد. چرا که کارگر گرچه امتیازاتی به دست می‌آورد، منتها به بهای آن است که به تحمل شرایطی وادار می‌گردد که در آن، برای تداوم فرایند تولید سرمایه‌داری، زمان کار لازم دائماً کاهش می‌یابد، بی‌آنکه قدرت آن را به دست آورد که مشروعیت (ولزوم) سازماندهی کار را طبق اصلِ وقت آزاد (Disposable time) سامان دهد - در حالی که این اصل تنها ضمانتِ عملیِ دراز مدت، در برابر تحملِ سخت‌ترین شدائد و بی‌حرمتی‌های ناشی از بیکاری گسوده است. سرمایه از سوی دیگر، موفق می‌شود، دست‌آوردهای کارگران را با افزایش بی‌امانِ بهره‌وری کار، به سود خود و خودگستریِ پویای سرمایه تبدیل کند، بی‌این که راه حل مناسبی برای معضلات فزاینده و پیامدهای خطیر بیکاری مزمن و مازاد تولید همراه آن - که نشانه‌ی فروپاشی محتوم و نهایی آن به عنوان یک شیوه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی است - پیدا کند.

خود علم نیز در جهت پاسخ‌گویی به ضروریاتی بسیج می‌شود که ناشی از همین تضادهای بنیانی است. از این روست که تحت شرایط حاکم، بنیانی‌ترین کارآیی‌های علمی، به طور یک‌جانبه تابع نیازهای حیاتی سرمایه، برای تبدیل امتیازاتی - که خود گه‌گاه به کارگران می‌دهد - به سود خود می‌شود. جهت‌گیری فعالیت‌های علمی (و تغییر جهت‌گیری آن، به رغم تمام خیال‌پردازی‌ها که در باره‌ی «علوم ناب خودتکامل‌یابنده» می‌شود)، بنا به جایگاهی که در چارچوب تقسیم کار نوع سرمایه‌داری دارد، معطوف به وظیفه‌ی دوگانه‌ی اختراع هرچه بیشتر ماشین‌های تولیدی نوع «باصرفه» (Cost effective) است (که در درجه اول برای صرفه‌جویی در گاز از یک سو و ابداع روش‌ها و فرایندهایی مناسب برای تولید کالا به مقیاس وسیع و به شکلی سودآور از سوی دیگر است). الزامات تولیدی صرفه‌جویی کار لازمی که بتواند از نظر دامنه، با حجم هرچه فزاینده‌تر سرمایه به عنوان پیش‌فرض و نقطه‌ی آغاز دور جدید گسترش سود آور آن تطابق داشته باشد، از این راه می‌تواند بر پویایی کلی فرایند کار سرمایه‌داری (در وضع جدایی‌ناپذیر آن با الزام‌ها و پویایی فرآیند «تحقق سرمایه») تحمیل گردد.

#### ۴ - ۵ - ۱۵

کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) همراه و ملازم تمام این احکام ضروری است. هم کمک خود کارگر به کاهش سازنده‌ی زمان کار لازم و هم الزام عینی سرمایه به تغییر دست‌آوردهای کارگران به سود خود، با کاهش میزان بهره‌گیری، آن‌هم در سطوح مختلف همراه است: از وضع کار خود کارگران و زندگی‌شان گرفته (که با گذشت زمان، شکل بیکاری فزاینده به خود

می‌گیرد) تا تولیدات اضافی و کاهش بهره‌گیری از کالا و به شکل هرچه بر باد دهنده تر استفاده از ماشین‌های تولیدی. تنها راه برون‌رفت قابل‌تصور از چنین تضادهائی از دیدگاه کارگران - یعنی کاربست عام و بهره‌گیری خلاق از وقت آزاد به عنوان اصل جهت‌دهنده‌ی تولید اجتماعی - بی‌شک مورد نفرت سرمایه است، چرا که نمی‌تواند درچارچوب باز تولید و تحقق سرمایه بگنجد. از این روست که تلاش برای ازدیاد سرمایه‌ی شیئی وار و افزایش انتزاعی قدرت مولده‌ی جامعه ملازم با آن از حرکت باز نمی‌ماند، صرف نظر از آن که پی‌آمدهایش از جهت کاهش میزان بهره‌گیری و هدر دادن منابع مادی و انسانی جامعه چه باشد.

تصور وقت آزاد، از نقطه نظر کارگران، به عنوان وضعی که تأثیرات حیاتی و مفید بر فعالیت‌های زندگی تولید کنندگان همبسته بگذارد (تأثیراتی که تنها این تولید کنندگان می‌توانند برآورده کنند)، به شرط تجدید وحدت از دست رفته میان نیاز و تولید در سطحی از نظر کیفی بالاتر از آنچه تا کنون در رابطه‌ی تاریخی میان «حلزون و صدفش» وجود داشته، کاملاً امکان پذیر است. از دیدگاه سرمایه، به عکس «وقت آزاد» چیزی است که الزاماً یا باید از آن به سود گسترش سرمایه استفاده شود (از فروش انواع ابزار و وسایل «خودتان بسازید»، تا تجارتی کردن وحشتناک هرگونه «فعالیت تفریحی»، چه سکس، چه مذهب، چه هنر) و یا اگر نشود از آن به طور سودآوری استفاده کرد، باید صرف «وقت گُشی» گردد. به این دلیل است که استبداد سرمایه‌داری در مورد زمان هذافل (در تولید) همراه با کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) - هم در حوزه‌ی تولید و هم مصرف - باید بی‌هیچ مانع و رادعی سیطره داشته باشد، تا آن که کل سیستم زیر بار تضادهای خود از هم فرو پاشد.

اتخاذ راه‌هایی دیگر، از این لحاظ برای سرمایه به راستی محدودست. پس، نظام تولید و مصرف سرمایه‌داری، به دلیل وجود مرزهای نهایی اش، می‌تواند با عقب انداختن «لحظه‌ی سرنوشت» باز هم به کار خود ادامه دهد، آن هم به شرط این که:

۱ - حوزه‌ی مصرف مفروض بتواند چنان با موفقیت گسترش یابد که نیروی عظیم و در حال گسترش کار بتواند همگام با الزامات افزایش بهره‌وری کار دوام آورد و بتواند فرآورده‌های موجود را بی‌اشکال جذب کند؛ و یا

۲ - یک نیروی محدود و ایستای کارگری - یعنی عملاً نیروی کار در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری - بتواند تقاضاهای آن چنان پویایی به وجود آورد که قادر باشد از جهت دامنه و سرعت بالا رفتن میزان، با نیازهای ایجاد شده در درون نظام از جهت گسترش سرمایه برابری کند.

بدیهی است که این شروط نه احکامی فلسفی و از پیش اندیشیده که احتمالات واقعی و



تاریخی است. اگر چنین است، پس باید از طریق تبادلات چند جانبه و متقابل انجام شده در چارچوب جهانی بازتولید اجتماعی تحقق یابد که در آن گرایشها و ضد گرایشهای مختلف نظام سرمایه عمل می‌کند (یعنی به واقعیت‌هایی ملموس و در تحلیل نهایی به واقعیات اجتماعی - اقتصادی محدود کننده و تنگی تبدیل شود).

از این رو، در رابطه با احتمال اول، این که پیکر بندی نظام سرمایه از نظر تاریخی و در واقعیت، از جهت ارتباط کانون‌های «متروپل» سرمایه با بقیه ی جهان، چگونه است، موضوعی کم اهمیت نیست. اما پس از آن که روابط ساختاری و عینی که با آن آشناییم به وجود آمد و از طریق رخنه و نفوذ سرمایه داری غرب و تسلط امپریالیسم (یا امپریالیسم نو) تحکیم یافت و «جهان سوم» تابع منافع کشورهای عمده ی سرمایه داری گردید، امکان گسترش حوزه ی مصرف به صورتی که تمامی جمعیت جهان را دربر گیرد، گرفتار یک مانع عظیم می‌شود.

بنابراین تعجب آور نیست که راه برده‌هایی (استراتژی‌هایی) که پس از جنگ برای «مدرنیزاسیون جهان سوم» در چارچوب نظام سرمایه ابداع گردید، حتا نتوانست کوچک ترین گرهی از مشکلات ساختاری این جوامع باز کند. پویایی گسترش سرمایه نیز، به طور هم زمان مجبور شد به محدوده ی کشورهای عمده ی غربی عقب نشینی کند و تنها به احتمال یاد شده ی دوم، همراه با افزایش باور نکردنی هدر دادن منابع، در درون مرزهای خود «سرمایه داری پیش رفته» اکتفا کند. از این رو، تلاش‌های انجام شده در جهت تغییری اساسی در روابط میان «جهان سوم» و غرب در چارچوب تأمین منافع «روشن ضمیرانه ی» خود غرب (مانند گزارش آقای ویلی برانت)، هیچ گوش شنوایی پیدا نکرد و بدین سان از همان ابتدا محکوم به فنا بود، بی این که اثری از خود بر جای گذارد. واقعیات عربان کنونی، به راستی هم نمی‌تواند جایی برای یک روشن ضمیری اثربخش بر جای گذارد؛ تنها برای نوعی دخالت «ترحم آمیز» در مواقع اضطراری وخیم (مانند قحطی در اتیوپی) جایی باقی می‌ماند. واقعیت این است که، تئوری‌های توسعه ی نوع غربی و فعالیت‌های نهادی وابسته به آنها، به شکل دخالت و نفوذ در «جهان سوم» زیر عنوان «مدرنیزاسیون»، تنها می‌تواند شکل زست‌های نیکوکارانه و پدر مآبانه پیدا کند که آن نیز به طور یأس آوری هم ناکافی و هم نارساست. زیرا گسترش اساسی و کارساز در خود حوزه ی مصرف، حوزه ای که به طور تاریخی شکل گرفته (و بسیار محدود) است - و بی آن، تنها ریزه‌های نان مانده از سفره ی غذای کشورهای غرب می‌تواند «تجدید تقسیم» شود - نیاز به تغییری بنیادی در رابطه ی قدرت حاکم، یعنی وابستگی از یک سو و تسلط از سوی دیگر دارد. نظام سرمایه اما، که خود را به پویایی یک جانبه ی پیکر بندی ساختاری موجود به نفع «شمال» موظف کرده است با چنین تغییری به طور عینی و واقعی سر سازگاری ندارد.

## ۵-۵-۱۵

کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) اثری منفی بر هر سه بُعد اساسی تولید و مصرف یعنی:

۱- کالاهای و خدمات،

۲- کارخانه‌ها و ماشین‌ها و

۳- خود نیروی کار،

دارد.

این گرایش منفی، در مورد اول، با شتاب‌گیری گردش کالا و کارگشت (Turnover) سرمایه قابل رؤیت است، گرایشی که با ظهور «سرمایه‌داری مصرفی» و به منظور جبران برخی از زیان‌بارترین گرایش‌های منفی توسعه اقتصادی - آن هم تا جایی که تحت شرایط موجود امکان پذیر است - ضرورت پیدا می‌کند.

در ابتدای کار، به نظر می‌رسد هیچ مشکلی وجود ندارد، چرا که نیازهای گسترشی تولید سرمایه می‌تواند یا با کشتادن گروه‌های تازه و قبلاً محروم مردم به حوزه‌ی مصرف کالاهایی بیش از نیازهای پایه‌ای و یا با به وجود آوردن امکان دست‌رسی طبقات زحمتکش (دست‌کم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری) به کالاهایی که قبلاً مخصوص اقلتار صاحب امتیاز جامعه بود، برطرف شود. شاهد مثال آن را می‌توان در گسترش استفاده از اتومبیل، همراه با تغییر الگوی سکونت و تغییر مکان کارگران به فواصلی دور از محل کار، به حومه‌ی شهرها؛ در مقایسه با شهرهای کارخانه‌ای عصر ویکتوریا دید. (این مسأله البته - همان گونه که فاجعه‌ی بوپال در هند که نتیجه‌ی فعالیت‌های شرکت آمریکایی «یونیون کارباید» (Union carbide) بود، نشان داد - در مورد جهان سوم صدق نمی‌کند).

اما از یک نقطه‌ی معین که بگذریم، دیگر کالاهایی با هدف «مصرف به مقیاس وسیع»، برای احتراز از بلای بحران گسترش تولید (به دلیل نبود مفرهای مناسب انباشت سرمایه) کافی نیست. به این ترتیب است که ابداع راه‌هایی لازم می‌شود که با آن‌ها بتوان میزان استفاده از یک کالا را کاهش داده و عمر مفید آن را به طور حساب شده کوتاه کرد، تا امکان ریختن بی وقفه‌ی مقادیر عظیمی کالای مازاد بر مصرف به گرداب شتاب‌گیرنده‌ی گردش کالا پیدا شود. پدیده‌ی معروف «کهنه‌سازی با برنامه» در تولید «کالاهای مصرفی بادوام» به مقیاس وسیع؛ بی‌دقتی و جابه‌جا کردن قطعات یا تخریب عمدی در کالاهای و خدماتی که امکان بالقوه‌ی بهره‌گیری بیشتر از آن‌ها وجود دارد (مانند وسائط نقلیه عمومی) به نفع وسایلی که میزان بهره‌گیری از آن‌ها امکان خیلی کمتری دارد یا بسیار کم است (مانند اتومبیل‌های شخصی) که در عین حال بخش عظیمی از قدرت خرید جامعه را جذب می‌کند؛ تحمیل ساختگی ظرفیت تولیدی تقریباً بی‌استفاده

(مانند استفاده از یک کامپیوتر بسیار پیچیده در اداره برای نوشتن، در حالی که یک ماشین تحریر، به راحتی می‌تواند همان کار را انجام دهد)؛ افزایش اتلاف، با عرضه کردن تکنولوژی‌های جدید که تضاد مستقیم با وعده‌ی صرفه‌جویی در منابع مادی دارد (مانند «اداره‌ی بی‌کاغذ» و کامپیوتریزه که ۵ برابر بیش از هر زمان دیگر کاغذ مصرف می‌کند)؛ نابودی عمده‌ی مهارت در تعمیر و انجام خدمات، برای وادار کردن مصرف‌کننده به خرید قطعات گران‌قیمت در حالی که قطعات دور ریخته به راحتی قابل تعمیر است (مانند وادار کردن مردم به خریدن یک لوله‌اگزوز کامل ۱۶۰ دلاری به جای یک جوشکاری ۱۰ دلاری که کاملاً می‌تواند کافی باشد)؛ و غیره. این‌ها همه در این مقوله می‌گنجد و احکام اجباری مربوط به کاهش هدر دهنده‌ی میزان معقول بهره‌گیری (از کالا) بر آن‌ها حاکم است.

اما با وجود عمل نابخوارانه‌ی «کهنه‌سازی عمدی» و تمام دغلکاری‌های تبلیغاتی که هدف تمام آن‌ها به وجود آوردن همان «کهنه‌سازی پیش‌رس» از راه‌های دیگر است، تضمین برانگیختن مردم، به دور ریختن هدر دهنده‌ی کالاهای کاملاً قابل استفاده، در شرایط تنگ اقتصادی کنونی خانواده‌ها، حتا در ثروتمندترین کشورها و تحمیل خواست‌هایی متناقض با توانایی‌های موجود این خانواده‌ها - آن‌هم به مقیاس لازم و تداوم لازم از دیدگاه سرمایه‌ی گسترش طلب - چندان هم آسان نیست. بنابراین باید تضمین‌های مطمئن‌تر، در مقیاسی چنان بزرگ و به شکلی مستقیماً قابل نهادی شدن پیدا کرد تا حرکت بی‌امان سرمایه به پیش، که همراه با گرایش به کاستن میزان بهره‌گیری (از کالا) است، بتواند بی‌برخورد به مانعی، پیش برود.

همان‌گونه که در فصل آینده با تفصیل بیشتر خواهیم دید، با ظهور و تحکیم «مجتمع نظامی - صنعتی» زیر سرپرستی و حمایت دولت، چنین تضمینی - که می‌تواند چند تضاد عمده را بطور موقت جابه‌جا کند - تأمین می‌شود. این مجتمع، بی‌آن که کوچک‌ترین باری بر مشکل تحقق سرمایه و فشارهای رقابتی - مانند سرمایه‌هایی که گسترش آن‌ها معطوف به مصرف واقعی و ضروری است - بیفزاید، می‌تواند منابع ظاهراً نامحدود و سرمایه‌های اضافی را در اختیار بگیرد از میان ببرد، و در عین حال این نابودی و اتلاف با ابعاد نجومی (که قرار است با معیارهای معمولاً دهان‌پرکن کارآیی اقتصادی و رعایت «صرفه‌جویی» ناسازگار باشد) به طور اتوماتیک توجیه گردد، و مشروعیت آن با توسل به ایدئولوژی «منافع ملی» و «امنیت ملی» تحت لوای قوای مشترک مقننه، قضاییه و قدرت دولت که در هماهنگی کامل با مجتمع نظامی - صنعتی است، تأمین شود. بدین سان نه تنها پی‌آمدهای منفی کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا)

بلافاصله احساس نمی‌شود، بلکه به عکس، به برکت استحکام نهادی و مستقیمی که توسط دولت در مقیاسی عظیم و تقریباً در تمام قلمروهای اقتصادی برای آن‌ها تأمین می‌گردد، برای دوره‌ی معینی می‌تواند به چنان اهرم قدرتمند و سهمناکی برای گسترش سرمایه‌داری تبدیل شود (آن چنان که در دهه‌های پس از جنگ شاهد بودیم) که پیش از آن تصور ناپذیر بود.

مشکلات و معضلات مشابهی، در سطح کارخانه‌ها و ماشین‌ها نیز می‌توان یافت که مقتضیات گسترش سرمایه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. کاهش میزان بهره‌گیری در این جا خود را به شکل کم بهره‌گیری مزمن از کارخانه‌ها و ماشین‌ها نشان می‌دهد که با فشار هرچه فزاینده‌تر برای کوتاه کردن زمان واکاست (استهلاک) (Amortization) این وسایل، به منظور مقابله با گرایش فوق‌العاده همراه است. از این رو امروزه، ما از پیش بینی چارلز بیچ مبنی بر اجبار سرمایه‌داری به تعویض هر ده سال یک بار ماشین‌ها فاصله‌ی زیادی داریم، چرا که «جامعه‌ی پُریخت و پاش» امروز ما، اغلب به فعالیت‌های «تولیدی» سرسام‌آوری چون اسقاط ماشین‌های کاملاً نو، پس از استفاده‌ای کوتاه یا حتی پیش از افتتاح متوسل می‌شود، تا ماشینی «پیشرفته‌تر» جای‌گزین آن کند و یا زیر فشار شرایط اقتصادی «در حال انقباض» جای آن‌ها را کاملاً خالی بگذارد. طبیعی است که چنین اتلاف ابلهانه‌ای در قلمرو (تئوریک) بهره‌گیری سازنده از ظرفیت تولیدی (Productive capacity utilization) نمی‌تواند به صورت یک قانون عمومی درآید. با این همه، در قرن بیستم - به ویژه در ۴۰ سال اخیر - قوانین عمومی نیز، در مقایسه با زمان بیچ که کارخانه‌ها و ماشین‌های کاملاً قابل استفاده «با تانی» کنار گذاشته می‌شد، تغییر کرده است.

این که چنین شیوه‌ی عملکردی، که نتیجه‌ی گرایش‌های عینی و فشارهای توسعه سرمایه‌داری مدرن است، به شکلی مجیز‌گویانه با ایدئولوژی بی‌دردسر «نوآوری تکنولوژیک» توجیه می‌شود - چرا که کدام آدم عاقل جرأت دارد وجود مادر را برای بقای نوع بشر انکار کند؟ - این واقعیت را که ما با یک مشکل بنیانی ساختاری، با وخامتی فزاینده روبه‌رو هستیم، تغییر نمی‌دهد. اما باز هم باید شاهد فعالیت‌های حمایتی دولت در فراهم ساختن دست و دل بازانه و جوه مورد نیاز «نوسازی کارخانه‌ها» و «توسعه»، حتی برای ثروتمندترین انحصارهای فراملیتی باشیم؛ مبالغی که «روحیه‌ی خطر کردن سرمایه‌داری» با آن چهره‌ی آرمانی و رقابت خصوصی، دیگر خود قادر به تأمین آن نیست - این جدا از دخالت دولت مدرن سرمایه‌داری در دادن حمایت‌های مادی (از طریق سوبسید) به سرمایه‌گذاری‌های خصوصی و کمک‌های مالی و سازمانی، چه برای پژوهش‌های مستقیم تکنولوژیک و چه به اصطلاح «پژوهش‌های علوم پایه‌ای است».

در مورد وجه سوم مشکلات برشمرده که به استفاده یا عدم استفاده از نیروی کار اجتماعاً

موجود مربوط می‌شود، این وجه به طور بالقوه، انفجار آمیزترین تضاد سرمایه را تشکیل می‌دهد؛ زیرا - بدبختانه از دیدگاه سرمایه - کار، نه تنها به عنوان نیروی کار «یکی از عوامل تولید» است، بلکه «توده‌ی مصرف‌کننده» ای نیز هست که جنبه‌ی حیاتی برای گردش طبیعی بازتولید و تحقق ارزش اضافی دارد. از این روست که هر سرمایه‌دار این همه علاقه به بهبود قدرت خرید کارگر سرمایه‌دار دیگر دارد. سرمایه‌دار به واقع، در شرایط مناسب، یا به عبارت دیگر تا آن جا که بهبود وضع طبقه‌ی کارگر با مقتضیات سودآوری سرمایه تعارض پیدا نکند، در مجموع از نظر اصولی، با چنین بهبودهایی مخالفتی ندارد. چرا که بودجه‌ی چنین بهبودهایی را می‌توان از محل رشد بهره‌وری کار در چارچوب پویایی بازتولید گسترده سرمایه تأمین کرد. این است دلیل امکان و در واقع لزوم «اقتصاد با مزد بالا» یا انواع «دولت‌های رفاه» تحت شرایط گسترش بی‌وقفه‌ی سرمایه که در دوران نسبتاً طولانی توسعه‌ی پس از جنگ، در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری شاهد آن بوده‌ایم.

اما کاهش میزان بهره‌وری، از جهت نیروی کار، (که خود را به شکل بیکاری فزاینده نشان می‌دهد) نمی‌تواند با عوامل و اقدامات اقتরانی (conjunctural) و تصادفی از میان برود. تلقی کردن کار به عنوان یک «عامل تولید» صرف، با وجود ناراحت‌کننده بودن آن برای سرمایه، نمی‌تواند به طور بی‌پایان ادامه یابد؛ حتا با استفاده‌ی ایدئولوژیک از رویارویی خیالی کارگر و مصرف‌کننده - با این بهانه که می‌خواهد از کارگر یک «مصرف‌کننده‌ی» افسانه‌ای حاکم مایشاء بر همه چیز بسازد - هدفی جز تسلیم کارگر ندارد؛ زیرا در تحلیل آخر (و به رغم تمام کلیشه‌های ایدئولوژیک توجیه‌گرانه که توسط به اصطلاح «علوم اقتصادی» در باره‌ی «به حداکثر رساندن بهره‌گیری نهایی» بر پایه‌ی فردی صرف) این دو، یعنی کارگر و مصرف‌کننده، یکی هستند. واقعیت این است که وضعیت سالم یا «مختل» اقتصاد سرمایه‌داری، در نهایت (و این مسأله از دیدگاه سرمایه به غایت ناراحت‌کننده است) بر پایه‌ی همسانی ساختاری میان کارگر و «توده‌ی مصرف‌کننده» تعیین می‌شود. این مسأله حتا اگر بمضی‌ها به نقش بالقوه‌ی رهایی بخش نهفته در آن آگاه نیستند، از دو جهت (هم از جهت کار و هم مصرف) به کارگر موقعیتی استراتژیک و عینی می‌بخشد.

پی‌آمدهای عملی و منطقی چنین همسانی بنیانی، از طریق گسترش گرایش به کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) با شواهدی گریزناپذیر و قاطع بروز می‌کند. افزون بر آن، این گرایش در رابطه با کارگر، شکل یک تضاد عمیق به خود می‌گیرد، چرا که از یک سو شاهد اشتباهی هرچه فزاینده‌تر سرمایه، برای توده‌ی مصرف‌کننده و در عین حال نیاز هرچه کاهش‌یابنده‌تر آن به کارگر از سوی دیگر هستیم.

در واقع، همین تضاد آشتی ناپذیر و در نهایت انفجار آمیز، میان این دو نیاز بنیانی، اما سازش ناپذیر سرمایه است که بر گفتمان تئوری‌های مدرن اقتصاد بورژوازی حاکم است. راه حل اینان نیز «آشتی و حل» تخیلی تضاد مربوطه از طریق بازنویسی معیارها و تجدید نظر در معنا و محتوای اجزای متشکله‌ی این تضاد، به منظور توجیه ایدئولوژیک آن است. بی‌جهت نیست که «علوم اقتصادی» نه تنها مقوله‌ای به نام «مصرف کننده»، به عنوان موجودیتی مستقل اختراع می‌کند، بلکه سرمایه دار را نیز با تردستی به عنوان «تولید کننده»، قالب می‌زند؛ (۶۲) تا به این ترتیب با دغلکاری، نقش استراتژیک کارگر را تا حد چیزی بی مقدار بکاهد. به این شکل، اقتصاد سیاسی بورژوازی قرن بیستم، هم بازتاب و هم توجیه گر ضداجتماعی ترین و ضد انسانی ترین گرایش‌های سرمایه، آن هم مطابق معمول به صورت وارونه‌ی آن است تا بیرون راندن‌های بی‌رحمانه‌ی کارگران را از فرایند کار مشروع جلوه دهد.

بدیهی است، تا زمانی که کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) بتواند از طریق تکثیر کالاها و خدمات و شتاب دادن به سرعت استهلاک کارخانه‌ها و ماشین‌ها - به رغم آن که این کار چه اندازه بر باد دهنده است - مفری برای گسترش سرمایه به وجود آورد، سومین و خطرناک ترین بُعد - بُعدی که کارگران را به مثابه‌ی عاملان زنده‌ی فرایند تولید تحت تأثیر قرار می‌دهد - می‌تواند به صورت نهفته و پنهان باقی بماند. در واقع نهفتگی این بُعد سوم، همراه با بهره برداری از دو بُعد دیگر (چه از جهت اقتصادی صرف و چه از طریق دخالت فعال «سیاست توافق عمومی» در کشورهای سرمایه داری) می‌تواند توهم «جذب و ادغام» دائم کارگران را توسط نظام به وجود آورد. در نتیجه مشکلات عمیق ساختاری و تضادهای نظام اجتماعی - اقتصادی کنونی می‌تواند به صورت «اختلالاتی موقت»، با خصلتی در اساس تکنولوژیک تصور شود. نتیجه گیری بعدی نیز آن خواهد بود که این اختلال‌ها به طور طبیعی و از طریق راه‌های تکنولوژیک قابل اصلاح خواهد بود.

تنها هنگامی که امکانات بالقوه دو بُعد دیگر - در رابطه با ۱) کالاها و خدمات و ۲) کارخانه‌ها و ماشین‌ها - به اندازه‌ی کافی کارساز نباشد، و تنها در آن زمان، مکانیسم وحشیانه‌ی اخراج کارگران از فرایند کار به مقیاس وسیع به کار گرفته می‌شود. این کار حتا در پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری، بی‌توجه به پی‌آمدهای آن چه از جهت وضع «توده‌های مصرف کننده» و چه عواقب الزامی هرچه بدتر شدن موقعیت مصرف کنندگان در «مارپیچ رو به سقوط» توسعه‌ی اقتصادی کشور مربوطه، شکل بیکاری وسیع به خود می‌گیرد.

در چنین شرایطی، هنگامی که بخش هرچه بیشتری از کارگران فعال، از دیدگاه سرمایه تبدیل به نیروی کار اضافی می‌شوند، «علوم اقتصادی» مجیزگو، ناگهان کشف می‌کند که آواره کردن

کارگران، مشکلی ساختاری است و درباره «بی‌کاری ساختاری» آغاز به موعظه می‌کند. آنچه اینان فراموش می‌کنند به موعظه بیافزایند «تنها» این است که بیکاری گسترده، فقط در نظام سرمایه‌داری، ساختاری است. و به پیشرفت فرایند تولید، فی‌نفسه مربوط نیست. هنگامی که مورد گناه - تا آنجا که پذیرفته می‌شود - تشخیص داده شد، آن گاه بی‌درنگ، به گردن «پیشرفت تکنولوژیک» گذاشته می‌شود، که البته هیچ کس با آن جرأت مخالفت نخواهد داشت مگر یک فکر لیبرالی مایوسانه، اتویایی و بدبینانه، آن هم به صورت «اقتصاد در حال سکون».

به این ترتیب به برکت قاطی کردن گیج‌کننده‌ی یک گرایش عمده‌ی اجتماعی، بازمینه‌ی تکنولوژیک آن و به برکت تابع ساختن خودسرانه‌ی اولی به دومی، مشکل ذاتی اثرات انباشته شده‌ی مجموع سه بُعد فوق - که بطور متقابل هریک اثر جداگانه‌ی دیگری را تشدید می‌کند - حتا نیازی به هیچ گونه توجیه ندارد، چه رسد به این که در سطح فعالیت اجتماعی به طور مؤثر با آن مقابله شود.

پس بی‌جهت نیست که حتادر زمان بیکاری گسترده‌ای که مناطق معدنی انگلیس را وحشیانه تر از مناطق صنعتی دیگر تحت تأثیر قرار داد، گردانندگان صنعت ذغال «ملی شده» (British coal) مجبور به تحمیل اجرای شش روز کار در هفته به جای ۵ روز کار سنتی شدند تا بتواند زمان استثمار نیروی کار تقلیل یافته را افزایش دهند. این عمل با کاهش میزان بهره‌گیری در هر سه بُعد تولید و مصرف که در بالا بحث شد، هماهنگی داشت. تحمیل چنین چیزی به کارگران، گرچه از نظر اجتماعی ابلهانه بود، اما از نظر نظام سرمایه، کاملاً منطقی! به نظر می‌رسید تنها آلترناتیو دوام‌پذیر در برابر چنین اعمالی آشکارا، گزینش حسابرسی اجتماعی از بنیاد متفاوتی به جای تعقیب بی‌امان سود می‌طلبد (یعنی: جست‌وجوی راه‌حلی به سمت تغییر جهت‌گیری تولید اجتماعی از استبداد زمان حداقل بسوی به حداکثر رساندن «وقت آزاد»). اما بدیهی است که مقوله‌ی وقت آزاد، به مثابه‌ی یک اصل سمت و سوددهنده‌ی مفید و به طور خلاق کارگرفتنی در تبادل اجتماعی با منافع نظام حاکم کاملاً ناسازگار است.





**کاهش میزان بهره گیری (از کالا)**

**و دولت سرمایه داری،**

**مهار بحران و باز تولید سرمایه**

**به شکل ویرانگر آن**

**The Decreasing Rate of utilization  
and the capitalist state :**

**Crisis Management and capital,s  
Destructive self-reproduction**



## پیروی سرمایه

از

### خط مشی با کمترین مانع

### Capital's line of least Resistance

۱-۱-۱۶

کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) اتفاقاً یکی از مهم‌ترین و عمیق‌ترین قانون‌های گرایش، در تحول سرمایه‌داری است. البته باید تأکید کرد این گرایش (که ارتباط نزدیکی با الزامات گسترش سرمایه دارد)، در مراحل مختلف این تحول، وظایف کاملاً متفاوتی را تحقق بخشیده است. بنابراین اقدام به دادن دو جفت کفش در سال به کارگر به جای یک جفت، به رغم این که انگیزه‌ها و الزام‌هایی نهفته در پشت این کار از جانب سرمایه‌داری چه باشد، تنها می‌تواند اقدامی مفید در نظر گرفته شود. واقعیت این است که چنین گسترشی در مصرف، در سطحی غیر قابل مقایسه با نظام‌های تولیدی پیشین، یکی از برجسته‌ترین وجوه و دست‌آوردهای واقعی «پیروزی تمدن بخش ثروت پویا» بوده است. به قول مارکس:

«او (سرمایه‌دار) به رغم تمام سخنان زاهدانه‌اش، در جست‌وجوی وسایل تشویق آنها (کارگران) به مصرف، دادن جذابیتی تازه به اجناس خود و ایجاد نیازهای جدید برای آنها از طریق پرچانگی و غیره است. دقیقاً این وجه از رابطه میان سرمایه و کار است که عامل اصلی تمدن بخش آن است (و) نه تنها مشروعیت که در عین حال قدرت کنونی‌اش نیز بر پایه‌ی آن قرار دارد» (۶۳)

ظهور مجتمع نظامی - صنعتی اما، بر پایه‌ی همین گرایش، مسأله‌ای به کلی متفاوت است. واقعیت این است که، مظاهر ویرانگر این قانون‌گرایی - که در زمان حیات مارکس به سختی قابل رؤیت بود - در قرن بیستم و به ویژه در ۴-۵ دهه‌ی اخیر با پی‌گیری شگرفی آغاز به خودنمایی کرده است. بنابراین، پیش‌بینی قدیم سوسیالیستی مبنی بر چیرگی بر مشکل کمپایی از طریق ایجاد چنان فراوانی که پیش از آن تصور ناپذیر بود، در پرتو تحولات فوق، نیاز به یک بازبینی اساسی دارد.

آشکار است که مارکس حتا نمی‌توانست خوابِ ظهور مجتمع نظامی - صنعتی را به عنوان عاملی چنین قدرتمند و مؤثر برای جابه‌جایی تضادهای درونی سرمایه ببیند. او گرایش بازتولید گسترده‌ی سرمایه را - که به نظرش علاوه بر مقاصد آگاهانه‌ی افراد سرمایه دار، شرایط مادی گذار به سوسیالیسم را نیز فراهم می‌آورد - به صورت زیر بیان می‌کند:

«ویژگی مهم و تاریخی سرمایه، ایجاد این گاز اضافی است، کاری که از نقطه نظر ارزشی استفاده‌ی ساده (و) معیشت ساده، اضافی است؛ و این مأموریت تاریخی (۶۴) هنگامی به سر انجام می‌رسد که از یک سو، آن چنان تحولی در نیازها صورت گرفته باشد که کار اضافی بیش از مقدار ضروری، تبدیل به نیاز عمومی برخاسته از خود نیازهای فردی شده باشد، و از سوی دیگر هنگامی که انضباط شدید سرمایه با تأثیر خود بر نسل‌های متوالی، سخت‌کوشی همگانی را به صورت ثروت عمومی نسل جدید درآورده باشد؛ و بالاخره هنگامی که پیشرفت قدرت تولیدی کار که سرمایه آن را به دلیل جنون نامحدودش برای انباشت سرمایه به طور بی وقفه، زیر شلاق خود، به پیش می‌راند، همراه با آن شرایط منحصر به فرد که تنها در آن، این جنون می‌تواند تحقق یابد، به درجه‌ای از شکوفایی رسیده باشد که در آن، تملک و حفظ ثروت عمومی، به نیروی کمتری از کل جامعه نیاز داشته باشد و جامعه‌ی در حال کار و فعالیت (نیز) برخوردار از علمی به فرایندهای بازتولید پیش رونده و دائم فزاینده‌ی خود داشته باشد؛ و بنابراین هنگامی که انسان دیگر آن نوع کارهایی را که می‌تواند اشیاء را وادارد برایش انجام دهند، خود انجام نمی‌دهد.

تلاش بی وقفه‌ی سرمایه برای رسیدن به شکل عمومی ثروت، کارگران را به فرارفتن از حدود نیازهای طبیعی و حقیر خود وادار می‌کند و بدین سان عناصر مادی تکامل فردیتی پربار را به وجود می‌آورد، فردیتی که به همان اندازه در کار تولید، همه جانبه و دارای مهارت‌های گوناگون است، که مصرفش دارای تنوع است، و بنابراین کار او دیگر نه به مشابه‌ی کار، بلکه به عنوان تکامل همه جانبه‌ی نفس فعالیت است، و در آن، نیاز طبیعی به شکل بلا فصل ناپدید می‌شود، چرا که نیاز ایجاد شده‌ی تاریخی، جای‌گزین نیاز طبیعی گردیده است. این است دلیل سازنده بودن سرمایه، یعنی آن رابطه‌ی اساسی برای تکامل نیروهای مولد جامعه. (سرمایه) تنها زمانی به

مثابه‌ی سرمایه، دیگر وجود نخواهد داشت که این تکامل نیروهای مولد، خود سرمایه را مانعی بر سر راه پیشرفت‌اش ببیند» (۶۵).

مشکل در این جاست که سرمایه به شکل لجام گسیخته‌اش - یعنی تحت شرایط کالا تولیدی عمومی که حدود سرمایه‌داری را معین و مرزهایش را مشخص می‌کند - نه تنها یک نیروی بالقوه عظیم تولیدی را به حرکت در می‌آورد، بلکه به طور هم‌زمان، نیروی انحرافی و ویرانگر مهیبی را نیز به حرکت وامی‌دارد. در نتیجه، گرچه این مطلب می‌تواند برای سوسیالیست‌ها بسیار ناراحت‌کننده باشد، اما چنین نیروی انحرافی و مخربی، در مواقع بحرانی، برای گسترش سرمایه و راه‌های جدید غلبه بر موانع موجود سر راهش فضاها‌ی جدید پدید می‌آورد.

از این رو، آن پویای درونی پیشرفت تولیدی که بر پایه‌ی توانایی‌های بالقوه عینی علم و تکنولوژی، پیش‌بینی شده بود، بطور خطرناکی مسخ می‌شود و در واقع به طور سرنوشت‌سازی در جهت تداوم بخشیدن به فعالیت‌هایی که از نظر سرمایه‌داری ماندنی است - به رغم آن که تا چه اندازه ویران‌گر و ضایع‌کننده باشد - و جلوگیری از پیاده شدن هر آلترناتیو دیگری، که امکان دخالت در الزامات بت‌واره پرستانه‌ی خودگسترش ارزش مبادله‌ای را داشته باشد، به کار می‌افتد. از این لحاظ، «نیازهای به طور تاریخی ایجاد شده»، زیر قیود و محدودیت‌های کالا تولیدی عام، به غایت مشکل‌آفرین است و بنابراین باید از دیدگاه‌های سوسیالیستی پیشنهادی، به طور بنیانی زیر سؤال رود، چرا که چنین شرایطی (کالا تولیدی عام)، نه تنها بدیل سوسیالیستی را پیش‌بینی نمی‌کند، بلکه با تمام قوا به مخالفت با آن بر می‌خیزد..

### ۲ - ۱ - ۱۶

معضلات موجود در چنین تحولاتی را می‌توان در چارچوب گسترش مصرف که از نظر تئوری قرار است به طور سرشتی، رهایی بخش باشد، مشاهده کرد. به قول مارکس:

«تولید ارزش اضافی نسبی یا به عبارتی، تولید ارزش اضافی برپایه‌ی افزایش و پیشرفت نیروهای مولده، به ایجاد مصرف جدید نیاز دارد: نیاز دارد که دایره مصرف در حوزه‌ی توزیع، به همان گونه که پیش از این در دایره‌ی تولید گسترش یافته بود، توسعه یابد. نخست (با) گسترش مصارف موجود، دوم: (با) ایجاد نیازهای جدید از طریق اشاعه‌ی نیازهای موجود در دایره‌ای وسیع‌تر، و سوم: (با) ایجاد نیازهای جدید و کشف و خلق ارزش‌های استفاده‌ی جدید» (۶۶)

نتیجه‌ی مثبت و مفید چنین اثر متقابل و دیالکتیکی میان تولید و مصرف، اما به هیچ‌رو اطمینان بخش نیست، چرا که انگیزه‌ی گسترش تولید از نوع سرمایه‌داری، به هیچ‌رو پیوندی

الزامی با نیازهای انسانی ندارد. پیوند آن به عکس، تنها با الزامات انتزاعی «تحقق» سرمایه است.

پیوند اخیر، طبیعی است که به راههای گوناگون، امکان پذیر است. نخستین راه انجام فرآیند تحقق سرمایه به صورت هرچه گسترده تر، از طریق اثر متقابل و پویای تولید و مصرف بر یکدیگر است، فرآیندی که به طور تاریخی و در اصل به شکل مثبت و مفید آغاز گردید و توسط مارکس چنان شرح داده می شود که بیچ را به یاد می آورد:

«به طور مثال اگر یک سرمایه ی ۵۰ (واحدی) با دو برابر کردن قدرت تولیدی، اکنون می تواند آنچه را انجام دهد که پیش از این یک سرمایه ی ۱۰۰ (واحدی) انجام می داد، تاحدی که یک سرمایه ۵۰ (واحدی) به همراه نیروی کار لازم و متناسب با آن آزاد شود، در آن صورت برای سرمایه و کار آزاد شده، رشته ی جدید و با کیفیت متفاوتی از تولید باید ایجاد شود که (هم) نیازی جدید و (هم) ارضای آن نیاز را به وجود می آورد. ارزش کارخانه ی قدیم با ایجاد بودجه برای کارخانه ی جدید که رابطه ی کار و سرمایه در آن به شکل جدید برقرار می شود، حفظ می گردد. دلیل اکتشاف تمامی طبیعت برای کشف کیفیات جدید و مفید در اشیاء، تبادل جهان شمول فرآورده های همه ی اقلیم ها و سرزمین های بیگانه؛ تهیه ی انواع جدید (و مصنوعی) اشیای طبیعی که از این طریق ارزش استفاده ی جدید به آن ها داده می شود؛ اکتشاف کوهی خاک از هر سو برای کشف چیزهای مفید جدید در مواد خام و غیره این است؛ دلیل تکامل علوم طبیعی به بالاترین نقطه ی آن؛ و همین طور کشف، خلق و ارضای نیازهای جدید برخاسته از خود جامعه، پرورش تمام کیفیات یک انسان اجتماعی؛ ایجاد نیازهای به همان اندازه (و تا حد ممکن) برابر، این است، چرا که ایجاد موجودی این چنین برابر از جهت کیفیات و روابط، کامل ترین و جهان شمول ترین محصول اجتماعی ممکن است؛ زیرا (چنین انسانی) برای ارضای نیازهای خود به صورت همه جانبه باید توانایی درک بسیاری از لذت ها را داشته باشد و از این جهت باید فرهنگی در حد اعلا داشته باشد - و این نیز چنان شرایط تولیدی را (می طلبد) که بر بنیان سرمایه قرار دارد. ایجاد چنین رشته های تولیدی جدید یا به دیگر سخن (ایجاد) وقت اضافی با کیفیتی تازه، فقط (جزئی از) تقسیم کار نیست، بلکه به بیان دقیق تر خلق (نوعی) کار، با ارزش استفاده ی جدید، جدا از تولید مفروض است، و (به معنی) تکامل نظام دائم در حال گسترش و جامع تری از انواع مختلف کار و انواع مختلف تولید است که در تطابق با نظام دائم در حال توسعه و دائم پربارتری از نیازهاست...»

«پس بنابراین، سرمایه، (هم) جامعه ی بورژوازی و دستیابی فراگیر به طبیعت را و (هم) نفس پیوند اجتماعی، توسط اعضای جامعه را به وجود می آورد. این است دلیل خصلت تمدن بخش سرمایه؛ ایجاد مرحله ای از (تکامل) جامعه که تمام مراحل پیشین در مقایسه با آن همچون

پیشرفت‌های محلی انسانی و همچون طبیعت پرستی به نظر می‌رسد. طبیعت برای نخستین بار تبدیل به موضوع (کار) ساده و ماده‌ای فقط جهت بهره‌گیری انسان می‌شود؛ دیگر (طبیعت) به عنوان نیروی برای خود شناخته نمی‌شود؛ و کشف قوانین خودگردان آن تنها همچون نیرنگی برای کشیدنش به زیر سلطه‌ی نیازهای انسان، چه به صورت شیئی (object) برای مصرف و چه به عنوان وسیله برای تولید به نظر می‌رسد. سرمایه در راستای چنین گرایشی، ارضای نیازهای کنونی را به فراسوی مرزها و تعصبات ملی و به همان اندازه نیز به فراسوی پرستش طبیعت و تمامی انواع ارضاهای (از نوع) سنتی، محدود، پرهیزکارانه و لخته شده، و به فراسوی بازتولید به شیوه‌ی قدیم زندگی می‌راند. (نظام سرمایه) نسبت به تمام این (شیوه‌های قدیم) برخوردی تخریبی دارد و آن‌ها را دائم منقلب می‌سازد؛ موانعی را که بر سر راه تکامل نیروهای مولد آن، گسترش نیازها و تکامل همه جانبه‌ی تولید و بهره‌کشی و تبادل نیروهای طبیعی و فکری وجود دارد، از میان می‌برد» (۶۷).

اما بدبختانه هیچ تضمینی وجود ندارد که نیروهای بالقوه مثبت و مفیدی که سمت و سوی آن‌ها در جهت تغییرات سوسیالیستی است، غالب شود. چرا که از دیدگاه ارزش مبادله‌ای خودگستر، بدیل آشکار در برابر مسیر تکاملی که در بالا توسط مارکس ترسیم شد، آن خواهد بود که چنین روندی را، خیلی پیش از آن که بتواند قدرت کنترل فراگیر سرمایه را به طور برگشت ناپذیری متزلزل سازد، ساقط کند. چنین عملی به معنای آن است که سرمایه به پیاده کردن آن چنان استراتژی برای «تحقق» سرمایه نیازمند است که نه تنها بر محدودیت‌های بلافصل نوسان‌های تقاضا در بازار فائق آید، بلکه به طور هم‌زمان موفق شود خود را به طور بنیانی از قید و بندهای ساختاری ارزش استفاده‌ی وابسته به نیاز انسانی و مصرف واقعی رها سازد.

پس از توفیق در این کار و یا در واقع مردود شمردن هرگونه اقدام هدفمند و انسانی در جهت اهداف مشروع، به عنوان موانعی تحمل ناپذیر بر سر راه «پیشرفت و توسعه»، راه برای جابه‌جایی بسیاری از تضادهای درونی سرمایه، کاملاً باز می‌شود. چنین اوضاعی در تمام طول یک دوره‌ی تاریخی که در آن راه‌های برون رفت جدید و آشکال تازه‌ی تحقق (سرمایه) بتواند از فشارهای اشباع (بازار) از یک سو و مشکل‌های جدی برای تأمین منابع لازم جهت رشد سرطانی و شیوه‌ی تولید هرچه نابود کننده تر از سوی دیگر آزاد بماند، می‌تواند ادامه یابد.

این نوع تغییر ساختاری در سیکل باز تولید سرمایه‌داری که مارکس انتظارش را نداشت، از طریق یک جابه‌جایی بنیانی در سمت‌گیری تولید صورت می‌گیرد، بدین معنا که تولید با هدف مصرف، جای خود را به تولید برای نابودی و ویرانگری می‌دهد.

بدیهی است که انواع پرشمار دیگری از تولید (کالای) زائد نیز با همین هدف دنبال شده و تا به اکنون ادامه یافته است. مثال آن را پیش از این در رابطه با «کهنه سازی با برنامه» و غیره

ملاحظه کردیم. این راه‌ها اما، ثابت کرده است که در جریان تکامل سرمایه‌داری و در رابطه با الزام‌های ساختاری نظام، بسیار محدود است. بنابراین توسل به بنیانی‌ترین شکل اسراف و هدر دادن یعنی نابودی مستقیم انبوه عظیمی از ثروت‌های انباشته شده و منابع آماده شده، به عنوان شیوه‌ی غالب دور ریختن و انهدام سرمایه‌های مازاد، به یک ضرورت تبدیل می‌شود.

دلیل این که چنین تغییری در چارچوب پارامترهای نظام تولیدی حاکم امکان‌پذیر است، این است که نقش کارگرمی مصرف و نابودی (تخریب)، از دیدگاه بی‌سازگرنه‌ی فواید تحقق سرمایه معادل هم است (Functional Equivalents). به این سان، مسأله‌ی این که آیا مصرف عادی - یعنی مصرف ارزش‌های استفاده‌ی مناسب با نیازهای انسان - یا «مصرف» از طریق تخریب و نابودی غالب خواهد بود، بر این پایه مشخص می‌شود که در مقایسه‌ی این دو باهم، در شرایط در حال تغییر، کدام یک برای ارضای نیازهای باز تولید سرمایه مناسب‌تر است.

در عمل البته، حتا در بدترین شرایط، شاهد وجود ترکیبی از هر دو هستیم. با این وجود، در مسیر تکامل سرمایه‌داری، در کشورهای بزرگ غرب، در قرن بیستم، آشکارا می‌توان رشد گرایش به نفع مصرف از نوع دوم - یعنی مصرف کاذب از طریق تخریب و نابودی - را به راحتی دریافت.

روزا لوکزامبورگ نخستین کسی بود که در سال ۱۹۱۳، پیش از آغاز جنگ جهانی اول، امتیازهای بزرگ تولیدهای نظامی را از جهت انباشت و گسترش سرمایه، مشاهده کرد. او احکام مادی و بنیانی مسأله را چنین مشخص می‌کند:

«سفارش‌های دولتی برای تجهیزات نظامی (نه تنها) قدرت خریدهای پراکنده را به صورت کمیته‌ی بزرگ متمرکز می‌سازد، بلکه (اقتصاد را) از هوس بازی‌ها و نوسان‌های ذهنی مصارف شخصی آزاد می‌سازد و بدین ترتیب (اقتصاد) تقریباً به طور خودکار رشد منظم و موزونی پیدا می‌کند. خود سرمایه، در نهایت، این حرکت خودکار و موزون تولید نظامی را از طریق مطبوعات و مجلس که وظیفه شان شکل دادن به اصطلاح «افکار عمومی» است کنترل می‌کند و به همین دلیل، در نگاه اول به این حوزه از انباشت سرمایه، به نظر می‌رسد که توانایی گسترش بی‌پایانی داشته باشد. همه‌ی تلاش‌ها برای گسترش آزاد و استقرار پایگاه‌های عملیاتی برای سرمایه، به طور عمده وابسته به عوامل تاریخی، اجتماعی و سیاسی است و در ورای کنترل سرمایه قرار دارد، در حالی که تولیدات نظامی، نماینده‌ی قلمروی است که گسترش منظم و پیش‌رونده‌ی آن به نظر می‌رسد، در درجه‌ی اول توسط خود سرمایه تعیین می‌گردد» (۶۸)

طبیعتی است از زمانی که روزا لوکزامبورگ در باره «تولیدات نظامی» چنین نوشت تا به امروز، ما شاهد ظهور و تحکیم «مجتمع نظامی - صنعتی» بوده‌ایم، که در رابطه اش با دولت، پدیده‌ای است از نظر کیفی کاملاً متفاوت. احکام مادی بنیانی اما، از نقطه نظر فرآیند تحقق



سرمایه دارانه، به همان شکل بر سر جای خود باقی مانده است، با این تفاوت که اجرای آن‌ها اکنون شکل بسیار پیشرفته تری به خود گرفته است، یعنی از نظر اقتصادی پر تحرک تر و دارای قابلیت انعطاف بیشتری است؛ از نظر ایدئولوژیک نیز، کم تر آشکار و بنابراین کم تر ضربه پذیر است.

### ۳ - ۱ - ۱۶

سرمایه، از این جهت نیز، مانند بسیاری جهات دیگر از خط مشی با کمترین مانع پیروی می کند. به دیگر سخن، سرمایه اگر غیر از مسیر فعلیتی که احکام مادی آن به طور عادی می طلبد (مسیری که گسترش تولیدی آن متناسب با تکامل «نیازهای پربار انسانی» آن چنان که مارکس شرح داد) معادل کارکردی آسان تر و شدنی تری از نظر سرمایه داری، پیدا کند، ناچار است راهی را که آشکارا با پیکربندی کلی ساختاری آن خوانایی دارد و کنترل موجود را بر اوضاع حفظ می کند، اختیار کند، نه استراتژی دیگری را که متضمن انحراف از شیوه ی عمل کرد حاکم و غالب کنونی است.

به این ترتیب، در حالی که از نظر اصولی، این مسأله حقیقت دارد که تکامل تولید سرمایه داری «نیاز به گسترش دایره ی مصرف، در حوزه ی توزیع، به همان گونه که قبلاً در دایره ی تولید، گسترش یافته بود، دارد» (۶۹)، (اما) معادل کارکردی بهتری در دسترس سرمایه است که عبارت از شتاب دادن به سرعت گردش (کالا) در خود دایره ی مصرف (از طریق افزایش شمار داد و ستدها در دایره ی مصرف موجود) به جای دست زدن به ماجرای پرمخاطره ی وسیع تر کردن این دایره است. پیروی از چنین مسیری - در صورت یکسان ماندن دیگر عوامل - از نقطه نظر سرمایه، راحت ترین خط مشی است. نخست به این دلیل که گسترش دایره ی مصرف، وظیفه ی دشوار اقتصادی برقراری شبکه ی پیچیده ی بازرگانی را می طلبد که به مناطق آزمایش نشده و نامطمئن گسترش می یابد. دوم، به این دلیل که دایره ی وسیع تری از مصرف متضمن جابه جایی چشم گیری در الگوی غالب توزیع با تمام گرفتاری های ایدئولوژیک و سیاسی آن است (از این لحاظ، به طور مثال در انگلیس تفاوت عمیق میان مصرف محدود، با شیوه ی مدیریت پدرسالارانه ی نوع ویکتوریایی - چه محافظه کار و چه لیبرال - را در مقایسه با دایره ی مصرف بسیار وسیع دوره ی پس از جنگ همراه با سیاست «توافق عمومی» (Consensus politics) ملاحظه کنید) (۷۰)

بنابراین هر زمان که دیگر پیروی از «خط مشی با کم ترین مانع» توانایی برآوردن الزامهای تحول سرمایه داری را نداشته باشد، و تنها در آن هنگام بدیل های دیگر دنبال می شود، تا آن که

تضادهای بنیانی را جابه‌جا کند و به این ترتیب از فعال شدن امکان‌های بالقوه و آزادی بخش نهفته در ذات «اجتماعی کردن تولید» که مارکس چنان با امیدواری درباره‌ی آن غور و تعمق کرده بود، جلوگیری کند.

#### ۴ - ۱ - ۱۶

همین مسأله در مورد رابطه‌ی میان ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی نیز صادق است. تردیدی نیست که در نگاه به گذشته از زاویه‌ی دید کنونی، آشکارا دیده می‌شود که تبیین پویایی نهایی تکامل سرمایه‌داری بدون توضیح موتور استثمار ظریف تر آن یعنی تولید ارزش اضافی نسبی، امکان پذیر نیست. بیرون کشیدن ارزش اضافی مطلق در مقایسه با ارزش اضافی نسبی نه تنها ناپخته، که به طور هدر دهنده‌ای غیر کارآ به نظر می‌رسد. در چنین استدلالی اما، دو موضوع بنیانی نادیده گرفته می‌شود که هر دو به طور اتفاقی برای درک دینامیک «عقب ماندگی» ضروری است.

نخست آن که از نظر تاریخی، بیرون کشیدن بی رحمانه‌ی ارزش اضافی مطلق حتا در شقاوت آمیزترین شکل آن (۷۱) نقطه‌ی عزیمت ضروری و بنیان مادی نوع ظریف تر (و از نظر ایدئولوژیک گیج کننده‌ی) استثمار سرمایه‌داری است. به دیگر سخن، تولید و تصرف ارزش اضافی نسبی در مقیاس هرچه گسترده‌تر، نظر به این که شیوه‌ی خاصی از باز تولید است، نه تنها از نظر تحلیلی و عقلی، بلکه از جهت تاریخ واقعی نیز، خمیرمایه‌ی مادی و عینی آن - یعنی تولید اولیه اش - پیش زمینه در مکانیسم‌های استثمار به نسبت آشکارتر (از نوع) ارزش اضافی مطلق دارد.

دوم آن که، حتا پس از گذشت زمان زیادی از مرحله‌ی تاریخی «انبیاشت اولیه» حرکت به سوی غلبه‌ی ارزش اضافی نسبی - کسی هوگو نمی‌تواند از چیزی بیش از غلبه صحبت کند چرا که شیوه‌ی استثمار، از نوع «کارگاه‌های عرق ریزی» حتا در «پیشرفته‌ترین» مرحله‌ی تکامل نظام و به رغم این که قوانین کارگری تا چه اندازه «روشن ضمیرانه» باشد، باز هم وجود دارد - به یقین نتیجه‌ی یک «پیشرفت طبیعی» نیست. و این مطلب با وجود تمام تئوری‌های سفسطه آمیز و مجیزگویانه‌ی توسعه نوع سرمایه‌داری یا «مدرنیزه کردن» نیز صادق است. این جابه‌جایی (به سوی غلبه ارزش اضافی نسبی)، به عکس، نتیجه‌ی مبارزات شدید و رویارویی‌های سختی است که سوانجام موفق شد توانایی سرمایه را - دست کم در این زمینه‌ی خاص، بی این که زمینه‌های دیگر را به طور لازم متأثر کرده باشد - در پیروی از خط مشی با کم‌ترین مانع، در هم شکسته

امتیازهای به دست آمده را از نظر مادی در عمل کردهای تولیدی و ساخت‌های نهادی جامعه‌ی سرمایه‌داری بگنجانند. (۷۲)

طبیعتاً، پس از آن که این تغییر و جابه‌جایی زیر فشار الزام‌های سنگین سیاسی - اقتصادی، عملاً صورت گرفت، خط مشی خود سرمایه نیز به صرف همین واقعیت به طور چشم‌گیری تغییر جهت می‌دهد. بدین ترتیب گنجاندن عینی این «امتیازات» از طریق مکانیسم‌های پیچیده‌ی بازخوردی (Feed - back) به صورت مجموعه‌ی انعطاف‌پذیری از عملیات تولیدی پویا و تضمین شده از سوی نظام (۷۳)، افق‌های گسترش سرمایه را به طور چشم‌گیری وسعت می‌بخشد. ضرورت گسترش قدرتمند چنین تحولاتی در کشورهای سرمایه‌داری اصلی، برای مدت زمان معینی، حتا اتخاذ رسمی و انجام موفقیت‌آمیز استراتژی‌های اقتصادی نوع کینزی را نیز به عنوان مخرج مشترک منافع طبقاتی در نهایت آشتی‌ناپذیر و به طور ساختاری، مخالف هم، میسر می‌سازد.

اما با این همه، تهدید به دشواری‌های ناشی از انقباض اقتصادی و بحران، زیر نام سیاست‌های پول‌مداری (Monetarism) یا هر نام دیگر، حتا در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، همیشه آماده‌ی وارد شدن در صحنه‌ی عمل است؛ و این مسأله‌ی نیاز کشورهای اصلی سرمایه‌داری (متروپل) به تشدید نرخ استثمار در شرایط یک بحران عمده است. (در چنین مواقعی است که خواست‌های کارگران دیگر نمی‌تواند در چارچوب تنگ مجادله بر سر توزیع نسبی ارزش‌های اضافی موجود محصور شود؛ چنین مجادله‌ای، در برابر این پیش‌فرض که برای تضمین سرمایه‌گذاری و گسترش (اقتصاد)، نیاز به سود کافی هست، از نقطه نظر کارگران مجادله‌ای ناامیدانه است. از این رو در شرایط یک بحران ساختاری، پیشرفت‌ها و دست‌آوردهای دفاعی - که در مواقع عادی به راحتی می‌تواند با وجود سودهای در حال گسترش وفق داده شود - دیگر امکان‌پذیر نیست و هدف رویارویی اجتماعی به طور بنیانی تغییر می‌کند، و بر سر مسأله‌ی هژمونی یکی از دو آلترناتیو، یعنی کار یا سرمایه به عنوان دو شیوه‌ی کنترل باز تولید اجتماعی در برابر یکدیگر خواهد بود) (۷۴)

افزون بر آن، تداوم استثمار به صورت ارزش اضافی مطلق، در سرتاسر تاریخ تکامل سرمایه‌داری و از جمله آخرین مراحل پُر مشکل آن، به عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از نفس پوش گسترش نظام باقی می‌ماند. این شواهد را آشکارا، به صورت استفاده از «کارگاه‌های عرق‌ریزی» (Sweat shops)، کارگران مهاجر، «کارگران مهمان» (Gastarbeitern)، کارگران پیمانی (Piece workers) و غیره، در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته می‌توان با چشم دید. و این‌ها، سوای منافع مادی عظیمی است که این کشورهای پیشرفته از طریق غارت

انبوه عظیمی ارزش اضافی با بالاترین نرخ استثمار، از دیگر کشورها و مناطق جهان بیرون می‌کشند.

و اما در مورد خود این کشورهای «عقب مانده»، استراتژی‌های «مدرنیزه کردن» آن‌ها، نه تنها به دلیل ناکافی بودن مزمن «انباشت اولیه»، بلکه به همان اندازه به دلیل این مسأله‌ی دشوار که قادر به رهایی از تنگنای ارزش اضافی مطلق به عنوان تنظیم کننده‌ی غالب در سوخت و ساز اجتماعی - اقتصادی خود نیستند، با شکست روبرو می‌شود. از سوی دیگر، چون این کشورها در موقعیتی نیستند که بتوانند کشورهای «پیشرفته» را مستعمره‌ی خود ساخته و غارت کنند و پس از آن به طور سیستماتیک به استثمارشان ادامه دهند، ناچار ناکافی بودن پی‌گیر انباشت سرمایه توأم با غلبه‌ی استثمار از طریق بیرون کشیدن ارزش اضافی مطلق، یک دور باطل واقعی برای توسعه‌ی آن‌ها به وجود می‌آورد.

و این‌ها همه، به همان سادگی، که در برخی تئوری‌های یک جانبه‌ی وابستگی مطرح می‌شوند، نیز نیست. زیرا گرچه این مسأله واقعیت دارد که دور باطل فلج کننده‌ی دو کمبود بنیانی که در بالا ذکر شد، به یک عامل اقتصادی - اجتماعی عظیم با تمام پی‌آمدهایی تبدیل می‌شود که آنها را عقب می‌اندازد، اما در عین حال این مسأله نیز حقیقت دارد که اوضاع بعد از جنگ، بی‌توجه به شرکت کامل طبقات حاکم محلی در خیانت به ایجاد و حفظ ساختار علیل عقب ماندگی مزمن به هیچ رو قابل درک نخواهد بود.

بدیهی است که استثمار نوع ارزش اضافی مطلق و تضمین شده توسط استثمار نو، فوق‌العاده سازگار با منافع «سرمایه‌های کشورهای مرکزی» و اشتباهی سیری ناپذیرشان برای فوق‌سودهای قابل برگشت به کشور مادر، با پیروی از «خط مشی با کم‌ترین مانع»، در شرایط موجود است. اما نباید فراموش کرد که «مدرنیزاسیون» نوع نواستعماری نظام تولیدی سرمایه اگر غلبه‌ی ارزش اضافی مطلق را در «جهان سوم» به راستی به طور کاملاً نابهنگام حفظ می‌کند، اما این کار اتفاقاً مطابقت کامل با منافع سرمایه‌های «عقب مانده» و «خط مشی با کم‌ترین مانع» این سرمایه‌ها در مرحله‌ی کنونی تکامل دارد. دقیقاً برپایه‌ی چنین همسانی منافع است که بخش‌های مختلف سرمایه جهانی می‌توانند از طریق مشارکت خائنانانه با هم و با استفاده از بی‌شرمانه‌ترین نوع استثمار و حفظ فعالیت‌های اقتصادی کهن و پیروی از «خط مشی با کم‌ترین مانع» در چارچوب عمومی تولید سرمایه‌داری با موفقیت عمل کنند.

\*

\*

\*

## ۵ - ۱ - ۱۶

اهمیت چنین تحولاتی در چارچوب بحث ما - هم از جهت به بازی گرفتن «مصرف کنندگان» و هم ادامه‌ی استثمار به شکل ارزش اضافی مطلق - این است که در نتیجه‌ی این تحولات، فضای مانور برای سرمایه به طور چشمگیری وسعت یمدهای کند و بلوغ و رسیدگی تضادهای درونی آن (به مرحله‌ی نهایی‌شان) به تعویق می‌افتد. زیرا، این واقعیت که سرمایه قادر است به انباشت خود از طریق شدیدترین نوع استثمار، چه از نوع ارزش اضافی مطلق و چه نسبی ادامه دهد و در عین حال (و برخلاف انتظارات مارکس که در قرن ۱۹ بنیانی محکم داشت) حتماً مجبور نباشد «پیرامون دایره‌ی گردش (کالا) را گسترش دهد» (۷۵)، بدان معناست که حدود و مرزهای گسترش یابی سرمایه به طور چشمگیری وسعت گرفته است و شرایط عینی اشباع محدوده‌ی جهانی سرمایه از فعالیت‌های سود آور به طور چشمگیری تغییر کرده است. چنین تغییراتی به طور طبیعی به نوبه خود به معنای آن است که، تا زمانی که این شرایط تازه ایجاد شده غالب باشد، از گرایشهای با سمت و سوی بدیل سوسیالیستی به طور مؤثر جلوگیری می‌کند سرمایه را قادر سازد به برکت تغییر در مسیر «خط مشی با کم‌ترین مانع»، کنترل خود را بر سوخت و ساز اقتصادی - اجتماعی حفظ کند. به راستی هم این تغییر مسیر به صورتی است که با الزامهای پیشین، مبنی بر وسعت بخشیدن به خود دایره‌ی مصرف کنندگان تفاوتی عظیم دارد.

در این جاست که می‌توانیم اهمیت حیاتی کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) را در توسعه‌ی سرمایه‌داری قرن بیستم به روشنی مشاهده کنیم، زیرا مادام که کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) شمار داد و ستدها را در دایره‌ی مصرف از پیش موجود، به طور سود آوری بتواند، نه تنها افزایش دهد، که چند برابر کند، به هیچ‌رو دلیلی وجود ندارد که خطر «وسعت بخشیدن به پیرامون دایره‌ی مصرف» را بپذیرد. نتیجه آنکه توسعه‌ی سرمایه‌داری با اطمینان خاطر خواهد توانست نه تنها بخش‌های وسیعی از مردم را حتماً در کشورهای پیشرفته نادیده بگیرد، بلکه بقیه‌ی جهان را نیز با زور در حال عقب ماندگی نگه دارد. وانگهی، وجود و ادامه‌ی استثمار از نوع ارزش اضافی مطلق به صورت یک هدیه‌ی افتخاری، صرف نظر از آن که عظمت پیشرفت نیروهای مولد چه اندازه باشد، (۷۶)، این امر را تضمین می‌کند که: هرگاه وسعت بخشیدن به دایره‌ی مصرف در کشورهای سرمایه‌داری غرب ضرورت پیدا کند، سرمایه می‌تواند این مسأله را (با هدیه‌ی فوق) به راحتی جبران کند، بی آن که نیاز به رویارویی با مخرب‌ترین پیامدهای کاهش نرخ سود، داشته باشد؛ چرا که این کاهش نه تنها از طریق فعالیت‌های انحصاری، بلکه هم چنین توسط ترکیبی از کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) و بی‌رحمانه‌ترین مکانیسم‌های استثماری نوع ارزش اضافی مطلق جبران می‌گردد.

به علاوه، چون کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) امکانات جدیدی پیش روی گسترش سرمایه می‌گذارد، این عامل، در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته نقش بسیار ویژه‌ای در فرآیند تحقق (سرمایه) پیدا می‌کند. کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) در درجه‌ی نخست، به خاطر توانایی در رفع فشارهای منتج از رابطه میان تولید و مصرف - به دلیل محدودیت‌های دست و پاگیر وجود دایره معینی از مصرف - به عنوان وسیله‌ای بی‌نظیر برای به ثمر رساندن باز تولید در مقیاسی عظیم تو - در عین حال پیش‌گیری تصنعی از وسعت گرفتن خود دایره‌ی مصرف - عمل می‌کند. نتیجه‌ی این مسأله اما آن است که، هرچه اتکای فرآیند کلی باز تولید به کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) بیشتر شود، این عامل به طور هرچه آشکارتری هدفی در خود تلقی می‌گردد، زیرا برپایه‌ی این فرض که کاهش میزان بهره‌گیری از کالا را می‌توان بی‌مانعی نهایی ادامه داد، این عامل می‌تواند به عنوان امکانی برای گسترش نامحدود سرمایه تلقی گردد. چون در شرایط ایدآل، شرایطی که دیدگاه سرمایه فرض خود را بر آن می‌نهد، (با همان ذهنیتی که علمای اقتصاد میاسی در شرایط تاریخی متفاوتی «رقابت کامل» را به عنوان شیوه‌ی ایدآل عملکرد نظام فرض کردند) هرچه میزان بهره‌گیری (از کالا) در شرایط شیوه‌ی غالب تولید و مصرف به صفر نزدیک تر شود، همین نزدیکی، توأم با حذف کامل «درد سر اختلال» در مصرف واقعی - یا به قول روزا لوکزامبورگ «هوس بازی نوسان‌های ذهنی» - به طور اتوماتیک برای تداوم تولید و گسترش نامحدود، دامنه‌ی گسترده تری تضمین می‌کند.

فعالیت تولیدی بر پایه‌ی چنین فرضی هراندازه هم از جهت بی‌آمدهای نهایی ابلهانه باشد، باز هم در شرایطی که اتخاذ شیوه‌ی عملکرد دیگری - مانند آن چه توسط مارکس پیش بینی شده بود - تنها می‌تواند تضادهای نظام سرمایه را تشدید کند، پایگاه عملیاتی قدرتمندی برای توسعه‌ی سرمایه‌داری به وجود می‌آورد. از این رو هدف و اصل سمت و سوددهنده‌ی تولید این خواهد شد که: چه گونه می‌توان حداقل ممکن گسترش (و سودآوری منطبق بر آن) را بر پایه‌ی حداقل میزانی از بهره‌گیری کالا تضمین کرد که بتواند تداوم بازتولید گسترده را حفظ کند.

این نوع جهت‌گیری، در عمل، مدت‌ها پیش از آن که از طریق دخالت مستقیم ارگان‌های مختلف دولتی، به صورت فراگیر خود فرمول بندی شده و در مقیاسی گسترده پیاده شود، به صورت خود به خود و به عنوان یک الزام و گرایش عینی تولید سرمایه‌داری در مؤسسات و رشته‌های خاصی از صنعت ظاهر می‌شود. اتخاذ چنین هدفی به طور طبیعی به نفع ظهور و غلبه‌ی هرچه بیشتر آن نوع مؤسسات اقتصادی است که بتوانند از عهده‌ی مقتضیات ضروری فرآیندهای تولیدی مورد بحث با حداکثر کارایی و پویایی ممکن برآیند. نتیجه آن که، تحت تأثیر چنین شرایط و الزامهایی، آن چه گرایش اصلی و اجتناب ناپذیر توسعه‌ی سرمایه‌داری را تشکیل

می‌دهد، نه گسترش دایره‌ی مصرف که به عکس محدودیت‌ساختگی دایره‌ی مصرف و حذف توده‌های «محروم» (یعنی اکثریت عظیم بشریت)، از این دایره است، چه در کشورهای پیشرفته و چه در «جهان سوم» به برکت امکانات تولیدی مسخ شده‌ای که در اثر کاهش میزان بهره‌گیری (از کالا) برای نظام ایجاد شده است.

**اهمیت**

**مجتمع**

**نظامی - صنعتی**

**The Significance  
of  
Military - Industrial  
Complex**

۱ - ۲ - ۱۶

سازمانی که توانایی و اشتیاق باز کردن گره کور ( Gordian Knot ) تلفیقِ حداکثر گسترش ممکن با حداقل میزان بهره گیری (از کالا) را داشت، خود را در هیئت مجتمع نظامی - صنعتی به نظام سرمایه عرضه کرد. این راه حل به دنبال شکست تلاش های چندی برای حل مسأله ی مازاد تولید از راه هایی با اتلاف کم تر، پس از بحران اقتصادی جهانی ۳۳ - ۱۹۲۹ به دست آمد. گرچه نخستین گام ها در جهت یافتن راه حلی برای اضافه تولید از طریق تولیدات نظامی - همان گونه که در نکات پیشگویانه ی روزا لوکزامبورگ دیدیم - قبلاً و پیش از جنگ



اول جهانی آغاز شده بود، اما گزینش فراگیر و عمومی این سیاست تنها پس از جنگ دوم جهانی اتفاق افتاد.

قدرت‌های رهبری‌کننده‌ی سرمایه‌داری غرب، با اتخاذ این سمت‌گیری در واقع از «معجزه‌ی اقتصادی» هیتلر در سال‌های پس از ۱۹۳۳ تقلید کرده، آن را با واقعیات اقتصادی - سیاسی نهادهای لیبرال - دمکراتیک خود تطبیق دادند. چرا که تلاش‌های پیشین آن‌ها برای چیرگی بر بحران - به کار گرفتن استراتژی مشترک تدابیر دغل‌کارانه‌ی «ایجاد تقاضا» از یک سو (دلیل اوج‌گیری رونق خیابان مادیسون) و دخالت‌های دولتی از نوع «نیو دیل» از سوی دیگر - و حل مسائل بیکاری گسترده و رکود عمیق اقتصادی، به شکل آسف باری با شکست روبه‌رو شده بودند، تا این که مقتضیات گسترشی‌کوشش‌های جنگی، تمام چارچوب‌های فعالیت اقتصادی را به طور بنیانی تغییر داد.

بویژه و به رغم تمام افسانه‌سازی‌های خوش‌خدمتانه‌ی نوع‌کینزی و کینزی‌جدید، بنیان مادی و واقعی‌گسترش اقتصادی (در دوران جنگ و پس از آن) عبارت از پویای جدید مجتمع نظامی - صنعتی بود که مدت‌ها پیش از قرار داد برتون وودز (Bretton woods) (گرچه هنوز گسترش کامل خود را پیدا نکرده بود) برقرار گردیده، و قرار داد اخیر فقط به تقویت آن کمک می‌کرد. بنابراین استراتژی‌های مختلف کینزی، تنها مگمل‌گسترش بی‌وقفه‌ی مجتمع نظامی - صنعتی بود تا کارآیی تولیدی واقعی و مستقلی پیدا کند، یا شرایط قابل دوامی در شرایط سوسیالیستی باشد. (این مسأله دستکم می‌تواند درسی برای همه‌ی آن‌هایی باشد که کوشش دارند بر مبنای خطوط کینزی جدید «استراتژی‌های اقتصادی آلترناتیو» برای آینده طرح بریزند). از آن گذشته، تئوری‌های کینز در همان سال‌های بلافاصله پس از بحران ۳۳ - ۱۹۲۹ به طور کامل - و خطوط کلی آن خیلی پیش از آن - آماده شده بود. با این همه و به رغم روابط نزدیک و استثنایی نویسنده‌ی این تئوری‌ها با قدرت‌های حاکم، از آن جا که محرکی مادی به صورت برنامه‌ای زیر سرپرستی دولت وجود نداشت، که به طور مناسب اسراف‌گر، اما در عین حال هم پویا و هم از نظر ایدئولوژیک قابل احترام باشد نظرات او تنها به صورت آوایی در وحش باقی ماند.

ظهور و تحکیم مجتمع نظامی - صنعتی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، طبیعی است که به هیچ رو یکنواخت نبوده است. این مسأله، نه تنها به دلیل آن که قانون توسعه‌ی ناموزون، هنوز مانند قبل در باره‌ی (این صنایع)، صدق می‌کند، بلکه هم چنین به این دلیل است که در برخی موارد شرایط کاملاً ویژه‌ی غیر اقتصادی به شماری از کشورهای پیروزمند (در جنگ) تا سال‌های

پس از پایان جنگ تحمیل گردید. از این رو به طور مثال، ژاپن و آلمان طبق قرارداد صلح، امکان تجدید برنامه تسلیحاتی شان در سال های بلافاصله پس از جنگ محدود شد. نتیجه ی گریز ناپذیر این امر تجدید بنای آرام اما حساب شده ی صنایع نظامی این کشورها بود. تردیدی نیست که از این لحاظ مجتمع نظامی - صنعتی ایالات متحد، از همان ابتدا، جایگاه مطلقاً برتری داشته است. کشورهای بریتانیا، فرانسه و ایتالیا به ترتیب و به نسبت امکانات اقتصادی خود جایگاه بعدی را داشته اند. با این همه نباید چنین تخیلی را به خود راه داد که تو گویی توسعه ی اقتصادی پس از جنگ ژاپن و آلمان ربطی به ثروت های باد آورده ی مجتمع نظامی - صنعتی نداشته است. واقعیت این است که توسعه ی این کشورها، چه در سطح ملی و چه بین المللی، با این مجتمع پیوندی عمیق دارد. در این جا تنها به یادآوری مهم ترین وسایل و راه های وابستگی توسعه ی این کشورها به مجتمع نظامی - صنعتی در سال های پس از جنگ می پردازیم:

نخست، با عقد پیمان های نظامی جدید، تقریباً تمام محدودیت های قراردادهای صلح پیشین به سرعت از سر راه برداشته شد و از این رو هم به ژاپن و هم آلمان امکان داده شد، مجتمع های نظامی - صنعتی خود را تقریباً در تمام رشته های اسلحه سازی، به استثنای سلاح های اتمی نه تنها برپا کنند، بلکه (عملاً و تا آنجا که بخواهند) گسترش دهند.

دوم آن که، چون صنایع اسلحه سازی یک کسب و کار بین المللی - زیر هژمونی ایالات متحد - است، ژاپن و آلمان در گسترش بعد از جنگ این صنایع، از همان مراحل نخست، چه به طور مستقیم و چه غیر مستقیم، به اشکال مختلف، از رشته ی صنایع بصری (اپتیک) و الکترونیک گرفته تا صنایع شیمیایی و فلز کاری شرکت داشته اند. چنین مشارکتی، برای استقرار و مدرنیزه کردن رشته های زیادی از صنایع اهمیتی فوق العاده داشت که اساس «معجزه ی» اقتصادی پس از جنگ ژاپن و آلمان بر آن پایه بود. افزون بر آن سفارش های نظامی مستقیم و به غایت سودآور، نقش بسیار مهمی در این زمینه بازی می کند. (همان گونه که اخیراً پل سوئیزی در بررسی ماهانه مجله ی مانتلی ریویو زیر عنوان: «خاطرات اقتصادی» در شماره ماه مه ۱۹۹۵ آن مجله خاطر نشان ساخته «آغاز جنگ گره، نه تنها برای ایالات متحد بلکه برای آلمان و ژاپن نیز یک نقطه ی عطف بود: «معجزه های» اقتصادی ژاپن و آلمان که این همه در باره ی آن ها سیاه بازی کرده اند، پایه در اوج گیری سفارش های نظامی جنگ گره دارد.»)

سوم، عبارت از ارتباط متقابل و نزدیک، میان اقتصاد تمام کشورهای سرمایه داری غرب و ایالات متحد است. این ارتباط از قضا پراهمیت ترین عامل برای ارزیابی و اهمیت واقعی وزنه

مجتمع نظامی - صنعتی در تداوم فعالیت «سالم» جهان سرمایه داری است. چرا که تداوم گسترش عظیم ترین و پویاترین اقتصاد جهان غرب - یعنی اقتصاد ایالات متحد - در تمام دوران پس از جنگ، از طریق بودجه های نظامی با ارقام نجومی این کشور (و به رغم پیآمدهای وخیم قرض های داخلی و خارجی آن) حفظ شده است. واقعیت این است که تمام جوامع سرمایه داری برای حفظ سطح تولید فعلی در کشور خود، به گسترش بازار در ایالات متحد وابستگی شدیدی دارند؛ که آن هم به نوبه ی خود، بی تضمین ارقام نجومی بودجه ی نظامی (و کسری بودجه ها) قابل تصور نیست، چرا که پویایی گسترش اقتصاد ایالات متحده در مجموع خود، سخت وابسته به آن است.

این موضوع ها - که به توضیح برخورد کشورهای غرب به مسأله ی وام های دولت آمریکا هم کمک می کند - در مورد ژاپن و آلمان به اندازه دیگر کشورهای سرمایه داری پیشرفته صادق است. به این ترتیب حتا در مورد کشورهایی که سهم مستقیم مجتمع نظامی - صنعتی در اقتصاد ملی شان (در مقایسه با ایالات متحد و معدودی کشورهای دیگر) کم است، تداوم گسترش تولید اقتصاد ملی نمی تواند از اهمیت جهانی تولیدات نظامی به مفهومی که بیان شد و از جهت وابستگی درمان ناپذیر به اقتصاد ایالات متحد و غلبه ی مجتمع نظامی - صنعتی بر این اقتصاد جدا باشد.

\* \* \*

## ۲ - ۲ - ۱۶

نوآوری بزرگ مجتمع نظامی - صنعتی برای توسعه ی سرمایه داری عبارت از محو کردن تمایز واقعاً حیاتی میان مصرف و نابودی، آن هم به طریقی عملاً مؤثر است. این «نوآوری» برای تضاد سرشتی موجود در نفس ارزش خود نهشت (Self - Positing Value). گرچه این تضاد تنها در شرایط سرمایه داری معاصر شکل حادی به خود می گیرد، در تمام اشکال آن، راه حلی بنیانی ارائه می دهد.

تضادی که در این جا بدان اشاره شد، برخاسته از موانع عینی مختلف بر سر راه ثروت خودگستری است که اگر ارزش به عنوان یک نیروی کارکردی مستقل بخواهد متناسب با الزام های سرشتی خود تحقق یابد، باید به هر قیمتی از آن موانع فرارفته و آن ها را پشت سر

گذارد. به همین دلیل، چنان که مارکس اشاره می‌کند، در رُم امپریالیستی، ارزش مستقل و بیگانه شده به مثابه‌ی ثروت مصرفی:

«به صورت ریخت و پاش بی‌حد و مرزی ظاهر می‌شود که به طور منظم کوشش دارد سطح مصرف را با قورت دادن سالادهای مروارید به مرز خیالی بی‌نهایت برساند» (۷۷).

مشکل خطیر مورد بحث ما، مشکلی دوگانه است: نخست مربوط به منابع محدود جامعه و بنابراین لزوم توجیه تخصیص این منابع نه به آلترناتیوهای معقول و منطقی، بلکه به آلترناتیوهایی عملاً در حال رقابت است.

دوم: مربوط به سرشت و خمیره‌ی خود مصرف‌کنندگان یعنی با توجه به تمام محدودیت‌های طبیعی و اجتماعی - اقتصادی و فرهنگی تمایلات آنها است.

مجتمع نظامی - صنعتی، توانسته است با موفقیت، توجه خود را به هر دو ی این محدودیت‌های بنیانی معطوف کند. زیرا در مورد بُعد اول، در حالی که هنگام تأمل و اندیشیدن به تجربه‌ی «ریخت و پاش نمایشی» رُم قدیم که شکل «قورت دادن سالادهای مروارید» به خود می‌گرفت، به این نتیجه‌ی ناگزیر می‌رسد که چنین کاری بهبوده و منطقی است، اما در ضمن موفق می‌گردد، فنا کردن واقعی و بی‌حد و مرز خود را با «قورت دادن» صدها میلیارد دلار از این سالادها، آن هم به طور متمادی، به بهانه‌ی انجام وظایف کاملاً بی‌چون و چرای میهن پرستانه و ملی‌اش توجیه کند، در حالی که صدها میلیون انسان، به سرنوشت «محتوم» گرسنگی محکوم باشند.

مجتمع نظامی - صنعتی به همان گونه نیز در رابطه با وجه حیاتی دوم، قید و بندهای سنتی دایره‌ی مصرف را که با حدود تمایلات مصرف‌کنندگان معین می‌شود، با موفقیت از میان می‌برد. از این لحاظ، مجتمع نظامی - صنعتی، گره‌کور و بسیار مشکل سرمایه‌داری پیشرفته را با تغییر ساخت چارچوب تولید و مصرف، آن گونه که بتواند هرگونه نیاز به مصرف واقعی را به هر شکلی از میان برد، می‌گشاید. به دیگر سخن، بخش هرچه فزاینده‌تری از انبوه عظیم منابع مادی و انسانی را به نوعی تولید انگلی و خود مصرف اختصاص می‌دهد؛ تولیدی که آن چنان به طور بنیانی بیگانه از نیاز واقعی انسانی و به راستی مخالف این نیازها و مصرف مناسب با آن است که می‌تواند توجیه خود و هدف نهایی‌اش را در نابودی کامل بشریت ببیند.

## ۳ - ۲ - ۱۶

لازم به تأکید است که سرمایه، صرفاً به طور اتفاقی به راه حل های تجسم یافته ی ساختاری در پیکربندی نهادی و فعالیت های تولیدی مجتمع نظامی - صنعتی برنخورد، بلکه در این جا، می توان به یک ارتباط منطقی و جهت گیری تعیین کننده پی برد. به این معنا که می توان مشاهده کرد احکام و الزام های مطرح شده در بالا، ابتدا در مراحل بسیار اولیه ی تکامل سرمایه داری - گرچه به شکلی کاملاً متفاوت - پدیدار شد. زیرا سرمایه داری فی نفسه، پایه در تضاد حل ناشدنی میان ارزش استفاده و ارزش مبادله دارد و مصمم به تابع کردن نهایی و به غایت و برانگیز اولی به دومی است. چنین تضادی، از همان ابتدا به صورت مشکلی مهار نشدنی از جهت مشروعیت بخشیدن به نظام پدیدار گردید. راه حل های ارائه شده از سوی مدافعان نظام ظالمانه ی «فردگرایی انحصارگرانه و حسدآلود» تنها به شکل سفسطه گری و ابهام گرایی بوده است؛ از قیاس های معروف و توجیه کردن های استفاده از پول برای بهره کشی و «رضایت ضمنی» بنیان گذاران لیبرالیسم مانند جان لاک (۷۸) گرفته تا ادعاهای دروغین «حاکمیت مصرف کننده» در تئوری های به اصطلاح «فایده ی نهایی» (Marginal Utility).

تنگناهای ناشی از محدودیت های معقول و واقعی تمایلات مصرف کنندگان نیز به همان گونه مورد نفرت (این نظام) بوده و در سراسر تاریخ سرمایه داری تا حد ممکن به کناری رانده شده است. همان طور که در اشاره به کتاب مندویل دیدیم، «اخلاق کار نوع پروتستانی» و تحریم «تجمل» در آن هرگز بیش از یک روی سکه را نمایندگی نمی کند. به عصر «کهنه سازی با برنامه» که می رسمیم مشکل است بتوان باور کرد که کسی هرگز حتا کوچک ترین توجهی به چنین آیین های رفتاری کرده باشد.

بدیهی است که از این لحاظ مخالفت سرمایه با محدودیت های خودش نیز باید شکل متناقضی به خود گیرد. به همین دلیل است که پرداخت مزدهای بالاتر به کارگران سرمایه داران دیگر - که خریداران عزیز کالاهای او هستند - از یک سو آشکارا مورد تأیید قرار می گیرد، اما از سوی دیگر خوبی های جلوگیری از افزایش دستمزد به بهانه ی «اقتصاد با صرفه» (Cost effectiveness) و «اقتصاد عقلانی» که چیزی جز توجیه ریاکارانه منافع بخش مسلط در پوشش ارزش های جهان شمول نیست، موعظه می شود. و از آن جا که گسترش ارزش مبادله ای وظیفه ی بنیانی چنین جامعه ای است، هرگونه خلط مبحث برای تظاهر به این مسأله به کار می رود که تولید کمیت هرچه فزاینده تری از ارزش های قابل مبادله به رغم آن که تا چه اندازه آشکارا هدر دهنده باشد، در تطابق کامل با بهترین اصول «خردگرایی اقتصادی» است که به گونه ای ثمربخش منطبق با نوعی «تقاضای واقعی» است.

به این ترتیب مسئله‌ی استفاده واقعی با تردستی پنهان شده و صرف داد و ستد تجاری تبدیل به تنها معیار قابل پذیرش برای «مصرف» می‌گردد. چنین است که مفاهیم استفاده و تبادل به طور مشخص با هم قاطبی می‌شود. بنابراین، درست به همان گونه که در پیش شاهد تلقی کردن سفسطه آمیز سومایه دار به عنوان «تولید کننده»، به خاطر خوش خدمتی و با هدف حذف مسأله‌ی پردردسر تولید کننده‌ی واقعی یعنی کارگر از صحنه بودیم، در این جا نیز شاهد همسان گرفتن یک جانبه‌ی خریدار با به اصطلاح «مصرف کننده» هستیم.

به برکت همین سفسطه گری اخیر، دو مسأله‌ی حساس به راحتی و با یک حرکت حل می‌شود. نخست این مسأله که به دنبال برداشتن قدم اولیه و لازم، در یک داد و ستد «قراردادی»، این که آیا مصرفی واقعی - در تطابق با نیاز انسان - صورت می‌گیرد یا خیر، حتماً نمی‌تواند مطرح گردد، چرا که همین عمل انتقال کالا به دارنده‌ی جدید، در ازای پولی که دوباره سرمایه گذاری می‌شود، مدار گردش سرمایه در باز تولید گسترده را کامل کرده و می‌بندد. دوم آن که اکنون کالاها می‌تواند بدون مشکلی از نظر توجیه پذیری، روی هم فلنبار شود، چرا که نفس عمل خریدن در اساس می‌تواند کمیت نامحدودی کالا را «مصرف» کند، (بدون این که در واقعیت امر، اصلاً چیزی مصرف شده باشد)؛ و آن هم به این دلیل که «مصرف» دیگر ارتباطی با نیازهای - به ناگزیر محدود انسان‌های واقعی - ندارد.

پس به هیچ وجه تصادفی نیست که جان لاک (John Locke) این چنین دل مشغول گذشتن سریع از مسأله‌ی استفاده‌ی واقعی است - که از نظر او به دلیل قیود طبیعی مانند فسادپذیری چیزهای مصرفی و محدودیت خود تمایلات انسانی به طور ضایع کننده‌ای سخت دست و پاگیر است - تا به شبه مصرف ناشی از پول از طریق پذیرش همگانی آن بپردازد. زیرا از نظر او (پذیرش عمومی پول) بنیان توجیه پذیری، برای «احتکار» و «انباشت» ثروت فراهم می‌کند، به طوری که «شخص با دریافت طلا و نقره (فلزاتی) که می‌تواند به مدتی طولانی بی ضایع شدن در اثر انباشت، در اختیار فرد بمانند، می‌تواند به حق و بدون رساندن زبانی صاحب ثروتی بیش از حد مصرف خود شود». (۷۹) جان لاک در واقع با قرار دادن گاری جلو اسب، حتماً می‌تواند عمل غیر طبیعی و رذیلانه‌ی احتکار ثروت اجتماعی و حذف دیگران از بهره گیری از آن را در تطابق کامل با نفس طبیعت که هیچ، بلکه مستقیماً ناشی از آن بدانند، زیرا او می‌نویسد: «اگر کسی چیزی دیگر پیدا کند که قابلیت استفاده و ارزش پول را در میان اطرافیان اش داشته باشد، خواهید دید که این فرد، بلافاصله آغاز به انباشت آن خواهد کرد». (۸۰)

از این لحاظ به راستی طنز آمیز است که از زمان جان لاک تا به امروز، این حلقه چگونه تکمیل شده و پایه‌های اولیه‌ی توجیه فعالیت‌های تولیدی حاکم چگونه زیر و رو شده است؛ زیرا

استدلال اصلی جان لاک (به نفع استفاده از پول و توجیه احتکار رذیلانه ثروت) این بود که این دو با هم اسراف را از بین می‌برد و این مسأله آشکارا به نفع یک یک اعضای جامعه است. اما هنگامی که نظام انباشتی که جان لاک مدافع سرسخت آن بود به مرحله‌ی شکل بندی کامل آن می‌رسد، اسراف، دیگر یک وجه حاشیه‌ای و تأسف آور شیوه‌ی عملکرد نظام نیست، بلکه بخش جدایی ناپذیری از آن است که به عمد تشویق هم می‌شود. واقعیت این است که اتلاف و هدر دادن، به هیچ وجه محدود به فرآورده‌های فاسد شدنی طبیعت نیست. به عکس در تمام حوزه‌های تولید و مصرف بیداد می‌کند و از این رو تمام آن توجیه‌ها (و مشروعیت بخشیدن‌ها) را که جان لاک می‌توانست در استدلال‌های خود به نفع این نظام به کار گیرد، به کلی خنثی می‌کند. تضمین ادعایی استفاده‌ی مقتصدانه و معقول از منابع موجود - ثروت قابل انباشت و بطور موفقیت آمیز افزایش یابنده، که گفته می‌شود با «قابلیت دوام» پول فعال می‌گردد - تبدیل به بزرگترین دشمنِ نفسِ قابلیت دوام و عامل اتلاف مطلق می‌گردد. طنز مسأله در این است که پول در نهایت موفق می‌گردد با ابداع فساد و نابودی آنیِ حتا با دوام‌ترین اشیاء و مواد یعنی با «مهیا کردن» آن‌ها به شکل وسایل جنگ و نابودی - که اتفاقاً نابودی و اتلاف منابع انسانی در انتها درجه‌ی آن است، (حتا اگر این وسایل هیچگاه هم مصرف نشود) - مصرف را به مرز تخیلی بی‌نهایت رساند.

#### ۴ - ۲ - ۱۶

مجتمع نظامی - صنعتی نه تنها شیوه‌ی حل تمام این محدودیت‌ها و تضادها توسط سرمایه را کامل می‌کند، بلکه «جهشی کیفی» از جهت دامنه و حجم فعالیت‌های سود آور سرمایه در مقیاسی آن چنان بزرگ به وجود می‌آورد که در مراحل پیشین توسعه‌ی سرمایه داری قابل تصور نبود. این جهش کیفی مفرهائی به وجود می‌آورد که پیش تر تصور آن نمی‌رفت و از این طریق رابطه‌ی قدرت را به طور کیفی به نفع سرمایه و برای مدت زمانی مستقیماً متناسب با حجم همین مفرهائی تولیدی تغییر می‌دهد.

گیج کردن و فریب، اگر در مراحل پیشین، شبیه راه و روش‌های تقلب دکانداران در حد شاهی - صنار بود (که به هر حال به راحتی هم می‌شد آن را کشف کرد) اکنون، در «سرمایه داری پیشرفته»، چنین تقلب‌هایی تنها قابل مقایسه با دزدی‌های بین‌المللی، با ابعادی غول آسا است که در برگیرنده‌ی دغلكاری با مبالغی با ارقام نجومی روی پایانه‌های کامپیوتری است و مخفی سازی کلاهبرداری‌های کلان (۸۱)، به برکت شبکه‌ی نهادی شده‌ای ممکن است

که از نظر ایدئولوژیک کاملاً مستحکم بوده و سرینح اختلاس کنندگان، مأموران پرداخت، بازرسان، قانون‌گذاران و قاضیان آن، همه به یک جا ختم می‌شود.

به این ترتیب، اگر با یکسان گرفتن تولید و وسایل ناپود کننده با نفس تولید، بخش بزرگی از منابع قابل دسترس، آشکارا به تولید چنین وسایلی اختصاص داده می‌شود، همه‌ی این کارها البته باید صرفاً به منظور قابل توجیه «ایجاد مشاغل به شدت مورد نیاز» صورت گیرد؛ دیگر کسی کاری به مشکلات مربوط به محدودیت‌های تمایلات و درآمدهای شخصی نخواهد داشت، چرا که «مصرف کننده»، صرفاً مجموعه‌ای از افراد محدود قابل دسترس نخواهد بود. در واقع به برکت تغییرات عمده‌ی ایجاد شده در ساختارهای تولیدی سرمایه‌داری پس از جنگ، توأم با تنظیم مجدد روابط مربوط با دولت سرمایه‌داری (هم برای مقاصد اقتصادی و هم تضمین مشروعیت ایدئولوژیک لازم)، از این پس، تولید کننده، خریدار و مصرف کننده با جوش خوردن به هم، آن هم به شکلی اسطوره‌ای چیزی کمتر از «همه‌ی ملت» نخواهد بود.

این هم از قضا یکی دیگر از نوآوری‌های اساسی مجتمع نظامی - صنعتی است؛ زیرا در حالی که تصویر سازی غلط از خریدار به عنوان مصرف کننده، در پیش تنها می‌توانست، مسأله‌ی درد سر ساز تمایلات انسانی و نیاز سنتی تولید کالاهای واقعاً مفید و متناسب با این تمایلات را بر طرف سازد، اما برای ننگناهی مالی مربوط به «حاکمیت مصرف کننده» که نیازهای گسترشی خود فرایند تحقق سرمایه را با ناکامی روبه‌رو می‌ساخت، راه مناسبی نبود. تنها «ملت» می‌توانست ضرورت‌های دوگانه‌ی ایجاد کیسه پولی بی انتها برای ممکن ساختن بازتولید گسترده از یک سو و گردایی بی انتها برای بلعیدن مواد ناپود کننده‌ی حاصله از سوی دیگر را تأمین کند.

\*

\*

\*

### ۵ - ۲ - ۱۶

پی‌آمدهای تغییرات و نوآوری‌های نابهنجاری که در این جا بررسی شد، از جهت پیش بینی‌های مثبتی که در بخش ۲ - ۱ - ۱۶، از گروندریسه نقل شد، بسیار نگران کننده است. در واقع اگر ما تفسیری خوش بینانه از کاوش‌های فکری مارکس در باره‌ی امکانات بالقوه‌ی تولیدی سرمایه اتخاذ کنیم، احتمال آن خواهد بود که در پایان تصویر کلی کاملاً تحریف شده‌ی از گرایش‌های واقعی چنین توسعه‌ای به دست آوریم؛ چرا که در طول قرن اخیر و به ویژه در دوران پس از جنگ، خط مشی با کمترین مانع سرمایه، با توان هرچه تمام تر، آن چنان تجدید سازمان داده شده که گسترش محیط دایره‌ی گردش (کالا) و رشد ارزش‌های استفاده‌ی متناسب



با نیاز انسان، دیگر یک ضرورت اجتناب ناپذیر برای باز تولید گسترده نیست. به عکس و به برکت تغییرهای جاری و تنظیم های ساختاری، در صورت ثابت ماندن دیگر عوامل، (۸۲) امکان خنثا کردن یا دست کم باز ستاندن بخش های قابل توجهی از دست آوردهای پیشین طبقه کارگر از سودهای حاصله از ارزش اضافی نسبی، حتا در پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری، بی ایجاد خطری ناگهانی برای خود فرایند تحقق، وجود دارد. به هر حال نباید فراموش کرد که مسأله ی جبهه گیری مجتمع نظامی - صنعتی در برابر دولت رفاه صرفاً یک تضاد فاحش برای سرمایه داری معاصر نیست، بلکه به طور هم زمان، راه علی مؤثر، گرچه موقت برای بعضی از تضادهای خود ساخته ی سرمایه - اما به شکل معمول جابه جایی این تضادها - نیز هست.

قاطعیت اخیر به اصطلاح «راست رادیکال» - این چاکران ایدئولوژی محافظه کاران و راست های افراطی و این علمداران منافع طبقه ی حاکم - و پیروزی بعدی آنان، هم نشان دهنده ی وضع اضطراری الزام های زیر بنایی سیستم و هم نشانگر توانایی نظام حاکم به اتخاذ شیوه ای است که گرایشات بعد از جنگ، در جهت گسترش محیط دایره ی گردش (کالا) را واقعاً به عقب برگرداند، بی آن که سوخت و ساز اجتماعی - اقتصادی سرمایه داری غرب به طور جدی - دست کم در حال حاضر - دچار اختلال شود.

از آنجا که سرمایه، از لحاظ اهداف تولیدی خود گستر، از هرگونه چارچوب و معیار انسانی هدف مندی کاملاً تهی است، جابه جایی از تولید با سمت و سو و هدف مصرف، به «مصرف» از طریق نابودی و تخریب، می تواند بی مشکل عمده ای در سطح خود تولید حاصل شود. موانع موجود بر سر راه توجیه ایدئولوژیک - سیاسی چنین تغییراتی نیز به طور هم زمان، به راحتی می تواند از طریق به بازی گرفتن «افکار عمومی» و کنترل مشترک دستگاه های ارتباط جمعی توسط مؤسسات خصوصی حاکم و دولت سرمایه داری از سر راه برداشته شود. افزون بر آن روش حل انبوه مشکلات، از طریق فعال کردن مکانیسم های نابود کننده و ویرانگر، به هیچ وجه روشی به طور اساسی تازه نیست که تنها با تحولات اخیر سرمایه ظاهر شده باشد. به عکس، این دقیقاً روشی است که سرمایه در سراسر تاریخ خود (از طریق آن) موفق شده خود را از شرایط بحرانی برهاند؛ یعنی از طریق نابودی بی تعارف بخش های بی استفاده و مازاد سرمایه. افزون بر آن، با این وسیله ی راحت، نظام حاکم می تواند هم تمرکز و تراکم سرمایه را بیفزاید و هم سود آوری کلی مجموعه ی سرمایه ی اجتماعی را تغییر سازمان دهد. نوآوری سرمایه داری «پیشرفته» و مجتمع نظامی - صنعتی آن، این است که فعالیت های پیشین را - که در خدمت الزام های اضطراری و استثنایی بحران ها بود، عمومیت بخشیده تبدیل به الگو و حالت طبیعی زندگی روزمره ی کل نظام می کند. سمت و سوی طبیعی چنین حالتی، تولید برای نابودی و اتلاف در راستای

قانون گرایش کاهش میزان بهره گیری (از کالا) است، قانونی که در تئوری قرار است این میزان را به صفر رساند.

این حالت نوبافته‌ی نظام سرمایه داری، آن را قادر می‌سازد یک تضاد بنیانی سرمایه‌ی تکامل یافته، یعنی معضل مازاد تولید را جابه‌جا کند (و البته نخواهد توانست آن را از بین ببرد)؛ چرا که به برکت توانایی مجتمع نظامی - صنعتی در تحمیل نیازهای خود به جامعه، آرزوی دیرینه‌ی اقتصاد سیاسی بورژوازی - یعنی همسانی ادعایی عرضه و تقاضا - از طریق دغلیکاری، به طور موقت، در چارچوب این نظام تحقق می‌یابد.

مارکس علمای اقتصاد سیاسی را که کوشش داشتند تضاد میان تولید و مصرف را با این پیشنهاد که: «عرضه و تقاضا... یکسان است و بنابراین به ناگزیر باید با هم در تطابق باشد، یا به دیگر سخن عرضه گویا تقاضایی است که از طریق کمیت خودش سنجیده می‌شود» (۸۳)، با تردستی پنهان کنند، به چالش می‌گیرد.

اما آنچه را که علمای اقتصاد سیاسی نمی‌توانستند خوابش را ببینند، اکنون از طریق احکام مجتمع به غایت قدرتمند نظامی - صنعتی با همدستی دولت سرمایه داری به طور موفقیت آمیز پیاده می‌شود.

به این ترتیب هم عرضه و هم تقاضا را با دغلیبازی، نسبی فرض می‌کنند تا بتوانند عرضه‌ی واقعی را با «تقاضای ساختگی و دروغین مشروعیت بخشند. نتیجه آن که عرضه‌ی مورد بحث (به رغم این که چه قدر زائد، بیهوده، خطرناک، ناخواسته و ویران گر باشد)، به زور و توسط ترفندهای قانونی چالش ناپذیر به جامعه تحمیل گردیده تبدیل به «تقاضای والای همه‌ی ملت» می‌شود. چنین تقاضایی به راستی هم «از طریق کمیت خودش سنجیده می‌شود» (۸۴) و عملاً توسط دولت چاکرمنش، از گزند محدودیت‌های حتماً ابتدایی‌ترین معیارهای سرمایه دارانه‌ی «اقتصاد با صرفه و عقلانی» محافظت شده و توسط افزایش‌های مصون از تورم بودجه‌ی نظامی سالانه، و به بهای قطع هرگونه خدمات اجتماعی و نیازهای واقعی انسانی تأمین می‌گردد.

#### ۶ - ۲ - ۶

سرمایه، به برکت تمام این تغییرات و جا به جایی‌ها، شیوه‌ی جدیدی از مدیریت الزام‌ها و احکام عینی توسعه اجتماعی - اقتصادی و از جمله مهارت تضادهای خود در سطح بسیار حساس تأثیر متقابل میان تولید و مصرف به دست می‌آورد و در سراسر یک دوره‌ی تاریخی، حتماً شدیدترین بی‌آمدهای مسأله‌ی اخیر را از جهت بروز بحران‌ها کاهش می‌دهد. به این ترتیب چون

به حرکت در آوردن و بهره‌کشی «علمی» از مکانیسم‌های نابودکننده در راستای خط مشی با کم‌ترین مانع سرمایه، و در تضاد مستقیم با گسترش انسانی و هدفمند ارزش‌های استفاده، قرار دارد، هیچ‌یک از وجوه مثبت و از نظر تئوریک معقول توسعه‌ی مولد سرمایه که در نقل قول پیشین از گروندریسه پیش‌بینی شده بود، نیاز نیست که در چارچوب تولیدی این فرم‌اسیون اجتماعی به ثمر رسد.

به این مفهوم «انضباط شدید سرمایه با تأثیر خود روی نسل‌های متوالی» هرگز نمی‌تواند شرایطی را به وجود آورد که در آن بتوان جامعه را با «سخت‌کوشی عمومی» توصیف و مشخص کرد. در واقع احتمال آن که سرمایه بتواند دایره‌ی کاملاً فراگیر و دائم‌پربرتری از مصرف‌کنندگان به وجود آورد، و یا تکامل نیازهای متناسب با آن را که به آن وسیله «کار اضافی بیشتر و بالاتر از نیاز» بتواند «نیاز عمومی برخاسته از خود نیازهای افراد باشد» ایجاد کند نیز وجود ندارد. در شرایطی که خط مشی با کمترین مانع سرمایه، به جای دربرگرفتن تمام بشریت برای دستیابی به سخت‌کوشی عمومی و بهره‌وری اصیل از کار، آغاز به اخراج بی‌رحمانه‌ی شمار هر چه بیشتر از توده‌های مردم از فرایند کار، آن هم حتا در «پیشرفته» ترین کشورهای سرمایه‌داری می‌کند، چنین اهدافی نه تنها نمی‌تواند در چارچوب بینش اجتماعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به دست آید، بلکه حتا گرایش‌های اولیه در جهت تحقق ابتدایی‌ترین پیش‌شرط‌های چنین اهدافی با شکست‌های سخت روبه‌رو می‌شود. همین‌گرایش معکوس، در مورد پیشرفت دانش و دگرگونی فعالیت‌های تولیدی هم‌آهنگ با امکانات بالقوه‌ی نهفته در آن که قرار بود به نفع گسترش ارزش‌های استفاده - و تأثیر متقابل دیالکتیک گسترش پیش‌رونده‌ی ارزش استفاده با نیازهای در حال شکوفایی انسان‌ها - عمل کند، نیز صادق است. چرا که در نتیجه‌ی ضرورت‌ها و الزام‌های جدید سرمایه، سمت‌گیری علوم از اهداف مثبت و مفید، منحرف شده نقش کمک‌کننده‌ی تکثیر نیروها و اهداف نابودکننده به آن داده می‌شود. این نقش چه به طور مستقیم با اجیر شدن آن در خدمت مجتمع نظامی - صنعتی همه‌جا حاضر، با خصلت ائتلاف‌گر فاجعه‌بار آن (۸۵) و چه به طور غیر مستقیم در خدمت «کهنه‌سازی با برنامه» و دغلکاری‌های ماهرانه برای احتراز از هیولای مازاد تولید در صنایع مصرفی، به کار گرفته می‌شود.

نیازهای از خود بیگانه و ضرورت‌های تولیدی تباهی‌گرای سرمایه نیز به همین طریق نه تنها اجازه خلق «عناصرهای فردیتی پربر را که به همان اندازه از جهت تولیدی، همه فن حریف است که در مصرف» نمی‌دهد، ضرورت‌های غیرطبیعی و مخرب سرمایه به جای پیشرفت کامل نیازها و استعدادهای بالقوه‌ی انسان (که در درجه اول چالشی اجتماعی - فرهنگی است) نه تنها، هم با ابتدایی‌ترین نیازهای اکثریت عظیم بشریت به ستیز برخاسته با آن‌ها رقابت می‌کند، بلکه اکثراً

به دلیل نا همخوانی برآوردن این نیازها با منافع آن، با بی رحمی هرچه تمام تر به نابودی این نیازها دست می زند. بنابراین می توان درک کرد چرا «تولید نعم دائم فزاینده» هر روز بیشتر و بیشتر تبدیل به یک سراب می شود و به رغم افزایش سرگیجه آور قدرت «تولیدی» انتزاعی جامعه نور ضعیف انتهای این دالان دراز و تاریک هرچه کم سو تر می گردد، چرا که این قدرت های تولیدی به دلیل ریشه های اجتماعی سرمایه دارانه و خصالت ویرانگر خود، محکوم است که نه تنها انتزاعی و عقیم بلکه زبان بار و مغرب باقی بماند.

\*

\*

\*

از «توفان های بزرگ» تا يك رکود پیوسته:

مهار بحران و خود-بازتولید ویرانگر سرمایه

## From "Great Storms" to a depressed continuum: Crisis management and Capital's destructive self-reproduction

۱ - ۳ - ۱۶

شاید مهم ترین و عمیق ترین وجه ایجاد موفقیت آمیز تغییر در خط مشی با کمترین مانع سرمایه (و از آن رو جابه جایی موقت تضادهای آن) به روش های از بنیاد جدید مربوط باشد که در مقایسه با گذشته ای نه چندان دور برای مهار کردن بحران ها، به کار می برد. در این جا یک نقل قول از گروندریسه می تواند بسیار آموزنده باشد. مارکس، ضمن بحث در مورد تضاد میان تولید و مصرف (یا تولید و مبادله) در نظام سرمایه داری و برداشت یک جانبه علمای اقتصاد سیاسی به ویژه ریکاردو و سیسموندی از مشکلات مربوط به آن می نویسد:

«بدیهی است که خود ریکاردو در این مورد گمان می برد که ارزش مبادله ای یک کالا، ارزشی نیست که جدا از مبادله باشد و خود را تنها در جریان مبادله است که به عنوان ارزش به اثبات می رساند؛ اما او موانعی را که تولید، از این رهگذر با آن روبه رو می شود، موانعی اتفاقی و حادث به شمار می آورد که می شود بر آنها غلبه کرد. از این رو او چیرگی بر چنین موانعی را - گرچه در بیان این نظریه، اغلب بیهوده گویی می کند - جزء جوهر و ماهیت سرمایه به شمار می آورد. سیسموندی به عکس، نه تنها به وجود این موانع آگاهی دارد، بلکه نشان می دهد چگونه

(سرمایه) خود آن‌ها را ایجاد می‌کند، و به طور مبهم پیش بینی می‌کند که (این موانع) منجر به فروپاشی آن خواهد شد. بنابراین او بر آن است تا موانعی از بیرون، از طریق سنت، قانون و غیره در برابر تولید بگذارد، موانعی که البته صرفاً ساختگی و بیرونی هستند و ناچار توسط سرمایه خرد و متلاشی می‌شوند. از سوی دیگر، ریکاردو و تمام مکتب وی هرگز بحران‌های واقعاً مدرن را که در آن تضادهای سرمایه خود را به صورت توفان‌های عظیمی بروز می‌دهد که نظام را به طور فزاینده به مثابه بنیان‌های جامعه و نفس تولید تهدید می‌کند، درک نکردند» (۸۶)

ناگفته پیداست، تضادی که مارکس در این جا بیان می‌کند، تضاد حل‌ناشدنی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. اما تغییر عمده‌ی به وجود آمده، در مقایسه با توصیف بجای مارکس از مراحل قبلی تحول نظام، این است که بحران‌های سرمایه‌داری، تحت شرایط جدید - نازمانی که پیش شرط‌های مادی و ایدئولوژیک - سیاسی شرایط اخیر بتواند به طور عینی باز تولید شود - اصلاً نیاز ندارد، به صورتی باشد که تضاد میان تولید و مبادله خود را به شکل «توفان‌های عظیم بروز دهد».

این توانایی نویافته‌ی سرمایه، در برکنار ماندن از چنین توفان‌هایی در شرایط کنونی است، که توسط مارکوزه (Marcuse) و دیگران به غلط به عنوان یک درمان بنیانی ساختاری درک شده است. به نظر اینان آنچه ماهیت اساساً تغییر یافته‌ی شرایط حاکم را مشخص می‌کند، «ادغام» طبقه‌ی کارگر (در نظام) و چیرگی «سرمایه‌داری سازمان یافته» بر تضادهای «سرمایه‌داری بحران‌زا» است. (۸۷)

حقیقت اما، این است که «سرمایه‌داری سازمان یافته» به هیچ رو کمتر از «سرمایه‌داری بحران‌زا» زیر فشار بحران‌ها نیست. درست بر عکس. زیرا واقعیت این است که تکمیل و ظرافت بخشیدن به روش‌های «مهار بحران» در واکنش مستقیم به فشارهای یک بحران عمق‌یابنده به وجود آمد.

این عقیده نیز [که لوسین گلدمن (Lucien Goldmann) به پیروی از مارکوزه پیشنهاد می‌کند] کاملاً نادرست است که «ما به نقطه‌ی عطف ویژه‌ای در تحول جامعه‌ی غرب رسیده‌ایم، نقطه‌ی عطفی که با ظهور مکانیسم‌های خودگردان (Self-regulating) مشخص می‌شود» (۸۸) چرا که سرمایه‌داری در واقع همیشه زیر حاکمیت مکانیسم‌های خودگردان و از نظر تاریخی، ویژه‌ی خود بوده است. واقعیت این است که قدرت خود تحمیلگر (Self-imposing) چنین مکانیسم‌هایی، مطلقاً از نفس فرم‌اسیون اجتماعی اقتصادی سرمایه‌داری جدا ناپذیر است و یکی از مهم‌ترین خصصت‌های مشخص‌کننده‌ی آن را به مثابه‌ی شکل ویژه‌ای از کنترل اجتماعی تشکیل می‌دهد.

نوآوری واقعی تحولات پس از جنگ در متن مورد بحث ما، به طور دقیق می تواند با جابه جایی از الگوی سنتی مصرف، به نوع بسیار متفاوتی که در آن منافع مجتمع نظامی - صنعتی چیرگی دارد، مشخص شود. مشخصه ی اساسی این نظام جدید، عبارت از کاهش نهادی شده ی میزان بهره گیری، هم از نیروهای تولیدی و هم فرآورده ها از یک سو و نابودی و ائتلاف بی وقفه و بی گیر (نه ناگهانی) محصولات تولید شده ی اضافی از طریق تجدید نظر در تعریف رابطه ی عرضه و تقاضا در نفس فرایند تولیدی تجدید سازمان یافته ی مناسب با آن از سوی دیگر است. دقیقاً همین جابه جایی عمده در رابطه ی میان تولید و مصرف است که سرمایه را قادر می سازد در حال حاضر خود را از شر فروپاشی های خارق العاده ی گذشته، مانند فروپاشی پرهیاهوی والستریت در سال ۱۹۲۹ راحت کند. اما از این طریق، (سرمایه) به هیچ رو به طور بنیانی بر بحران ها چیره نشده است، بلکه آن ها را هم از نظر زمانی و هم از جهت مکان ساختاری آنها در چارچوب کلی نظام، «گشدار» (Spreadout) کرده است.

باید اذعان کرد، ناهمگونی که رابطه ی کنونی میان منافع مسلط و دولت سرمایه غلبه داشته باشد و بتواند خواست هایش را با موفقیت بر جامعه تحمیل کند، هیچ توفان بزرگی با فواصل نسبتاً طولانی وجود نخواهد داشت بلکه بارش هایی با وفور و شدتی فزاینده و همه جاگیر خواهیم داشت. به این ترتیب، «ناهنجاری» بحران های پیشین - که زمانی به تناوب، دوره هایی طولانی از رشد بی وقفه و پیشرفت تولیدی به دنبال داشت - تحت شرایط کنونی می تواند به صورت پیمانانه های کوچکتر روزانه، هنجار معمولی «سرمایه داری سازمان یافته» شود. در واقع قله های تاریخی و معروف بحران های دوره ای سرمایه داری - از نظر اصولی - می تواند به طور کامل جای خود را به یک الگوی حرکت خطی دهد.

اما خطایی بزرگ خواهد بود، اگر فقدان نوسان های شدید یا نبود غرش توفان های ناگهانی را به مشابهی نشانه ی رشدی سالم و قابل دوام تفسیر کنیم نه به مشابهی یک رکود پیوسته که نمایانگر خصیصه بحرانی متراکم، هر روزی، کمابیش دائم و همزن با دورنمای نهایی یک بحران ساختاری هرچه عمق یابنده تر.

### ۲ - ۳ - ۱۶

ادغام و جذب ساختاری بطور نهادی محافظت شده ی بحران سرمایه داری و پراکندن اجزای عینی آن - که ما اکنون مدتی طولانی است شاهد آن هستیم - هر اندازه از جهت «جابه جایی» و «یکتواخت سازی» (تعديل) این بحران، مؤثر باشد، در تحلیل نهایی نمی تواند از شدت

وسنگینی آن بکاهد.

تکمیل ماشین «مهار بحران» بخشی اساسی از تجدید سازماندهی موفقیت آمیز خط مشی با کمترین مانع سرمایه است که آن را قادر ساخته است با محدودیت های سرشتی خود مقابله کند و تضادهای عمده ی خود را تحت شرایط تاریخی کنونی به طور مؤثر جا به جا سازد. به همان گونه نیز تردیدی وجود ندارد که رویارویی با این یافته های جدید سرمایه و نوآوری های قدرتمند، نیاز به بیان آشکار استراتژی های جدید از سوی نیروهای سوسیالیستی دارد؛ نیروهایی که در اثر توانایی حریف به حفظ الزام ها و احکام سنتی و کنترل مظاهر بحران هایش کاملاً دچار سردرگمی شده اند.

با این همه، حدود و مرزهای سرمایه، به طور ساختاری فرا نارفتمی، و تضادهای آن در نهایت انفجار آمیز باقی می ماند، و این مسأله به رغم کارنامه ی بعد از جنگ جامعه ی کالایی است که به طور موقت بر آن حدود و مرزها فائق آمد و توانست تضادهای خود را بپراکند (diffuse) یا فتیله ی انفجار آن ها را خاموش کند (de-fuse).

حدود و مرزهای سرمایه چیزهائی مفروض و ایستا نیست، بلکه به صورت چالشی پویا، هم برای سرمایه و کار، هر دو نمایان می شود. مرزهای نهایی سرمایه در واقع خود را به صورت حدود تولید گسترده ی آن نشان می دهد و عمیق ترین سرشت سرمایه آن است که برای غلبه بر مرزها طی حرکت بی قرار خود به پیش و به رغم هر پی آمدی، به مقابله با آن حد و مرزها برخیزد. با این وجود، همان گونه که مارکس تأکید می کند:

« این واقعیت که سرمایه هر یک از این حد و مرزها را به مشابهی معنی فرض کرده، بطور ایده آل از آن فرا می رود، به این معنا نیست که در واقع بر آن ها فائق آمده باشد. به علاوه از آن جا که هر یک از این موانع با خصلت سرمایه در تضاد است، تولید (سرمایه داری) نیز شکلی متضاد به خود می گیرد که دائم بر آن (تضاد) فائق می آید، اما دائم نیز (این تضاد) را دوباره ایجاد می کند. افزون بر آن، خصلت جهان شمولی که سرمایه به طور مقاومت ناپذیر به سوی حرکت می کند آن را با موانعی با سرشت ویژه ی خود روبه رو می سازد، که در مرحله ی معینی از تحول آن، به جایی می رسد که به صورت بزرگترین مانع بر سر راه این گرایش به شمار آید و به همین دلیل نیز به سوی تعلیق خود کشیده خواهد شد. » (۸۹)

با این وجود لازم است چند کلمه به شکل هشدار نیز گفته شود؛ نه به لحاظ پیش بینی های خوش بینانه ی آخرین نقل قول، چرا که به طور مستقیم ربطی به بحث ما در متن کنونی آن ندارد. روزا لوگزامبورگ اما، هنگامی که دو آلترناتیو دراماتیک «سوسیالیسم یا بربریت» را مطرح می سازد، مسأله را به لحاظ سندی تاریخی روشن می کند. زیرا سرمایه در بهترین حالت، تنها



می‌تواند تا آنجا به پیش رود که ما را با واقعیت انتخاب میان آلترناتیوهای بالا روبه‌رو سازد و نه با حل مسأله از طریق تعلیق خود. به عکس، منطق درونی و به غایت پرمخاطره‌ی سرمایه می‌تواند آن را به سوی حل مسأله‌ی انتخاب میان دو آلترناتیو به نفع خودش بکشانند و به طور بنیانی هر نوع دورنمای آینده‌ی سوسیالیستی را از طریق احکام مادی و بربرمنش خود، زایل سازد.

آنچه در این جا مورد نظر ماست، بدیل (آلترناتیو) مسلط و کنونی موجود است که سرمایه‌داری معاصر در آن می‌تواند الزام‌های ساختاری خود (و بحران‌های ناشی از آن را) با کمک دولتی، که دخالتش در این کارها هر روز بیشتر می‌شود، به جامعه تحمیل کند. همان‌گونه که دیدیم «سرمایه‌داری سازمان یافته» نه کمتر که بیش تر از «سرمایه‌داری بحران‌زا» در معرض و زیر فشار بحران‌ها قرار دارد. با این همه چنین به نظر می‌رسد که قادر است مشکلات و شرایط اضطراری را که پیش از این تصور ناپذیر بود، به طور طبیعی تحمل کند. موانعی که سرمایه‌داری چه از لحاظ تولید و چه مصرف «در ذات خود با آن‌ها روبه‌رو می‌شود» به نظر نمی‌رسد بر قدرت خود گستری آن تأثیری داشته باشد. افزون بر آن شکست آشکار این نظام در سطح تولید در به وجود آوردن «شکل جهان شمولی که به طوری مقاومت ناپذیر برای رسیدن به آن تلاش می‌کند»، به نظر نمی‌رسد به قدرت سیطره‌ی جهانی آن از نظر اجتماعی، حتا در عقب مانده‌ترین بخش‌های جهان از نظر نیروهای مولد، لطمه‌ای بزند.

برای درک این خصوصیات سرگیجه‌آور در سرمایه‌داری معاصر باید تمایزی حیاتی میان تولید و خود باز تولیدی (Self-reproduction) قائل شد. دلیل این که چنین تمایزی این همه اهمیت دارد، آن است که سرمایه به هیچ رو دل واپس تولید در نفس خود نیست. نگرانی اصلی سرمایه، معطوف به خود - باز تولید است. به همان‌گونه «تلاش مقاومت ناپذیر سرمایه برای جهان شمول شدن» نیز تنها معطوف به گرایش گسترش جهانی آن به نفع خود - باز تولید است و نه تولیدی هدفمند و از نظر انسانی ثمر بخش.

طبیعتاً، تحت شرایط تاریخی معین، خود باز تولیدی گسترده‌ی سرمایه، می‌تواند با تولید واقعی و اصیل، به مفهومی مثبت و مفید تقارن پیدا کند. در چنین شرایطی نظام سرمایه می‌تواند «نقش تمدن بخش» خود را در افزایش قدرت تولیدی جامعه انجام دهد و تا آن اندازه نیز پیش رود که نه تنها منافع آن اجازه می‌دهد، بلکه این منافع ظهور «سخت کوشی عمومی» را به جامعه تحمیل می‌کند. شرایط ضروری تولید اصیل و واقعی و منافع خود - باز تولید گسترده‌ی سرمایه اما، نه تنها به ناگزیر همیشه با هم تقارن پیدا نمی‌کند، بلکه می‌تواند درست به عکس و به طوری متضاد در برابر هم قرار گیرد.

سرمایه‌داری معاصر، در تناقض کامل با پیکربندی اجتماعی به طور عمده سازنده‌ی سرمایه

در دوره‌ی زندگی مارکس، به مرحله‌ای رسیده است که گسیختگی بنیانی میان تولید اصیل و واقعی و خود - بازتولیدی سرمایه، دیگر نه یک امکان دور دست، که یک واقعیت بی رحم، با پی آمدهای به غایت ویرانگر برای آینده است. زیرا غلبه بر موانع موجود در سر راه تولید سرمایه داری، امروزه توسط خود سرمایه، تا حد بسیار زیاد و هرچه فزاینده تری به صورت گریز ناپذیر خود - بازتولید نابود کننده، و در تضادی آشفتنی ناپذیر با تولید اصیل و واقعی صورت می گیرد.

با این مفهوم، حدود و مرزهای سرمایه، دیگر نمی تواند به سادگی به مثابه‌ی موانع مادی بر سر راه افزایش بیشتر قدرت تولیدی و ثروت اجتماعی و بنا بر این به مثابه توهزی بر توسعه در نظر گرفته شود، بلکه باید آن را به صورت چالشی مستقیم در برابر نفس ادامه‌ی بقای بشریت دید. و به مفهوم دیگر، حدود و مرزهای سرمایه، به عنوان کنترل کننده‌ی قدرتمند سوخت و ساز اجتماعی، نه در هنگامی که منافع آن با منافع عمومی اجتماعی، در افزایش قدرت تولیدی اصیل برخورد می کند - چرا که نخستین اثرهای چنین برخوردی در واقع از مدت ها پیش احساس می شد - بلکه تنها در آن هنگام علیه آن قد علم می کند که سرمایه دیگر قادر نیست به هیچ وسیله‌ای، شرایط خود - باز تولید ویرانگرش را تضمین کند و از این رو موجب فروپاشی تمام سوخت و ساز اجتماعی می گردد.

همان گونه که در پیش دیدیم، سرمایه کاملاً فاقد معیار یا چارچوبی برای سمت گیری هدفمند انسانی است، در حالی که انگیزه‌ی درونی آن برای خود گستری، به طور بدیهی با مفهوم حدود و قیود ناسازگار است، چه رسد که سازگار با فرارفتن خود به خود مثبت و مفید از سرمایه داری به نظامی دیگر باشد. به همین دلیل، ادامه‌ی فعالیت های مادی سرمایه در جهت خود - بازتولید گسترده و ویرانگر، تا حد مطرح شدن شیخ نابودی جهان، به جای پذیرش قیودی مثبت و ضروری در جهت منافع تولیدی ارضای نیازهای انسانی، با خط مشی با کمترین مانع آن هم خوانی دارد.

روز و روزگاری بود که تفکر در باره‌ی ایجاد وفور به جای کمیابی، کاملاً با فرایندهای نوع سرمایه داری و آرمان های آن خوانایی داشت. امروز اما این اهداف، در چارچوب افق های دید «توسعه» و «مدرنیزاسیون» سرمایه داری تنها در قلمرو توجیه گری های ایدئولوژیک ریاکارترین مجیز گویان نظام حاکم یافت می شود. همین واقعیت به تنهایی گویای بسیاری چیزها در باره‌ی محتوای تجدید سازمان ساختاری سرمایه در چند دهه‌ی اخیر است.

مدت ها پیش در عصر مندویل، نگرانی اصلی در رابطه با نقش دولت، همان گونه که دیدیم، معطوف به این بود که دولت چگونه قدرت خود را در درون کشور بکار برد تا «ثروت ها کاملاً مصون بماند» و «فقیران سخت به کار گرفته شوند»؛ از نظر بین المللی نیز دولت به چه شکل از

نیروی سرمایه برای دست یازیدن به مستعمرات، به سود گسترشِ ثروتِ «کشورهای کبیر و پر تحرک» پشتیبانی کند.

امروز، اوضاع به کلی متفاوت است. نگرانی، مربوط به «مصون داشتن ثروت‌ها» و «واداشتن فقیران به کار» نیست: گرچه این‌ها اهدافی است که تا زمانی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شکل بندی دولتی آن ادامه یابد، موضوع نگرانی دائم نظام باقی خواهد ماند. تفاوت بنیانی در این مسأله آشکار می‌گردد که (امروز) دولت سرمایه‌داری باید نقش مداخله‌کننده‌ای مستقیم، در تمام سطوح زندگی اجتماعی را به عهده گیرد و به طور فعال دست‌اندر کار پیش برد و مدیریت مصرف به صورت نابودکننده و هدر دادن ثروت اجتماعی در مقیاسی دوران ساز شود. زیرا بی چنین دخالت مستقیمی در فرایند سوخت و ساز اجتماعی، آن‌هم نه تنها در شرایط اضطراری که بر پایه‌ای پیوسته و مداوم، سرمایه‌داری معاصر با خصیلت به غایت هدر دهنده و اتلاف‌گرش، نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد.



**اشكال متغير حاكميت سرمايه**

**Changing Forms of the rule  
of Capital**



## معنای سرمایه از دید مارکس

### The meaning of capital in Marxian conception

#### ۱-۱-۱۷

برای درک و شناخت روش برخورد مارکس به ماهیت سرمایه و شکل بندی (فرم‌اسیون) اجتماعی زیر سلطه‌ی الزامات تولیدی دائم گسترش‌یابنده‌ی سرمایه، لازم است اصول روش شناسی بنیانی را که راهنمای تحلیل اوست به خاطر داشته باشیم. این اصول در یک بخش کلیدی از گروندریسه به روشنی بیان می‌شود:

«جامعه‌ی بورژوازی تکامل یافته‌ترین و پیچیده‌ترین سازمان تولیدی، در تاریخ است. بنابراین مقولات بیان‌کننده‌ی روابط آن و جامعیت ساختارش، وسیله‌ای برای بینش درون ساختار و روابط تولیدی تمام شکل‌بندی‌های اجتماعی از میان رفته‌ای را فراهم می‌کند که [جامعه‌ی بورژوازی] خود را از ویرانه‌ها و عناصر آن‌ها برپا کرده است. جامعه‌ی بورژوازی برخی از این بقایای مستحیل‌نشده‌ی (شکل‌بندی‌های پیشین) را هنوز به همراه خود می‌کشد؛ در حالی که عناصر دیگری که پیش از این به سختی نشانی از آن‌ها بود، [در آن] تکامل یافته و اهمیت تمام و کمال خود را پیدا کرده‌اند و غیره. کالبد‌شناسی انسان کلید رمز کالبد‌شناسی میمون‌ها را در خود دارد. از سوی دیگر اما، آثار و علائم اشکال عالی‌تر [تکاملی] در انواع پائین‌تر، تنها زمانی قبل‌درک و تشخیص است که این اشکال عالی‌تر تا آن‌ها موقع شناخته شده باشند. از این رو اقتصاد بورژوازی، کلید رمزی برای اقتصاد دوران کهن و غیره فراهم می‌کند. این اما، به هیچ‌رو طبق روش آن اقتصاد دانانی نیست که همه‌ی تفاوت‌های تاریخی را نادیده گرفته و روابط بورژوازی را در

تمام اشکال اجتماعی (پیشین) مشاهده می‌کنند. اگر کسی با اجاره آشنا باشد، می‌تواند معنای خراج و عشریه را درک کند. این‌ها را اما، نباید یکسان به شمار آورد. افزون بر آن، از آن جا که جامعه‌ی بورژوازی، فقط شکل تضاد آمیز تکامل است، روابط مشتق از اشکال پیشین اجتماعی، اکثر تنها به صورت کاملاً پژمرده و یا مسخ شده و تحریف شده در آن یافت می‌شود. مثال آن مالکیت اشتراکی است. بنابراین گرچه این مسأله حقیقت دارد که مقولات اقتصاد بورژوازی، در مورد تمام اشکال دیگر اجتماعی صدق می‌کند، اما باید با احتیاط و تنها به صورت مشروط پذیرفته شود. چرا که (این مقولات) می‌تواند [یا] به صورت تکامل یافته‌ی آن و [یا] به شکل پژمرده و کاریکاتورمانند، اما به هر حال با یک تفاوت اساسی [در این اشکال اجتماعی] وجود داشته باشد. آنچه به اصطلاح نحوه‌ی اجراء تکامل تاریخی نامیده می‌شود، عموماً بر پایه‌ی این واقعیت استوار است که آخرین شکل [تکاملی]، اشکال پیشین را به عنوان گام‌هایی که به خودش منتهی می‌شود، تلقی می‌کند و همیشه آنها را به روشی پلک سویه درک می‌کند چرا که به ندرت و تحت شرایط کاملاً معینی، قادر به انتقاد از خود است. (این البته در مورد آن دوره‌های تاریخی که خود را به صورت دوره‌ی انحطاط تلقی می‌کنند صادق نیست). مسیحیت، تنها زمانی توانست برای دست یافتن به درکی عینی از اسطوره‌های پیش از خود کمک کند که انتقاد از خودش - یا به عبارتی Dynamei آن - تا حد معینی صورت گرفته بود. به همان گونه نیز اقتصاد (سیاسی) بورژوازی زمانی توانست اقتصاد فئودالی، کهن و شرقی را درک کند که انتقاد از خود جامعه بورژوازی آغاز شده بود. از آنجا که اقتصاد بورژوازی دست به این همانی کامل خود با اقتصادهای پیشین به روشی اسطوره‌ای نزد، انتقاد آن از اقتصادهای پیشین، به ویژه اقتصاد فئودالی، اقتصادی که هنوز با آن درگیر مبارزه‌ای رو در رو بود، شبیه انتقادی بود که مسیحیت علیه کفر و الحاد (پاگانیم) یا پروتستانسم علیه مذهب کاتولیک انجام داده بود.

در بررسی تکامل مقولات اقتصادی، درست مانند هر رشته از علوم تاریخی و اجتماعی، همیشه لازم است به خاطر داشته باشیم که موضوع آن‌ها - که در این چارچوب [موضوع] جامعه بورژوازی است - چه در واقعیت و چه در فکر، چیزی مفروض و داده است و بنابراین این مقولات، بیانگر اشکال هستی و خصیصه‌های موجود و گاه تنها وجوه خاص این جامعه‌ی ویژه [و] این موضوعند و بنابراین حتا از نقطه نظر علمی [این موضوع یا مقوله] به هیچ رو فقط در لحظه‌ای که از آن، به این عنوان بحث می‌شود آغاز نمی‌گردد. این نکته را باید به یاد داشته باشیم، چرا که به زودی [می‌بینیم] که معیار تعیین کننده‌ای برای نظم و ترتیب مقولات خواهد بود... در جامعه بورژوازی، این سرمایه است که قدرت اقتصادی کاملاً فزاینده دارد و بر همه چیز چیره است... [پس] باید هم نقطه‌ی آغاز و هم نقطه‌ی پایان [بعث] را تشکیل دهد... از این رو غیر عاقلانه و نادرست



خواهد بود اگر اجازه دهیم مقولات اقتصادی [از نظر اهمیت] چنان پشت سرهم قرار داده شود که به طور تاریخی تعیین کننده بوده اند. به بیان دقیق تر توالی آن‌ها توسط رابطه شان با یکدیگر در جامعه‌ی مدرن بورژوازی تعیین می‌گردد، و این دقیقاً عکس آن چیزی است که به نظر می‌رسد نظم طبیعی آن‌ها، یا آن چیزی باشد که مطابق با تکامل تاریخی است... پیچیدگی و غلبه‌ی ملت‌های کشاورز بود که موجب شد ملت‌های تاجر پیشه‌ای چون فنیقیان و کارتاژی‌ها در دنیای کهن این چنین به صورت ناب (با ویژگی مجرد و خالص) خود ظاهر شوند. سرمایه به صورت سرمایه تجاری یا سرمایه پولی به طور دقیق در جایی به شکل ناب و مجرد خود ظاهر می‌شود که سرمایه هنوز بر جامعه مسلط نیست. لومباردها و یهودیان همین موقعیت را در رابطه با جوامع دهقانی قرون وسطا داشتند... آشکار است که نظم و ترتیب [مقولات] باید به قرار زیر باشد:

۱ - عوامل تعیین کننده‌ی عام و مجرد که کمابیش در مورد تمام جوامع، به اشکال مختلف - اما به مفهومی که در پیش ذکر شد - صدق می‌کند. ۲ - مقولاتی که تشکیل دهنده‌ی ساختار درونی جامعه بورژوازی است و طبقات اصلی بر بنیان [و پشتوانه‌ی] آن‌ها استوار است. سرمایه، کارمزدی، مالکیت ارضی. رابطه‌ی این‌ها با یکدیگر. شهر و ده. سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی. مبادله‌ی میان آن‌ها. گردش (کالا و پول). نظام اعتبار (خصوصی). ۳ - دولت به مثابه‌ی تجلی و مظهر جامعه‌ی بورژوازی. تحلیل دولت در رابطه با خودش. طبقات «غیر مولد». مالیات‌ها. وام ملی (دولتی). نظام اعتبار (عمومی). جمعیت. مستعمرات. مهاجرت. ۴ - خصلت جهانی تولید. تقسیم کار جهانی. مبادله در سطح جهانی. صادرات و واردات. نرخ برابری ارزها. ۵ - بازار جهانی و بحران‌ها» (۹۰)

همان گونه که می‌دانیم چند بخش از پروژه مارکس - که خلاصه آن در بالا ذکر شد - نتوانست توسط او به پایان رسد. با کمال تأسف، تنها، مسائلی که زیر شماره (۲) بر شمرده شد، در کتاب‌های منتشرشده در زمان مارکس و دست نوشته‌های پس از مرگ او با تفصیل آماده شد و از کار در آمد. اما حتا در میان همان‌ها نیز مسأله‌ی بنیانی روابط طبقاتی تقریباً دسنت نخورده باقی ماند. چرا که پیش نویس جلد سوم «سرمایه» درست در ابتدای بحث او در باره‌ی این موضوع قطع می‌شود. با وجود این شیوه‌ی برخورد کلی مارکس به مجموعه‌ی پیچیده‌ی مسائلی که باید مورد پژوهش قرار گیرد، در همان جملات نقل قول شده در بالا، به اندازه‌ی کافی روشن است. این نوشته، به ما نشان می‌دهد چرا مارکس تصمیم گرفت خود را روی مقولاتی متمرکز کند که برای درک ساختار درونی چنان نظم اجتماعی‌ای لازم است که اگر بشریت قرار باشد به بقاء خود ادامه دهد، گذر از آن، به نظام بازتولید اجتماعی کیناً متفاوتی ضروری است. اصول پر اهمیت روش شناسی اتخاذ شده از سوی مارکس - به این معنا که با بررسی

خصیصه‌های تعیین کننده و اساسی پیش‌رفته‌ترین شکل اقتصاد بورژوازی، کلید رمز «کالبد شناسی میمون» باید در کالبد شناسی انسان جستجو شود و نه برعکس - آن گونه که برخورد ادعایی تاریخی اما در واقع غیر تاریخی‌ترین شیوه‌ی بررسی این موضوع، کوشش به انجامش دارد - او را قادر می‌سازد، سرمایه را به عنوان قدرت کاملاً فراگیر نظام سوخت و ساز اجتماعی در مرکز تحلیل خود قرار دهد. این انتخاب از آن جهت صورت گرفت که او بتواند هم وجوه مثبت این نظام تولیدی، نظامی که سرمایه را قادر ساخت به صورت قدرت فراگیر و چیره بر همه چیز جامعه در آید، نشان دهد، و هم وجوه منفی آن را که لاجرم منجر به فروپاشی آن خواهد شد. به این دلیل است که سرمایه در تکامل یافته‌ترین شکل خود، «باید هم نقطه آغاز و هم نقطه پایان [تحلیل] را تشکیل دهد».

اتخاذ چنین روند تحلیلی، طبیعی است که به آن معنا نیست که از نظر مارکس، پیشینه‌های تاریخی نظام سرمایه اهمیتی ندارد؛ یا این که سرمایه به نوعی، ناگهان یا شکل بندی سرمایه‌داری‌اش از درون ابرهای اسرار آمیز، همچون آتن (Pallas Athena) که از کله‌ی زئوس بیرون جهید، پدیدار می‌شود. به عکس همان گونه که مارکس در جاها و متون مختلف نشان می‌دهد، تمام وجوه شکل تکامل یافته‌ی سرمایه - از جمله کالایی شدن نیروی کار که مهم‌ترین گام در راه رسیدن به تکامل یافته‌ترین شکل سرمایه‌داری است - به درجات مختلفی در تاریخ، و در زمان‌هایی طولانی - بعضی هزاران سال - پیش از مرحله‌ی سرمایه‌داری ظاهر می‌شود. تمرکز بر شکل کاملاً تکامل یافته‌ی (سرمایه)، هم برای نشان دادن گرایش نظام به انحلال و هم به عنوان بخشی از نقد مارکسیستی اقتصاد سیاسی ضروری است، زیرا تا آن جا که به مورد دوم مربوط می‌شود، ویژگی تاریخی و گذرا بودن الزامی نظام سرمایه توسط همه‌ی مدافعان این نظام - از قرن ۱۸ گرفته تا تئوری‌های ماکس وبر، فُن‌هایک و پیروان آن‌ها - انکار شده و پیشینه‌های تاریخی جزئی و جسده گریخته‌ی سرمایه را به صورت سیستم‌های کاملاً فراگیر به کار می‌برند تا شیوه‌ی کنترل نوع سرمایه‌داری باز تولید سوخت و ساز اجتماعی را برای بشریت ابدی سازند.

مدافعان سرمایه، مطابق معمول گناهان خود را به مارکس نسبت می‌دهند تا بتوانند با محکوم ساختن او، با گونه‌ای هرزه‌درایی، به طور ضمنی خود را از چنین گناهانی تبرئه کنند. از این روست که جبرگرایان اقتصادی، آنان که با هم آوایی بی‌چون و چرا با دیدگاه منافع سرمایه، به راستی نیز جبرگرا هستند، مارکس را به عنوان «یک جبرگرای اقتصادی» محکوم می‌کنند - آن هم به این دلیل که او جرأت کرده است جبرگرایی اقتصادی خود گستر نظام عزیزشان را افشا کند. به همان گونه نیز اینان مارکس را در ارتباط با اشارات او به نظام سوسیالیستی آینده، متهم به اعلام پایان تاریخ می‌کنند - چرا که او جرأت کرد تضادهای درونی گرایشهای نظام سرمایه را به

فروپاشی، در زمانی که هنوز تسلط کاملاً فراگیری دارد، نشان دهد؛ در حالی که اینان، هنگامی که «تمام تفاوت‌های تاریخی را محو می‌سازند و، روابط بورژوازی را در تمام جوامع با اشکال مختلف می‌بینند»، در واقع خودشان کسانی هستند که پایان پویایی و دینامیسم تاریخی را اعلام می‌دارند. زیرا با پنهان ساختن ویژگی‌های پیشینه‌های جزئی تاریخی نظام‌های اجتماعی - اقتصادی موجود، کارشان به آنجا می‌کشد که فرایند تاریخی را در انجماد همیشگی سرمایه‌داری کنونی پایان داده، پویایی و دینامیسم تاریخ را به کلی از میان می‌برند. از دیدگاه اینان، زمان حال، نمی‌تواند از نظر تاریخی دوره‌ای ویژه و گذرا به شمار رود و بنابراین به طور دقیق به همین حساب اوج نهایی و پایان کل تاریخ است. مارکس - که قرار است پایان تاریخ را اعلام کرده باشد - هنگام پافشاری هم بر ویژگی و خاص بودن پیشینه‌های تاریخی و هم شکل کاملاً تکامل یافته‌ی تولید سرمایه‌داری، درست بر خلاف اینان، تأکید دارد که دینامیسم و پویایی تاریخ متوقف شدنی نیست و از این رو دیدگاهی از زمان بندی تاریخی ارائه می‌دهد که به همان اندازه در سمت گیری آینده‌اش پایان ناپذیر است که از جهت گذشته‌ی آن.

پایان دادن به تاریخ در زمان حال ناگزیر حتا خصلت تاریخی رویدادها و فرایندهایی را که به آن منجر شده است، نیز از میان برده و آن [رویدادها] را به نوعی تقدیر و سرنوشت محتمل تبدیل می‌کند. هدف این کار توجیه پذیرفتن حال، چه به صورت تسلیم و رضا (البته اگر متفکر مربوطه شهادت کافی برای پذیرش وجوه منفی و مشکل آفرین آن داشته باشد) و چه به شکل تجلیل کور و توجیه گرانه از وضع موجود است. از این بابت نیز تو گویی همه چیز در تاریخ، ابتدا به شکل تراژیک آن و در مرحله‌ی بعدی به شکل خنده دارش نمایان می‌گردد. از این رو همانگونه که در پیش دیدیم، پایان تاریخ نوع هگلی، با درک فیلسوف بزرگ و اعتراف تسلیم آمیز او به «تراژدی در قلمرو اخلاق» همراه است. در مقایسه، وابستگی و هم سویی بی چون و چرای بسیاری از متفکران قرن بیستم با دیدگاه سرمایه‌ی گاهلاً فراگیر، جشن خنده داری (Comic) به وجود می‌آورد که نه تنها از نظر اخلاقی توجیه ناپذیر، که چنان آکنده از تضاد است که حتا از جهت دید اقتصادی خود نظام باز تولیدی آن اجتماعی، که می‌خواهند جاودانه اش کنند، نیز دوام پذیر نیست.

بنابر این بعد رزمنده‌ی نقد مارکس از «گرایشهای» اقتصاد سیاسی و فلسفه‌ی بورژوازی در «ابدی کردن» [نظام]، جدا از اصول روش شناسی متخذه از سوی او، دقیقاً در آن مقطع از تکامل تاریخی، زمانی که اثرش را طرح می‌ریخت نبود. «مقولات هستی» (Daseinsformen) جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری هم نقطه‌ی آغاز و هم نقطه‌ی پایان، لازم در شیوه‌ی بررسی او است. تمام تحلیل مارکسیستی، بر چنین پایه‌ی فکری، ناظر به نتیجه گیری پایانی آن از طریق دادن

بحران ساختاری حل ناشدنی نظام در رابطه با مسائلی بود که در نکات شماره (۴) و (۵) بر شمرده شد، بحرانی که او انتظار داشت از طریق تضادهای برخاسته از تقسیم کار جهانی و بازار جهانی، انکشاف یافته و آشکار شود. این یکی از دلایل عمده است که برای مارکس ایده‌ی «سوسیالیسم در یک کشور»، نمی‌توانست به عنوان یک آغاز گر، وجود داشته باشد. افزون بر آن در قطعه‌ای که در بالا ذکر شد، مارکس هم چنین اشاره می‌کرد که بعضی مقولات که می‌بایست در کتاب سرمایه به عنوان اشکال مطلق (مقوله‌ای) مشتق از اشکال پیشین تکامل، تحلیل می‌شد، در نظام بورژوازی مدرن «به صورتی کاملاً سرکوفته و مسخ شده» حفظ شده است - به قول او مانند مالکیت اشتراکی - و البته نفس کار اجتماعی از نظر تولیدی پیشرفته‌ی زیر حاکمیت سرمایه، که با خصیصه‌ی پژمرده و مسخ شده باقی مانده. در نتیجه با در نظر گرفتن خصیصه‌ی منضاج نظام سرمایه داری پیش رفته که قاطعانه توسط مارکس نشان داده شده، اگر قدرت تولیدی به ارث رسیده [از این نظام] بخواهد به طور مناسبی در خدمت اهداف تولیدکنندگان همبسته و آزاد در نظام سوخت و ساز اجتماعی بدیلی که توسط او پیش بینی شده بود قرار گیرد، نیاز به تغییراتی مطلقاً بنیانی بود، زیرا بدون جای‌گزینی بنیانی (رادیکال) خصیصه‌ی «پژمرده و مسخ شده» احکام ساختاری متضاد تقسیم کار اجتماعی حاکم پیشین، قدرت سرمایه، دو باره خود را تحمیل می‌کند و تمام اهداف اجتماعی را بی اثر خواهد کرد.

در تحلیل روابط کاملاً تکامل یافته‌ی تولیدی و توزیعی سرمایه، پیشینه‌های تاریخی می‌تواند با استفاده از اصول روش‌شناسی که در رابطه با «کالبدشناسی میمون» بیان شد، به درستی به عنوان عوامل درجه دوم زمان حال در نظر گرفته شود. زیرا تحت یک نظام سوخت و ساز اجتماعی معین، چنان که در واقعیت عمل می‌کند، تمام روابط گذشته و پیشینه‌های تاریخی که هرگونه قرابتی با نظام مسلط کنونی داشته، تا به اکنون به عنوان عواملی درجه دوم در آن ادغام گردیده است - چه به شکل پیش رفته - یعنی ادغام مثبت و مفید - و چه در شکل «پژمرده و مسخ شده». همه‌ی این‌ها اما، در صورت برافتادن نظام مورد بحث، از طریق یک انقلاب سیاسی با انگیزه‌های سوسیالیستی، به طور بنیانی تغییر می‌کند.

در آن برهه، هنگامی که بسیاری از روابط تحکیم یافته‌ی پیشین، سیال و ناپایدار می‌شود، و امکان ایجاد ساختارهای بدیل، به وسیله‌ی یک انقلاب اجتماعی پی‌گیر مطرح می‌گردد، آشکال سرمایه داری به ارث رسیده با تمام توان خود، از پذیرفتن مقام میمون [در نظام جدید] خودداری می‌کند. افزون بر آن در شرایط جدید، «میمون»‌هایی که تا حال سرسپرده‌ی سرمایه داری بودند، اکنون فعالانه به دفاع از قدرت به طور موقت جا به جا شده‌ی کاملاً فراگیر پیشین بر می‌خیزند. در واقع، در شرایط بلافاصله پس از انقلاب، سرمایه و اجزاء متشکله اش، همه تبدیل به

اژدها‌های پرنده‌ای می‌شوند که از دهان خود به سوی هر آن کس که کوشش کند نظام کهن را به شکل پیشین آن - که عوامل درجه دوم در آن به طور استواری ادغام شده و دارای فعالیت‌های فرودست اما کاملاً واقعی بود - آتش می‌فشانند. از همه مهم‌تر آن که حتا کار اجتماعی پُرمرده و مسخ شده - به صورتی که برای ادامه‌ی بقای خود در شکل استقرار یافته‌ی تقسیم کار اجتماعی، به سرمایه وابسته شده است - در خطر جانب‌داری از آن‌ها [عوامل بالا] است؛ [کار اجتماعی] در خطر چنین عملی، آن هم بر خلاف منافع عملاً قابل تحقق خود است، مگر آن که تولیدکنندگان همبسته در چارچوب یک راه بُرد (استراتژی) رادیکال سوسیالیستی، به واقع بتوانند، مقام کارگزارِ مشغولِ نظام سوخت و ساز اجتماعی دوران گذار را به دست آورند و هدفشان گذشتن به فواید سرمایه، نه تنها از جهت آن چه مستقیماً به آن‌ها به ارث رسیده است، بلکه مهمتر از آن از جهت اشکال عملی مابعد انقلابی [سرمایه] نیز باشد.

این است آن فضا و زمینه‌ای که ما از تاریخ قرن بیستم با اثرات نابودکننده‌اش بر پروژه‌ی سوسیالیستی فراگرفته‌ایم. طبیعی است که مارکس به هیچ‌رو نمی‌توانست تصور آن گونه تحولاتی را بکند که موجب فروپاشی‌هایی شد که به تازگی و در گذشته‌ی نه‌چندان دور شاهدش بوده‌ایم. امکان تصور چنین تحولاتی برای مارکس از آن جهت بسیار کم بوده است که از نظر او، یک تحول سوسیالیستی قابل دوام می‌باید و تنها می‌تواند برخاسته از بحران ساختاری نظام جهانی سرمایه با تقسیم کار اجتماعی متضاد و آشتی‌ناپذیر بین المللی آن و اختلال عمیق در بازار جهانی باشد (۹۱). در پرتو تجربه‌ی تاریخی خودمان اما، انتقال از خود انقلاب سوسیالیستی و انکشاف واقعی‌اش - که در نوشته‌های مارکس تنها به صورت اصول کلی، چنان که به طور مختصر در هیجدهم پرومئو نویی بناپارت دیده می‌شود - باید بخش جدایی‌ناپذیری از درک واقعیت متضاد سرمایه در انواع پسا سرمایه‌داری آن نیز باشد. این نکته که مارکس در نوشته‌هایش نمی‌توانست به این مسأله‌ی حیاتی‌ی‌پیردازد قابل درک است، چرا که او به هیچ‌طریق، نمی‌توانست ویژگی‌های تاریخی تحولات سرگیجه‌آور دوران پس از انقلاب را که سرانجام موجب فروپاشی نظام سرمایه‌داری پسا سرمایه‌داری از نوع شوروی شد، مد نظر داشته باشد. با این همه همان گونه که در بخش ۴ - ۱ - ۱۷ خواهیم دید، شیوه‌ای که او، نظام کاملاً تکامل یافته‌ی سرمایه را به مشابه نظامی اندام‌واره‌ای (ارگانیسم) مشخص می‌کند، که جای‌گزینی نظامی دیگر به جای آن نیز باید به صورت نظامی ارگانیک صورت گیرد - و نه به صورت تغییراتی محدود، آن هم تنها در بُعد قانونی آن و باقی‌گذاردن روابط سرمایه‌ی به ارث رسیده در بسیاری از جوهش به طور دست‌نخورده - ، هم به پرتو افکندن بر این مسأله‌ی بفرنج کمک می‌کند که اشکال در کجا بود، و هم نشان‌دهنده‌ی علائم خطر مهمی برای آینده است.

## ۲- ۱- ۱۷

مشاهده می‌کنیم که مارکس توجه و دقتی بنیانی به ترکیب اصول تئوری خود با نقد اقتصاد سیاسی دارد. اقتصاد دانانی که او می‌باید آنها را به خاطر «ابدی کردن» نظام حاکم مورد نقد قرار دهد، پیش تاریخ سرمایه را به زمان حال نسبت می‌دهند. هدف آنان از انجام این کار آن است که بتوانند ادعا کنند آنچه در مورد نخستین مراحل تکامل سرمایه - «انباشت [سرمایه]، پیش از کار و نه برخاسته از آن» - صدق می‌کند در مورد نظام کاملاً تکامل یافته‌ی سرمایه نیز صادق است.

«این عمل سرمایه، که مستقل از کار است، و نه پدید آمده (Posited) توسط آن سپس از پیش تاریخ سرمایه [منشاء تاریخی آن] به زمان حال انتقال داده شده، به صورت یکی از عوامل واقعیت‌فعالیت و بازسازی آن تبدیل می‌شود. و در نهایت حق ابدی سرمایه بر ثمره‌ی کار دیگر انسان‌ها از این جا نتیجه‌گیری می‌شود، یا به دیگر سخن شیوه‌ی تصاحب [کار دیگران] از قوانین ساده و «عادلان» مبادله‌ی [ارزش‌های] معادل استنتاج می‌گردد... [واقعیت این است که در زمان حال]، کارگر به طور دائم دستمایه‌ی دو گانه‌ای برای سرمایه دار [به شکل سرمایه] به وجود می‌آورد. بخشی از این دستمایه به طور دائم صرف بر آوردن شرایط موجودیت خودش و بخش دیگر مصروف تحقق بخشیدن به شرایط موجودیت سرمایه می‌گردد. همان گونه که در مورد سرمایه‌ی اضافی - و سرمایه‌ی اضافی از جهت ارتباط پیش تاریخ آن با کار - دیدیم، تمام سرمایه‌ی واقعی و کنونی و هریک از عناصر متشکله‌ی آن به طور یکسان به صورت کار تجسم یافته و بیگانه شده‌ی [انسان‌های] دیگر، بدون مبادله و پرداخت معادلی در ازای آن توسط سرمایه تصاحب شده است» (۹۲)

ضرورت نقد اقتصاد سیاسی - به دلیل این همانی آن با دیدگاه سرمایه و ابدی کردن آن از این رهگذر - مارکس را بر آن می‌دارد تا توجه خود را بر آن مرحله از تکامل [سرمایه] متمرکز کند که ادامه‌ی تصاحب کار، پیش شرط تداوم باز تولید [کل] نظام است. و انباشت اولیه از این جهت اهمیتی درجه دوم دارد. زیرا هنگامی که به زمانی می‌رسیم که روابط مورد بحث مربوط به نظام کاملاً تکامل یافته [سرمایه] است، اشکال قدیمی انباشت [تا این زمان] به طور بنیانی تغییر کرده است. بنابراین اگر بخواهیم یک بدیل (آلترناتیو) اجتماعی - اقتصادی در برابر نظام سرمایه مطرح کنیم، باید رویارویی با این اشکال به طور بنیانی تغییر یافته‌ی انباشت را مد نظر داشته باشیم. بدیل مطرح شده باید در برابر نظام واقعاً موجود و نه اجداد دور دست آن بدیلی دوام پذیر باشد. بدیهی است که متعاقب وقوع یک انقلاب سوسیالیستی، به رغم این که اهداف سیاسی آن، چه اندازه رادیکال باشد، هنگامی که به طور دردناکی آشکار می‌گردد که با نفی

ناگهانی موجودیت سرمایه، نمی‌توان آن را به تاریخ گذشته سپرد - درست به همان گونه که سرمایه نمی‌توانست به طور ناگهانی ظاهر شود و قدرتش را تحمیل کند - سازمان یابی تاریخی سرمایه از نو به طور جدی مطرح می‌گردد. اما هنگامی که از شکل کاملاً تکامل یافته‌ی نظام سرمایه صحبت می‌کنیم - همان گونه که مارکس در نقد خود از اقتصاد سیاسی چنین می‌کند - تأکید باید بر شرایطی گذارده شود که در آن نیروی کار به صورت کالایی برای خود کارگر در درآمده و در نتیجه تولید تبدیل به :

«تولید کالا در گستره‌ی کامل آن و در تمامی طول و عرض آن می‌شود. تنها در آن هنگام است که همه‌ی فرآورده‌ها تبدیل به کالا می‌شود... کالا به مثابه‌ی شکل ضروری فرآورده و بنابراین بیگانه شدن فرآورده به مثابه‌ی شکل ضروری تصاحب آن، به معنای شکل کاملاً تکامل یافته‌ی از تقسیم کار اجتماعی [در می‌آید]؛ در حالی که از سوی دیگر تنها بر پایه‌ی تولید سرمایه‌داری و بنابراین این هم چنین [بر پایه‌ی] تقسیم کار درون کارخانه، از نوع سرمایه‌داری است که همه‌ی فرآورده‌ها ناگزیر شکل کالایی به خود می‌گیرد و بنابراین این تمام تولیدکنندگان [نیز] به ناچار تولیدکنندگان کالا هستند. پس بنابراین تنها با فرارسیدن تولید سرمایه‌داری است که برای نخستین بار ارزش استفاده را عموماً به وسیله و با واسطه‌ی ارزش مبادله می‌توان به دست آورد» (۹۳).

به یک معنا در این جا صحبت از شکل تکاملی متناقضی می‌کنیم. زیرا کالا را از یک سو به صورت پیش شرط سرمایه - در شکل گرفتن تاریخی آن - مشاهده می‌کنیم و از سوی دیگر در مرحله‌ی کاملاً تکامل یافته‌ی تولید سرمایه‌داری نیز کالا به صورت محصول آن، پدیدار می‌گردد. به قول مارکس :

«کالا [از یک سو] به صورت ثروت اولیه‌ی بورژوازی [و] پیش شرط ظهور سرمایه، نقطه‌ی آغاز [بحث] ما بود و از سو دیگر کالاها اکنون به صورت حاصل سرمایه نمایان می‌شوند. سیر دایره‌واری که در بحث ما دیده می‌شود، از یکسو با تکامل تاریخی سرمایه مطابقت دارد که یکی از شروط ظهورش مبادله‌ی کالاها و داد و ستد آن‌هاست. اما همین شرط، خود بر پایه‌ی مراحل مختلفی از تولید ایجاد می‌گردد که آنچه در همه‌ی [آن مراحل] مشترک است عبارت از این است که یا تولید سرمایه‌داری هنوز اصلاً وجود ندارد و یا تنها به صورت پراکنده موجود است. از سوی دیگر مبادله‌ی کالاها به صورت کاملاً تکامل یافته‌ی اش و شکل کالایی به مثابه‌ی شکل اجتماعی و به طور جهان شمول ضروری فرآورده، ابتدا به صورت حاصل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ظاهر می‌گردد» (۹۴).

نکته این جاست که بی‌درک سیر دایره‌وار و انحرافی نظام سرمایه - که کار در آن به عنوان کار تجسم یافته و بیگانه شده تبدیل به سرمایه شده و به عنوان سرمایه‌ی شخصیت یافته، هم در برابر

کارگر می ایستد و هم بر او چیره می شود - راه گریزی از حلقه ی معیوب خود - باز تولید گسترده ی سرمایه به عنوان قدرتمندترین شیوه ی کنترل سوخت و سازی که تا کنون در تاریخ دیده شده، نخواهد بود. زیرا قدرتی که بر کارگر چیره است، همان قدرت کار اجتماعی است که با چرخشی دایره وار، تغییر شکل داده خود را در « هیأت پژمرده و مسخ شده اش - آن هم در « شرایطت وارگی که در آن فرآورده، مالک تولید کننده ی خویش است» (۹۵) به جامعه تحمیل می کند. به دیگر سخن «خصلت اجتماعی کار کارگر، هم از جهت ذهنی و هم در واقعیت، نه تنها به صورت نیروی بیگانه، بلکه به شکل قدرتی خصمانه و آشتی ناپذیر، در هیأت تجسم یافته و شخصیت پیدا کرده در سرمایه، رو در روی او می ایستد» (۹۶) پس برای شکستن حلقه ی معیوب سرمایه، به مثابه ی یک شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی، لازم است با بت واره پرستی نظام در شکل کاملاً تکامل یافته اش رویارو شویم و چنین وظیفه ای به این درک نیاز دارد که:

«سرمایه چیزی بیش از پول نیست... سرمایه، مانند پول، بیانگر روابط اجتماعی معینی میان افراد است که به صورت روابط اشیاء با انسان ها پدیدار می گردد و [در نتیجه] ارتباطات اجتماعی معینی، به صورت آن خصیصه های اجتماعی ظاهر می شود [که نو گویی] به طور طبیعی، به اشیاء تعلق دارد... پول، بدون آن که با نیروی کار، به صورت کالایی که توسط خود کارگر فروخته می شود، معاوضه گردد، نمی تواند به سرمایه تبدیل شود. کار، از سوی دیگر تنها هنگامی می تواند به صورت کار مزدی درآمد که شرایط عینی [فعالیتش] به صورت نیروهایی خودپرست، به صورت ثروت هایی بیگانه و ارزش هایی که برای خود وجود دارد و خود را محکم چسبیده است و در یک کلام به صورت سرمایه با آن روبرو شود... این شرایط عینی [فعالیت] باید از نقطه نظر رسمی به عنوان قدرت هایی بیگانه و مستقل، به صورت ارزش - کار تجسم یافته - که کار زنده به سادگی وسیله ای برای حفظ و گسترش آن است، با کار رو به رو شود» (۹۷).

شیوه ی تسلط و حاکمیت سرمایه - یعنی کار تجسم یافته و بیگانه شده - بر کار در مسیر باز تولید گسترده ی دایره وارش با شیوه های پیشین تسلط، بسیار متفاوت است. با وجود این:

«رابطه ی سرمایه رابطه ای است بر اساس زور و اجبار که هدف آن بیرون کشیدن کار اضافی از طریق طولانی کردن زمان کار است - [این رابطه] رابطه ی زور و فشاری است که متکی به هیچ رابطه ی تسلط و وابستگی شخصی نیست، بلکه به سادگی برخاسته از اختلاف در نوع فعالیت های اقتصادی است. این رابطه ی سرمایه ای، به شکل زور و اجبار در چند شیوه ی تولیدی مشترک است. شیوه ی تولید سرمایه داری اما، راه های دیگری نیز [به غیر از آن شیوه های تولید دیگر] برای بیرون کشیدن ارزش اضافی دارد. [هنگامی که ارزش اضافی تنها با طولانی کردن زمان کار ایجاد شود، تولید ارزش اضافی مطلق خواهیم داشت]. بنابراین در جایی که این [ارزش



اضافی مطلق] تنها نوع تولید ارزش اضافی باشد، با شمول (زیر نهشت) رسمی کار زیر سلطه سرمایه (Formal Subsumption of Labor under Capital) سرو کار داریم» (۹۸).

مثال هایی که مارکس در این جا برای توضیح اشکال پیش سرمایه داری شمول رسمی کار تحت سرمایه ارائه می دهد عبارت است از سرمایه ی رنجی و سرمایه ی تجاری (۹۹). ویژگی تاریخی شکل تسلط سرمایه داری کاملاً پیشرفته در مقایسه با این دو، چیزی است که او آن را دشمول (زیر نهشت) واقعی کار زیر سلطه سرمایه، (Real Subsumption of Labor under capital) - می خواند، (۱۰۰) که خصیصه ی آن، تولید در مقیاس وسیع، همراه با علوم و تولید ماشینی و تضمین غلبه ی ارزش اضافی نسبی در برابر غلبه ی ارزش اضافی مطلق تحت شرایط شمول رسمی کار زیر سیطره ی سرمایه است.

تسلط بر نیروی کار، به این یا آن شکل، چیزی است که تمام اشکال تولیدی - به استثنای نظام اشتراکی اولیه، بر پایه ی مالکیت انفرادی، که مارکس آن را «به طور طبیعی به وجود آمده» می داند - (۱۰۱) با تولید نوع سرمایه داری در آن شریکند. با توجه به خصالت بت وارگی (Fetishism) نظام سرمایه، این تصور باطل به وجود می آید - و البته با اشتیاق هر چه تمامتر و قدرت هر چه بیشتر در ایدئولوژی حاکم تداوم می یابد - که در نظام سرمایه داری مدرن، رابطه میان سرمایه و کار عاری از هر گونه عامل تسلط است. واقعیت اما با این ادعا بسیار متفاوتست: «این فروش و خرید دائم نیروی کار و روبرویی دائم میان کارگر [از یکسو] و کالای تولید شده توسط خود کارگر به عنوان خریدار نیروی کار او و به عنوان سرمایه ی ثابت [از دیگر سو]، تنها به شکل میانجی انقیاد او به سرمایه [یا] انقیاد کار زنده به عنوان وسیله ای صرف برای حفظ و افزایش کار تجسم یافته پدیدار می گردد، که مقامی مستقل در برابر او به دست آورده است. تداوم رابطه میان سرمایه به عنوان خریدار و کارگر به عنوان فروشنده ی [نیروی] کار، شکلی از میانجی گری است که ذاتی این شیوه ی تولیدی است؛ اما شکلی است که تنها به مفهوم رسمی آن از دیگر اشکال آشکار تر بردگی کار و تملک کار از سوی صاحبان شرایط [و سایل] کار متمایز است. چنین رابطه ای بر مبادله ی واقعی و وابستگی دائم [کارگر] که پیوسته از طریق میانجی فروش و خرید [نیروی کار] بازسازی می شود، پرده کشیده و آن را به صورت رابطه ای پولی جلوه می دهد. شرایط چنین دادوستدی نه تنها دائم باز تولید می شود، بلکه [افزون بر آن، آنچه که یکی می خورد و آنچه دیگری ناگزیر است به فروشد، خود، نتیجه ی همین فرایند است. باز تولید دائم این رابطه ی خرید و فروش تنها، واسطه ای برای همیشگی ساختن چنین رابطه ی ویژه ای از وابستگی است که ظاهر فریبنده ی یک دادوستد [و یا] قرارداد میان آن صاحبان کالا را به آن می بخشد که دارای حقوق مساوی بوده و با آزادی یکسان رو در روی هم قرار می گیرند» (۱۰۲)

بنابراین، شکل ویژه‌ی تاریخی سلطه بر کارونحوی استثمار آن که خصیصه‌ی نظام سرمایه‌داری است، در نهایت بر بنیان‌هایی استوار است که ریشه‌های عمیق تاریخی دارد. به این دلیل است که رهایی کار از شمول آن تحت سرمایه چه به شکل رسمی و چه واقعی، بدون به چالش خواستن بنیانی سلطه بر کار و استثمار آن که در طول تاریخ، اشکال پرشماری به خود گرفته - و با این حال همه محتوای انقلاب‌گرایانه‌ی خود را حفظ کرده اند - و بدون چیرگی بر این عوامل در تمامیت خود، تصورناپذیر است. بنابراین تعجب آور نیست که جابه‌جایی قانونی (حقوقی) سرمایه‌داران خصوصی در جوامع مابعدانقلابی از نوع شوروی، حتا نمی‌توانست خراشی بر سطح مشکل بنیانی جامعه وارد کند. از سوی دیگر، با تبدیل نوع بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق اقتصادی زیر سلطه‌ی نظام سرمایه‌داری به بیرون کشیدن ارزش اضافی به طریق کنترل و فشار سیاسی در نظام سرمایه‌ی مابعد سرمایه‌داری، این مشکل پیچیده تر شد. زیرا بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق مستقیم اقتصادی که در نوع سرمایه‌داری این شیوه‌ی سوخت و ساز اجتماعی باز تولید، غلبه دارد، از نظر مارکس «شیوه‌ای است که بیشترین نفع تولید است» (۱۰۳). این مسأله تا حد زیادی به دلیل شیوه‌ی منسوخ شده و از خود بیگانه (Fetishistic) مدیریت روابط میان سرمایه و کار با گرایش آن به اسرارآمیز کردن و پنهان سازی فشار بی‌رحمانه‌ای است که به صورت عادی و زیر ظاهر توهم انگیز و اردشیدن در قراردادی آزادانه صورت می‌گیرد. همان گونه که در بخش ۴-۱۷ خواهیم دید تجربه‌ی شکست خورده‌ی «پرستروئیکا» ی گرباچف که کوشش داشت هر دو شیوه‌ی استثمار و بیرون کشیدن ارزش اضافی را زیر عنوان پروژه‌ی تخیلی «سوسیالیسم بازار» تلفیق دهد، فرض می‌کرد که تسلط مشترک این دو شیوه بر کارگران به خودی خود برای جبران فقدان الزامات عینی شیخ اجبار اقتصادی که در نظام سرمایه‌داری کاملاً پیشرفته عملی است، کافی خواهد بود.

با توجه به اسطوره سازی در باره‌ی «نظام کسب و کار آزاد» (Free Enterprise)، گرایش به سوی فراموش کردن این مسأله هست که حتا رساترین شیوه‌ی اجبار اقتصادی، «نیروی ذخیره»‌ی حکومت را برای روز مبادای یک آشوب عمده در اختیار دارد. در مورد منشاء تاریخی این نظام اما، کاربرد مستقیم شدیدترین اشکال خشونت - مانند اعدام هزاران «ولگرد» و «خانه به دوش» در نتیجه‌ی حصارکشی اجباری - که برای تضمین شرایط مطلوب در راه تکامل و فعالیت سرمایه ضرورت بود، به طور حساب شده‌ای از اذهان محو می‌گردد. زیرا همان گونه که مارکس خاطر نشان می‌کند:

«کار مزدوری، با آزاد شدن (نیروی) کار، هنوز کاملاً برقرار نشده است. کارگران هنوز پشت و پناهی در روابط فئودالی دارند؛ عرضه‌ی کارگر هنوز خیلی اندک است؛ از این رو سرمایه

هنوز قادر نیست آن‌ها را به پست‌ترین درجه تقلیل دهد. این است دلیل تعیین مزدها از طریق قانون. تا زمانی که مزدها از طریق قانون تنظیم شود، نه می‌توان گفت سرمایه، به مثابه‌ی سرمایه، تولید را مشمول خود ساخته است و نه کار مزدوری روال موجودیت شایسته‌ی خود را پیدا می‌کند. مزدها [در انگلیس] در سال ۱۵۱۴ بار دیگر تقریباً مانند دفعه‌ی پیش [از طریق مقررات] تنظیم شد. ساعات کار تثبیت گردید. هر کس که طبق درخواست، کار نکند، دستگیر می‌شود. پس هنوز کار اجباری توسط کارگران آزاد و با مزد معین انجام می‌گیرد. اینان باید ابتدا به کار زیر شرایطی مجبور شوند که سرمایه مقرر کرده است. تهی‌دستان اما بیشتر تمایل دارند به ولگردی، دزدی و گدایی روی آورند تا کارگری. کارگر شدن تنها در شیوه‌ی تکامل یافته‌ی تولید سرمایه‌داری است که شکل عادی پیدا می‌کند. در پیش تاریخ سرمایه، حکومت (State) برای تبدیل تهی‌دستان به کارگران، تحت شرایطی که به سود سرمایه باشد، زور و فشار به کار می‌برد، زور و فشاری که هنوز توسط رقابت میان خود کارگران به آنان تحمیل نشده بود» (۱۰۴).

شرط بنیانی موجودیت و عملکرد سرمایه این است که بتواند قدرت فرماندهی بر کار داشته باشد. به طور طبیعی حالت‌ها و وجوهی که این فرماندهی از طریق آن‌ها می‌تواند و باید اعمال شود، در معرض تغییرات تاریخی قرار دارد و می‌تواند سرگیجه‌آورترین اشکال را به خود بگیرد. اما شرط مطلق فرماندهی تجسم یافته و بیگانه شده بر کار باید همیشه برجای بماند: فرماندهی‌ای تجزیه‌ناپذیر توسط سرمایه و نه هیچ عامل دیگر، صرف نظر از این که در کدام یک از اشکال به واقع موجود و شدنی آن باشد. بدون این [فرماندهی]، سرمایه، دیگر سرمایه نیست و از صحنه‌ی تاریخ ناپدید می‌گردد.

شیوه‌ای که سرمایه به طور واقعی، شکل تکامل یافته‌اش را به دست می‌آورد، فرآیند تاریخی بسیار طولانی و پیچیده‌ای است. سرمایه به عنوان قدرت فراگیر بازتولید سوخت و ساز اجتماعی، از اجزایی سرچشمه می‌گیرد که در موقعیت اولیه‌ی خود، به ناگزیر نقشی فرعی بازی می‌کردند - حتی اگر هم پویایی این نقش، نسبت به پویایی دیگر نیروها و احکام جامعه‌ی مفروض، در حال افزایش بوده باشد. سرمایه در جریان انکشاف تاریخی خود، به تدریج بر مقاومت‌هایی که در برابر خویش می‌یابد چیره شده، برای استیلا بر تمام وجوه فرایند بازتولید اجتماعی «قدرت عالی» به دست می‌آورد:

«پیش شرط فرایندی که در آن پول یا ارزش قائم به ذات، در ابتدا تبدیل به سرمایه می‌شود، انباشت اولیه به وسیله‌ی صاحب پول و یا کالاهاست که او به عنوان یک غیرسرمایه‌دار، از طریق پس انداز یا کار فردی و غیره به آن دست یافته است. بنا بر این در حالی که به نظر می‌رسد

پیش شرط تبدیل پول به سرمایه معلوم و مشخص است و پیش شرط‌هایی بیرونی برای ظهور سرمایه وجود دارد، [اما] به محض این که سرمایه به سرمایه تبدیل شد، پیش شرط‌های خود، یعنی تملک شرایط واقعی برای ایجاد ارزش‌های جدید را، بدون مبادله - و به وسیله‌ی فرآیند تولید خود سرمایه - به وجود می‌آورد. این پیش شرط‌ها که در ابتدا به صورت شرط لازم ایجاد آن حضور پیدا کرده بود و بنابر این به نظر نمی‌رسید ناشی از عمل آن به عنوان سرمایه باشد، اکنون به عنوان نتیجه‌ی تحقق و واقعیت یافتن سرمایه، که توسط آن به وجود آمده است، نه به عنوان شرایط ظهورش، بلکه در نتیجه‌ی وجود خودش، پدیدار می‌گردند» (۱۰۵).

این چنین است که سرمایه تبدیل به «علت در خود» (Causa Sui) گردیده، خود را به مثابه یک قدرت، باز تولید می‌کند؛ قدرتی که باید در همه‌ی وجوه و جنبه‌هایش از آن فرا رفت، آن هم درست به دلیل قدرت خویشتن سازی (و داشتن توان خویشتن - بازسازی، در صورت نبود آلترناتیوی دوام‌پذیر، حتا به دنبال وارد آوردن ضربه‌ای اساسی به آن). سرمایه باید در تمامیت روابطش کنار گذاشته شود و گرنه شیوه‌ی کاملاً فراگیر باز تولید سوخت و ساز اجتماعیش حتا در مورد موضوع‌های نسبتاً کم‌اهمیت آن نمی‌تواند جا به جا گردد. زیرا «سرمایه یک رابطه‌ی ساده نیست، بلکه یک فرایند است که در مراحل مختلف خود، همیشه سرمایه باقی می‌ماند... مبادله با برقراری رسمی ارزش مبادله، آرام و بی‌حرکت نماند، بلکه به ناگزیر در جهت تابع ساختن خود تولید به ارزش مبادله پیش رفت» (۱۰۶). پس، مسأله‌ی خطیری که مطرح است، عبارت است از فرآیند دایره وار خویشتن سازی (Self-constitution) و خود باز سازی گسترده (Extended Self-reproduction) سرمایه در تکامل یافته‌ترین شکل آن. هر کوشش برای مهار سرمایه و غلبه بر آن از طریق رفتار با آن به عنوان «چیزی مادی» [آن هم] مربوط به یک «رابطه‌ی ساده» با مالک خصوصی اش - به جای بنیاد گذاری بدیلی دوام‌پذیر و ماندنی در برابر فرآیند پویای آن که در تمام مراحل مختلف «همیشه سرمایه می‌ماند» - تنها می‌تواند به شکستی فاجعه بار منجر گردد. هیچ ترفند قانونی به خودی خود قادر نخواهد بود سرمایه را بعنوان فرماندهی ضروری بر کار، تحت شرایط غالب و دراز مدت تاریخی و ناگزیر به ارث رسیده‌ی بعد از انقلاب، از فرایند سوخت و ساز اجتماعی برکنار کند. برگرداندن قدرت بیگانه شده‌ی فرماندهی بر کار، به خود کارگران، تنها با قرار دادن جهت حمله‌ی خود علیه نمود شخصی سرمایه در هیأت سرمایه دار خصوصی، ممکن نیست. تنها راه آن جا به جا کردن «نظام ارگانیک» مستقر، به عنوان نظام کنترل کننده‌ی کاملاً فراگیر و مسلط بازتولید اجتماعی است. چنین کاری در مقایسه با افسانه‌ی رهایی حقوقی مابعد سرمایه داری از نوع شوروی که به طور غم‌انگیزی به عنوان «مکانیسمی» برای «انباشت سوسیالیستی»، در شرایط وابستگی موروثی به

بت وارگی سرمایه باقی می ماند، نیاز به خویشتن - رهایی (Self-emancipation) بنیانی از سوی کارگران دارد. این واقعیت که خود سرمایه، که از دید مارکس باید نظام دیگری به طور کامل جای آن را بگیرد، ریشه ای این چنان عمیق در تاریخ دارد که منشاء آن دست کم به یونان و رَم قدیم برمی گردد (۷-۱)، تنها می تواند تأکیدی بر بار سنگین مادی حقیقت ساده ی فوق باشد.

### ۳- ۱- ۱۷

مناسبات سرمایه ای (Capital Relation) مناسباتی به غایت متناقض است، چرا که خصیصه ی آن عبارت از وجود شکاف دولایه ای در اردوی کار از یک سو و وجود باری دولایه ای و انگلی از جهت اردوی سرمایه بر آن شکاف از سوی دیگر است. تناقض در مناسبات سرمایه از آن رو باز هم پیچیده تر می شود که شکاف های دوگانه- تا زمانی که این رابطه از نظر تاریخی پذیرفتنی بماند - از طریق تضاد ساختاری آشتی ناپذیری به هم متصل می گردد. آنچه مناسبات سرمایه داری را برای دوره ی معینی دوام پذیر و قابل پذیرش می سازد، این است که در شرایط فقدان یک آلترناتیو سوخت و ساز اجتماعی، سرمایه و کار- و نه سرمایه دار خصوصی و دارایی های مادی از نظر حقوقی محافظت شده ی او - در فرایند باز تولید مادی، به طوری جدایی ناپذیر به هم وابسته اند و [هیچ یک] بی ادامه ی بازتولید متقابل دیگری، و نیز باز تولید تضاد آشتی ناپذیر و ساختاری نسبت به یکدیگر قادر به ادامه ی حیات نیستند. با وجود این، مناسبات سرمایه ای نه به رغم متناقض بودنش که به طور دقیق به واسطه ی این تناقض، بنیان گذاری شد؛ و تا زمانی که بتواند به موجودیت خود به عنوان نظامی آرگانیک ادامه دهد، خود را به صورت فرآیند باز تولید گسترده ی سرمایه که «در تمام مراحل باز هم همیشه سرمایه باقی می ماند»، به جامعه تحمیل خواهد کرد. به همین دلیل نیز هست که تمام کوشش های گذشته برای حذف تضادهای ساختاری نظام - از «سرمایه داری مردمی» گرفته تا سیاست سازش و تسلیم سوسیال دمکرات ها- ثابت کرده، نه تنها بیهوده، که بی بنیان هم بوده اند و در آینده نیز چنین خواهند ماند. سرمایه، تا زمانی که فرآیند بازتولید پویای آن به طور عینی قابل دوام باشد، هیچ ترسی از تناقض و درگیری ندارد. برعکس، وجود تضاد و درگیری، حتا در اردوی خودش، یعنی در میان سرمایه های مختلف، موجب رشد و رونق آن می گردد و با تحمیل پیروزمند قدرت و فرماندهی خود بر کار، در روند باز تولید تضادهای عمیق ساختاری نظام آرگانیک خویش، تقویت می گردد. در واقع راز ترقی سرمایه از یک آغازگر کوچک محلی با حضوری پراکنده، به قدرت گول آسای امروزی آن نسبت به کار، همین است. سرمایه به محض آن که دیگر نتواند بر کار غلبه داشته باشد و آن را

استثمار کند - آن گونه که افسانه‌ی «مشارکت قدرت میان کار و سرمایه» ادعا دارد و سرمایه‌ای روشن ضمیر را با «بازار سوسیالیستی» دل سوز آن به عنوان چارچوب روابط آینده‌ای سعادت‌مند پیش بینی می‌کند - توان خود را در کنترل فرآیند سوخت و ساز اجتماعی به کلی از دست می‌دهد.

شکاف دولایه‌ای در اردوی کار که مورد بحث ماست، خود را به آشکال زیر نشان می‌دهد:

(۱) - فاعل (Subject) واقعی فرآیند تولید، خود را به صورت کار بیگانه شده [توسط] سرمایه عینیت می‌بخشد و بدین ترتیب، در عین حال که خصلت فاعل بودن خود را که داشتن توانایی لازم برای کنترل فرآیند باز تولید اجتماعی است؛ از دست می‌دهد، به دلیل وجود تضادی چشم گیر، باید توان آگاهانه‌ی خود را نیز برای انجام وظایف تولیدی خاص و بی شماری که توسط سرمایه دار به او محول شده، حفظ کند.

(۲) - کار اجتماعی که برای فرآیند تولید پیشرفته‌ی سرمایه، مطلقاً لازم است، به اجزاء خود تجزیه می‌شود و [سپس] هم در حوزه‌ی تولید و هم توزیع، به صورت کارگرانی هفتون با سرمایه روبرو می‌گردد. سلطه‌ی چنین رابطه‌ای به سود حفظ کنترل کامل سرمایه‌ی اجتماعی بر تمامی اردوی کار از طریق روش به طور تاریخی عملی ایجاد رقابت میان اجزاء بی شمار کار، چه با روال اقتصادی مستقیم و چه با میانجیگری روال سیاسی، حفظ می‌گردد.

به این دلیل است که فرآیند کار اجتماعی در زیر حاکمیت سرمایه، صرف نظر از این که تقسیم کار عمودی و افقی موجود، تا چه اندازه پیش رفته باشد، تنها می‌تواند به شکل «سرکوفته و مسخ شده‌اش» وجود داشته باشد و به ناچار به این شکل ادامه یابد؛ این وضعیت حتا با پیچیدگی‌های بیشتر در انواع جوامعی نیز که به نام جوامع مابعد سرمایه داری شناخته شده، به دلیل حفظ حاکمیت سرمایه، ادامه می‌یابد. در این چارچوب، هم چنین شاهد آن هستیم که رقابت میان کارگران اهمیتی ثانوی دارد، چرا که تابع مدیریت تضاد ساختاری و بنیانی میان کار و سرمایه، و شکلی معمولی از تحمیل این تضاد و باز سازی موفقیت آمیز آن در خدمت اهداف باز تولید گسترده‌ی سرمایه است. (همان طور که در بالا دیدیم، شرایط مطلوب اقتصادی برای سرمایه، در ابتدا مستقیماً برخاسته از خود فرآیند تولید اقتصادی نبود. این شرایط می‌بایست از طریق سیاسی به [نیروی] کار نافرمان - «ولگردان» و «خانه به دوشان» - تحمیل گردد، آن هم به وسیله‌ی وحشیانه ترین قوانین دولتی و نهادی شده از سوی «پادشاهان عظیم الشانی» چون هانری هشتم. سرمایه در آن زمان نیاز به مقادیر زیادی «زور اولیه» (Pump Priming) داشت و در عصر ما نیز دوباره به شدت به کمک سیاسی نیاز پیدا کرده است و این نیاز برآستی در مقیاسی بسیار بیش از آن «زور اولیه» است). اگر رقابت میان اجزای اردوی تجزیه شده‌ی

کار، نه ضرورتی درجه‌ی دوم یا فرعی، که الزامی درجه‌ی اول برای پیکربندی و عمل کرد نظام بود، به برکت عمل نکردن ضروری اردوی کار در جهت منافع خود، به عنوان تنها آلترناتیو عملی در برابر نظام بازتولید حاکم، فرماندهی سرمایه بر کار، شکل همیشگی به خود می‌گرفت. در حالی که ضعف اردوی تجزیه شده و از نظر داخلی از هم گسیخته‌ی کار که تداوم قدرت سرمایه، ناشی از آن است، در تحلیل نهایی مایه‌ی ضعف سرمایه نیز هست. زیرا بی‌شکاف داخلی و از هم گسیختگی در اردوی کار - که سرمایه به آن دامن می‌زند و از طریق مؤسسات دولتی خود حتماً آن را تا حد زیادی تشدید می‌کند، اما نمی‌تواند کنترل نهایی بر آن داشته باشد - حاکمیت سرمایه بر جامعه نمی‌تواند به طور پایان‌ناپذیر حفظ گردد. نه تنها امکان پایان یافتن پراکندگی و رقابت که خصیصه‌ی اشکال «سرکوفته و مسخ شده»ی کار اجتماعی زیر حاکمیت سرمایه است، وجود دارد، بلکه - اگر بشریت بخواهد به بقای خود ادامه دهد - باید پایان یابد. آن هم نه بر اثر موعظه‌های زاهدانه‌ی صادره از سوی کمیسیون‌های بد منظر «عدل و انصاف» «کار نوین» (New Labor) که می‌خواهد قلب سرمایه دارانی را که خود در «کمیسیون‌های تجارتنی» شان، شرکت دارد، تسخیر کند، بلکه از طریق انکشاف تضادهای ساختاری هرچه نابود کننده تر نظام سرمایه در سطح جهانی.

تناقض دو لایه‌ای از جهت سرمایه - فرآیندی که انگلی عینیت یافتن کار بیگانه شده و تقسیم کار، به گونه‌ای است که در بالا اشاره کردیم و بنابر این از نظر تاریخی می‌توان با حذف زمینه‌ی تکوین آن از طریق پایه گذاری شیوه‌ی غیربت و ارگی از عینیت یافتن تولید به فراسوی آن رفت - از همان الگویی پیروی می‌کند که در مورد اردوی کار دیدیم. این تناقض، از یک سو خود را به صورت مسأله‌ی فاعلیت (Subjectivity) عجیب و غیر عادی سرمایه و از سوی دیگر به صورت رابطه‌ی میان اجزای خاص سرمایه و مجموعه‌ی تمامیت آن نشان می‌دهد.

(۱) - سرمایه به عنوان فاعل (سوژه)، یک غاصب است و از لحاظ نیازهای یک فرآیند تولیدی خردمندانه و منطقی نه تنها فاعلی زائد که آسیب‌گر و به طور هرچه فزاینده تری ویرانگر است. حتا مطابق توصیف کلاسیک مشتاق ترین مدافعان نظام، آن آگاهی که بتواند به چنین فاعلی نسبت داده شود، خارج از مغز تصمیم گیرندگان ویژه اش قرار دارد. صحت تصمیم گیری اینان، پایه در این فرض دارد که «دست نامرئی» راهنمایی کننده‌ای وجود دارد؛ اما پیکری که این دست به آن متصل است، به همراه مغزی بی نهایت خیرخواه، ممتاز - و عالم بر همه چیز - به صورت معنایی کامل باقی می‌ماند. بدین طریق است که شیوه‌ی از نظر اخلاقی محقانه و از نظر اقتصادی صحیح روابط متقابل موجود در آن، که به نفع همگان است، نه تنها می‌تواند بی هیچ دلیلی، مسلم فرض شود، بلکه از پیش (a priori) و حتا در صورت امکان ناهنجاری‌های

بنیانی آن، باید از هرگونه موشکافی نقادانه معاف شود، چرا که این ناهنجاری‌ها قرار است الزاماً به خیر و خوبی، دیر یا زود توسط صاحب «دست نامریی» رتق و فتق شود. نه تصویر چنین طرحی از اوضاع اتفاقی است و نه انحراف یک متفکر به خصوص از آن. چنین برداشتی از آن جا ضروری است که مقتضیات عقلانیت جامع و فراگیر، (Comprehensive Rationality)، به طور عقلانی ناسازگار با نظام سرمایه و سازگار با آلترناتیو منطقی آن یعنی آلترناتیوی است که پایه در فعالیت‌های تولیدی سوخت و ساز اجتماعی خودمختار تولید کنندگان همبسته و آزاد دارد. زیرا سرمایه برای دست یافتن به عقلانیتی جامع و فراگیر، نه تنها باید اجزای متشکله و متضاد خود را - اجزایی که چندگونگی‌گریز ناپذیر سرمایه را تشکیل می‌دهد و سرمایه بدون وجود آن‌ها، تصور ناپذیر است - به طور هم‌آهنگ و موزونی، زیر نوعی مخرج مشترک افسانه‌ای (شاید «دست نامریی» شماره ۲) متحد کند، و بدین ترتیب خود را از بنیان‌های مادی واقعاً موجود و پویایی تولیدی خویش محروم سازد، بلکه به طور هم‌زمان، باید سیطره‌ی خود بر کار را در چارچوب «حالت سکون» تازه ایجاد شده اش حفظ کند:

دو پیش بینی که یکی ابلهانه تر از دیگری است.

(۲) - زمینه‌ای که رفتار متقابل و منطقی فاعلان ویژه‌ی سرمایه - و عمل تصحیح کننده‌ی این نظام - قرار است در آن صورت گیرد، عبارت از بازار است که شکلی آرمانی به آن داده شده. بنا بر این، غیر منطقی بودن مجموعه‌ی نظام به طور هم‌زمان، باید هم تصدیق و هم انکار شود. باید تصدیق شود که اشخاص ویژه‌ای که تجسم سرمایه اند، نمی‌توانند از نظام، دیدی فراگیر داشته باشند و تنها دارای عقلانیت جزئی لازم برای اداره‌ی مؤسسه‌ی تولیدی خود هستند، چرا که بی‌اذعان به این شرط، هیچ ضرورتی برای عمل تصحیح کننده‌ی «دست نامریی» و بازار مربوطه‌ی آن نیست. از این طریق و با شمول تصمی‌های کمابیش کورکورانه، فاعلان ویژه‌ی سرمایه در چارچوب انسجام منطقی ادعایی بازتولید عمومی نوع بازارگرا، ظاهری از یک نظام تولیدی عقلانی به وجود می‌آورند. با این همه، اعتراف به عقلانیت تصحیح کننده‌ی بازار، در عین حال به معنای اذعان به ناقص بودن نظامی است که گردش کارش منوط به کار نیک چنین ماشین کاملاً نارسای تصحیح کننده‌ای است. این، نقضی است که خود سرمایه باید جبران‌ش کند و این کار را در درجه‌ی اول از طریق گرایش به انحصار انجام می‌دهد و بدین ترتیب نه تنها با دینامیسم درونی خود، که با افسانه‌سازی خویش در مورد سودمند بودن جهان شمول «اقتصاد بازار» نیز در تناقض قرار می‌گیرد.

با وجود این و جدا از آن که گرایش به انحصار تا چه اندازه پیشرفته باشد، فاعلان ویژه‌ی سرمایه با توجه به شرایط ویژه‌ی دائماً ضروری‌رویارویی آشتی ناپذیر سرمایه با کار، تحت شرایط



تاریخی و محلی که به دلیل قانون توسعه‌ی ناموزون سرمایه نیز تشدید می‌گردد، هرگز نمی‌توانند به صورت یک مجموعه‌ی عقلانی کامل درآیند. چنانچه تضاد ساختاری، با اردوی کار وجود نداشت و تداوم نظام سرمایه به توانایی باز تولید موفقیت‌آمیز این تضاد، بستگی نداشت، به هیچ‌رو نیازی به وجود نموده‌های شخصی سرمایه (Personification of Capital) نبود، و ضرورت‌های ساختاری و عینی نظام می‌توانست تسلط خود را بی‌هیچ مشکلی بر پایه‌ی «پذیرش عقلانی» و مشتاقانه‌ی نیروی کاری مطیع اعمال کند. مشکل حل ناشدنی نظام سرمایه آن است که هیچ ماشین اتوماتیکی - نه در قلمرو تولید و نه در حوزه‌ی گردش کالا - در اختیار ندارد که بتواند کار اجتماعی را حتا در شکل پراکنده و «سرکوفته و مسخ شده‌اش» به صورت زائده‌ی تابع خود در آورد، تا اردوی کار نیز از این طریق با رضایت خاطر خود را تسلیم اراده‌ی «عقلانیت» تولیدی و توزیعی کند که به ظاهر در یک «مکانیسم بی‌طرف» تجسم یافته است. کسی نباید افسانه‌سازی در باره‌ی بازار را با توان به واقع محدودش برای انجام وظایفی که به آن نسبت داده می‌شود، عوضی بگیرد، وظایفی که هرگاه منافع نظام اقتضا کند، به وسیله‌ی انحصارگرایی کنار زده می‌شود. تداوم موجودیت بازار در واقع مشروط به شماری تضادهای بنیانی، از جمله نوسان‌ها و بی‌ثباتی‌هایی است که نه تنها از منافع نامتجانس سرمایه‌های مختلف ناشی می‌شود، بلکه برخاسته از اثر محدودکننده‌ی الزام‌های ناشی از منافع طبقه‌ی کارگر - با وجود پراکندگی‌اش - نیز هست که خود را به نظام تحمیل می‌کند. وضع در مورد حوزه‌ی تولید نیز بهتر از این نیست، چرا که گرچه با وجود ماشین‌های بسیار پیشرفته - که از طریق مصادره‌ی علم، که دانش جمعی و تکامل یافته‌ی جامعه است صورت گرفته - سرمایه به نقطه‌ای نزدیک می‌شود که بتواند کارگر را به عنوان «ابزار ناطق» ارسطو تعریف و با آن به همان ترتیب نیز رفتار کند، [اما] چنین شیوه‌ی کنترلی، بسیار ناپایدارتر از کنترل فرآیند کار در نظام بردگی است، چرا که موفقیت آن وابسته به تحمیل دائم تابعیت کارگران از نظام است، چه از طریق اجبار مستقیم اقتصادی و چه از راه فشار سیاسی. علت مسأله این است که فرار گرفتن جمع کارگران در زیر اقتدار پیشرفته‌ترین ماشین تولیدی سرمایه نیز:

«به همان اندازه مطیع اراده‌ای بیگانه و زیر فرمان شعوری بیگانه است... از آن جا که وحدت مادی آن [کارگر]، تابع وحدت عینی ماشین‌ها [یعنی] سرمایه‌ی ثابت است که هم چون غول متحرکی نظریه‌ی علمی را عینیت می‌بخشد و در واقع عامل هم‌آهنگ کننده است، رابطه‌اش با فرد کارگر به هیچ‌رو به صورت رابطه با یک ابزار خود نیست؛ به عکس این خود کارگر است که به عنوان فردی زنده و متحرک و هم چون یک نقطه یا یک زائده‌ی زنده و منفرد آن وجود دارد... از این رو، درست به همان گونه که رابطه‌ی کارگر با فرآورده‌ی کارش به صورت رابطه

با چیزی بیگانه است، به همان ترتیب نیز رابطه‌ی او با مجموعه‌ی کار به صورت رابطه با مجموعه‌ای بیگانه است، و رابطه‌ی او با کار خودش به عنوان بیان زندگی‌اش که گرچه به او تعلق دارد، اما نسبت به او بیگانه شده و به زور از او گرفته می‌شود نیز بیگانه است... بنابراین سرمایه، عبارت از وجود کار اجتماعی - یعنی ترکیبی از کار، هم به عنوان فاعل (سوژه) و هم موضوع کار (اَبژه) - است، اما وجودی که خود مستقل و در ضدیت با عناصر اصلی (real moments) قرار دارد و از این رو وجود ویژه‌ای است جدا از این عناصر اصلی. پس سرمایه به سهم خود، به صورت فاعل مسلط و مالک کار بیگانه شده نمایان می‌گردد که این رابطه، به همان اندازه‌ی کار مزدی، یک تضاد کامل است» (۱۰۸).

بنابراین مسأله‌ی واقعی رابطه‌ی فاعل - شیئی (Subject-object) که کار با آن روبه روست، یک ادعای فلسفی افسانه‌ای «این همانی فاعل - شیئی» (Subject-object Identity) نوع هگلی عام در تاریخ نیست. مسأله، وظیفه‌ی عملی و ملموس حذف تضاد فلج‌کننده ایت است که در آن فاعل واقعی تولید، از سوی سرمایه - یعنی کار بیگانه شده و تجسم یافته‌ای که تبدیل به قدرت کنترل‌کننده و «فاعل مسلط» بر فرایند کار گردیده - به صورت شیئی (object) خوار شده‌ی فرایند باز تولید اجتماعی و «زائده‌ی زنده و متفرد» ماشین تولیدی سرمایه در مرحله‌ی کنونی تکامل تاریخ در آمده است. این تضاد، قرینه‌اش را در احکام متضاد خود سرمایه پیدا می‌کند، منتها سرمایه برخلاف کار نمی‌تواند خود را از قید آن خلاص کند. حذف تضادهای ساختاری نظام سرمایه نیز امکان‌پذیر نیست - تضادهایی که ادعاهای آن را مبنی بر آن که نه تنها نظامی عقلانی، بلکه به راستی تنها نظام اقتصادی، عقلانی و کارآست بی‌اثر می‌کند. فاعلان ویژه‌ی کنترل‌کننده، به صورت نموده‌های شخصی سرمایه - که باید هم پاسخگوی چالش عمومی تضادهای ساختاری نظام باشند و هم به تظاهرات الزام‌آور ویژه‌ی آن در موقعیت خاص خود جواب بدهند - هرگز نمی‌توانند به طور کامل در مجموعه‌ای عقلانی و قابل دوام گرد آیند. اینان تنها متشکل از «شعور اقتصادی» انتزاعی و جمعی کارآیی خواهی نیستند، بلکه به طور هم زمان متشکل از یک اراده‌ی پیکارجو نیز هستند. بی‌این خصلت از انجام وظایفی که به آنها محول شده در می‌مانند و از دیدگاه سرمایه معنا و مفهوم خود را به کلی از دست می‌دهند. عقلانیت اینان در قلمرو کوشش اقتصادی سرمایه، چه برای خود بازتولید گسترده‌ی عمومی و چه در رابطه با موفقیت اقتصادی مؤسسه‌ی خاص خودشان، به دلیل نیاز به باز تولید فرماندهی خود بر کار - هم در محل و هم در کل جامعه - سخت محدود می‌گردد؛ چرا که این فرماندهی باید بر به اصطلاح «عقلانیت هدف دار» (Instrumental Rationality) آن‌ها در جهت «حسابگری‌های اقتصادی» آرمانی‌شان - که این همه برای مدافعان گذشته و حال این

نظام عزیز بوده - رجحان داشته باشد. باور داشتن به این که نه در اردوی کار و نه در نظام سرمایه تضادی وجود دارد - آن چنان که به ما می گویند - و یا این که این تضادها هرگز از سوی قربانیان آن تشخیص داده نشده و کاری از دست آنها برای حل تضادها بر نمی آید، نیاز به این باور نیز خواهد داشت که مردم مشتی موجودات کور و ابله اند که برای همیشه توسط وعده‌ی «حسابگری‌های اقتصادی» سرمایه و منافع جهان شمول آن سحر و جادو شده اند و شکست‌های غول آسای نظام را که بر هستی و زندگی میلیاردها انسان تأثیر می گذارد، نمی بینند. ارزیابی مارکس از تکامل آگاهی اجتماعی، بسیار عقلانی تر است، چرا که او معتقد است: «تشخیص فرآورده به عنوان چیزی متعلق به خودش و آگاهی به این که جدایی اش از شرایط تحقق آن فرآورده - رابطه‌ای که به او تحصیل شده - یک بی عدالتی است، پیشرفتی عظیم در آگاهی کارگر است که خود، محصول تولید سرمایه داری است و به همان اندازه نیز ناقوس مرگ آن است؛ آگاهی برده بر این واقعیت که او دیگر نمی تواند ملک دیگری باشد، ناقوس مرگ نظام برده داری بود و آن را به موجودیتی ساختگی و آماده‌ی مرگ تقلیل داد و آن نظام را به عنوان بنیانی برای تداوم تولید ناممکن ساخت» (۱۰۹)

\* \* \*

#### ۴ - ۱ - ۱۷

ما این مسائل را در فصول باقی مانده‌ی کتاب، باید باز هم بیشتر و در زمینه‌ی واقعیشان، پی گیری کنیم. آنچه در این جا باید مد نظرمان باشد، عبارت از نظرات مارکس در باره‌ی بت‌واره‌گی راز آمیز نظام و نمود هم زمان آن به صورت اشخاص معینی است که هسته‌ی اصلی مناسبات نظام را تشکیل می دهند. مارکس، این اولین توصیف انگلسی جوان را از نمود شخصی (Personification) سرمایه و کار، به عنوان الزاماتی متقابل و جدایی ناپذیر از یک دیگر با تأیید نقل قول می کند:

«رابطه‌ی صاحب کارخانه با کارگزارانش... رابطه‌ای است صرفاً اقتصادی. صاحب کارخانه، «سرمایه» و کارگر، «کار» است» (۱۱۰).

مارکس برای نشان دادن ماهیت عجیب - و به تعبیری خصلت فریبکارانه - بازار کار، که به کارگر تحمیل می شود و در آن مبادله‌ی ضروری برای عملکرد فرآیند بازتولید سرمایه از نوع سرمایه داری صورت می گیرد، مطلب زیر را به نوشته‌ی بالا می افزاید:

« [در این جا] این، تنها خریدار صرف و فروشنده‌ی صرف نیستند که در برابر هم قرار

می‌گیرند، بلکه یک سرمایه‌دار و یک کارگر در برابر هم ایستاده‌اند؛ این، سرمایه‌دار و کارگرند که در حوزه‌ی گردش [کالا] و در بازار به عنوان خریدار و فروشنده رودر روی هم می‌ایستند. این رابطه، به عنوان سرمایه‌دار و کارگر، پیش فرض رابطه‌ی آن‌ها به عنوان خریدار و فروشنده است» (۱۱۱).

در بخش ۴-۱۷ خواهیم دید که ناتوانی در درک تفاوت میان مبادله‌ی سرراست فروش و خرید از یک سو و آن [فروش و خریدی] که در نظام ویژه‌ی سرمایه‌داری [از طریق عملکرد بازار کار] برای تضمین فرماندهی سرمایه بر کار ضروری است، از سوی دیگر، مبنای افسانه‌ی ابلهانه‌ی «سوسیالیسم بازار» و تبدیل ادعاهای «سوسیالیستی» گورباچف به یک ریشخند بزرگ بود، اما کاملاً در فراسوی چنین شکست‌هایی، پیامدهای بالقوه سرنوشت ساز حفظ مناسبات سرمایه در هر یک از انواع ممکن سیستم‌های مابعد سرمایه‌داری، هشدار برای آینده نیز هست. زیرا درست همانگونه که سرمایه در قرن ۱۷ و ۱۸ به طوری کاملاً شکل گرفته از آسمان نازل نشد، به همانگونه نیز نمی‌توان تصور کرد که مناسبات سرمایه، به دنبال یک انقلاب سیاسی سوسیالیستی که سرمایه‌داران خصوصی را در کشورهای مربوطه حذف می‌کند، به طور آرام پزمرده شده و از میان خواهد رفت.

مسأله این نیست که کنار زدن سرمایه‌داران در برخی کشورها، در حالی که در دیگر کشورها موقعیت آنان دست نخورده مانده است، موجب می‌شود سرمایه‌داران گروه دوم، که هنوز کنترل فرآیند سوخت و ساز اجتماعی را در جاهای دیگر در دست دارند، دست به دست هم داده، روی سر انقلاب می‌ریزند و آن را محاصره می‌کنند. مسأله بسیار مشکل‌تر و عمیق‌تر از آن است. زیرا مسأله‌ی خطیر و بنیانی **دینامیک** فرآیند باز تولید اجتماعی و فرماندهی سرمایه بر کار، بر جای خود باقی می‌ماند. حذف سرمایه‌داران یک کشور از مقام‌های تصمیم‌گیرنده‌ی اقتصادی به معنای آن نیست که درست به همین دلیل، مسأله‌ی فرماندهی بر کار به کارگران بازگردانده شده. سرمایه‌دار مالک وسایل تولید، به عنوان نمود شخصی سرمایه (Personification of Capital) انجام وظیفه می‌کند. سرمایه‌دار، بی سرمایه هیچ است؛ این اصل در باره‌ی معکوس این رابطه اما، به هیچ وجه صدق نمی‌کند. به دیگر سخن، ابلهانه خواهد بود اگر فکر کنیم که سرمایه، بی سرمایه‌دارها و مالکین خصوصی وسایل تولید، به خودی خود هیچ چیز نیست. زیرا نمودهای شخصی ممکن سرمایه به هیچ رو منحصر به نوع سرمایه‌داران خصوصی نیست؛ حتا در چارچوب نظام «سرمایه‌داری پیشرفته» نیز چنین نیست. شیوه‌ی عمل کرد «صنایع ملی شده» در دوران پس از جنگ دوم جهانی، که کارگران در صنایعی که قرار بود «زیر مالکیت و کنترل دولت باشد» به همان اندازه زیر فرماندهی سرمایه بودند که در هر

جای دیگر اقتصاد سرمایه داری می توانستند باشند، شاهد گویای این واقعیت است. به طور مثال نقش به غایت بی رحمانه و تجاوزگرانه ای که «هیأت مدیره ی صنایع ملی ذغال سنگ» در تباری کامل با دولت محافظه کار «راست افراطی»، علیه کارگران معادن در جریان اعتصاب یک ساله ی آن ها در انگلیس بازی کرد، آشکارا نشان داد که تغییر و جا به جایی شکل حقوقی - قانونی مالکیت و جای گزین شدن یک نوع نمود شخصی سرمایه به جای دیگری مطلقاً چیزی را از جهت انقیاد کارگران به احکام ساختاری نظام تغییر نمی دهد. و این کار حتا اگر نه به طور پراکنده که در مقیاس وسیع، در صنایع ورشکسته صورت گیرد - مانند آن چه دولت های سوسیال - دمکرات کرده اند و با این مسأله خود را فریب داده اند (یا تظاهر به چنین فریب خوردنی می کنند)، که تو گویی «پایگاه های عالی فرماندهی اقتصادی» را تسخیر کرده اند - باز هم چیزی را تغییر نخواهد داد. زیرا تا زمانی که سرمایه، قدرت تنظیم کننده ی اساسی خود را بر سوخت و ساز اجتماعی، به هر شکل حفظ کند، لزوم جست و جو برای شکلی از نمود شخصی سرمایه که مناسب شرایط موجود باشد، از شرایط نام برده جدایی ناپذیر باقی می ماند. سرمایه در نفس خود در ذات ساختار به ارث رسیده ای موجود است که پایه در تضاد آشتی ناپذیر فرآیند کار دارد. اگر این اصل ساختاری را در روند فرمول بندی عملی و قابل دوام یک پروژه ی سوسیالیستی - که دورنمای آن متضمن کنترل باز تولید سوخت و ساز اجتماعی توسط تولید کنندگان همبسته ی خود مختاری است که سرنوشت آنان به دست خودشان تعیین می گردد - به طور ریشه ای و بنیانی تغییر ندهیم و چیزی دیگر جای گزین آن نکنیم، سرمایه مجبور است قدرت خود را دوباره تحمیل کرده انواع جدیدی از نمودهای شخصی را که برای نگه داشتن کارگران نافرمان در زیر کنترل یک «اراده ی بیگانه» لازم است، پیدا کند. آن «اراده ی بیگانه» در هر یک از انواع عملی خود که مناسب با شرایط معین باشد، چیزی است که در عملکرد نظامی با تضادهای خصمانه، نظامی که در آن فرماندهی بر کار، به طور عینی از کار بیگانه است، مطلقاً عوض ناشدنی می ماند. سرمایه بی این نمودهای شخصی جدید، نمی تواند به فعالیت های بازتولیدی با ریشه های عمیق و پایای خود، ادامه دهد و در صورت نبود آلترناتیوی مؤثر و فراگیر، زیر کنترل خود کارگران که بتواند از هر جهت با شیوه ی کنترل تام و تمام سرمایه برابری کند سوخت و ساز اجتماعی را در مجموع خود به خطر می اندازد.

گرچه مارکس نمی توانست شرایط تاریخی را تصور بکند که در آن مسأله ی نوع جدیدی از نمودهای شخصی سرمایه در قرن بیستم شکل حاد به خود گرفت، اما در نوشته های او هشدارهایی را - هرچند که همیشه به روشنی بیان نشده و یا انسجام کامل ندارد - می توان در این زمینه یافت. یکی از مثال های مهم عبارت از نقد او از این تخیل است که گویی می توان

سوسیالیسم را با کنار گذاشتن سرمایه داران، در عین حفظ نفس سرمایه تحقق بخشید. چنین هشدارهایی در چند جای نوشته های او کاملاً آشکار است؛ گرچه مسئله در جهتی پیگیری نمی شود که بتواند بدیل های ممکن دیگر حاکمیت سرمایه و شکل هایی را که نموده های شخصی قرینه آن در شرایط تاریخی کاملاً متفاوتی بتواند بخود بگیرد، نشان دهد. در این راستا، مارکس در گروندریسه تأکید می کند: «این نظریه که بعضی سوسیالیست ها به آن معتقدند که ما به سرمایه نیاز داریم نه به سرمایه داران، به کلی نادرست است. چنین نظریه ای در چارچوب این برداشت از سرمایه قرار دارد که شرایط عینی کار - که دست آورد خود آن هستند - خود را به شکل نوعی شخصیت نشان می دهند» (۱۱۲). همین نوع انتقاد از خیال پردازی سوسیالیست ها به طور کامل تری در زمینه ای دیگر بیان می گردد:

«در نخستین عمل مبادله میان سرمایه و کار، کار فی نفسه، کاری که برای خود وجود دارد، به ناگزیر به صورت کارگر ظاهر می شود. به طور مشابه در فرآیند دوم: سرمایه، در نفس خود به صورت ارزشی برای خود، به صورت ارزش خودپرست، (چیزی که به اصطلاح، پول آرزوی رسیدن به آن را دارد) عرضه می شود. سرمایه اما، در حالت موجودیت - برای - خود، عبارت است از سرمایه دار. البته سوسیالیست ها گاه می گویند ما به سرمایه نیاز داریم اما به سرمایه دار نیاز نداریم بطور مثال:

(John Gray, The Social System P. 36 and  
J.F. Bray labour's Wrang PP 157 - 76)

سپس سرمایه به صورت چیزی ناب و نه یک رابطه ی تولیدی که بازتاب در خود آن به طور دقیق سرمایه دار است، پدیدار می شود. سرمایه دار اما با از دست دادن سرمایه، کیفیت خود را به عنوان سرمایه دار از دست می دهد. بنابراین سرمایه از فرد سرمایه دار به درستی قابل تفکیک است، اما نه از سرمایه دار به معنایی که کارگر را زیر کنترل دارد» (۱۱۳).

سرمایه، «در حالت موجودیت - برای - خودش» (in its being-for-itself)، نمود شخصی و ضروری سرمایه است که بر حسب موقعیت ویژه ی تاریخی، می تواند در هیأت سرمایه دار خصوصی مالک وسایل تولید باشد یا نباشد. آن چه تعیین کننده ی موضوع است، نفسی مناسب است سرمایه است که در آن کنترل کننده ی کارگر - که تحت حاکمیت نوع سرمایه داری سرمایه باید سرمایه دار به طور عام (The Capitalist) و نه یک فرد سرمایه دار خاص و مشخص باشد، چرا که سرمایه دار خاص و مشخص نسبت به مفهوم سرمایه، در نفس خود جنبه ی فرعی و ثانوی دارد - به طو عام رو در روی کارگر (The worker) ایستاده و مسلط بر اوست. شرایط لازم [چنین رابطه ای] در تمام اشکال قابل تصور مناسبات پیشرفته ی سرمایه - از جمله اشکال مابعد

سرمایه داری - به این قرار است:

- (۱) - جدایی و بیگانگی شرایط عینی فرایند کار از خود کارگر.
- (۲) - تحمیل چنین شرایط عینی شده و بیگانه شده‌ای بر کارگران، به صورت نیرویی جداگانه که بر کارگران اعمال فرماندهی می‌کند.
- (۳) - نمود شخصی سرمایه (Personification of capital) به صورت «ارزش خود پرست» - با فاعلیتی که غصب کرده و با شخصیت دروغینی که به دست آورده - در تعقیب خود - گسترش می‌یابد. با اراده‌ای مستقل و از آن خودش (که بی آن نمی‌تواند «سرمایه - برای - خود» به مثابه‌ی کنترل کننده‌ی سوخت و ساز اجتماعی باشد) با اراده‌ای نه به مفهوم «هوس فردی» بلکه به شکل برآورده ساختن مقتضیات گسترش سرمایه فی نفسه، به عنوان هدف درونی شده‌اش (و این است دلیل گریه بودن نظریه‌ی «انباشت سوسیالیستی» که قرار بود تحت حاکمیت بی‌منزاع بوروکراسی نوع شوروی انجام گیرد؛ این مسأله نیز اهمیت دارد که در همین جا تأکید کنیم که صرف نظر از آن که بوروکرات‌ها تا چه اندازه مسئول گردش کار فاجعه بار شوروی شناخته شوند، این بوروکرات‌ها نیستند که نظام سرمایه‌ی بیمارگونه و انحرافی نوع شوروی را به وجود آوردند؛ به عکس نظام سرمایه‌ی به ارث رسیده و تجدید سازمان یافته از نوع مابعد سرمایه داری است که منجر به ایجاد نمودهای شخصی خود به شکل بوروکرات‌ها به مثابه‌ی قرینه‌ی مابعد سرمایه داری سرمایه داران خصوصی در نظام سرمایه داری قبلی با خصلت بهره‌کشی اقتصادی آن گردید؛ و

- (۴) - وجود قرینه‌ی نمود شخصی کار (یعنی نمود شخصی کارگران به مثابه «کار»ی که سرنوشت آن، ورود در رابطه‌ی وابستگی - چه به شکل قراردادی/اقتصادی و چه به شکل سیاسی - با نوع تاریخی ملط سرمایه است) که هویت فاعل بودن این «کار» را به فعالیت‌های تولیدی جزئی و پراکنده محدود می‌کند - چه منظور مقوله‌ی «کار» به مثابه‌ی کار مزدی در نظام سرمایه داری باشد و چه انجام وظیفه و انجام بیش از وظیفه‌ی «کارگر سوسیالیستی» در نظام مابعد سرمایه داری که دارای تقسیم کار عمودی و افقی از نوع خود است.

از این رو، تا زمانی که این چهار شرط بنیانی - که اجزای متشکله‌ی «نظام ارگانیک» سرمایه است و سازگار با انواع تغییر در جزئیات، بی تغییر در محتوا هستند - از طریق ایجاد بدیل سوسیالیستی اصیلی به صورت نظامی ارگانیک که بتواند جای‌گزین آن گردد، به طور ریشه‌ای تغییر نکنند، سرمایه به سادگی خواهد توانست اشکال حاکمیت خود را تغییر دهد. مسأله‌ی برگشت ناپذیری - در پرتو شکست‌های وارده در قرن بیستم که به ویژه باید مورد توجه تمام سوسیالیست‌ها باشد - فقط در مسأله‌ی برقراری تضمین‌های سیاسی و نظامی که توان مقاومت در برابر هجوم مشترک

سرمایه را داشته باشد، خلاصه نمی شود. دفاع سیاسی از انقلاب سوسیالیستی البته همیشه اهمیت دارد. اما هیچ قدرت سیاسی یا نظامی به تنهایی - و صرف نظر از این که دولت مابعد سرمایه داری، نسبت به دشمنان خارجی خود تا چه اندازه قدرتمند باشد - در غیاب تغییرات عمیق مثبت و مفید در خود نظام سوخت و ساز اجتماعی قادر به مقاومت در برابر قدرت متلاشی کننده و بازگرداننده ی سرمایه ی مابعد سرمایه داری نیست؛ و این حقیقتی است که صحت آن را فروپاشی نظام شوروی به اندازه ی کافی تأیید کرده است. برگشت نپذیری، در درجه ی نخست بستگی به توانایی تولید کنندگان همبسته برای تبدیل نظام باز تولید اجتماعی آترناتیو خود به نظامی ارگانیک دارد که بخش های مختلف آن به طور متقابل محافظ و نگه دارنده ی یکدیگر باشد. زیرا به محضی که چنین شیوه ی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی عملی گردد، سرمایه تنها می تواند از موضعی از نظر اجتماعی و تاریخی واپس گرا و در نهایت غیر قابل دوام و دفاع به مخالفت با آن برخیزد. چنین وضع به طور کیفی متفاوت با آن چیزی است که در گذشته ی نه چندان دور، اتفاق افتاد. هنگامی که «سرمایه داری پیشرفته» - به رغم تضادهای عظیم خود - توانست با موفقیت، نظام سرمایه ی مابعد سرمایه داری نوع شوروی را بر پایه ی معیارهای خودش مورد حمله قرار دهد و بر مبنای افزایش انباشت از طریق «محاسبات اقتصادی» و «کارایی بازار» که نظام اخیر بر پایه سرکوب و استثمار کارگران نوع خود هیچ گونه وسیله ی دفاعی در برابر آن نداشت، آن را با شکست روبه رو سازد.

من در فرصت های پر شمار تأکید داشته ام، باز هم تأکید می کنم که هدف نقد مارکس، نه سرمایه داری که سرمایه بوده است. مسأله ی مورد توجه او نه اثبات نارسایی های «تولید سرمایه داری»، بلکه وظیفه ی تاریخی عظیم رهایی بشریت از شرایطی بود که در آن ارضای نیازهای انسان باید تابع «تولید سرمایه» گردد. این، به معنای رهایی بشر از شرایط غیر انسانی است که در آن، تنها راه ممکن کسب مشروعیت برای ارزش های استفاده، صرف نظر از آن که تا چه اندازه مورد نیاز باشند، آنست که در قالب تنگ ارزش های مبادله ی نظامی که با هدف سودآوری تولید می گردد، قرار داده شوند. او با تمام آن ها که می خواستند نظام موجود توزیع را «اصلاح کنند»، در حالی که شیوه ی تولید بت واره پرستانه را دست نخورده گذارند، با استهزاء برخورد می کرد. از این رو تأکید داشت:

« به طور مثال این گفته ی جان استوارت میل که: «قوانین و شرایط تولید ثروت، نشان از خصلت حقایق مادی و فیزیکی دارد... [اما] در مورد توزیع ثروت چنین نیست، این [توزیع] موضوعی صرفاً مربوط به نهادهای [برپا شده از سوی انسان] است» (۱۱۴) نظری بسیار ابلهانه است. «قوانین و شرایط» تولید ثروت همان قوانین «توزیع ثروت» به اشکالی متفاوت است و



هر دو دستخوش همان فرآیند تاریخی گردیده و تغییر می‌کنند؛ و در اصل تنها مراحل یا عوامل (moments) فرایندی تاریخی اند. درک این مسأله که مثلاً کار آزاد یا مزدی، در آن جا که از انحلال نظام بندگی سرچشمه می‌گیرد، فقط نقطه‌ی آغاز است، و این که ماشین‌ها تنها می‌توانند به صورت آنتی‌تز کار زنده، به عنوان ثروت‌هایی بیگانه نسبت به آن و به عنوان قدرتی خصمانه در برابر آن ظاهر شوند، یعنی باید به عنوان سرمایه رو در روی آن قرار گیرند، نیاز به بینشی عمیق ندارد. اما درک این مسأله نیز به همان اندازه آسان است که ماشین‌ها اگر به طور مثال به ثروت کارگران همبسته تبدیل شوند، باز هم به صورت وسایل و عوامل تولید اجتماعی باقی می‌مانند. در مورد اول اما، توزیع آن‌ها، یعنی این که منطبق به کارگران نیستند، شرط اساسی شیوه‌ی تولید بر پایه‌ی کار مزدی است. در مورد دوم تغییر در شیوه‌ی توزیع، از تغییر بنیان تولید آغاز می‌شود، بنیان نوینی که برای نخستین بار توسط فرآیند تاریخ به وجود آمده است» (۱۱۵).

پس بی‌جهت نیست که اگر به مسأله‌ی توزیع در پرتو چنین دیدگاهی نگاه کنیم، بدون تغییر بنیادی در تمام فرآیند تولید و بازتولید اجتماعی، حتا یک اینج هم نمی‌توان به هدف سوسیالیستی پیش‌بینی شده‌ی «به هرکس به اندازه‌ی سهمش در تولید» نزدیک شویم - کجا رسد که به اصل پیش‌رفته‌تر تنظیم توزیع یعنی «به هرکس بر حسب نیازهایش» - برسیم. افزون بر آن باید به خاطر آوریم که در رابطه‌ی دیالکتیکی میان تولید و توزیع، اولی اولویت نسبی دارد. بدون [حفظ] وحدت دیالکتیکی میان تولید و توزیع، به هیچ‌رو نمی‌توان صحبت از تبدیل نظام آلترناتیو بازتولید اجتماعی پیش‌بینی شده به یک نظام ارگانیک کرد. گشتن در پی «جامعه‌ای عادلانه‌تر» - که وعده‌ی توخالی و بنابراین تحقق‌ناپذیر سوسیال‌دمکراسی است - هیچ معنایی ندارد، چرا که هدف بنیانی آنان دست‌یابی به بوابی کامل نیست، هدفی که اگر بخواهد کوچک‌ترین شانس موفقیتی داشته باشد، باید به عنوان اصل سمت و سو دهنده، هم در تولید و هم در توزیع قرار داده شود. زیرا تمام اصلاحاتی که در قلمرو توزیع صورت می‌گیرد، چنانچه به طور کامل با تغییر هرچه عمق‌یابنده‌تر در حوزه‌ی تولید تکمیل نگردد، دیرینا زود نابود خواهد شد. و بالعکس، تغییراتی با هدف استقرار روابط درونی سوسیالیستی در تولید، بی‌تغییر ساختاری‌قرینه‌ی آن در نظام توزیعی به شدت غیر عادلانه به ارث رسیده از پیش نیز مطلقاً راه به جایی نخواهد برد.

ماحصل انجام این تغییرات ضروری در حوزه‌های تولید و توزیع ریشه کن کردن سرمایه از سوخت و ساز اجتماعی به عنوان [قدرت] فرماندهی بر کار و جلوگیری هم‌زمان از [پدیدار شدن] نمودهای شخصی سرمایه و کار به مفهومی که در بالا ذکر شد، خواهد بود - و این‌ها به نوبه‌ی خود، بی‌کنار گذاشتن برگشت‌ناپذیر عینیت‌یابی کار، به صورت بیگانه شده در تمام وجوه آن، از

جمله دولت سیاسی، قابل تصور نیست. اموال مادی سرمایه داران خصوصی را زیر کنترل اجتماعی کشیدن، بخش نسبتاً ساده‌ای از کل این اقدام خطیر است. چرا که «سرمایه دار تنها به عنوان نمود شخصی سرمایه، صاحب قدرت است» (۱۱۶). شکل کنترل اعمال شده از سوی نمودهای شخصی سرمایه بر فرآیند باز تولید عینی جامعه، جدا از این که چه آشکال سرگیجه‌آوری به خود گیرد، به هر روی به نمایندگی از سوی خود سرمایه انجام می‌گیرد. از این رو سرمایه داران را نباید به خطا، به عنوان فاعل فرآیند سوخت و ساز اجتماعی قلمداد کرد. - فرآیندی که در «مراحل مختلف آن» سرمایه، در نفس خود (و صرف نظر از آن که تا چه اندازه منحرف و شیئی وار باشد) فرمانده فاعل (Commanding subject) و واقعی است و حتا در موقعیت نمود شخصی خود باز هم «همیشه سرمایه» باقی می‌ماند

همان گونه که مارکس در توصیف خود از فرآیند خود گستری سرمایه مطرح می‌کند:

«بازتولید و تحقق سرمایه (Valorization) یعنی گسترش این شرایط عینی، در عین حال باز تولید و تولید جدید آن‌ها به صورت ثروت فاعلی بیگانه و بی تفاوت نسبت به نیروی کار است، که مستقل از آن، رو در رویش ایستاده است. آنچه باز تولید، و از نو تولید می‌شود، نه تنها موجودیت این شرایط عینی کار زنده، بلکه موجودیت آن به شکل بیگانه نسبت به کارگر و ایستاده در رویارویی با این نیروی کار زنده نیز هست. شرایط عینی کار، در برابر نیروی کار زنده، موجودیتی فاعلی (Subjective) پیدا می‌کند - سرمایه موجب ظهور سرمایه‌داری می‌شود» (۱۱۷).

برای بازداشتن سرمایه از این که موجب ظهور سرمایه دار - و یا معادل‌های محتمل آن در شرایط اجتماعی تاریخی متفاوت - شود، لازم است خود را از قید سرمایه در کلیت آن، یعنی از نفس مناسبات خود ماندگار (Self-Perpetuating) سرمایه راحت کنیم. در هر زمینه‌ای که مارکس توجه خود را در آن معطوف به این مسأله می‌کند، به روشنی نشان می‌دهد که رابطه علت و معلولی، از سرمایه آغاز می‌شود و به سرمایه دار می‌رسد و نه برعکس. او این مسأله را نیز به همان اندازه روشن می‌کند که این، تنها تولیدکنندگان همبسته اند که می‌توانند بر تضاد بنیانی موجود فائق آیند. زیرا مناسبات سرمایه در نفس خود پایه در عینیت یافتن کار اجتماعی بیگانه شده توسط تضادی آشتی ناپذیر دارد. مناسبات سرمایه، در عین حال، گذشته از این که نیروهای بازتولید شده در آن چه عظمت فراینده‌ای به خود گیرد، به طور دقیق به دلیل تضادهای ساختاری حل ناشدنی موجود در آن، ناپایدار باقی می‌ماند. به همین دلیل نیز هست که این مناسبات، تنها می‌تواند با تجدید ساختار فرآیند کار، در تطابق با خصلت اجتماعی مستقیم آن به طور بنیانی تغییر داده شود و نه به شکل اجتماعی کژراهه‌ای که حاکمیت نیروی جداگانه بر کنترل سوخت و ساز اجتماعی را حفظ می‌کند.

تکامل کژراهه‌ی کار اجتماعی که در آن، نیروی کار، هرچه از نظر قدرت تولیدی پیشتر می‌رود، قدرتش بر کنترل سوخت و ساز اجتماعی کم‌تر می‌شود، ثمره‌ی دگرگونی تاریخی بیگانه‌کننده‌ای است که در آن:

«شرایط عینی کار، استقلال هرچه مهیب‌تری به خود می‌گیرد، و نمایندگان آن با همین ابعاد عظیم رو در روی کار زنده واقع می‌شوند و ثروت اجتماعی در بخش‌های هرچه قدرتمندتری، به صورت قدرتی بیگانه و مسلط در برابر کارگران می‌ایستد [و] تأکید، به طور هرچه فزاینده‌تر نه بر حالت عینیت یافتن بلکه بر حالت بیگانه شدن، نهاده می‌شود... بر شرایطی که کار اجتماعی، قدرت عینی مهیبی را بر پایه‌ی آن علیه خودش و به عنوان یکی از عوامل [کار اجتماعی] بر پا کرده که نه به کارگر، بلکه به شرایط تولید شخصیت یافته یعنی سرمایه تعلق دارد» (۱۱۸).

در این «قدرت عینی مهیب» سرمایه، که «شرایط تولید شخصیت یافته» را نمایندگی می‌کند، می‌توان شاهد تضادی دو لایه بود: (۱) تضاد میان فاعلیت (Subjectivity) و عینیت (objectivity) (یعنی عینیتی بیگانه شده که به طور مسخ شده شکل فاعل فرمانده را به خود می‌گیرد) و (۲) تضاد میان فردیت و اجتماعی بودن (Social) تضاد دوم، شکل به ویژه گیج‌کننده‌ی تضاد میان فاعل دروغین عمومی و کاملاً مسلط (خود سرمایه) و نمود ویژه اش (یعنی نمود شخصی و فردی سرمایه) را به خود می‌گیرد. این مسأله از آن جهت به ویژه گیج‌کننده است که در بنیان شکل‌گیری تاریخی سرمایه به مثابه‌ی سلطه‌ی غصب شده اما مؤثر فاعل، شاهد چیزی جز بیگانه شدن فاعلیت خود کار اجتماعی و قدرت بالقوه آگاهانه اش بر کنترل خود کوش (self-activity) خویش، نیستیم. این سلسله تضادهاست که تحت شرایط تاریخی معینی، خود را به صورت تضاد آشتی ناپذیر ساختاری میان سرمایه و کار باز تولید می‌کند و متراکم می‌سازد و مشروعیت و حقانیت تولیدی بسیار قدرتمند اولیه‌ی آن را با پایان یافتن دوره‌ی صعود تاریخی اش، از آن می‌گیرد. هیچ راهی برای حذف یا ترمیم «قدم به قدم» تضادهای این نظام وجود ندارد. چرا که پویاگری خود گستر نظام سرمایه، باز تولید تضادهای آن را، تضادهایی که در روند تکامل تاریخی اش، شکل جهانی به خود می‌گیرد، در مقیاسی هرچه عظیم‌تر الزام آور می‌سازد. (پس این واقعیت که در همین قرن بیستم، شاهد دو جنگ جهانی بوده ایم و از «جنگ بزرگ» سوم نیز از آن جهت احتراز شد که اطمینان داشتند منجر به نابودی بشریت خواهد شد، به هیچ رو مسأله‌ای انتقافی نیست) (۱۱۹).

این است مفهوم نهایی «جهانی شدن» بی‌امان سرمایه و گسترش «قدرت عینی و مهیب» نظام بر همه چیز، بی‌داشتن کوچکترین توانی در تغییر - چه رسد به حذف کامل - الزام‌های درونی و خصمانه‌ی خود، از ریزترین اجزاء تشکیل دهنده گرفته تا فراگیرترین روابط حاکم بر

نظام در مقیاس جهانی. و از آن جا که تضاد ساختاری نظام سرمایه عاملی است که به طور عینی تعیین کننده ی آن است، هیچ تغییر بنیانی، چه در اجزاء و چه در کل آن در چارچوب نظام بازتولید اجتماعی سرمایه امکان پذیر نیست. تنها راه رفع تضاد ساختاری نظام، حذف بنیانی و ریشه ای خود مناسبات سرمایه است، مناسباتی که به عنوان «نظامی ارگانیک» بر تمام سوخت و ساز اجتماعی از هر جهت تسلط دارد.

بر خلاف دیدگاه مدافعان نظام سرمایه که پایه ی استدلال خود را بر «پیچیدگی» و بنیان «طبیعی» ادعایی آن می گذارند، که گویا با لزوم تقسیم فعالیت های تولیدی کارگران در روند پیشرفت تاریخی هم آهنگ است، مسأله اصلاً مربوط به تقسیم کار اجتماعی اقمی گریز ناپذیر و پیچیدگی های ناشی از آن نیست.

«به عکس، مسأله عبارت از تجزیه ی خود عناصر همبسته ی فرایند تولید و دستیابی این عناصر به موقعیتی مستقل در برابر یکدیگر است که تا حد [ظهور] نمود شخصی متقابل این عناصر پیش می رود» (۱۲۰).

«نمودهای شخصی متقابل» و بیگانه شده [از هم] که خصیصه ی شیوه ی کنترل سرمایه بر سوخت و ساز اجتماعی در تمام اشکال شناخته شده و امکان پذیر تاریخی آن است، پی آمد تولید، با ماشین های مولد پیشرفته تر نیست، بلکه پی آمد بیگانگی و جدا شدن الزامی کنترل همه ی جوانب فرآیند باز تولید اجتماعی - از جمله کنترل ماشین های تولیدی و پژوهش های علمی - از کار اجتماعی [کارگران] در چارچوب «نظام ارگانیک» سرمایه است. تئوری هایی که موضوع بیگانگی و جدا شدن کنترل، از دست کارگران (و فرماندهی بر کارگران در نتیجه ی آن) را با مسأله ی ظاهراً بی اثر «پیچیدگی» که مدعی هستند نتیجه ی «تقسیم کار طبیعی» است، جا به جا می کنند - جابه جایی رسوایی که گویا در اثر «لغزش قلم» است، اما همیشه به «ابدی ساختن» روابط باز تولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم خدمت می کند - چیزی جز مرموز ساختن تئوریک واقعیت، در زیر پوشش «واقع گرایی علمی» نیست. با این همه فاش ساختن منافع نهفته در پشت چنین روش های راز آمیز کردن هایی به تنهایی کافی نیست. از جهت اثباتی، حل تمام این مسائل به ضرورت های عینی و الزامات بدیلی واقعی و دوام پذیر در برابر نظام ارگانیک سرمایه بستگی دارد.

استقرار تاریخی نظام ارگانیک سرمایه - با پی آمدهای عمیق و گسترده اش، از جهت برقراری نظام های ارگانیک دیگر - توسط مارکس چنین توصیف می شود:

« باید به خاطر داشته باشیم که نیروهای مولد و روابط تولیدی جدید، نه از خلاء سرچشمه می گیرد، نه از آسمان نازل می شوند و نه از رحم ایده ی خود نهشت (self - positing Idea)

زاده می‌شود؛ این نیروها و روابط، از درون تکامل تولیدی موجود و روابط مالکیت سنتی به ارث رسیده، و به صورت آنتی تزی آنها سرچشمه می‌گیرد. در حالی که در نظام بورژوازی کامل شده، هر رابطه‌ی اقتصادی، پیش فرض هر رابطه‌ی دیگر، به شکل اقتصادی بورژوازی آن است و بنابراین هر چیزی که ایجاد می‌شود، خود، یک پیش فرض نیز هست؛ و این در مورد هر نظام ارگانیک دیگر نیز صدق می‌کند. این نظام ارگانیک، خود به مثابه‌ی کلیتی دارای پیش فرض‌های خود است و تکامل آن تا شکل کامل و نام و تمامش، به طور دقیق عبارت از تابع ساختن همه‌ی عناصر و عوامل جامعه نسبت به خود و یا ساختن ارگان‌هایی از آن عوامل است که خود هنوز فاقد آن‌هاست و از نظر تاریخی، چنین است که به تمامیتی کامل تبدیل می‌شود. فرایند شدن این تمامیت، بخشی از این روند و تکامل آن را تشکیل می‌دهد» (۱۲۱).

با این مفهوم، نظام سرمایه یک دور باطل را تشکیل می‌دهد، چرا که «هرچیز که در آن ایجاد می‌شود، خود پیش فرض چیز دیگری نیز هست». پس، برای تبدیل وظیفه‌ی تاریخی ایجاد «نهیشت» جدید - سوسیالیستی - به یک واقعیت، در هم شکستن «پیش فرض‌های» دایره وار سرمایه در تمام ابعاد آن، از کنترل فرآیند مستقیم تولید در مؤسسات خاص گرفته، تا فعالیت‌های دولتی فراگیر وابسته به آن، ضروری است. در مورد اول مطلقاً لازم است که وحدت واقعی - و نه فقط قانونی - حقوقی - «عناصر از هم گسیخته شده‌ی فرآیند تولید در طول تاریخ، را، به عنوان آلترناتیوی مؤثر و کارآ در برابر شیوه‌ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی به ارث رسیده، دوباره برقرار سازیم. در مورد دوم، فرآیند «زوال یافتن دولت»، همان مسأله‌ی وحدت پیش رونده‌ی یاد شده در بالا نیز هست؛ چرا که در این بُعد قانونیت و وجود اداره‌ی دولتی جداگانه، الزاماً مکمل و کمک کننده‌ی بازتولید مالکیت غیر عادلانه‌ی نظام سرمایه است و پایه در بی عدالتی‌های ساختاری شیوه‌ی تولیدی دارد که در برگیرنده‌ی فرماندهی بر کارگران، جدا از آن‌ها و بیگانه با آن‌هاست.

پس، مسأله‌ی گذار به فراسوی سرمایه، بستگی بنیانی به توانایی یا ناتوانی تولید کنندگان همبسته در ایجاد «نظام ارگانیک» تازه‌ای دارد که هم به طور اصیل، سوسیالیستی باشد و هم دوام پذیر؛ یعنی تمامیت اجتماعی به هم پیوسته‌ای باشد که نه تنها دور باطل تمامیت ارگانیک خود پایای سرمایه را درهم بشکند، بلکه آغاز تکاملی نامحدود و برگشت ناپذیر را نیز جای‌گزین آن سازد.

تراژدی جوامع مابعد سرمایه داری نوع شوروی این بود که نتوانستند سمت و سوی حرکت خود را متوجه تحقق چنین وظیفه‌ی خطیر و دشوار تاریخی کنند. به جای آن در نهشتن سوسیالیسم، بی‌چیرگی بر پیش فرض‌های مادی نظام سرمایه، از «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» پیروی کردند و

این کار آن‌ها را به شکست محکوم ساخت. علت هم آن است که، به دلیل قدرت اعاده و برگشت پذیری آن، اجزاء متشکله «تمامیت ارگانیک» نظام پیشین، که در اثر پیروی از «خط مشی با کمترین مقاومت» دست نخورده باقی مانده است، دیر یا زود شما را مجبور به توسل و تکیه بر الزام‌های بازساخت «نظام ارگانیک» و بطور عینی در حال تشکیلی می‌کند که خیال دارید آن را پشت سر گذاشته و به فراسوی آن روید. کنار زدن سرمایه داران خصوصی، به عنوان نموده‌های شخصی سرمایه‌ی دوران گذشته، به هیچ رو برای تضمین موفقیت کافی نیست. زیرا انقلاب سوسیالیستی - نه به صورت یک عمل سیاسی به طور یأس آور ناکافی، بلکه به صورت «انقلاب اجتماعی» دائماً تجدید شونده (یا «انقلاب مداوم») توسط تولید کنندگان همبسته - باید «تمام عناصر جامعه را تابع خود سازد» و در عین حال باید از درون نظام ارگانیک به ارث رسیده که ساختارش به طوری پیش رونده تجدید می‌گردد، «ارگان‌هایی را که هنوز فاقد آن‌هاست» به وجود آورد، تا بتواند خود را به تمامیتی ارگانیک، برگشت ناپذیر و به طور کیفی متفاوت، متعلق به خودش تبدیل کند، نظام ارگانیک جدیدی که نه تنها برگشت پذیر به گذشته‌ی فقه‌قربانی نباشد، بلکه به طور خلاق و پایان ناپذیری نیز رو به سوی آینده داشت ه‌باشد. این است مفهوم وجه تمایز سرنوشت ساز مارکسیستی میان سرمایه و سرمایه‌داری - که آشکارا یا به طور ضمنی توسط او بیان شده - چه برای حال و چه برای آینده.

## «سوسیالیسم در يك کشور»

### "Socialism in one country"

#### ۱-۲-۱۷

این پرسش که چه چیزهایی می‌تواند پایه‌های اطمینان بخش تکامل نوع سوسیالیستی را تشکیل دهد، زمانی طولانی، پیش از انقلاب اکتبر مطرح شده است. همانگونه که در پیش دیدیم، پاسخ مارکس به عقیده‌ی سوسیالیسم در یک کشور یک نه بر طنین بود؛ زیرا شرایطی که چنین دگرگونی، می‌توانست در آن پیش بینی شود، با توجه به پویاگری (دینامیک) های جهانی سرمایه نمی‌توانست قبل از بلوغ و رسیدگی توانایی‌های بالقوه‌ی تولیدی نظام و بر ملا شدن تضادهای آشتی ناپذیر آن در چارچوب بازار جهانی باشد.

معیار «جهان شمولیت» (universality) که قضاوت در باره‌ی دوام پذیری بدیل سوسیالیستی بر پایه‌ی آن صورت می‌گیرد، از همان زمان نوشتن «ایدئولوژی آلمانی» پایه‌گذاری شد، و مارکس و انگلس این معیار را هیچگاه رها نکردند. به همین دلیل بود که آنها بر این تأکید داشتند که برای تضمین نتیجه‌ای مثبت باید «کشورهای غالب، همه یک باره و به طور هم زمان» راه خود را به سوی سوسیالیسم آغاز کنند؛ راهی که «پیش شرط آن، تکامل همه جانبه‌ی نیروهای مولد و آمیزش و تبادل جهانی متناسب با این تکامل است». (۱۲۲) از سوی دیگر - نه تنها در پرتو فروباشی فاجعه بار نظام شوروی، بلکه بر پایه‌ی هرگونه موشکافی در

باره‌ی تحولات مابعد انقلابی - امکان این استدلال وجود ندارد که استراتژی معروف استالین مبنی بر «سوسیالیسم در یک کشور» هرگز کوچکترین شانسی برای موفقیت داشت. مدافعان استالینیسم - مانند ساتییاگو کاریلو که در طول دهه‌های طولانی استبداد استالینی توجیه گر و خدمت گذار فاجعه بارترین سیاست‌های او بود و سپس با همان کور دلی، علم دار «کمونیسم اروپایی» شد - حتا تا سال ۱۹۷۴ استدلالشان این بود که «ایده‌ی ساختمان سوسیالیسم در یک کشور صحیح است و کمونیست‌ها در این باره درست می‌گفتند». (۱۲۳) ساتییاگو کاریلو فقط، و آن هم با اکراه به این نقل قول مارکس و انگلس رضا داد که «پیروزی سوسیالیسم تنها زمانی می‌تواند کامل شود که جهان شمول باشد؛ یا به عبارت دیگر تا زمانی که هنوز کشورهای سرمایه داری در جهان وجود داشته باشند که از نظر اقتصادی پیشرفته‌ترین کشورها را تشکیل دهند، این کشورها مانعی بر سر راه تکامل سوسیالیسم در دیگر کشورها خواهند بود»؛ (۱۲۴) و این یک همان گویی (Tautology) نا امیدانه است که مارکس و انگلس، هرگز آن را نگفته اند.

واقع قضیه این است که مسأله‌ی خطر همیشگی که امروز نیز وجود دارد، نه مسأله‌ی «عقب ماندگی» یا واپس ماندگی اجتماعی - اقتصادی، که مسأله‌ی عملی بودن یا غیر واقعی بودن استراتژی سوسیالیستی اتخاذ شده است. قطع نظر از آن که در جامعه‌ی شوروی چه گذشت، این موضوع برای تمام جنبش‌های سوسیالیستی، حتا در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه داری نیز اهمیتی سرنوشت ساز دارد. «عقب ماندگی آسیایی» و محاصره از سوی کشورهای سرمایه داری دشمن، ممکن است توجیه گر بعضی از وجوه تحولات مابعد انقلابی در شوروی باشد، اما به هیچ رو قادر به توجیه کافی نخواهد بود. آن چه به همان اندازه مهم و شاید از جهت آینده مهم تر نیز باشد، این است که نظریه‌ی بسیاری از سوسیالیست‌های با گرایش چپ نو، که در گذشته دامن زده می‌شد، مبنی بر این که وجود «شرایط دمکراسی» در غرب می‌تواند تضمین کننده‌ی این امر باشد که به کمک جنبش‌های سوسیالیستی «کشورهای پیشرفته» بتوان از فاجعه‌های مابعد انقلابی نوع شوروی احتراز کرد، یک خویشتن باوری تخیلی بیش نیست. مسأله‌ی بنیانی که نمی‌توان از آن احتراز کرد، عبارت از قلمرو سرمایه و نیاز به پیروزی بر آن است. سرمایه، قدرت خود را به عده‌ای نماینده‌ی «به طور دمکراتیک انتخاب شده» از یک حزب ضد سرمایه داری، تقدیم نخواهد کرد. آن هم به خاطر این که رعایت آداب دمکراتیک در کشورهای فرضی «با سنت‌های دمکراتیک» چنین کاری را درست می‌داند.

انقلاب روسیه، بر پیش زمینه‌ی تاریخی نخستین بحران جهانی سرمایه داری و در مرحله‌ی پایانی جنگ جهانی اول به وقوع پیوست. جنگ، راه حل‌ها و امتیازهایی برای برخی از کشورهای شرکت کننده‌ی پیروز در جنگ، مانند انگلیس و فرانسه فراهم ساخت، در حالی که شرایط دیگر



کشورها، از جمله روسیه ی تزاری و آلمان را وخیم تر کرد. در این زمینه، آن چه اهمیت دارد به خاطر بسیاریم این است که سرمایه در جریان تحول تاریخی خود، به مرحله ای رسید که فرآیندهای پیشین باز تولید سوخت و ساز اجتماعی که وسیله ی پیروزی اش بود - یعنی مطلوب ترین و پویاترین شیوه های بیرون کشیدن ارزش اضافی با وسایل اساساً اقتصادی - دیگر برای ارضای نیازهای خود گستری نظام کافی نبود. مارکس مطلوب ترین شرایط را برای شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی، توسط سرمایه، شرایطی توصیف می کند که: «به مثابه ی پیش شرط خویش، سرمایه بتواند فعالیتش را روی پای خود آغاز کند و به پیشرفت ادامه دهد» یعنی هنگامی «که دیگر نیازی به هیچ گونه کمک بیرونی نداشته باشد». (۱۲۵) قرن بیستم از این لحاظ نشانگر تغییری عمده بوده است، چرا که دولت مجبور گردیده برای رساندن «کمک بیرونی» به غایت ضروری به اجزای تشکیل دهنده ی باز تولید اقتصادی نظام سرمایه نقش مستقیم و هرچه فزاینده تری - تا حد برابری جنگ هایی با ابعاد عظیم و پیش از این تصور ناپذیر - تقبل کند. جنگ های همه جاگیر میان قدرتمندترین کشورها که کوشش داشتند مشکلات اجتماعی - اقتصادی خود را از طریق ایجاد تغییراتی عمده در موازنه ی قدرت موجود، و به وسیله ی درگیری خشونت بار حل کنند، نشانگر پایان برگشت ناپذیر مرحله ای از تکامل سرمایه بود که در آن ابعاد سیاسی نظام، خیلی کم تر از نقش ایفا شده توسط فرآیندهای مستقیم اقتصادی به چشم می خورد.

از هنگام آغاز چنین تغییری، مدافعان خلوص سرمایه داری، اعتقاد خود را به «رقابت آزاد» مکرر اعلام داشته و به اعتراض علیه «دخالت دولت» ادامه داده اند؛ ولی به همان اندازه نیز بطور مکرر و با دل شکستگی هرچه تمام تر اعلام کرده اند که یا کسی به سخنان نغز آنان گوش فرا نمی دهد، یا گوش های به اندازه شنوا برای سخنان آنان وجود ندارد. تنها چیزی که اینان حاضر نیستند اقرار کنند، این است که نکند پایه ای عینی و علی برای این واقعیت وجود دارد که هر اندازه نمودهای شخصی سرمایه ی فعال در حوزه ی سیاسی کوشش کنند که به اندرزهای آنان گوش دهند، باز امکان عملی کردن این پندهای نغز را ندارند، چرا که «مکانیسم های ناب» نظام آرمانی شان از برآوردن وظایف بازتولیدی خود در مقیاس گسترده ی لازم ناتوان است. نتیجه آن که شیوه ی کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه در شرایط امروزی، بی تکیه ی وسیع بر «کمک های بیرونی» مدیریت سیاسی - مدیریتی که از دیدگاه نمایندگان جوراجور «راست افراطی» باید در این نظام حکم لمن و نفرین داشته باشد - امکان پذیر نیست. از اینرو حتا یکی از محترم ترین نظریه پردازان پول مداری (Moneterism) یعنی میلتون فریدمن، مجبور است اذعان کند که کارنامه ی عمل اردوگاهشان، با وجود «تغییر در جو فکری» - که گذار از شکست

عظیم گلدواتر در ۱۹۶۴ به پیروزی بزرگ رونالد ریگان در ۱۹۸۰، (دو نفری که در اساس یک برنامه و یک پیام دارند) شاهد آن است - در مجموع «یک شکست واقعی است» (عین جمله‌ی او) (۱۲۶). میلتون فریدمن، آنچه را که به نظرش «شکست واقعی» و مایوس کننده‌ای است، یعنی این که «تحولات موجود از ۱۹۶۲ به این سو در جهان عمل به طور چشم گیری از جهان ایده‌ها (منظورش ایده‌های خودش) فاصله گرفته است»، چنین توضیح می‌دهد:

«ایالات متحد، کشوری که من اوضاع آن را بهتر از هر جای دیگر می‌دانم و در کتاب «سرمایه داری و آزادی» به آن پرداخته‌ام، در سال ۱۹۸۶ فاصله اش از یک جامعه‌ی به راستی لیبرال، نسبت به سال ۱۹۶۲ (سالی که کتاب پرآوازه‌ی آقای میلتون فریدمن انتشار یافت) آشکارا بیشتر است. یک معیار ساده، عبارت از نسبت هزینه‌های دولتی به درآمد ملی است. مخارج تمام بخش‌های دولتی - فدرال، ایالتی و ولایتی - در سال ۱۹۸۵،  $43/8$  درصد در مقایسه با  $34/7$  درصد در سال ۱۹۶۲ بوده است. معیار دیگر عبارت از آن است که این رقم در سال ۱۹۳۰ [پیش از نیو دیل روزولت] ۱۵ درصد بود... [حتا با محاسبه‌ی میزان کردن‌های تکنیکی لازم]، سمت و سوی تغییرات آشکارا در همین جهت است. در فاصله‌ی ۳۲ سال میان ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۲، دولت ایالات متحد، ۲۱ درصد از کل مخارجی را که زیر کنترل شهروندان این کشور بوده، از دستشان گرفته است؛ ۲۳ سال پس از آن، دولت ۹ درصد مقدار باقی مانده را در اختیار گرفت. این وضع را به سختی می‌توان داستان کم شدن کنترل دولت خواند» (۱۲۷).

نه سال بعد، در سال ۱۹۹۵، از دیدگاه میلتون فریدمن و دیگرانی که همین موعظه‌ها را می‌کنند اوضاع در چند کشور «پیشرفته‌ی سرمایه‌داری» (۱۲۸) - و با وجود تمام کوشش‌های پی گیر همه‌ی دولت‌های «راست افراطی» در چند دهه‌ی گذشته - از هر زمان دیگر بدتر است. دلیل «شکست‌های واقعی دولتی» که به آن‌ها اذعان شده، عمیق تر از آن است که بتوان با مفاهیم دروغین و ابهام آمیزی چون «تغییر در جو فکری» - به ویژه با ناتوانی گنج کهنه‌ای که این تغییر جو در گذاشتن تأثیری پایا بر این سیاست‌ها داشته - توضیح داد. چرا که اذعان روشن فکران سخنگوی راست افراطی به شکست، باید لااقل همراه با تلاش‌های دولت‌های دست راستی از نظر ایدئولوژیک بی نقصی صورت گیرد که هدفشان هم آهنگ ساختن سیاست‌های خود با این «تغییر جو» باشد. همان گونه که یکی دیگر از طرفداران راست افراطی می‌نویسد: «تنها یک نمونه را در نظر بگیرید که دست کم از نظر من یک معما است. در قرن ۱۹ یکی از بحث‌های معمولی در مورد دموکراسی، در برابر دولت استبدادی، این بود که دولت دموکراتیک از نظر بودجه‌ی مالی، دولتی مسئول است. چنین حکمی تا حدود سال ۱۹۶۰ هنوز مصداق

داشت... از آغاز دهه ی ۱۹۶۰، اکثر دموکراسی ها، آغاز به نشان دادن کسری بودجه های عظیم کردند» (۱۲۹) واقعیت اما این است که دخالت مستقیم و فزاینده ی دولت و «بی مسئولیتی مالی» دولت های سرمایه داری، اصلاً مبهم و اسرار آمیز نیست. زیرا ما شاهد تغییر جهت اساسی در برخی گرایشهای بنیانی تحولات در قرن بیستم بوده ایم که نتیجه ی آن ها «دورگه» شدن نظام سرمایه است؛ نظامی که در اوج صعود تاریخی اش قادر بود خویش را بازسازی کند و قدرتش را در درجه ی اول توسط فرآیندهای اقتصادی، به طور پویا بگستراند. رویدادهای عمده ی تاریخی این قرن، از این لحاظ گویای تغییراتی ساختاری و نیز شکست های پیاپی در مهار کردن تضادهای موجود نظام بوده است.

در چنین پیش زمینه ای، «شکستن زنجیر در ضعیف ترین حلقه ی آن»، در روسیه ی سال ۱۹۱۷، تحول تاریخی عمده و خود جوشی (sui generi) بود، آن هم از این لحاظ که کوشش داشت برای بهران سرمایه داری راه حلی از نوع مابعد سرمایه داری در قلمرو وسیعی از کره ی خاک ارائه دهد، در همان حال که در محدوده ی ساختاری نظام سرمایه باقی می ماند. طبیعی است که راه های دیگر و بسیار متفاوتی نیز برای رویارویی با بحران عمیق سرمایه داری، از رژیم فاشیستی موسولینی در ایتالیا پس از ۱۹۲۲ گرفته تا «نیودیل» دهه ی ۱۹۳۰ روزولت در آمریکا، و البته هیتلر در آلمان وجود داشت. تمام این کشورها نه تنها کاملاً در درون چارچوب های ساختاری سرمایه، که حتا بر خلاف روسیه ی شوروی، به طور استواری نیز بر بنیان نظام سرمایه داری باقی ماندند. در عین حال آن چه خصیصه ی مشترک نهام تلاش های انجام شده در قرن بیستم را برای دست و پنجه نرم کردن با بحران سرمایه تشکیل می دهد، عبارت از آن است که صرف نظر از این که تا چه اندازه با هم متفاوت بودند، بی استثنا همه وسیله ی دخالت عظیم دولت را به عنوان «کمک بیرونی» و ضروری، جهت ادامه ی بقای نظام فراهم آوردند.

نظریه ی طرفداران دست راستی افراطی نظام که بنا بر آن «عدم مسئولیت مالی» دولت های معاصر نه در اثر تغییراتی در «جهان واقعی» (۱۳۰) که تنها به دلیل نفوذ زهر آگین، اما کم و بیش برطرف شدنی بعضی روشنفکران و بعضی اقتصاد دانان گمراه بر سیاستگران است، تشخیص کاملاً نادرستی از چنین اوضاعی است. چرا که مجرم اصلی آنان از این لحاظ، یعنی جان مینارد کینز، در حقیقت در برابر تحولات تاریخی عمده و از نظر او اضطراب آوری عکس العمل نشان می داد که خود می خواست با آنها به مقابله برخیزد تا ادامه ی بقای نظام سرمایه را با کمک اقدام هایی که پیشنهاد می کرد، تضمین کند. استدلال او چنین بود:

«در شرایط «بازار آزاد» (Laissez faire)، احتراز از نوسان های وسیع در اشتغال، بی انجام تغییراتی عمیق و گسترده در روانشناسی سرمایه گذاران ناممکن می گردد، تغییری که انتظار آن

را در شرایط موجود نمی توان داشت. نتیجه ای که من به آن می رسم، این است که وظیفه ی صدور دستور برای سرمایه گذاری هایی با حجم کنونی، نمی تواند با اطمینان خاطر در دست سرمایه گذاران خصوصی باقی بماند» (۱۳۱).

و اما منافع اجتماعی که شیوه ی برخورد کینزی به دفاع از آن بر می خیزد، در جای دیگری از کتاب «تئوری عمومی» او به روشنی نشان داده می شود:

« بنابر این در حالی که وسعت بخشیدن به فعالیت های دولت در دست زدن به انجام وظیفه ی نظم بخشیدن میان گرایش به مصرف از یک سو و ترغیب به سرمایه گذاری از سوی دیگر ممکن است در نظر یک تبلیغاتچی قرن نوزدهمی و یا سرمایه دار معاصر آمریکایی به عنوان اندازی وحشتناک بر فردگرایی تلقی می شود، من به عکس، هم به عنوان تنها وسیله ی عملی احتراز از فروپاشی کل اشکال اقتصادی کنونی و هم به عنوان شرط عملکرد موفقیت آمیز ابتکار فردی، از آن دفاع می کنم. نظام های دولتی قدرت خواه امروزی، به نظر می رسد که مسأله ی اشتغال را به قیمت از میان بردن کارآیی و آزادی حل می کنند. بدیهی است که جهان، مسأله ی بی کاری را که جز فواصل کوتاهی از برانگیختگی، با فردگرایی سرمایه دارانه ی امروزین پیوند دارد - و به نظر من به طور گریز ناپذیری چنین است - تحمل نخواهد کرد. اما شاید امکان داشته باشد که با تحلیل درست از مسأله، بیماری را درمان و در عین حال کارآیی و آزادی را نیز حفظ کنیم» (۱۳۲).

بدین ترتیب هدف راه حل های کینزی که حتا اگر آن را طرفدار بازار آزاد نخوانیم، لاقبل به هیچ وجه ضد لیبرالی هم نیست، پیدا کردن راه حلی برای بحران آشکارا اضطراب آور سرمایه داری در «جهان واقعی» و به طریقی است که نظام را از راه درگیری فزاینده - اما صرفاً جنبی و تکمیل کننده ی - دولت در فرآیند بازتولید اقتصادی، حفظ کند؛ بحرانی که در هر راهی جز این، نویسنده ی بیمناک، وقوع بدترین پی آمدها را حتا برای «مسئول ترین دموکراسی ها از نظر مالی» در آن می بیند. اشکال درمان های کینزی این بود که نه تنها قادر به حل «مسأله ی بی کاری» نشد، بلکه راه حل های پیش بینی شده اش در رابطه با شماری از موضوع ها نیز تخیلی از آب درآمد. ناکامی در حل بنیانی و پایدار مسأله ی بی کاری تنها مربوط به سرنوشت پیشنهاد های کینز نیست. این مسأله در مورد تمام راه های امتحان شده برای حل بحران سرمایه داری، از جمله و در دراز مدت، در مورد اقدامهای اتخاذ شده توسط نظام ما بعد سرمایه داری شوروی نیز صدق می کند. راه حل های مختلف آزمایش شده تنها می توانست بی کاری گسترده را به طور موقت و برای مدتی کوتاه یا کمی بلندتر، بر حسب شرایط اجتماعی - سیاسی ویژه ی پیاده شدن آن راه حل ها کاهش دهد. درمان های نوع کینزی در «کشورهای

سرمایه داری پیشرفته» غرب، سرانجام هنگامی که هزینه‌ی آنها مهار ناشدنی گردید، می‌بایست کنار گذاشته می‌شد. راه حل‌های پولمداری (Monetarist) بدیل آن‌ها اما، که پس از دوره‌ی کینزی، با اشتیاقی سهمگین و شور و شوق سیاسی عظیمی - چه از سوی دولت کارگری و چه رقبای محافظه کار آن - آزمایش شد، ثابت کرد که از نظر ناکامی، دست کمی از راه حل‌های پیشین ندارد. وجه مشترک این‌ها با راه حل‌های کینزی، عبارت از ناتوانی در پرداختن به علت‌ها و کوشش در درمان وضع، از طریق دخالت، آن هم تنها در سطح معلول‌ها و پی آمدهاست که تنها می‌تواند به طور حادث و برای مدت زمانی محدود، مؤثر افتد.

در این جا باید یادآوری کنیم که کینز هرگز، توضیحی تئوریک برای علل «بیکاری بیش از این تحمل‌ناپذیر» در رابطه با الزامهای ویژه‌ی تاریخی اقتصاد سرمایه داری ارائه نداد. او در عوض، با پذیرش کور کورانه‌ی دیدگاه سرمایه، همچون تنظیم‌کننده‌ی منطقی و معقول باز تولید سوخت و ساز اجتماعی - به عنوان علت درخود (causa sui) مطلق، درست به همان گونه که در کتاب‌های پول‌مداران دیده می‌شود - خود را با این پیش‌بینی رؤیایی قانع کرد که مداخله دولت در دستکاری علانم هفتی و زبان بخشی که با آن مواجه هستیم، درمان‌های قطعی و دائم به وجود خواهد آورد. کینز، با وجود اقرار به حضور «جنگ طبقاتی» به عنوان خصیصه‌ی اصلی نظام - جنگی که در آن خود نیز آشکارا و با غرور تمام، وحدت کاملش را با جبهه‌ی بورژوازی اعلام داشته - (۱۳۳) حاضر نیست تصور هیچ تغییری را در الزامهای ساختاری متضاد نظام حاکم به خود راه دهد. با استدلال بر پایه‌ی چنین پیش‌فرض‌هایی، تنها «فرضیه»ی توضیحی قابل پذیرش برای مسأله‌ی شناخته شده‌ی بیکاری - فرضیه‌ای که در عین حال، نقش یک توجیه اتوماتیک برای «اختلال‌ها» و شکست‌های غیر قابل انکار نظام را نیز انجام می‌دهد - عبارت از یک جبرگرایی خام تکنولوژیک خواهد بود. هیچ آدم عاقلی قرار نیست، قدرت چنین استدلالی را در «توضیح» بی‌کاری زیر سؤال برد؛ استدلالی که به طور اتوماتیک نظام اقتصادی - اجتماعی موجود را از تمام گناهان و مسئولیت‌هایش در تیره روزی مردم تبرئه می‌کند و می‌فرماید:

«در این بُوهه، صرف شتاب تغییرات تکنولوژیک به ما آسیب می‌رساند و موجب مسائلی می‌شود که حلشان مشکل است. کشورهایی به طور نسبی بیشتر آسیب می‌بینند که در صف مقدم پیشرفت نیستند. ما نیز گرفتار بیماری‌های جدید می‌شویم که بعضی خوانندگان ممکن است حتا هنوز نام آن‌ها را نشنیده باشند، ولی در سال‌های آینده به مقدار زیاد در باره‌ی آنها خواهند شنید - و آن هم بی‌کاری تکنولوژیک است... اما این، تنها مرحله‌ای موقت از یک هماهنگی است. این همه به معنای آن است که در دراز مدت، بشریت در حال حل مسائل اقتصادی خویش است» (۱۳۴).

۶۵ سال پس از این فرمایشها (که شامل دوره‌ی جنگ جهانی با کمک‌های عظیم آن به ایجاد

اشتغال و دهه های بازسازی پس از جنگ نیز می شود)، یعنی در سال ۱۹۹۵، «مرحله ی موقت ناهماهنگی» هنوز با ماست و هیچ نشانه ای هم از پایان خوش فرجام پیش بینی شده مبنی بر این که «بشریت در حال حل مسائل اقتصادی خویش است» به چشم نمی خورد. با این همه همان تشخیص ها و پیش بینی های توخالی، امروزه باز هم توسط احیا کنندگان کینز جدید در حزب کارگر، به همان شدت پول مداران ضد کینزی و نیز توسط تمام سخنگویان ایدئولوژیک راست افراطی که برای مشکلات موجود پیش بینی اثرات درمانی معجز آسایی توسط «موج سوم اطلاعاتی» می کنند، تکرار می شود؛ و این واقعیت که طی ۶۵ سال گذشته، آن چه تحقق یافت، درست عکس پیش بینی های کینز بود، یعنی اکنون حتا «کشورهایی که در صف مقدم پیشرفت» قرار دارند نیز «دچار بیماری جدید» بی کاری مزمن شده اند، چنان لاجوجانه انکار می شود که تو گویی هرگز چنین اتفاقی نیفتاده یا این مسأله اهمیتی نداشته است. توضیح علی نمایی (Pseudo-causal)

(causal) - تحولات تکنولوژیک» بارها و بارها برای تشخیص مرضی و نیز چاره ی اتوماتیک آن توامان ارائه شده است. در همین حال دو مورد از رسواکننده ترین سفسطه های ایدئولوژیک کینز تداوم پیدا می کند. یکی آن که تو گویی چیزی به عنوان «مشکل اقتصادی بشریت» وجود دارد که مشکل گشای آن ابزاری تکنولوژیک - اقتصادی است، ابزاری که اگر نه امروز، به بقین در نخستین سال های قرن بیست و یکم (و به ویژه به کمک کامپیوترهای Laptop) مشکل را حل خواهد کرد. دوم آن که این، بهره وری کار (Productivity) است

که به خودی خود، موجب پدیده ی بی کاری می شود و نه قدرت تعیین کننده ی چارپوب اقتصادی - اجتماعی معینی، که در آن هر پیشرفتی در بهره وری کار، باید مطابق ارزش ها و اصول سمت گیری عملی نهفته در شیوه ی غالب کنترل سوخت و ساز اجتماعی آن، ارزیابی گردد و از آن پس در خدمت ارضای اهداف انسانی و یا اهداف غیر انسانی و بُت واره پرستانه قرار گیرد.

بدیهی است که مسأله ی بی کاری و دست کاری عوارض آن، بی رویارویی با علت واقعی آن، تنها یکی از مشکلات عمده است که سرمایه داری در رابطه با بحران خود می بایست با آن دست و پنجه نرم کند و در این راستا با «کمک بیرونی» خود که به شدت مورد نیاز نظام بود به یاری آن شتابد. زمینه های پراهمیت دیگر که دولت در تلاش برای مهار زدن بر بحران، می بایست با «کمک بیرونی» خود به دخالت پردازد، از جمله عبارت است از:

- (۱) - حمایت مستقیم در جهت تضمین مسأله ی حیاتی تداوم تولید به شیوه ی سرمایه داری در شرایطی که گرایش به وخامت اوضاع از جهت چنین تداومی به دلیل «هوسبازی های بازار» یا ادغام شرکت های تولیدی در مقیاسی هرچه فزاینده تر، مشاهده می شود؛ (۱۳۵)
- (۲) - تسهیل گرایش بی امان به تکامل سرمایه داری نوع انحصاری؛ پشتیبانی از شرکت های

انحصاری عمده که اکثر در لفاف وضع مقرراتی برای ادغام شرکت‌ها به نفع «رقابت آزاد» و به خاطر «منافع ملی» صورت می‌گیرد؛ نقش تسهیل‌کننده‌ی برده‌وار و ریاکارانه‌ی «سیاست‌های دموکراتیک» در خدمت انحصارهای عظیم، که تا حد زیادی در ایجاد تحقیر عمومی نسبت به سیاست و سیاستمداران، که در آمارگیری‌های عقاید عمومی شاهد بوده‌ایم - دخیل است.

(۳) - پشت کردن به گرایش که وجه مشخصه‌ی نظام در اوج صعود تاریخی سرمایه بود، گرایشی که در آن شاهد «جدایی کارها و فعالیت‌های مردم (Public works) از دولت و مهاجرت [مردم] به قلمرو فعالیت‌هایی که توسط خود سرمایه برپا گردیده بود» بودیم و این پدیده نشانه‌ی آن بود که «ملت تا چه اندازه خود را در قالب سرمایه، متشکل ساخته و سازمان داده است»: (۱۳۶).

(۴) - فراهم ساختن بودجه‌ی مالی مطلقاً حیاتی برای عملکرد عادی فرآیند سوخت و ساز اجتماعی، تا آن جا که باز تولید نیروی کار را مستقیم تحت تأثیر قرار می‌دهد - مانند آموزش عمومی، خدمات بهداشتی با انواع کمک‌های دولتی - که مؤسسات سرمایه داری روی پای خود توان فراهم ساختن بودجه را ندارند.

(۵) - درگیر شدن مستقیم دولت در باز تولید گسترده‌ی سرمایه‌ی ثابت که کل نظام، بی‌آن از هم فرو خواهد پاشید، زیرا «این، در قلمرو تولید سرمایه‌ی ثابت است که سرمایه خود را به عنوان هدفی در خود برقراری کند و به عنوان سرمایه، فعال به نظر می‌رسد، قلمروی که در آن سرمایه، قدرتش بیش از قلمرو تولید سرمایه‌ی در گردش است. به همین دلیل و از این جهت نیز هست که معیار سنجش تکامل ثروت، برپایه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه، عبارت از ابعادی است که سرمایه‌ی ثابت، تا آن زمان معین بدان رسیده و میزان تولیدی است که [این بخش از سرمایه] در چارچوب کل تولید به دست آورده است» (۱۳۷).

(۶) - کمک‌های مستقیم و عظیم دولتی که در اختیار مؤسسات سرمایه داری، به اشکال مختلف گذاشته می‌شود؛ از بودجه برای پژوهش‌های علمی گرفته تا پیمانکاری‌های دولتی نان و آب دار؛ از نگه داری «زیر ساخت» گرفته تا شیوه‌های کره فعالیت‌های کشاورزی به ظاهر آزاد، مثلاً در چارچوب «سیاست عمومی کشاورزی» اروپایی.

(۷) - نجات نه تنها مؤسسات عمده‌ی سرمایه داری، بلکه حتی تمامی یک رشته از صنعت - از طریق «ملی کردن» - هنگام ورشکستگی، و برگرداندن آنها به «بخش رقابت آزاد» در هنگام لازم، هنگامی که کارآیی آنها از طریق سرمایه گذاری‌های دولتی که بودجه‌ی آن از مالیات مردم تأمین می‌گردد، تضمین شده باشد (و به انجام رساندن این کار با ریاکاری و فریب سیاسی در بالاترین سطح؛ چرا که این صنایع به انحصارها و شبه انحصارهای خصوصی باز گردانده

می شود).

(۸) - اداره‌ی نظام بیعه‌ی اجتماعی - که اکثراً نیاز به بودجه‌ای عظیم دارد و در حال حاضر بطور هرچه فزاینده‌تر زیر شبح ورشکستگی دولتی قرار گرفته است - نه تنها به عنوان نوعی حفاظ در برابر انفجار اجتماعی، بلکه برای حفظ بخش قابل توجهی از قدرت خرید مردم، که هر چند کافی نیست، اما اگر نباشد تمام آن از کیسه‌ی نظام سرمایه به در خواهد رفت.

انواع تلاش‌هایی که در قرن بیستم برای حل بحران سرمایه‌داری شده، به موضوع‌های بالا توجه داشته است. این تلاش‌ها می‌بایست هر چه در توان دارند، انجام دهند تا برای نظام سرمایه «کمک بیرونی» لازم را فراهم آورند؛ و این کارها از نظام چهره‌ای ساخت که با چهره‌ی آن در اوج اعتلای تاریخی سرمایه به راستی متفاوت بود. نظام مابعد سرمایه‌داری شوروی طبیعتاً راه ویژه‌ی خود را برای حل مسائل مربوط به بحران سرمایه‌داری ارائه داد. واکنش دیگر کشورها به این بحران بسیار متفاوت بود، چرا که اینان در مجموع، حتا هنگامی که عامل سیاسی نقش عمده‌ای در تنظیم روابط داخلی و خارجی بازی می‌کرد، باز در چارچوب پارامترهای بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق اقتصادی باقی ماندند. اوضاع اما، در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه، رو به وخامت گذاشت و کفایت نکردن «کمک بیرونی» را، که دولت می‌توانست تحت شرایط عمق‌گیری بحران کلی سیستم فراهم کند، بر ملا ساخت.

نکته پر اهمیت این است که، قابلیت دوام نظام نوع شوروی، نه تنها با مشکل روبه‌رو شد، بلکه تحت این شرایط و به عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از بحران ساختاری عمومی، به طور کامل غیر قابل دفاع گردید. چرا که این نظام در شرایط مابعد انقلابی توانسته بود خود را به مدتی طولانی در ضدیت با سرمایه‌داری و ارائه‌ی الگوی خویش برای غلبه بر بحران سرمایه‌داری، از طریق تأمین نوعی پیشرفت صنعتی، با تکیه بر شکل ویژه‌ی خود - یعنی مابعد سرمایه‌داری - در بیرون کشیدن ارزش اضافی، تعریف و مشخص کند. ته کشیدن این شیوه‌ی بازتولید گسترده‌ی سرمایه، در چارچوب مدیریت مستقیم دولتی مابعد سرمایه‌داری، با آشکار شدن بحران ساختاری کل نظام سرمایه، همزمان گردید و در نتیجه دراماتیک‌ترین نوع فروپاشی درونی نظام سوخت و ساز نوع شوروی را به همراه آورد. مدافعان نظام سرمایه، در هنگام فروپاشی شوروی، از این تحول به عنوان بازگشت پیروزمندانه‌ی سراسر جهان به اوضاع ماقبل [انقلاب اکتبر] (status quo ante) استقبال کردند. تا کنون اما، برای تمام آنان که حاضرند چشمان خود را باز کنند، باید به اندازه‌ی کافی روشن شده باشد که این پیروزی چیزی جز یک خطای بصری نبود که خوش خیالی‌های مدافعان نظام سرمایه، ابعاد نجومی به آن داد. خوش خیالی مورد بحث، عصر جدیدی از گسترش بی‌دغدغه در مقیاس جهانی را، با ادغام کشورهای از نظر



سرمایه داری عقب مانده‌ی مابعد سرمایه داری در کل سیستم به عنوان شرکای برابر، با شور و شوق هرچه تمامتر اعلام داشت. سخنگویان «سرمایه داری پیشرفته»، بی درنگ به کشورهای بلوک شرق قول کمک های عظیم مالی و اقتصادی برای مدرنیزه کردن دادند و حتا وعده‌ی شیرین یک «برنامه‌ی مارشال جدید» سخاوتمندانه را پیش روی خوش باوران گذاشتند. تا مدتی نیز چنین به نظر می‌رسید که کوه‌ها سخت به حرکت در آمده است؛ اما آنچه زائیده شد، موش‌های نحیفی بیش نبودند. زیرا درست مانند «مدرنیزاسیونی» که به «جهان سوم»، آن‌هم به مدتی طولانی وعده داده شده بود و هیچگاه جامه‌ی عمل نپوشید، از وعده‌های کمک برای این مدرنیزاسیون که با آن همه سرو صدا اعلام شده بود، تقریباً هیچ خبری نشد. و این امر تعجب آور هم نیست، چرا که اقتصاد کشورهای «سرمایه داری پیشرفته»، خود، سخت نیاز به «کمک بیرونی» داشت - آن‌هم به هر شکلی که بتوانند آن را به دست آورند - و بدون این کمک‌ها، کل نظام نمی‌توانست ادامه‌ی بقای خود را تضمین کند.

از این رو طنز روزگار در این است که فروپاشی اقتصاد نوع شوروی، به جای آن که نمایانگر یک پیروزی اصیل باشد، تنها این را به اثبات رساند که حل مسأله‌ی بحران نظام جهانی سرمایه بر بنیانی پایدار، از طریق درگیری عظیم و مستقیم دولت در فرآیند سوخت و ساز اجتماعی، راه حلی تحقق پذیر نیست. و این راه حل تا زمان فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» - با وجود مشکل آفرین بودنش - یک آلترناتیو عملی به نظر می‌رسید. مطابق معمول، نیاز به «کمک بیرونی» هم اکنون بیش از هر زمان دیگر وجود دارد و این مسأله برای تک تک کشورها و از جمله پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه داری موجب مشکلات و چالش‌های حادی گردیده است. در واقع «کمک بیرونی» که امروز باید فراهم گردد، دارای چنان ماهیت و ابعادی است که تدارکش در محدوده‌ی نظام کنترل سوخت و ساز اجتماعی حاکم ممکن نیست. به این دلیل است که بحران سرمایه‌داری در قرن بیستم تبدیل به بحران ساختاری یا سیستمیک خود نظام سرمایه گردیده است. از این رو به جای گسترش بی دغدغه‌ی پیش بینی شده که قرار بود راه حل بالقوه‌ای برای بحران جهانی سرمایه داری فراهم کند، اکنون وارد مرحله‌ای از بی‌ثباتی بی سابقه شده‌ایم که گرفتاری جوامع «سوسیالیستی به واقع موجود» پیشین، تنها یکی از اجزای تشکیل دهنده و تشدید کننده‌ی جدی وخامت اوضاع است.

## ۲ - ۲ - ۱۷

تحول مابعد انقلابی نوع شوروی، توانست بحران سرمایه داری، یعنی بحرانی را که نقطه‌ی آغاز ضروری و محرک اولیه‌ی آن بود، به مدتی طولانی با موفقیت مهار کند. و به منظور انجام این کار مجبور بود «کمک بیرونی» لازم برای نظم سوخت و ساز اجتماعی مستقر را - در رابطه با مشکلاتی که در آخرین بخش برشمردیم - در شرایط فوق العاده اضطراری و به دلیل دخالت‌های سرمایه داری بین‌المللی که جنگ داخلی را تغذیه می‌کرد و تداوم می‌بخشید، به شکلی کاملاً متفاوت با آنچه در شرایط صرف سرمایه داری عملی بود، فراهم سازد. بنا بر این رژیم مابعد انقلابی، ناچار بود نه تنها با بحران عمیق نظام به ارث رسیده دست و پنجه نرم کند، بلکه باید می‌کوشید تا نظم باز تولید آلترناتیوی - از نوع مابعد سرمایه داری - نیز برقرار کند؛ نظمی که بتواند شرایط گسترش اجتماعی - اقتصادی دوام‌پذیری را در فضای خصمانه‌ی بین‌المللی تضمین نماید.

تحت آن شرایط، رهبران مابعد انقلابی، حتا اگر می‌خواستند راه سرمایه داری را دنبال کنند، (که البته نمی‌خواستند) باز هم نمی‌توانستند چنین کنند. آنان حتا راه «سرمایه داری دولتی» را نیز نمی‌توانستند دنبال کنند. لنین ابتدا اصطلاح «سرمایه داری دولتی» را در یک متن جدلی در برابر «کمونیست‌های چپ» که مسأله را پیش کشیده بودند، مطرح کرد. گفته‌ی او چنین بود: «طبق گفته‌ی «کمونیست‌های چپ»، با «انحراف بلشویک‌ها به راست، جمهوری شوروی در معرض خطر سیر تدریجی به سوی سرمایه داری دولتی است». ایشان این بار ما را به راستی ترسانده‌اند! و این «کمونیست‌های چپ» که افشاگری‌های تهدید کننده‌ی خود را با چنین هیجانی در ترها و مقالات خود تکرار می‌کنند، این مسأله به ذهنشان خطور نکرده که سرمایه داری دولتی در مقایسه با اوضاع کنونی جمهوری شوروی، قدمی به جلو خواهد بود» (۱۳۸).

لنین بعدها اذعان کرد که اندیشه‌های او در باره‌ی «سرمایه داری دولتی» تحت تأثیر این امید بود که در چارچوب سیاست اقتصادی جدید (نپ)، دولت خواهد توانست «امتیازات نوع اجاره‌ای» (۱۳۹) (Lease out concessions) به مؤسسه‌های سرمایه داری خارجی و داخلی بدهد و در آن صورت به نظر او کاربرد چنین اصطلاحی از آن جهت مشروع می‌نمود که امتیازهای سرمایه دارانه‌ی فوق به طور شدید زیر کنترل دولت شوروی باقی می‌ماند. اما همان گونه که خود لنین نیز بعدها تصدیق کرد «امتیازها، در مقیاس چندان وسیعی پیشرفت نداشت» (۱۴۰) و این اصطلاح را به کلی رها کرد و توجه خود را با این استدلال که «تعاونی‌ها در شرایط ما تقریباً همیشه به طور کامل با سوسیالیسم سازگاری پیدا می‌کنند»، معطوف به تعاونیها کرد (۱۴۱).

علاوه بر آن، همان گونه که بر همگان آشکار است، خودِ نپ بعدها به طور کامل کنار گذاشته شد و تحولات متعاقب آن در اقتصاد شوروی را نیز به هیچ رو نمی توان به عنوان سرمایه داری یا سرمایه داری دولتی توصیف کرد. اگر چنین کنیم، تنها موجب آشفته سازی موضوع ها و انحراف توجه از مسائل و تضادهای واقعی نظام مابعد سرمایه داری نوع شوروی خواهیم شد. توصیف نظام شوروی در دوران پیش از فروپاشی آن نیز به عنوان نظامی سرمایه داری یا سرمایه داری دولتی، این مسأله را تبدیل به چیزی کاملاً اسرار آمیز می کند، چرا که اگر رژیم پیشین، چنان که ادعا می شود از سال های دهه ی ۱۹۲۰ رژیم سرمایه داری بوده است، چرا گورباچف و جانشینان وی این چنین مایوسانه کوشیدند به اعاده سرمایه داری در آن جا بپردازند، و به راستی چرا رژیم حاضر حتا تا همین امروز، تنها به طور جزئی در این اقدام خود موفق بوده است؟

شکست در زدودن استالینیسم و عمق یابی بحران نظام شوروی بود که به ایجاد فشار بر هیأت حاکمه برای اعاده ی سرمایه داری منجر گردید. این رویدادها تحت شرایطی به وقوع پیوست که خود نظام سرمایه وارد مرحله ی تاریخی بحران ساختاری خویش گردیده بود و کار ساز بودن اشکال شناخته شده ی پیشین «کمک بیرونی» را برای حل مسائل نظام دچار مشکل ساخته بود. مدت ها پیش از کوشش گورباچف در پیاده کردن «پرستروئیکا» و شکست بعدی آن، من کوشیدم - در عین تأکید بر این که نظام شوروی زیر حاکمیت سرمایه مانده - اختلافات عمده ی میان سرمایه داری و شکلی مابعد سرمایه داری مدیریت سوخت و ساز اقتصادی - اجتماعی را به ترتیب زیر توصیف کنم:

شکل بندی (فرماسیون) سرمایه داری، تنها در مرحله ی ویژه ای از تولید سرمایه گسترش می یابد که در آن:

(۱) - تولید با هدف مبادله (Production for exchange) است و بنا بر این میانجی گری

ارزش مبادله و تسلط آن بر ارزش استفاده، همه جا نافذ و حاکم است؛

(۲) - با خود نیروی کار، به اندازه ی هر چیز دیگر به عنوان یک کالا رفتار می شود؛

(۳) - انگیزه ی کسب سود، نیروی بنیانی تنظیم کننده ی تولید است؛

(۴) - مکانیسم حیاتی بیرون کشیدن ارزش اضافی و جدایی بنیادین وسایل تولید از تولید

کنندگان [اصلی]، شکلی ذاتاً اقتصادی به خود می گیرد؛

(۵) - ارزش اضافی بهره کشی شده، با شیوه ی اقتصادی، به مالکیت خصوصی اعضای

طبقه ی سرمایه دار در می آید؛ و

(۶) - تولید سرمایه در پیروی از ضرورت های اقتصادی خود، برای رشد و گسترش، گرایش

به درهم آمیختگی و یک پارچگی در سطح جهانی (Global Integration)، آن هم با واسطه ی بازار

دارد. جهانی، به مثابه‌ی دستگاہی، از نظر اقتصادی به هم وابسته با ویژگی تسلط از یک سو و وابستگی از سوی دیگر.

صحبّت از وجود سرمایه‌داری در جوامع مابعد انقلابی، در شرایطی که از میان تمام خصوصیات اساسی و تعیین‌کننده‌ی بالا، تنها یکی - شماره ۴ - بر جای می‌ماند و حتا همان نیز به شکلی کاملاً تغییر یافته دیده می‌شود، به این معنا که بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق کنترل سیاسی است، نه کنترل اقتصادی، تنها با نادیده گرفتن یا غلط جلوه دادن شرایط تکاملی امکان پذیر است. و این مسأله بی‌آمدهایی جدی برای امکان دستیابی به پیشی درست در باره‌ی ماهیت واقعی مسأله‌ی خطیر مورد بحث خواهد داشت. سرمایه، حاکمیت خود را - حاکمیتی که به هیچ رو نامحدود نیست - در جوامع مابعد سرمایه‌داری در درجه‌ی اول با وسایل زیر حفظ می‌کند:

(۱) - اجبارها و ضرورت‌های مادی، که امکانات تمام فرآیندهای حیاتی در آن محصور است؛

(۲) - تقسیم کار اجتماعی به ارث رسیده‌ای که با وجود تعدیل چشمگیر آن، با تکامل «فردیت آزاد» در تضاد است؛

(۳) - ساختار عینی و واقعی دستگاہ تولیدی موجود (از جمله کارخانه‌ها و ماشین‌ها) و شکل از نظر تاریخی تکامل یافته و محدود دانش علمی که در اصل، در چارچوب سرمایه‌داری و شرایط تقسیم کار اجتماعی به وجود آمده؛

(۴) - اتصال‌ها و ارتباط‌های متقابل جوامع مابعد انقلابی با نظام جهانی سرمایه‌داری؛ چه آن‌ها که شکل «رقابت صلح آمیز» به خود می‌گیرد (مانند ارتباط‌های بازرگانی و فرهنگی) و چه آنها که شکلی متضاد و بالقوه مرگبار پیدا می‌کند (از مسابقه‌ی تسلیحاتی گرفته تا رویارویی‌های واقعی کم و بیش محدود در مناطق مورد منازعه).

پس، مسأله، بسیار پیچیده تر و عمیق تر از آن است که بتوان آن را صرفاً با عنوان ضرورت انباشت سرمایه که به «انباشت سوسیالیستی» تغییر نام داده توصیف کرد. (۱۴۲)

آنچه لازم است به شدت بر آن تأکید گردد، این است که، مسأله‌ی مورد توجه در این جا، مسأله‌ی تاریخی نیست که بحث آن معطوف به ویژگی‌ها و محدودیت‌های تحولات مابعد انقلاب انجام شده در محدوده‌ی شرایط عقب ماندگی عظیم اجتماعی - اقتصادی باشد؛ انقلابی که افزون بر شرایط به غایت نامساعد داخلی مجبور است با یورش خصمانه‌ی جهان سرمایه‌داری نیز مقابله کند. مشکلات سهمگین جابه‌جایی از سلطه‌ی سرمایه به نظام سوسیالیستی خودگردان (self-regulating)، مشکلاتی است که حتا کشورهای از نظر اقتصادی بسیار پیشرفته نیز مجبورند با آن روبه‌رو شوند. زیرا در چنین کشورهایی با در نظر گرفتن تمرکز و تراکم هرچه

بیشتر سرمایه، فشار بی درنگ، برای حفظ تداوم تولید - و از این رو دوام پذیری فرآیند باز تولید سوخت و ساز اجتماعی تازه برپا شده - ناچار است حتا پیش از یک جامعه‌ی به نسبت عقب مانده باشد. علاوه بر آن، ضرورت تغییر از شیوه‌ی به ارث رسیده‌ی تصاحب ارزش اضافی - که در درجه‌ی نخست از نوع اقتصادی است - به نوع دوام‌پذیری از بیرون کشیدن ارزش اضافی تحت یک نظم سیاسی، به دنبال یک انقلاب سوسیالیستی، صرف نظر از این که کشور یا کشورهای مورد نظر، تا چه اندازه از نظر اقتصادی پیشرفته باشند، مسأله‌ای اجتناب‌ناپذیر است. فائق آمدن بر سرمایه در قلمرو اقتصادی زیر کنترل آن، حتا اگر دانش اقتصادی به اندازه‌ی کافی در کل جامعه پیشرفته و گسترده باشد (که این کار با وجود تازگی کیفی وظایفی که پیش روی جامعه قرار دارد از یک سو و اجازه نیافتن مردم در دسترسی به دانش‌های لازم برای انجام این وظایف از جانب نظام به ارث رسیده‌ی سرمایه و «نمودهای شخصی» آن از سوی دیگر، امکان‌پذیر نیست)، نمی‌تواند توسط نوعی عمل اقتصادی خود به خود صورت گیرد. قدم نخست و حیاتی، در برگیرنده‌ی تغییر در شیوه‌ی تنظیم تولید و تخصیص مازاد اقتصادی است. چنین کاری، چه کشوری عقب مانده را در نظر داشته باشیم و چه یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری را، در درجه‌ی نخست تنها از طریق یک فرآیند سیاسی خود مختار - که در روند انکشاف انقلاب، از نظر اجتماعی دوام‌پذیر می‌گردد - میسر است. برای قدم نهادن در راه رسیدن به «نظام ارگانیک» نوین، در هر جا که باشد، به راستی نیاز به ایجاد «تغییراتی بسیار عمیق» هست. نظام سیاسی مناسب برای روابط متقابل اجتماعی - اقتصادی، بخش بسیار پر اهمیتی از این اقدام بزرگ، به ویژه در مراحل نخست و دشوار گذار به سوی نظم سوخت و ساز سوسیالیستی و کاملاً خود گردان است. از آن جا که تشکیل دولت مدرن، بخشی اساسی از نظام ارگانیک سرمایه است، حرکت به سوی یک آلترناتیو سوسیالیستی، بی شرایط زیر قابل تصور نیست:

(۱) - خلع ید دولت پیشین از تمام فعالیت‌های حفاظتی آن و به دست گرفتن آن‌ها در برابر نظام سرمایه به مثابه‌ی وجه منفی اقدام سیاسی مابعد سرمایه‌داری؛ و (۲) فرمول بندی موفقیت آمیز فعالیت‌های نظم دهنده‌ی مثبت و خود گردانی که خود تولید کنندگان همیسته از طریق آنها بتوانند ثمرات کار اضافی شان را در روند ایجاد نظام ارگانیک سوسیالیستی در جهت رسیدن به اهداف برگزیده از سوی خویش به کار اندازند.

اگر وجه مثبت این اقدام از همان ابتدای کار آغاز نگردد، هیچ امیدی نمی‌توان داشت که انقلاب سوسیالیستی به نتیجه‌ی مثبت دست یابد. در واقع حتا اقدامات منفی انجام شده در جهت «مصادره‌ی اموال مصادره کنندگان» نیز دیر یا زود لاجرم با شکست روبه رو خواهد شد، چرا که

مسأله‌ی بنیانی از این لحاظ، عبارت از رابطه‌ی آشتی‌ناپذیر ساختاری در خود فرآیند کار در زیر سلطه‌ی سرمایه است. چنین چیزی در مورد تمام قلمروها و در هر سطحی از سوخت و ساز اجتماعی، از «دنیای خرد» مؤسسات اقتصادی محلی گرفته تا فراگیرترین روابط متقابل باز تولیدی صدق می‌کند. اگر بیرون کشیدن کار اضافی از طریق نظم سیاسی جدید در دوران پس از انقلاب، به جای این که از این لحاظ توسط خود تولید کنندگان همبسته کنترل شود، زیر حاکمیت سیاسی تحمیل شده بر آنها درآید، این نوع رابطه لاجرم تضادهای آشتی‌ناپذیر پیشین را در فرآیند کار باز تولید خواهد کرد. چنین پدیده‌ای حتا اگر نوع نمودهای شخصی سرمایه که در دوره‌ی بعد از انقلاب در برابر کارگران قرار می‌گیرد، لاجرم در راستای شرایط تغییر یافته اجتماعی - تاریخی، تغییر کرده باشد، باز هم لاجرم صورت می‌گیرد.

یکی از دشوارترین مسائل از این لحاظ، آن چیزی است که لنین آن را «اهمیت دیکتاتوری پرولتاریا در حوزه‌ی اقتصادی... اعمال دیکتاتوری از سوی کارگران در روابط اقتصادی» (۱۴۳) نامیده است. پاسخ او لاجرم نشان از شرایط تاریخی دارد که روسیه‌ی از نظر اقتصادی عقب مانده در آن قرار داشت و لنین نخستین کسی بود که با تأکید بر این که «ما پرولتاریای روسیه... از جهت سطح فرهنگ و میزان آمادگی مادی و تولید، برای قدم گذاشتن در راه سوسیالیسم از عقب مانده ترین کشورهای اروپای غربی نیز عقب مانده تریم» (۱۴۴)، به این مسأله اقرار داشت. از این رو تنها پاسخی که او می‌توانست به پرسش در باره‌ی «اهمیت دیکتاتوری پرولتاریا در حوزه‌ی اقتصادی» بدهد، چنین بود: «کار فراگرفتن عملی این که تولید در مقیاس بزرگ را چگونه برپاسازیم، تضمین کننده‌ی درستی راه ما خواهد بود؛ تضمینی که کارگران با آگاهی طبقاتی در روسیه، در مبارزه علیه فروپاشی و آشفتنی مالکیت خصوصی کوچک، و علیه بی‌انضباطی خرده بورژوازی به کار می‌برند - این‌ها تضمین کننده‌ی پیروزی کمونیسم است» (۱۴۵)

بدیهی است که خطر «فروپاشی و آشفتنی مالکیت‌های خصوصی کوچک» بواقع وجود داشت و به همین دلیل نیز اتخاذ هدف اجتماعی - اقتصادی کلی «برپا ساختن تولید بزرگ»، به معنای قدم نهادن در جهتی لازم و صحیح در مقایسه با وسوسه‌ی توافق با خواست‌های «مالکیت‌های خصوصی کوچک» بود. تولید در مقیاس بزرگ گرچه بی‌تردید پیش شرط‌هایی و ضروری یک تحول سوسیالیستی موفقیت‌آمیز است، اما [چنین کاری] به طور یقین «تضمین کننده‌ی پیروزی کمونیسم» نیست. ننگ‌های عینی و واقعی شرایط تاریخی موجود، حتا لنین را مجبور کرد در پی تضمین‌های دیگری بگردد که عاقبت آنها بسیار مشکل‌آفرین بود. زیرا لنین نمی‌توانست امکان وجود تضاد عینی میان دیکتاتوری پرولتاریا و خود پرولتاریا را پیش بینی کند.

او بنابر این، در مورد برخی موضوع‌های حیاتی، هم از جهت اعمال قدرت دولتی و هم در رابطه‌ی آن با پرولتاریا، موضع خود را، پس از انقلاب اکثراً به طور اساسی تغییر داد و این مسأله بی‌آمده‌های گسترده و عمیقی برای طبقه‌ی کارگر به دنبال آورد. در مقایسه با اهداف پیش از انقلاب که این همانی بنیانی «تمامی توده‌های مسلح» (۱۴۶) با قدرت دولتی را پیش بینی می‌کرد، در نوشته‌های لنین نوعی جدایی میان قدرت دولتی و «توده‌های کارگر و زحمتکش» پیدا شد که در آنها «قدرت دولت پرولتاریایی، تولید در مقیاس بزرگ را روی زمین‌های متعلق به دولت و در مؤسسات متعلق به دولت سازماندهی می‌کند و نیروی کار را میان رشته‌های مختلف اقتصادی و مؤسسات مختلف تقسیم می‌کند و مقادیر زیادی کالاهای مصرفی متعلق به دولت را در میان کارگران و زحمت‌گشان تقسیم می‌کند» (۱۴۷) این واقعیت که «تقسیم نیروی کار»، رابطه‌ی تابعیت ساختاری [طبقه کارگر] را به وجود می‌آورد، به نظر نمی‌رسد لنین را دچار نگرانی کرده باشد، چرا که به صرف توضیح شکل جدید قدرت جداگانه‌ی دولتی به عنوان «قدرت دولت پرولتاریایی» موضوع را نادیده می‌گیرد. (۱۴۸) و به این ترتیب تضاد عینی موجود در درون خود دیکتاتوری پرولتاریا، در لحظه‌ای که به صورت قدرت دولتی متمرکزی که به طور مستقل و سر خود تقسیم نیروی کار را تعیین می‌کند، از افق دید او ناپدید می‌شود.

در عام‌ترین سطح روابط طبقاتی - و در تطابق با تناقض میان دو قطب پرولتاریا و بورژوازی - توگویی تضادی وجود نداشت. دولت می‌بایست پایه‌های مادی خود را تأمین کند و تقسیم نیروی کار از مرکز، از دیدگاه دولتی که هم‌اکنون به وجود آمده بود، به نظر می‌رسید تنها اصل ممکن برای دستیابی به چنین چیزی باشد. (۱۴۹) در واقعیت اما، این، خود «توده‌های کارگر» بودند که می‌بایست به نیروی کار تقلیل یابند و به این عنوان تقسیم شوند، آن‌هم نه تنها در سراسر یک منطقه‌ی جغرافیایی عظیم - با تمام آشفتگی‌ها و به هم ریختگی‌هایی که چنین نظام توزیع تحمیل شده از بالا به ناچار در پی داشت - بلکه این کار به طور «عمودی» و در هر محل نیز، می‌بایست طبق احکام مادی ساختار تولیدی به ارث رسیده و احکام سیاسی نهفته در اصول نهادهای قانونی جدید، صورت می‌گرفت.

این مشکلات، ارتباط تنگاتنگ با معضلاتی داشت که به وقوع انقلاب سوسیالیستی «در ضعیف‌ترین حلقه‌ی امپریالیسم» مربوط می‌شد. استدلال لنین این بود: «اکنون که به برکت سرمایه‌داری، تجهیزات مادی بانک‌های بزرگ، انحصارات، راه آهن‌ها و غیره رشد یافته است؛ اکنون که تجربه‌ی عظیم کشورهای پیشرفته ذخیره‌ای از شگفتی‌های مهندسی به وجود آورده که سرمایه‌داری مانع بکارگیری و استفاده از آنهاست؛؛ بلشویک‌ها (که در واقع در کشوری عقب افتاده محدود بودند) خواهند توانست «این تجهیزات را به دست گرفته و به حرکت در آورند»

(۱۵۰) به این ترتیب مشکلات سهمناک گذار از یک انقلاب خاص به پیروزی انقلاب جهانی (که فراسوی کنترل هر عامل ویژه‌ی تاریخی است، هرچه هم آن عامل از نظر طبقاتی، آگاه و منضبط باشد)، کمابیش و به طور ضمنی، با بدیهی فرض کردن آرمان‌گرایانه‌ی این که بلشویک‌ها قادرند قدرت را به دست گیرند و «آن را تا پیروزی انقلاب سوسیالیستی جهانی حفظ کنند» (۱۵۱)، نادیده گرفته شد. بنابر این در حالی که از قابلیت دوام یک انقلاب سوسیالیستی در ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر دفاع شد، ضرورت انقلاب جهانی به مثابه‌ی شرط موفقیت این انقلاب، خود را به ناراحت‌کننده‌ترین شکل، یعنی به صورت تئسی حل ناشدنی در قلب خود تئوری دوباره نشان داد. اما در باره‌ی این که، اگر انقلاب جهانی روی ندهد و بلشویک‌ها به طور نامحدود محکوم به حفظ قدرت شوند، چه می‌توان گفت؟ لنین و رفقای انقلابی او حاضر نبودند فکر خود را با چنین مسأله‌ای مشغول سازند، چرا که چنین چیزی با برخی از عناصر فکری آنان تناقض پیدا می‌کرد. آنان مجبور بودند به شکلی مدعی امکان پذیر بودن استراتژی خود باشند، که بطور الزامی به معنای پیش‌بینی تحولات انقلابی در مناطقی بود که نیروهای آنان هیچ‌گونه کنترلی بر آن جاها نداشت. به دیگر سخن استراتژی آنان در برگیرنده‌ی تضادی میان دو ضرورت بود: نخست لزوم به تنهایی ادامه دادن به مثابه پیش‌فرض (تاریخی) و بلافاصل موفقیت (در انجام هرگونه اقدام)؛ و دوم ضرورت پیروزی انقلاب سوسیالیستی جهانی به مثابه پیش‌فرض نهایی (و ساختاری) موفقیت کل چنین اقدام خطیری. (۱۵۲)

در دوره‌ی پس از انقلاب اکتبر، تا زمانی که امید به انقلاب جهانی می‌توانست در دل پرورانده شود، مسأله‌ی استراتژیک مورد توجه لنین «حفظ سنگر» تا زمانی بود که شرایط، به برکت انقلاب در کشورهای پیشرفته، به راستی شکل رضایت بخشی به خود گیرد و بلشویک‌ها را قادر سازد «تجهیزات پیشرفته‌ی تولید را به دست گیرند و به کار اندازند». به این دلیل است که حتا فکر «سرمایه داری دولتی» که به عنوان مرحله‌ای بسیار محدود و کاملاً زیر نظر دولت، مورد پشتیبانی لنین قرار گرفت، به دنبال ناکامی‌های بزرگ در تحقق چنان دورنمایی، می‌بایست رها می‌گشت و تعریفی مثبت‌تر از سوسیالیسم در کشور داده می‌شد. بنابراین لنین در ۱۹۲۳ می‌نویسد:

«ما اکنون حق داریم بگوییم که صرف رشد تعاونی‌ها... ماوی با رشد سوسیالیسم است، و به طور هم‌زمان باید اقرار کنیم که تغییری بنیانی در تمامی دیدگاه ما نسبت به سوسیالیسم روی داده است. این تغییر بنیانی به قرار زیر است: پیش از این تأکید اساسی خود را بر مبارزه‌ی سیاسی، بر انقلاب، بر کسب قدرت و غیره می‌گذاشتیم و مجبور بودیم بگذاریم. اکنون تأکید بر گذار به کار مالمت‌آمیز، کار سازماندهی و فعالیت «فرهنگی» است» (۱۵۳)



چنین تغییری در اولویت‌ها، بعدها توانست مورد استفاده‌ی استالین برای پیشبرد مقاصدش در ادعا به پیشرفت واقعی «سوسیالیسم در یک کشور» قرار گیرد. این، یک استفاده‌ی نامشروع و غیرموجه بود، چرا که لنین مقاله‌ی فوق را با تذکری هشدار دهنده پایان می‌دهد و می‌نویسد:

«این انقلاب فرهنگی، اکنون کافی خواهد بود که کشور ما را کشوری کاملاً سوسیالیستی کند؛ [این کار] اما ما را با مشکلات سهمگینی با خصلت‌های فرهنگی (چرا که ما بی‌سوادیم) و هادی (چرا که اگر بخواهیم با فرهنگ شویم، باید به درجه معینی از رشد وسایل مادی تولید دست یافته و باید دارای میزان معینی از یک پایه مادی باشیم) مواجه خواهد کرد.» (۱۵۴)

بنابراین لنین حتا هنگام قطعی‌ترین اندیشیدن‌هایش در باره‌ی حدود و مرزهای فعالیت‌های بخش در روسیه‌ی بعد از انقلاب، باز هم در دیدگاه پیشین خود مبنی بر این که سوسیالیسم می‌باید «با اشتراک مساعی انقلابی پرولتاریای همه‌ی کشورها ایجاد گردد» (۱۵۵) «تغییری بنیانی» نمی‌دهد.

در پرتو تجربه‌ی تاریخی قرن بیستم، جدا از آن که شرایط مشکل‌آفرین و محدودکننده‌ی اجتماعی چه باشد، دو نتیجه‌گیری، حتا در مورد پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری صنعتی گریز ناپذیر است. نتیجه‌گیری اول مربوط به شکل سیاسی لازم در کوشش برای در هم شکستن سلطه‌ی سرمایه است. قطع نظر از آن که این شکل سیاسی را «دیکتاتوری پرولتاریا» یا هر چیز دیگر بنامیم، نیاز حاد به ایجاد شکلی از دولت‌دوران گذار به جای خود باقی می‌ماند. این دولت نه تنها باید توانایی برابری با قدرت سرمایه و غلبه بر آن را داشته باشد، بلکه باید رفته رفته، به موقع و به موازات انتقال فعالیت‌های سنتی دولت به بدنه‌ی اجتماعی، «زوال یابد». بدیهی است که این شکل گذار کنترل سیاسی، با کسب قدرت پس از انقلاب و تبدیل خود به ارگان دولتی هرچه متمرکزتر و قدرتمندتر جدا از [توده‌های مردم] تفاوت بسیار عمیقی خواهد داشت که نوع جدید «نمودهای شخصی سرمایه» در آن می‌تواند از طریق این ارگان، اهرم‌های کنترل فعالیت‌های سوخت و سازی اجتماعی را به دست گیرد تا تابعیت کار را به ضرورت‌های نظام سرمایه تداوم بخشد. نتیجه‌گیری دوم، به طور ضمنی در آخرین نقل قول لنین وجود دارد، زیرا همان گونه که او تأکید دارد، موفقیت یا شکست سوسیالیسم بستگی به کفایت «انقلاب فرهنگی» در پیوند با «رشد اشتراک مساعی و تعاون» خواهد داشت که در نقل قول پیش آمد.

در این جاست که می‌توانیم مشاهده کنیم چگونه دو نتیجه‌گیری عملی بالا، در مورد چشم انداز هر کشوری که در راه تحول سوسیالیستی قدم می‌گذارد، جدا از این که تا چه اندازه از نظر اقتصادی پیشرفته یا عقب مانده باشد، در هم گره خورده و به هم مربوط است. چرا که خصیصه‌ی تعیین‌کننده و اساسی شکل سیاسی بعد از انقلاب - اگر قرار باشد بر قدرت سرمایه چیره شود

و نقش خود را در تحقق سوسیالیسم ایفا کند - عبارت از سمت گیری آن در جهت برقراری شکلی از کنترل عمومی سوخت و ساز اجتماعی است که غیر خصمانه باشد. این، به معنای هم آهنگ سازی «خرد ساختارهای» تعاونی یا یاخته های تولید اجتماعی است به صورت یک چارچوب باز تولیدی فراگیر و جامع، که تنها در صورتی امکان پذیر است که مفصل بندی شکل سیاسی بعد از انقلاب و عمل کردهای هم ساز با آن، سلسله هوانب نپذیرد. ساختار سیاسی سلسله مراتبی و فرماندهی از بالا در نظام سرمایه، که ساختاری درمان ناپذیر است، برخاسته از احکام درونی و به ناگزیر خصمانه ی اجزای تشکیل دهنده ی بازتولید، به دلیل تضاد ساختاری و آشتی ناپذیر میان سرمایه و کار است که نظام سیاسی مربوطه، آن را تجسم می بخشد و تحکیم می کند. شکست همه ی تلاش های گذشته در برقراری «تعاونی ها» بر زمینه ی مادی سرمایه، با در نظر گرفتن عوامل و احکام به هم پیوسته ی عرصه های مادی و سیاسی و خصلت خصمانه و سلسله مراتبی در هر دو، اجتناب ناپذیر بوده است. اما دقیقاً به همین دلیل نیز، شکل سیاسی جامعه ی بعد از انقلاب، تنها در صورتی می تواند نقش پیش بینی شده ی گذاری خود را ایفا کند و به موقع «زوال یابد» که مفصل بندی آن همراه با توسعه و تکامل هم زمان اشکال غیر خصمانه و تعاونی در عرصه های مادی جامعه باشد. از سوی دیگر، هدف ضروری «انقلاب فرهنگی» که لنین بر آن تأکید داشت، نه تنها از میان بردن بی سواد و پیشرفت تئوریک و عملی مهارت های تولیدی بر وسیع ترین پایه های ممکن بود، بلکه به طور هم زمان، هدف بنیانی و استراتژیک چنین انقلاب فرهنگی، برقراری «دنیاهای خرد» باز تولیدی جدید، غیر خصمانه و تعاونی مفیدی است که بتواند به طور هم آهنگ در درون چارچوب عمومی شکل سیاسی غیر سلسله مراتبی بعد از انقلاب، به هم پیوسته و به طور پیشرو، وظایف این شکل سیاسی را - که در ابتدا باید به طور اجتناب ناپذیر تدریجی باشد - در دست گیرد.

### ۳ - ۲ - ۱۷

شعار «سوسیالیسم در یک کشور» - که به طور رسمی توسط بین الملل کمونیستی به عنوان بخشی از برنامه اش پذیرفته شد - به طور سهمناکی برای جنبش سوسیالیستی، در روسیه و در سراسر جهان زیان آور بود. این مسأله نه تنها به مسخ اسف انگیز تمام آن اصول نظری منجر گردید، که در اصل برای تحول سوسیالیستی پیش بینی شده بود، بلکه از آن بدتر، کشوری که این اصل در آن پیاده شد، به معیار یا چوب ذریعی برای سنجش سوسیالیسم «واقعاً موجود» تبدیل گشت؛ چوب ذریعی که دشمنان سوسیالیسم می توانند از آن همچون یک چماق - یا در واقع

یک گرز - برای فرود آوردن بر فرق طرفداران سوسیالیسم استفاده کنند. در مورد خود اتحاد شوروی، موضوع حتماً نمی‌توانست تنها در حد فریب مردم در باره‌ی «کامل شدن سوسیالیسم در یک کشور» باقی بماند. پس از گذشت چند دهه می‌بایست ادعا می‌شد که سوسیالیسم کامل، تا آن موقع تحقق یافته و حال بالاترین مرحله‌ی تحول سوسیالیستی - کمونیسم - نظامی که اصل سمت و سودهنده اش «از هر کس بنا به توانایی اش و به هر کس مطابق نیازهایش» هست، در حال به ثمر رسیدن است. طبیعی است نمودهای شخصی مابعد سرمایه‌داری سرمایه، در کشوری که در آن حتماً نیازهای اولیه (از غذا و لباس گرفته تا مسکن قابل زیست)، خارج از دسترس میلیون‌ها انسان بود، در حالی که خود، با گشاده‌دستی هر چه تمام‌تر به زندگی «بر طبق نیازهاشان» (یا به دیگر سخن طبق حرص و طمع سیری ناپذیرشان) از طریق برپا ساختن شبکه‌ی وسیعی از فروشگاه‌های مخصوص، استراحتگاه‌های مجلل تفریحی، ویلاهای تابستانی (Dacha) و کلبه‌های شکار می‌رسیدند، تنها با زشت‌ترین نوع نگرش کلبی (Cynicism) می‌توانستند چنین موعظه‌های ابلهانه‌ای سردهند. از این رو نه تنها سوسیالیسم که حتماً «کمونیسم» هم پیش از آن برای اینان فرا رسیده بود.

شتاب و اشتیاقی که این «رهبران سوسیالیستی» هنگام فروپاشی شوروی، در پذیرفتن اصول سرمایه‌داری «جامعه‌بازار» از خود نشان دادند، تنها می‌تواند تأییدی بر این واقعیت باشد که کیفیت اساسی‌گردش نظام عمیقاً غیر عادلانه‌ی سرمایه، در هر یک از اشکال ممکن آن، بر خلاف این نظاهر که هر آنچه انجام می‌شود، در راستای منافع توده‌های مردم است، چیزی جز ریاکاری و کلبی‌منشی بی‌حد و مرز نیست.

تروتسکی، هنگام تبعید خود در آلمان‌آتا در ۱۹۲۸ - زمانی که هنوز امید داشت از گرایش کمینترن به پذیرش نظرهای استالین جلوگیری کند - کوشش کرد طی یادداشتی خطاب به کنگره‌ی ششم کمینترن، سابقه‌ی تاریخی بحث‌های تئوریک را در این زمینه ثبت و روشن سازد. آشکار است که استالین از رسیدن این یادداشت به کنگره جلوگیری کرد، چرا که تروتسکی در آن نامه تحریف کامل موضع‌لنین از سوی استالین و دست بردن در نظرات پیشین خود او را در روند بحث‌های جاری کنگره نشان داده بود. او می‌نویسد:

«استالین در سال ۱۹۲۴ خطوط کلی دیدگاه لنین در باره‌ی ساختمان سوسیالیسم را چنین بیان می‌کند: «بر انداختن قدرت بورژوازی و برقراری دولت پرولتاریایی در یک کشور، هنوز پیروزی کامل سوسیالیسم را تضمین نمی‌کند. وظیفه‌ی عمده‌ی سوسیالیسم - سازماندهی تولید سوسیالیستی - هنوز در پیش خواهد بود. آیا این وظیفه می‌تواند به سرانجام رسد؟ آیا پیروزی نهایی سوسیالیسم در یک کشور، بی‌تلاش مشترک پرولتاریای چند کشور پیشرفته می‌تواند

حاصل گردد؟ نه، چنین چیزی غیر ممکن است. کوشش های یک کشور برای برانداختن بورژوازی کافی است - تاریخ انقلاب ما این مسأله را به اثبات می رساند. اما برای پیروزی نهایی سوسیالیسم، برای سازماندهی تولید سوسیالیستی، کوشش های یک کشور، به ویژه کشوری دهقانی چون روسیه ناکافی است. برای رسیدن به چنین هدفی، کوشش های پرولتاریای چند کشور پیشرفته ضروری است. این ها به طور کلی خصوصیات ویژه ی تئوری لنین در باره ی انقلاب پرولتاریایی است. باید پذیرفت که خطوط کلی «خصوصیات ویژه ی تئوری لنین» در این جا کاملاً به درستی ترسیم شده است. در چاپ های بعدی کتاب استالین، در این بخش از نوشته ی او چنان تغییری داده شده که معنایی عکس مفهوم بالا پیدا می کند. [به این ترتیب] استالین در نوامبر ۱۹۲۶ می گوید: «حزب همیشه نقطه ی آغاز کارش، برپایه ی این نظریه بوده است که پیروزی سوسیالیسم در یک کشور به معنای امکان ساختمان سوسیالیسم در آن کشور است. این وظیفه می تواند با نیروی یک کشور واحد به سرانجام رسد».

ما می دانیم که حزب هرگز چنین چیزی را به عنوان نقطه ی آغاز خود نگرفت. به عکس همانگونه که لنین می گفت «در بسیاری از نوشته های ما، در تمام سخنرانی های ما و در سراسر نشریات ما» نقطه ی آغاز کار حزب از زاویه ی مقابل آن بود و عالی ترین بیان را در برنامه حزب کمونیست اتحاد شوروی می توان یافت» (۱۵۶)

ماشین خرد کننده ی استالین به طور بی امان به حرکت خود ادامه داد و در آوریل ۱۹۲۵، توانست دکترین «سوسیالیسم در یک کشور» را در کنفرانس چهاردهم حزب، به طور رسمی به تصویب برساند. بنا به قول اسحاق دویچر «تروتسکی تا سال ۱۹۲۶ یعنی تا هنگامی که این جزم، دیگر به طور وسیع مورد پذیرش قرار گرفته بود، در برابر آن نایستاد» (۱۵۷) دویچر پیروزی نظری استالین را چنین توضیح می دهد: «جنبه ی به راستی ترازیک جامعه ی روسیه در سال های دهه ی ۱۹۲۰، آرزوی آنان برای دستیابی به ثبات بود، آرزویی که پس از تجربه ی اخیر آنها کاملاً می توانست طبیعی باشد. آینده برای بسیاری کشورها، نوید چندانی برای ثبات نداشت. چنین نویدی برای روسیه از همه جا ضعیف تر بود. با اینهمه، آرزوی دستیابی به نوعی آسایش و استراحت درازمدت از اقدامات پرخطر، انگیزه ی غالبی بود که بر سیاست های روسیه سایه افکنده بود. سوسیالیسم در یک کشور چنان که عملاً تا اواخر دهه ی ۱۹۲۰ تفسیر شده بود، وعده ی چنین ثباتی را می داد. از سوی دیگر نام تئوری «انقلاب مداوم» تروتسکی خود به تنهایی چنین هشدار شوم را به نسلی خسته داشت که می بایست انتظار دیدن هیچ صلح و آرامشی را در طول عمر خود نداشته باشد.» (۱۵۸) گرچه این مسأله حقیقت دارد که در رویارویی بر سر این موضوع «منظور بلافصل استالین، بی اعتبار کردن تروتسکی و اثبات غیر لینیست بودن او برای

هزارمین بار بود» (۱۵۹) اما استالین می‌توانست از دکتورین خود نیز به عنوان توجیهی تئوریک و لنینیست نما برای مشروعیت بخشیدن به سیاست خویش در کلکتیویزه کردن اجباری استفاده کند. زیرا می‌توانست ادعا کند که «گسترش سوسیالیسم» به مناطق روستایی از طریق کلکتیویزه کردن، به خطر «فروپاشی و آشفته‌گی‌های خرده مالکیت‌ها و بی‌انضباطی خرده بورژوازی» که لنین پیش از این برای مقابله با آن هشدار داده بود، پایان بخشیده است. واقعیت اما این است که سیاست استالین - حتی از ضایعات انسانی آن هم که بگذریم - چنان لطمات سنگینی بر پیشرفت کشاورزی کشور وارد کرد که اقتصاد روسیه تا امروز نیز از زیر بار آن کمر راست نکرده است. شیوه‌ی کلیبی منش سردمداران سیاسی حاکم در استفاده از دکتورین «سوسیالیسم در یک کشور»، از گفت و گویی که تروتسکی در سال ۱۹۲۶ در برلن - هنگامی که مجبور شد برای معالجه‌ی پزشکی، مدتی را در آنجا بگذراند - با یوجین وارگا (Eugene Varga) داشته است آشکار می‌شود. چنان که اسحاق دویچر به یاد می‌آورد:

«تروتسکی هنگامی که در سفارت (شوروی) در برلن اقامت داشت، ساعاتی طولانی را به بحث با کرسستینسکی سفیر شوروی و یوجین وارگا، اقتصاد دان اصلی کمیترن می‌گذراند. موضوع بحث او با وارگا، سوسیالیسم در یک کشور بود. وارگا اذعان داشت که دکتورین استالین به مثابه‌ی یک تئوری اقتصادی، بی‌ارزش است و سوسیالیسم در یک کشور یاوه‌ای بیش نیست، اما با وجود این از نظر سیاسی، به عنوان شعار، چیز مفیدی است که می‌تواند توده‌های عقب مانده را برانگیزد. تروتسکی در دفترچه‌ی یادداشت خصوصی خود، به دنبال این بحث‌ها از وارگا به عنوان «پولونیوس کمیترن» نام می‌برد» (۱۶۰)

به این ترتیب دکتورین «سوسیالیسم در یک کشور» به هر طریق که بود، دکتورین پذیرفته شده در سراسر جنبش بین‌المللی گردید. این پرسش که آیا نظام شوروی خواهد توانست سوسیالیسم را در چارچوب اجتماعی - اقتصادی و سیاسی که اتخاذ کرده است، تحقق بخشد یا نه، تبدیل به یکی از محرکات شد. تنها پرسش مشروع این بود که گذار کامل و دستیابی برگشت ناپذیر به سوسیالیسم چه مدت طول خواهد کشید. با این حال تروتسکی - در ۱۹۳۶، سال نخستین دور از محاکمات نمایشی بزرگ مسکو - در برابر آنان که استدلال می‌کردند رژیم دوران گذار شوروی، تنها می‌تواند به سوی سوسیالیسم حرکت کند، تأکید می‌کرد: «در واقع یک برگشت به عقب، به سوی سرمایه‌داری کاملاً امکان پذیر است» (۱۶۱) گرچه تروتسکی در جمله‌ی بعدی می‌گوید: «تعریفی کامل تر، ناگزیر صورتی پیچیده و مطمئن به خود خواهد گرفت»، (۱۶۲) اما بینش خود را در باره‌ی امکان کامل برگشت به عقب، به طرف سرمایه‌داری تحت نظام استالینیستی از نظر تئوریک به تفصیل باز نمی‌کند. او در ادامه‌ی اظهارات خود اتحاد شوروی را به صورت

«دولت کارگری تباه شده» تفسیر کرده و انتظار راه حلی دارد که کارگران به وسیله آن و از طریق انقلابی سیاسی «بوروکراسی را بر خواهند انداخت». (۱۶۳)

یکی از بلشویک‌های قدیمی در گروه اپوزیسیون تروتسکی، به نام کریستیان راکوفسکی (C. Rakovsky) - که او هم قربانی ترور استالینی شد - اهداف و ارزشمندی گروه خود را این سان توصیف می‌کند: «گروه اپوزیسیون، در برابر حزب، همیشه این شایستگی را حفظ خواهد کرد، شایستگی که هیچ چیز، آن را نخواهد زدود؛ و آن این واقعیت است که در موقع مناسب زنگ خطر را در باره انحطاط وحشتناک روحیه‌ی فعالیت طبقه‌ی کارگر و بی‌تفاوتی فزاینده‌ی کارگران نسبت به سرنوشت دیکتاتوری پرولتاریا و دولت شوراهای، به صدا در آورد» (۱۶۴). او هم چنین این پرسش مهم را مطرح می‌کند:

«چه بر سر روحیه‌ی فعالیت انقلابی حزب و پرولتاریای ما آمده است؟ ابتکار انقلابی آنان کجا رفته است؟ کجاست آن شور ایدئولوژیک، آن ارزش‌های انقلابی و آن غرور پرولتاریایی آنان؟ آیا تعجب می‌کنید که میزان بی‌علاقگی، ضعف، جبن، فرصت‌طلبی و بسیاری چیزهای دیگر که می‌توانم به آن‌ها اضافه کنم تا به کجاست؟ چگونه است که آنهایی که گذشته‌ی انقلابی ارزشمندی داشتند و در صداقت کنونی شان نمی‌توان تردید کرد و دلبستگی خود را به انقلاب نه یک بار که بارها ثابت کرده‌اند، می‌توانند به چنین دیوان سالاران رقت‌انگیزی تبدیل شوند؟» (۱۶۵).

جدا از مقاصد شرافتمندانه‌ی نویسنده اما، راه حل‌های پیشنهادی او به راستی از چالش‌خواهی و هم‌آوردی در برابر مشکلاتی با ابعاد بر شمرده قاصر است. مسأله شاید بتواند چنین قابل درک باشد که چون بحث و جدل در عرصه‌ی رویارویی سیاسی و با شرکت کسانی صورت می‌گرفت که در تمام زندگی بالغ خود، از فعالان و رهبران سیاسی بوده‌اند، درمان‌ها تنها به شکل بهبود روش‌های رهبری سیاسی و در رابطه با وظیفه‌ی تجدید آموزش طبقه کارگر دیده می‌شد. راکوفسکی فقط تا آن جا می‌توانست پیش رود که تأکید کند: «مسأله تنها مربوط به تغییر افراد (پرسنل) نیست، بلکه در درجه‌ی اول مربوط به تغییر ارزش‌هاست» (۱۶۶). او هم چنین می‌افزاید: «لازم است توده‌های کارگر و توده‌های حزبی را در چارچوب حزب و اتحادیه‌های کارگری آموزش مجدد دهیم. این، روندی طولانی و مشکل، اما اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این کار هم اکنون آغاز شده است» (۱۶۷).

همان گونه که همه می‌دانیم هیچ یک از این امیدها در روند تحولات بعدی تحقق نیافت. در تشخیص ارائه شده از سوی راکوفسکی و رفقاییش بیش از اندازه بر اثرات روانی و فاسدکننده‌ی امتیازاتی تأکید می‌شود که ناشی از دیوان سالاری می‌گردد؛ دیوان سالاری که خود نیاز

به توضیح دارد. در پایان اما، پیشنهاد او [برای علاج درد] ناتوان از پاسخ گویی به منطقی ترین پرسش اوست که «چرا آنان که گذشته‌ی انقلابی ارزشمندی داشتند و در صداقت کنونی شان نمی‌توان تردید کرد و دل‌بستگی خود را به انقلاب نه یک بار که بارها ثابت کرده‌اند، می‌توانند به چنین دیوان سالارانی رقت انگیز تبدیل شوند؟» را کوفسکی در تلاش خود برای توضیح تحولات به غایت سرگیجه آور و دل‌سرد کننده، صحبت از «افتراق وظایف» (Functional Differentiation) می‌کند که «قدرت، در قلب کارگران رسوخ داده» و از آن نتیجه می‌گیرد که «عملکرد (وظیفه) خود ارگانسیم را تغییر داده است: به عبارت دیگر روانشناسی آن‌هایی که مسئول انجام وظایف مختلف رهبری در مدیریت و اقتصاد دولتی هستند تا آن‌جا تغییر کرده است که نه تنها به طور عینی که به شکل ذهنی، و نه تنها به طور مادی که به شکل معنوی، دیگر بخشی از طبقه‌ی کارگر نیستند» (۱۶۸).

اما چنین دیدگاهی که به بعضی از پدیده‌های بیماری اجتماعی ما بعد انقلاب می‌پرداخت، علل عمیق تر آن را نمی‌دید، خواهان آن بود که با دفاع از برگشت به اخلاق سیاسی اصیل انقلابی از طریق تغییر در روش‌های رهبری سیاسی - و نیز البته با تغییر افراد - توأم با آموزش طبقه‌ی کارگر، یعنی وظیفه‌ای که ناشی از همان روحیه است، ضایعات وارد شده را ترمیم کند. تضادها اما، به طور دردناکی عمیق تر از آن بود که چنین راه حل‌هایی بتواند چاره ساز آنها باشد. این تضادها برخاسته از بازتولید خصلت خصمانه و سلسله‌مراتبی حاکمیت سرمایه به شکل جدید - مابعد سرمایه داری - بود. پرسنل کنترل کننده‌ی تحمیل شده به کارگران و روش‌های هرچه مستبدانه تر آنها که مورد مخالفت رهبران پیشین انقلاب - رهبرانی که توسط استالین نخست به حاشیه رانده شده و سرانجام نابود شدند - قرار می‌گرفت، پدیده‌هایی بود همساز با نظام نوع شوروی، نظامی که به رغم اهداف انقلابی و اقدامات سیاسی اولیه‌ی هم‌آهنگ با آن در «مصادره‌ی اموال مصادره کنندگان»، به طور سرنوشت سازی در محدوده‌ی ساختاری نظام سرمایه، به عنوان نظم بازتولید سوخت و ساز اجتماعی با منطق بی رحم خود گسترش، گرفتار باقی مانده بود. هرگاه بیرون کشیدن ارزش اضافی از راه فشار سیاسی، خصلت خصمانه و سلسله‌مراتبی خود را حفظ کند - که اگر کنترل فرایند کار توسط خود تولید کنندگان همبسته اعمال نگردد، چنین هم خواهد شد - در آن صورت شرایط عینی کار مجبور است نوع جدید نمودهای شخصی سرمایه را - که تحت شرایط سرمایه داری به صورت مصادره کنندگان خصوصی ارزش اضافی هستند - پیدا کند. «فساد روانی»، معلول چنین احکام به طور اساسی عینی است و نه علت اولیه‌ی آن. برای احتراز از روحیه‌ی جاه طلبی - که را کوفسکی در یکی از اشارات خود آن را «حرمسرای متحرک» (Motor Harem) توصیف می‌کند - (۱۶۹) لازم است به

تابعیت ساختاری کار نسبت به سرمایه، آن هم از طریق اصل تعاونی که لنین - متأسفانه به طور بی‌ثمر - در سال ۱۹۲۳ پیشنهاد کرد فائق آییم. زیرا هنگامی که کار، تابع ضرورت‌های مادی گسترش سرمایه می‌شود، همان‌طور که سرمایه زیر کنترل قدرت تحمیل شده بر فرایند کار و نیز زیر سلطه‌ی اشکال شناخته شده‌ی بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق فشار سیاسی است، کار نیز زیر سیطره‌ی از خود بیگانگی، - هم به مفهوم زیر سلطه‌ی قدرت تصمیم‌گیرنده‌ی بیگانه ماندن و هم به معنای بیگانه شدن ثمره‌ی کار اضافی او - باقی خواهد ماند. از این رو به قول مارکس، چنانچه شرایط عینی انجام کار، پاسخگوی کار زنده و زیر کنترل آن نباشد و در عوض به شکل «ارزش، با موجودیتی مستقل که خود را محکم چسبیده است و یا خلاصه به صورت سرمایه، ظاهر شود... [در آن صورت]، این شرایط عینی مجبور است به طور رسمی، به عنوان قدرتی مستقل و بیگانه، به عنوان ارزش - یا کار تجسم یافته - ای که کار زنده برای آن صرفاً وسیله‌ی حفظ و گسترش است، در برابر کار قد علم کند». (۱۷۰) روحیه‌ی جاه‌طلبی و توجیه ایدئولوژیک آن که به درستی موجب تأسف را کوفسکی و رفقای او گردید، پایه در این احکام عینی و روابط قدرت دارد. بنابراین، راز سر به مهر موفقیت استالین، رازی که بلشویک‌های قدیم و اصیل را به شدت دچار شگفت‌زدگی کرده بود، عبارت از پذیرش ضرورت‌های بیگانه‌کننده و انسانیت‌زدای نظام سرمایه در دوره‌ی پس از انقلاب توسط او و حامیانش، و تحمیل این ضرورت‌ها بر بدنه‌ی جامعه، آن هم با کارآیی بی‌رحمانه بود.



## شکست استالین زدایی

### و فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»

# The failure of de-Stalinization' and The collapse of "really existing Socialism"

۱ - ۳ - ۱۷

استالین به دلایلی آشکار، تمام کوشش‌های خود را به کار برد تا صحت و اعتبار مفهوم مارکسیستی سرمایه را به سرمایه‌داری محدود کند. با این کار، او معنای اثر مارکس را به طرز فاحشی مسخ کرد. زیرا، این موضوع که ارتباط منطقی مقولات مارکسیستی با درکی عمیق از تضادهای از خود بیگانه‌کننده و نارسایی‌های اجتماعی - اقتصادی نظام حاکم چیست، می‌بایست برای حفظ منافع مدافعان مابعد سرمایه‌داری سرمایه، به طور جدی انکار می‌شد. استالین در آخرین نوشته‌ی مفصل خود که هدفش تفصیل تئوریک مسائل اقتصادی - سیاسی - و به ویژه اقتصاد سیاسی «سوسیالیستی» - بود اعلام می‌دارد:

«به نظر من، ما باید برخی دیگر از مفاهیم را که از کتاب سرمایه مارکس - آن جایی که توجه مارکس معطوف به تحلیل سرمایه‌داری است - گرفتار و آن‌ها را به طور تصنعی به روابط سوسیالیستی خود چسبانده‌ایم، دور بریزیم. منظورم از جمله، مفاهیمی چون کار «لازم» و کار «اضافی»، تولید «لازم» و «اضافی» و زمان «لازم» و «اضافی» است. مارکس سرمایه‌داری را تحلیل کرد تا منشاء استثمار طبقه کارگر - ارزش اضافی - را روشن سازد و طبقه‌ی کارگر را که

از وسایل تولید بی بهره بود، با سلاحی فکری برای برانداختن سرمایه داری مجهز کند. طبیعی است که مارکس مفاهیم (مقولاتی) به کار برد که کاملاً با روابط سرمایه داری تطابق داشت. آن چه می توان گفت این است که لااقل عجیب خواهد بود، اگر این مفاهیم را اکنون، زمانی که طبقه کارگر نه تنها از قدرت و وسایل تولید بی بهره نیست، بلکه به عکس کنترل قدرت و مالکیت وسایل تولید در دست اوست، به کار بریم» (۱۷۱)

هدف توجیه گرانه ی استالین با پیروی از پندار واهی وجود هماهنگی (هارمونی) کامل [در جامعه]، زمانی آشکار می گردد که با تأکید می گوید: «عجیب است اگر اکنون صحبت از کار «لازم» و «اضافی» کنیم؛ تو گویی تحت شرایط ما کاری که کارگران برای گسترش تولید، پیشبرد امر آموزش، بهداشت عمومی و سازماندهی دفاع و غیره به جامعه عرضه می کنند، برای طبقه کارگری که اکنون در قدرت است، به همان اندازه ی کاری که صرف نیازهای شخصی او و خانواده اش می شود، لازم نیست.» (۱۷۲) به این ترتیب، این مسأله ی حیاتی که تخصیص نیروی کار چه از جهت اهداف تولیدی اتخاذ شده و چه از نظر توزیع مجموع فرآورده های اجتماعی، زیر کنترل چه کسانی است - یا به عبارت دیگر این که آیا این تخصیص به دست خود تولید کنندگان همیسته انجام می شود و آنان کنترل خود را در چارچوب شیوه ی تولیدی و توزیعی کاملاً تعاونی اعمال می کنند و یا این کارها زیر کنترل نمودهای شخصی سرمایه است که ضرورت های نظام خود را از طریق یک ماشین دولتی سلطه جو تحمیل می کنند - می تواند به راحتی و به کمک عوام فریبی های بدوی استالین که چون آخرین کشفیات شعور سوسیالیستی مورد استقبال چابلسان قرار می گرفت، نادیده گرفته شود. حال اگر با حفظ چنین نظامی در قدرت، میلیون ها کارگر باید به اردوگاه های کار اجباری فرستاده شوند، این کار نیز «درست به همان اندازه برای طبقه کارگر لازم است» که وسایل مصرفی برای آنان ضروری است (وسایلی که البته، به ویژه در اردوگاه های کار اجباری که میلیون ها کارگر، به نابودی کشیده شدند، مقادیر ناچیزی نصیب شان می شد).

انکار این که مقوله ی نادیده گرفته شده ی کار اضافی نه تنها در جامعه ی شوروی وجود داشت، بلکه تخصیص آن از طریق یک خودکامگی وحشتناک سیاسی - و البته همراه با اسراف گری، به دلیل غیر قابل کنترل بودن نهایی طبقه کارگر سرکش - صورت می گرفت، آشکارا فاقد هرگونه اعتباری است. انواع و اقسام اوهام و تخیلات می بایست دنبال می شد و حکم تحقق آن ها، چه در آن هنگام و چه در آینده ی نزدیک صادر می گشت. پس از ادعای کامل شدن موفقیت آمیز «سوسیالیسم در یک کشور»، می بایست اعلام می شد که فاصله ی چندانی به دستیابی به بالاترین مرحله ی کمونیسم نداریم. و به این ترتیب می بایست فرض می شد که نه تنها تضاد میان شهر و

ده، که حتا میان کار فکری و کار یدی نیز با یک چویدست سحرانگیز - در اشاره به برانداختن سرمایه داری از نظر حقوقی - که تکلیف تضادهای برخاسته از تابعیت ساختاری و بیگانه شده ی کار به نظام سلسله مراتب حاکم را تعیین کرده بود، از میان رفته است. استدلال استالین در مورد این ادعاها چنین است:

«بنیان اقتصادی تضاد میان کار فکری و کار یدی، عبارت از استثمار کارگران یدی توسط کارگران فکری است. همه کس می داند که تحت نظام سرمایه داری، چه دره ی عمیقی، کارگران یدی مؤسسات را از مدیریت جدا می کند. ما می دانیم که این دره ی عمیق، منجر به برخورد خصمانه ی کارگران با مدیران، سرکارگران، مهندسان و دیگر کارمندان فنی گردید که کارگران آن ها را به عنوان دشمن تلقی می کردند. با الغای سرمایه داری و نظام استثمار، تضاد منافع میان کار فکری و کار یدی نیز لاجرم می بایست از میان می رفت. و این تضاد به راستی هم در جامعه ی سوسیالیستی کنونی، ناپدید گردیده است. امروزه کارگران یدی و پرسنل مدیریت، دشمنان هم دیگر نیستند، بلکه رفقای یکدیگرند و اعضای پیکر واحدی از تولیدکنندگان که همه به طور سرنوشت سازی علاقمند به پیش رفت و بهبود تولیدند» (۱۷۳)

و به این ترتیب نیاز به هیچ تغییر دیگری در سازماندهی فرآیند کار وجود ندارد و می توان بی تغییر هیچ چیز ادعای پیشرفت های بزرگ کرد؛ می توان تظاهر کرد که تحت «نظام سوسیالیستی کنونی ما» کنترل کار [گران]، نه سلسله مراتبی، که فنی است و توده های درگیر آن «دوست و رفیق یکدیگرند» و «پیکر واحدی از تولیدکنندگان» را تشکیل می دهند. در این گفتار هیچ یادی از استبداد سیاسی که میزان بهره کشی ارزش اضافی اجباری، تحت نظام تولیدی سرمایه داری مابعد سرمایه داری از طریق آن به کارگران تحمیل می شد، به چشم نمی خورد. در چنین «اقتصاد سیاسی علمی» جایی برای چنین ملاحظاتی باقی نمی ماند؛ چرا که در سرزمین افسانه ای استالین، کارگران «صاحب قدرت دولتی و کنترل کننده ی وسایل تولید» بودند. برای چنین «پیکر واحدی از تولیدکنندگان» که ادعا شده، نه مرزی برای وظایف آن و نه خدی برای دست آوردهایش می توان تصور کرد. طرح استخائف که با ریاکاری برای تحمیل «ضوابط» استثمارگرانه ی روش های کار به کارگران از سوی دولت به کار گرفته شد، به عنوان چنان «رقابت سوسیالیستی» توصیف گردید که اوضاعی عالی را برای آینده پیش بینی می کرد. مقایسه میان گذشته ی پیش از اتخاذ روش استخائف و حال چنین توصیف می شد:

«پیش از آن که جنبش رقابت سوسیالیستی ابعاد توده ای پیدا کند، رشد صنایع ما با آفت و خیز فراوان پیش می رفت و بسیاری از رفقای ما حتا پیشنهاد می کردند که نرخ رشد صنعتی باید کاهش داده شود. اما پس از آن که جنبش رقابت سوسیالیستی شکل توده ای به خود گرفت،

اوضاع به طور اساسی تغییر کرد... در میان کارگران، گروه‌های بزرگی از رفقا پیدا شدند که نه تنها حداقل لازم دانش فنی را فرا گرفتند، بلکه از آن هم پیشتر رفته و به سطح پرسنل فنی رسیدند. آنان به نشان دادن اشتباه‌های تکنیسین‌ها و مهندس‌ها آغاز کردند و ضوابط موجود را به عنوان ضوابط قدیمی، شکستند و ضوابط جدید و مدرن‌تر نشان دادند و غیره. اگر به جای گروه‌های پراکنده‌ای که چنین کردند [چه رقابت توده‌گیری؟]، اکثر کارگران سطح فرهنگ و تکنیک خود را به مهندس‌ها و پرسنل فنی می‌رساندند، ما چه می‌داشتیم؟ در آن صورت سطح صنایع ما به درجه‌ای می‌رسید که در دیگر کشورها غیر قابل دسترسی بود» (۱۷۴).

پیش‌بینی چنین رشد و تکاملی، به راستی باید خوف‌پروردگار را نه تنها در دل آمریکائیان، که در قلب ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها برانگیخته باشد! راه برده‌های بعدی، مبنی بر «پیشی گرفتن از سرمایه‌داری پیشرفته از طریق صلح‌آمیز» به برکت برتری ادعایی نظام حاکم و با پیروی از الگوی گفتمان استالینی که در آن پیش‌بینی‌های خیالی برای آینده به طور جدایی‌ناپذیر با مخدوش‌ترین توصیف از حال آمیخته بود، همان شیوه‌ی برخورد آرمان‌گرایانه نسبت به حقایق اقتصادی و روابط اجتماعی «سوسیالیسم واقعاً موجود» را با پی آمده‌های فاجعه‌بارش برای آینده حفظ کرد.

در آخرین نوشته‌ی مفصل استالین، راه دیگری نیز برای پیش‌بینی تحولات آینده وجود داشت. در بهار ۱۹۵۲، هنگامی که کتاب او تحت عنوان «مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد شوروی» انتشار یافت، اقتصاد آن کشور، به دنبال چند سال رشد با نرخ بالا و بی‌مشکل جدی در اثر بازسازی پس از جنگ، دستخوش مشکلات عمده شده بود. گرداندن اقتصاد برپایه‌ی حالت اضطراری دائم که وجه مشخصه‌ی سال‌هایی پر شمار در مسیر تحول اقتصاد شوروی بود، دیگر نمی‌توانست پاسخگوی ضرورت‌های دوگانه‌ی تولیدات نظامی با تکنولوژی هرچه پیچیده‌تر از یک سو و گسترش تقاضاهای مردم برای کالاهای مصرفی با کیفیتی لاقابل تحمل، از سوی دیگر باشد. طی سال‌های دراز که اقتصاد شوروی برپایه‌ی حالت اضطراری به طور مصنوعی ایجاد شده - به جز سال‌های جنگ که حالت اضطراری واقعی وجود داشت - گردانده می‌شد، بهره‌وری کار تا حد زیادی به دلیل این واقعیت که بخش قابل توجهی از نیروی کار در اردوگاه‌های کار گرفتار بود، بسیار نازل بود. میزان سرکشی و نافرمانی کارگران اما، ابعاد بسیار گسترده‌تر از شماری داشت که در اردوگاه‌های کار اجباری گرفتار بودند. این بخش دربرگیرنده‌ی اکثریت عظیم کارگران بود، برخی به دلیل تضادشان با شیوه‌ی کنترل فرآیند تولید و برخی به دلیل مزدهای قلبی که دریافت می‌کردند. کوشش برای لیبرالیزه کردن کنترل سیاسی مستقیم فرآیند کار تنها پس از مرگ استالین امکان‌پذیر شد. در این هنگام خروشچف در

سخنرانی سِری خود تمام شکست‌ها و تضادهای گذشته را به «کیش شخصیت» استالین نسبت داد. استالین، به عکس در نوشته‌ی معروف خود در باره‌ی «مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد شوروی» کوشش داشت مسأله‌ی بی‌توجهی مزمَن به صنایع مصرفی را، گرچه همراه با دودلی و آشفته فکری، مورد توجه قرار دهد.

توجه به دلیل تراشی‌ها و مشروعیت بخشیدن‌های ایدئولوژیک نوع استالینی رژیم، نشان می‌دهد که آشفته فکری نویسنده، زائیده‌ی ناتوانی عمیق او در مشاهده‌ی تحولات ما بعد انقلاب از جهت چشم انداز عینی و تاریخی آن‌ها بود. بنابراین تنگناهایی که نظام سرمایه‌ی ما بعد سرمایه‌داری شوروی تحت آن عمل می‌کرد، یا می‌بایست از نظر تئوریک، غیر موجود اعلام شود، و یا از آن بدتر، با قلب ماهیت آنها، به صورت چیزهایی دائمی و نمونه وار از دست‌آوردهای سوسیالیستی نمایانده شود. این واقعیت که پس از «شکستن ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر»، جامعه‌ی ما بعد انقلاب می‌باید خود، راه حل‌هایی برای مشکلات چند بُعدی بحران سرمایه‌داری، که خودش نیز زائیده‌ی آن بود، پیدا کند و این واقعیت که بنابراین جامعه، در حالت وابستگی به شرایط عینی که باید نفی کند، باقی می‌ماند، در اثر نگاه از درون ذره بین پر اعوجاج «سوسیالیسم در یک کشور»: کاملاً بیرون از زاویه‌ی دید باقی ماند. همان گونه که در پانویس شماره ۱۳۵ اشاره شد، در چارچوب ضرورت‌ها و امکانات گسترش اجتماعی-اقتصادی پسا سرمایه‌داری، تا مدتی طولانی پس از انقلاب، به نظر می‌رسید که اصلاً نه فشار برای دستیابی به «حداکثر تحقق سرمایه و حداکثر تداوم فرایند تولید از طریق زمان گردش نِهشته به میزان صفر» و نه مشکلات بنیانی برای حفظ تناسبی از نظر اقتصادی دوام پذیر میان بخش I (تولید کننده‌ی وسایل تولید) و بخش II (تولید کننده‌ی کالاهای مصرفی برای نیروی کار) وجود داشته باشد. تحت شرایط کاملاً تغییر یافته‌ی پس از جنگ دوم جهانی اما، این مشکلات با شدتی چند برابر، دوباره ظاهر شد و با شعارهای توخالی افسانه‌ای استالینی مانند «رقابت سوسیالیستی در سطح توده‌ای» نوع استخافنی که در پیش ذکر شد، قابل درمان نبود. بنابراین استالین «قانون پیشرفت متوازن (متناسب) اقتصاد ملی را که جای قانون رقابت و بی‌نظمی در تولید» را می‌گرفت اعلام داشت. استدلال او چنین بود:

«برنامه‌ی سالانه و پنج ساله و سیاست عمومی اقتصادی ما را که بر پایه‌ی مقتضیات قانون پیشرفت متوازن اقتصاد ملی می‌چرخد، نیز با همین سمت گیری اداره کنند» (۱۷۲)

مفهومی که در این جا به «قانون» داده شد، به راستی سرگیجه آور بود: زیرا در حالی که رقابت و آفارشی قوانین عینی تکامل است، «قانون» اعلام شده درباره‌ی تناسب یا «تکامل متوازن اقتصاد ملی» چیزی کم تر از یک ضرورت نبود، و در نظام سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری شوروی، چیزی کم

تراز یک ضرورت به غایت مشکل آفرین و خوش خیالانه نبود. فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» ارتباط تنگاتنگی با این نوع استدلال اقتصادی داشت که کوشش می کرد اقتصاد را با استبداد شدید و بر پایه ی قوانین مطلقاً ساختگی بگرداند. به علاوه، استالین بر آن بود که تحت هر شرایط «اولویت تولید وسایل تولید» را حفظ کند و در این راستا پرسش بی محتوای زیر را مطرح می ساخت: «پی آمد قطع اولویت تولید وسایل تولید چه خواهد بود؟» و در پاسخی دایره وار (circular) اعلام می کرد:

«پی آمد آن ناپودی امکان گسترش مداوم اقتصاد ملی است، چرا که اقتصاد ملی را نمی توان بی اولویت دادن به تولید وسایل تولید، به طور مداوم گسترش داد» (۱۷۶).

این پرسش هیچگاه مطرح نشد که آیا واقعاً «گسترش مداوم اقتصاد ملی» می تواند با چسبیدن به روش ها و راه بردهای اتخاذ شده بر پایه ی اولویت دادن به تولید وسایل تولید حفظ شود یا نه؟ فرض، فقط بر این گذاشته شده بود که به محض پیروی از چنین روندی، هدف اعلام شده ی «گسترش مداوم» - که مطلوب بودن مطلق و دائمی آن نیز پذیرفته شده بود و پیشرفت به سوی آن، بر پایه ی معیارهای بسیار ابتدایی مانند مقدار چدن خام تولید شده در شوروی، در مقایسه با آمریکا برآورد می شد - به طور اتوماتیک تضمین خواهد شد. بی توجه به این که ماهیت خصمانه ی کنترل فرآیند کار موجود، این «تناسب» را به آرزویی پوچ و توخالی تبدیل می کرد. و ایده ی مرتبط با آن یعنی «گسترش مداوم تولید اقتصاد ملی» را به وعده ای دائمی و تبلیغی غیر عملی تبدیل می کرد. ثمرات پیش بینی شده ی پیشرفت اقتصادی در دراز مدت، تنها در چارچوب اجتماعی - اقتصادی سوسیالیستی اصیلی قابل تحقق است که اهداف تولیدی آن نه توسط گروهی بیگانه [از تولید کنندگان] که توسط تمام آنانی تعیین می شود که باید تمام توانایی های خود را به کار اندازند تا این اهداف را به واقعیت تبدیل کنند و دستیابی به هدف های انتخاب شده ی خود را بر پایه ای ذاتاً کیفی، آن گونه که در فصول ۱۹ و ۲۰ خواهیم دید، ارزیابی می کنند. در نبود این شرایط و صرف نظر از آن که دست آوردهای دوره ی بلافاصله پس از انقلاب، تحت شرایط اضطراری چه باشد، امکان پیشرفت تولیدی قابل دوامی لاجرم به مرور زمان خنثی می شود؛ همان گونه که در واقع نیز در نظام پسا سرمایه داری نوع شوروی چنین شد.

هنگامی که استالین مطلب خود را در باره ی «مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد شوروی» می نوشت، بر سر راه تحقق آرزوی هم آهنگ ساختن «تناسب» مورد نظر با انتظاراتی ایجاد شده مشکلات جدی وجود داشت. تضمین «گسترش مداوم» در چارچوب نظامی که بر پایه ی تداوم حالت اضطراری ساختگی و اولویت دادن به تولید وسایل تولید، همراه با اتلاف فوق العاده

اداره می شد، به تدریج کم و کمتر قابل دفاع می گشت. بنابراین برای رونق بخشیدن به اقتصاد می بایست راه های دیگری آزمایش می شد. در این جا بود که استالین بر آن شد تا موافقت خود را با انگیزه ی سود دهی در مؤسسات اقتصادی شوروی اعلام دارد. گرچه - و با وجود ادامه ی دیگر الزام های تنظیمی که او می خواست به طور همزمان ادامه پیدا کند- در این مورد نیز تا حد زیادی تنها می شد از یک آرزو صحبت کرد. او اعلام داشت:

عملکرد قانون ارزش تنها محدود به حوزه ی گردش کالا نیست. این قانون، حوزه ی تولید را نیز در بر می گیرد... واقعیت این است که کالاهای مصرفی که برای جبران نیروی کار مصرف شده در فرآیند تولید لازم است، در کشور به صورت کالاهایی تولید می شود و تحقق می یابد که از کارکرد قانون ارزش تبعیت می کند. دقیقاً در این جاست که قانون ارزش تأثیر خود را بر تولید اعمال می کند. در این رابطه است که چیزهایی مانند محاسبه ی هزینه و سود آوری، هزینه ی تولید، بها و غیره در مؤسسات ما از اهمیتی واقعی برخوردار است. نتیجه آنکه مؤسسات ما نمی توانند و نباید بدون به حساب آوردن قانون ارزش، فعالیت کنند. آیا این کار چیز خوبی است؟ تحت شرایط کنونی، واقعاً چیز بدی نیست، چرا که به مدیران مؤسسات (Business Executives) ما می آموزد، چگونه تولید را در راستای منطقی اداره کنند و چگونه منضبط باشند. این کار چیز بدی نیست، چرا که به مدیران ما می آموزد مقادیر تولید را محاسبه کنند، به دقت محاسبه کنند و چیزهای واقعی را در روند تولید به دقت اندازه گیری کنند... این کار چیز بدی نیست، چرا که به مدیران ما به طور حساب شده می آموزد روش تولید را بهبود بخشند، هزینه ی تولید را کاهش دهند، حسابداری بهای تمام شده (Cost accounting) را تمرین کنند و مؤسسات خود را سودآور سازند. این کار مکتب آموزشی خوبی است که پیشرفت پرسنل مدیریت ما را شتاب می بخشد و موجب رشد و تبدیل آن ها به رهبران تولید سوسیالیستی واقعی در مرحله ی کنونی پیشرفت ما می گردد» (۱۷۷)

بیشتر دستورالعمل هایی که در این جا دیده می شود از نظر تئوریک بی پایه است و از این رو ناچار می بایست در قلمرو خیال بافی باقی بماند، چرا که نظام شوروی نمی توانست برپایه ی قوانین کالا تولیدی و گردش کالایی و به تبعیت از قانون ارزش عمل کند. مهمترین دلیل آن نداشتن بازار مناسب و کم اهمیت ترین دلیل نیز عدم تابعیت نیروی کار از قوانین بازار بود. به علاوه، بسیاری چیزها در چارچوب اقتصادی که بتواند تا حدی قابل اتکا باشد، با کمک یک بازار مانند می تواند تنظیم گردد، اما تخصیص و کنترل شدید نیروی کار در چنین وضعی ناممکن است.

با وجود این، در زمانی که اقتصاد شوروی پس از پایان دوره ی رونق بعد از جنگ، دستخوش

رکودی جدی بود، در اثر دخالت استالین چیز جدیدی - گرچه تنها به صورت یک آرزوی بزرگ - در افق آن پیدا شد. و آن چیز عبارت از تأیید رسمی این فکر بود که در آینده باید توجه خیلی بیشتری به صنایع مصرفی شود؛ صنایعی که «کالا برای گردش تولید می‌کنند» تا «نیروی کار را جبران کنند»: که آن هم بر مبنای «محاسبه‌ی بهای تمام شده‌ی کالا»، «سودآوری» لازم و «انضباط» و غیره بود. طبیعی است که ایده‌ی سوسیالیستی اولیه، مبنی بر این که خود کارگران باید هم در باره‌ی اهداف تولیدی خویش و هم شیوه‌ی گرداندن تولید و توزیع تصمیم بگیرند، در چارچوب چنین طرز تفکری نمی‌گنجید. کارگران در چنین سیستمی، تنها به صورت «نیروی کار»ی وجود داشتند که اجرت آن‌ها می‌بایست بر پایه‌ی تولید کالاهای سود آور پرداخت شود. تصمیم‌گیری‌ها در مورد اهداف بلافصل تولیدی نیز می‌بایست به طور کلی به عهده‌ی «مدیریت مؤسسات» و «پرسنل مدیریت» باقی بماند. و این مسأله البته سوای آن بود که رهبران حزبی، با وجود ناخوشایند بودن مقوله‌ی مارکسیستی کار اضافی برای استالین، به صورت تصمیم‌گیرندگان اصلی فعالیت‌ها در نظامی باقی می‌مانند که در آن بیرون کشیدن اجباری کار اضافی از طریق سیاسی صورت می‌گرفت. به این ترتیب چنین شیوه‌ی ستیزگرانه‌ی (Antagonistic) بازتولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم بر نظام سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری می‌بایست همراه با انواع ابداعات و نوآوری‌های ممکن که بتوان در شیوه‌ی رفتار پرسنل مدیریت اقتصاد و تکنیک به مرور زمان به وجود آورد، به عنوان نظامی برای آینده نیز تقدیس گردد. و اما ادعای مشروعیت خود نظام به عنوان «سوسیالیسم کامل» نیز می‌توانست با همان روش ریاکارانه‌ی اعلام ساده‌ی چنین نظامی، مانند چیزهای دیگر در گذشته، حل شود. تنها لازم بود اعلام کنند که هدف اساسی تغییرات پیشنهادی تازه در اقتصاد، عبارت از «شتاب بخشیدن به پیشرفت پرسنل مدیریت ما و رشد آنها به صورت رهبران واقعی اقتصاد سوسیالیستی است». اگر کسی این مسأله را باور می‌کرد، هرچیز دیگر را می‌توانست باور کند. اما اگر هنوز کسی در تعجب بود که تقسیم جامعه به «نیروی کار» از یک سو و «مدیران اقتصاد سوسیالیستی» (و دیگر برادران صاحب امتیاز آن‌ها) از سوی دیگر با ایده‌ی جامعه بی طبقه و یا «جامعه‌ی کمونیستی در حال فرارسیدن» که در آن تمایز میان کار فکری و کار یدی قرار است ناپدید می‌گردد، چگونه می‌تواند سازگار باشد، تکلیف چنین پرسشی نیز می‌توانست به همان ترتیب و مطابق تعریف به راحتی تعیین گردد. از این رو استالین با به کار بردن چاشنی «انتقاد از خود» مختصری، مسأله را چنین اعلام می‌کند:

«تمایز اساسی میان این دو، تمایز میان سطح فرهنگ و تکنیک آنان به طور مسلم از میان خواهد رفت. اما تنها به دلیل آن که شرایط کار پرسنل مدیریت و کارگران یکسان نیست، مقداری تمایز، گرچه غیر اساسی، باقی خواهد ماند. رفقای منی که مدعی خلاف این واقعیت هستند،



فرض شان احتمالاً برپایه‌ی فرمول بندی است که در بعضی اظهارات من ابراز شده که در آن‌ها صحبت از حذف تمایز میان صنعت و کشاورزی و میان کار فکری و کاریدی می‌شود، آن هم بی در نظر گرفتن این که منظور من در آن جاها عبارت از حذف تمایز اساسی و نه تمام تمایزها است، برداشت رفقا از فرمول بندی من به دقت چنین بود، و فرض می‌کردند که منظور من حذف تمام تمایزها است. اما این مسأله نشان می‌دهد که آن فرمول بندی، دقیق و رضایت بخش نبوده است. آن فرمول بندی باید کنار گذاشته شود و فرمول بندی دیگری که صحبت از تمایزهای اساسی و تداوم تمایزهای غیر اساسی میان صنعت و کشاورزی و میان کار فکری و یدی می‌کند جای آن گذاشته شود» (۱۷۸).

به برکت این «فرمول بندی جدید» که طبق آن هر آنچه را که به واسطه‌ی تغییر شرایط و اوضاع برای مدافعان چنین نظامی مناسب بود، می‌توان به عنوان مقوله‌ای «اساسی» یا «غیر اساسی» پذیرفت یا کنار گذارد، کارگران می‌توانستند همیشه به عنوان «نیروی کار» (نیروی کاری که دستورهای رسیده را می‌بایست محترم بشمارد و برای دریافت «اجرت کار خود» به صورت کالاهای مصرفی سپاس گزار باشد) باقی بمانند و مدیران و رهبران سیاسی و فنی نیز به همان گونه برای همیشه لایق مقام «رهبران جامعه» و «رهبران تولید سوسیالیستی». هیچ نیازی برای تغییر در تابعیت ساختاری نیروی کار به شیوه‌ی بی رحمانه و اجباری سلسله مراتب بازتولید کنترل اجتماعی وجود نداشت چرا که تابعیت نیروی کار - «شرایط کار برای کارگران» در مقایسه با شرایط «مدیران» - یک عامل «غیر اساسی» بود و بنابراین به حق می‌توانست به عنوان چیزی مطلقاً دائمی تلقی گردد. «تنها» پرسشی که در تمام این اوضاع بی پاسخ باقی ماند، عبارت از این بود که: اثرات چنین سحر و جادویی در گفتار بر خود تضادهای اجتماعی واقعی و موجود در جامعه چه خواهد بود؟! تضادهایی که تحت نظام سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری از نوع شوروی پی آمدهایی نابود کننده بر تمام آن آرزوهای بزرگی داشت که فهرست آن‌ها در «وصیت نامه سیاسی - اقتصادی» استالین آمده بود.

### ۲ - ۳ - ۱۷

این پرسش آخر به جانشینان استالین واگذار شد تا کوشش کنند پاسخی برایش پیدا کنند. اینان با آن که از نظر سیاسی، «کیش شخصیت» مشبدانه‌ی استالین را محکوم کردند، اما همانگونه که انتظار می‌رفت، نتوانستند راه حلی برای چالش‌هایی که در برابرشان قرار داشت، پیدا کنند. «مقاصد نیک» آن‌ها مبنی بر اعلام برنامه‌ی «استالین زدایی» محکوم به شکست

بود، چرا که تشخیص آن‌ها از اوضاع و درمان‌های پیشنهادی همساز با چنین تشخیصی برپایه همان دیدگاه‌های غالب فرمول‌بندی شده پیشین بود. زیرا اینان به عنوان نمودهای شخصی سرمایه، آخرین چیزی را که می‌توانستند مورد توجه قرار دهند - چه رسد به این که به طور بنیانی به زیر سؤال برند - همانا تابعیت ساختاری کار نسبت به سرمایه در این نظام و پی آمدهای ناگزیر و منفی فعالیت در چنین چارچوب اجتماعی - اقتصادی بود.

کوشش‌های متعدد برای اصلاح نظام شوروی طی مدتی نزدیک به چهل سال پس از مرگ استالین، از قدرت‌گیری خروشچف گرفته تا فروپاشی نهایی نظام، زیر رهبری گرباچف، نه تنها از جهت اقتصادی که از جهت سیاسی نیز آکنده از تناقض و تضاد بود. از این رو در سطح سیاسی، هنوز مدت زیادی از محکومیت استالین به عنوان مستبدی دیو صفت نگذشته بود که خروشچف در سرکوب خونین قیام مجارستان در اکتبر ۱۹۵۶ تردیدی به خود راه نداد. برژنف رییس جدید حزب نیز که خروشچف را از کار برکنار کرد، پس از ۱۲ سال اعلام «دموکراتیزه کردن» و «استالین زدایی» ظاهری، باز با تقلید از همان روحیه، «سوسیالیسم با چهره انسانی» دوبچک را در چکسلواکی در اوت ۱۹۶۸ با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر سرکوب کرد. تا آن‌جا که به اقتصاد مربوط می‌شود، رهبران سیاسی دوران پس از استالین، همیشه کوشش داشته‌اند به هر طریق ممکن به چیزهای ناممکن دست یابند. از این رو آنان در همان حال که می‌خواستند شیوه‌ی سیاسی تحمیل بهره‌کشی ارزش اضافی از طریق استبداد مرکزی را که در زمان استالین برقرار شده بود حفظ کنند، کوشش داشتند شیوه‌های سرمایه‌داری حسابداری هزینه‌های تولید و «سودآوری» را نیز به نظام پسا سرمایه‌داری، نظامی که با چنین شیوه‌ی کاری ناسازگار است تزریق کنند. در پایان، هنگامی که دریافتند راه حل مورد نظرشان عملی نیست، بنا به خصلت خود، راه برگشت به سرمایه‌داری را انتخاب کردند.

در سراسر دهه‌های طولانی کوشش‌های اصلاح‌گری، تضادی که حل نشده باقی ماند، برخاسته از آرزوی بیهوده‌ی رهبری نظام در حل ستیزگری عمیق اجتماعی نظام پسا سرمایه‌داری شوروی از طریق اختراع نوعی مکانیسم خنثی و بی‌اثر بود. دامنه‌ی راه‌حلی که این رهبران سیاسی در سر می‌پروراندند، از بهبود ترفندهای فنی برنامه ریزی مرکزی - به برکت کاربرد ابزار ریاضی پیشنهاد شده از سوی اقتصاد دانان برجسته - تا ایده‌ی «بازاری کردن» کامل اقتصاد، نوسان می‌کرد. راه‌خیر حتماً می‌بایست به عنوان وسیله‌ای مفید و در واقع به نظر بسیاری از طرفدارانش به عنوان «مکانیسم منطقی» و ایدئالی - که کاملاً با مقاصد تحول سوسیالیستی اقتصاد متناسب است - توصیف می‌شد. بحث در باره‌ی مطلوبیت و امکان آغاز اصلاحات فنی در برنامه ریزی و کاربرد مکانیسم‌های بهتر در حسابرسی عمومی اجتماعی از اواخر

دهه ی ۱۹۵۰ آغاز شده بود. (۱۷۹) و در دهه ی ۱۹۶۰ از اهمیت هرچه بیش تری برخوردار شد (۱۸۰) مقاومت سرسختانه کارگران به عنوان دلیل ریشه ای اشکالات عمده ی موجود نمی توانست از نظر ایدئولوژیک مورد توجه قرار گیرد چرا که از میان برداشتن چنین مقاومتی مستلزم برقراری شیوه ی اساساً متفاوتی از کنترل روند عمومی بازسازی سوخت و ساز اجتماعی بود که حتا تصور آن نیز در فکر این رهبران نمی گنجید.

آزمایشهای عملی در مناطق کاملاً کنترل شده ای، در جهت کاوش برای اتخاذ احتمالی وسایل انعطاف پذیر تر برای تنظیم روابط میان کارگزاران برنامه ریزی مرکزی و مؤسسات تولیدی محلی آغاز گردید. نه تنها پیش از انتشار مقاله ی معروف لیبرمن در پراودا در پاییز ۱۹۶۲، شورای علمی آکادمی علوم شوروی که مسئول «برنامه ریزی علمی» بود، یک نشست داشت تا پیشنهاد او را به تصویب رساند - که البته آن را تصویب هم کرد (۱۸۱) - بلکه مهم تر آن که حتا پیش از این بحث های آکادمی علوم شوروی، در پشت درهای بسته، کار آیی پیشنهادهای لیبرمن در مؤسسات مختلفی در منطقه ی خارکف (۱۸۲) به طور آزمایشی به کار بسته شده بود. شرح وظایف سیاسی کلی چنین اقدامی در مقاله ی نمچینوف (Nemchinov) در توضیح قطعنامه ی مصوب کنگره بیست و دوم حزب مبنی بر «تحقق برنامه ی عظیم ساختمان پایه های ملای - فنی کمونیسم و پیشرفته ترین صنایع جهانی» با کمک «ابزار جدید تنظیم اقتصادی» (۱۸۳) نیز بیان گردیده بود. امیدی که به ابزارهای جدید بسته شده بود، در حد معجزه بود: حل دائم حسرت بشریت برای مهر مادر و کیمک و شیرینی، به کمک «حدائقو نتیجه گیری از کم ترین سرمایه گذاری پیش بینی شده». (۱۸۴) به طبقه ی کارگر به عنوان یک سوژه ی اجتماعی گروهی و جمعی، هرگز حتا برای یک لحظه ی گذرا اجازه داده نشد در این گفتمان شرکت کند؛ همین مسأله نیز باید بر جذابیت چنین گرد هم آیی ها و گفتمانی از دید رهبران حزبی افزوده باشد. ایده ی بالقوه ناراحت کننده ی وجود ستیز اجتماعی، با چوبدست سحرانگیز این فرض که اصلاحات پیشنهادی «تضاد منافع میان مؤسسات ویژه و جامعه را از بین می برد» از تمامی این گفتمان حذف گردید (۱۸۵). به این ترتیب میان دو «سوژه ی مشروعیت یافته ی بالا، این منافع طبقه کارگر بود - طبقه ای که به هر حال می بایست بار همه چیز اقتصاد، چه به شکل اصلاح نشده و چه در شکل «اصلاح شده ی آن» توسط «مکانیسم های منطقی جدید» پیش بینی شده را به دوش می کشید - که به حق می بایست از افق فکری چنین بحث هایی حتا در چارچوب برنامه ی پرطمطراق «ساختمان پایه های مادی - فنی کمونیسم» کاملاً کنار گذاشته می شد.

پس از سقوط خروشچف، کوشش در حل مشکلات فزاینده ی اجتماعی - اقتصادی نظام

شوروی با وسایل فنی به طور بی وقفه ادامه یافت. قدر مسلم آن که - هیچ رهبر حزبی از استالین گرفته تا گرباچف - و حتا در واقع همقطاران «دموکراتیک» آن‌ها در غرب - نمی‌توانست مخالف وعده‌ی فراهم ساختن جامعه‌ای پر از مهر مادری و کیک و شیرینی باشد. در سال ۱۹۶۲ برخی اصلاحات اقتصادی واقعی هم در شوروی آغاز شد و موجب برانگیختن بحث‌های آزادتری در مورد تداوم مشکلات، در زمان خروشچف گردید. اما حتا در این زمان نیز واقعیت وجود تضاد بنیانی اجتماعی که به طور دردآوری آشکار بود اما قبول آن ناگوار می‌نمود، نتوانست آزادانه مطرح گردد. با وجود این، یکی از طراحان معروف هواپیما به نام آنتونوف (Антонов) در کتابی که در سال ۱۹۶۵ انتشار داد، شواهد وجود بی‌تفاوتی را - که تا حد دشمنی می‌رسید - در بحثی در باره‌ی کارگران شرح داد. بنا به یکی از مثال‌هایی که آنتونوف بر آن انگشت گذاشته بود:

«دو کارگر که استخدام شده بودند تا آجرها را به سرعت از کامیونی خالی کنند، این کار را با پرتاب آجرها به روی زمین انجام می‌دادند و با این کار حدود ۳۰ درصد از آجرها را می‌شکستند. این دو، می‌دانستند که آنچه می‌کنند هم مخالف منافع کشور و هم مخالف عقل سلیم است. اما هم برای پرداخت اجرت و هم ارزیابی کار آن‌ها معیار زمان به کار برده می‌شد. بنابراین اگر آجرها را با دقت و مواظبت روی زمین می‌چیدند، تنبیه می‌شدند و حتا نمی‌توانستند معیشت خود را تأمین کنند. شیوه‌ی کار آن‌ها به حال کشور بد بود. اما در ظاهر به حال برنامه مفید بود! بنابراین، این دو کارگر مخالف وجدان و شعور خود هر دو عمل می‌کردند، اما عمل آن‌ها همراه با احساس عمیقی از تلخ‌کامی نسبت به برنامه ریزان بود: «شما نمی‌خواهید کارها با دقت و مواظبت و حتا با عقل معاش صورت گیرد؛ تنها می‌خواهید سریع‌تر و سریع‌تر انجام شود! خُب، پس بفرمایید این هم آجرهای شما؛ شَتَرَق! شَتَرَق!» به این ترتیب در سراسر کشور، شهروندان مسئول و پاک‌بخته، که انسان‌هایی کاملاً منطقی هستند، حتا به شکل جنایت کارانه دست به اتلاف می‌زنند» (۱۸۶).

اما حتا در این جا نیز مسأله‌ی بنیانی وجود ستیز (آنتاگونیسم) اجتماعی، به عنوان یکی از محرکاتی که نباید به زبان آورده شود، باقی می‌ماند. سوآل‌های مشروع باید به انعطاف‌ناپذیری برنامه محدود بماند، و مسأله حذف بنیانی کارگران از برنامه ریزی‌ها، بیرون از محاسبات گذارده شود. راه حل عقلانی که در چارچوب چنین گفتمانی مطرح می‌شود، به نظر می‌رسد چنین باشد: مقدار معینی زمان به عمل «چیدن دقیق آجرها روی زمین» تخصیص دهید و در آن صورت کارگران با خوشحالی، «وجدان و شعورشان» را مطابق با برنامه‌ی تعیین شده به کار خواهند برد؛ در نتیجه اقتصاد شکوفا خواهد شد چرا که آن ۳۰ درصد اتلاف که در دیگر انواع کارها هم

وجود دارد، از میان خواهد رفت. بدیهی است که در این استدلال، اهداف کمی و غیر قابل انعطاف است که محکوم می گردد. اما تنها چیزی که اصلاح گران موعود توانستند به عنوان درمانی ترمیم کننده ارائه دهند - نه تنها در مورد آنتونوف که در تئوری های اقتصاد دانان با سمت و سوی آشکار ریاضی گرایی به طور عام - عبارت از آمیختن فهرست مناسبی از «حلقه های بازخوردی» (Feed-back loops) در برنامه ریزی مرکزی بود.

به این ترتیب مسأله ی کیفیت به طور نا امید کننده ای بد فهمیده شده بود. زیرا حفظ تعیین کمی برنامه از سوی یک هیأت جداگانه - هیأتی که بر کارگران تحمیل شده بود - لاجرم و به رغم آن که چند تا «حلقه ی بازخوردی» قابل انعطاف با ابزار و وسایل کنترل آمیخته شده باشد، باز هم به معنای حفظ تعیین خودسرانه ی اهداف کمی مقرر شده از بالا بود. در حالی که در یک اقتصاد سوسیالیستی، کیفیت به معنای تشخیص نیازهای انسانی واقعی و اصیل نیروی کار آزاد و خود سالار، توأم با برگزیدن مناسب ترین وسایل و اشکال فعالیت برای رسیدن به اهداف تعیین شده است. این مسأله در مورد وظایف تولیدی، هم از جهت صرف مهارت و انرژی لازم و هم از لحاظ مواد مصرف شده در فرآیندهای عملی مربوطه صدق می کند و به این ترتیب نه تنها مسئولیت تصمیم گیری های محلی، بلکه شرایط اجتماعی وسیع تر و دوام پذیری آن ها را بر پایه ی رفتار متقابل اشتراکی و تعاونی با دیگر واحدهای سوخت و ساز اجتماعی نیز عهده دار می شود. بنابراین مکانیسم بازخوردی لازم، بخش جدایی ناپذیری از این نوع سازماندهی بازتولید اجتماعی است، سازماندهی که سمت گیری خود را، به طور کیفی تعیین می کند و بر پایه ی این سمت گیری است که اتلاف کمی نیز می تواند یا به کلی حذف گردد یا به حداقلی مطلق کاهش داده شود. در مقام مقایسه، ایده ی دست یابی به یک نرخ تولید بهینه (optimal) در تطابق با کارایی های لازم از مرکز پیش بینی شده و «برنامه های قابل انعطاف» از پیش تعیین شده، که اثر ترمیمی «حلقه های بازخوردی» پر شمار و از بالا تعیین شده را منعکس می کند، اگر نگوییم چیزی کاملاً ابلهانه است، دست کم چیزی بیش از یک خوش خیالی ناب از سوی «مطلق گرایان روشن ضمیر» نیست. زیرا از لحاظ «واقعیت گرایی» فقط شماری بی نهایت از چنین حلقه های بازخوردی می تواند پاسخگوی همه ی تغییرات و پیش آمدهای محلی باشد - تازه اگر ناممکن بودن پیش بینی و ترمیم معضلات سهمگین را که ناچار به دلیل خصمانه بودن روابط میان سرمایه و کار پسا سرمایه داری - روابطی که مانند پیش بزور حفظ شده اند - بوجود می آیند، نادیده بگیریم. بنابراین چنین نظامی که مرکب از «حلقه های بازخوردی» تنظیم شده از مرکز است، تنها می تواند به جای پیشبرد برنامه ای موفقیت آمیز تبدیل به یک آشفستگی فلج کننده گردد که تمام ادعاهای مربوط به قابلیت انعطاف و واقع بینی برنامه های اصلاحی را به ریشخندی بزرگ

تبدیل کند.

برنامه ریزان و اقتصاددانان اصلاح طلب اما، حاضر به رها کردن فکر انجام ناممکن یعنی حذف آنتاگونیسم اجتماعی نظام از طریق ترفندهای فنی، آن هم نه در دنیای ریاضیات ناب که در «جوامع سوسیالیسم واقعاً موجود» نبودند. اعتقاد به قدرت مقاومت ناپذیر «ابزارها و مکانیسم های جدید» تبلیغ شده و داشتن انتظارهای به ویژه بالا از روش های اقتصادی ریاضیات کامپیوتری و پیش بینی نتایج بهینه از این روش های اتخاذ شده، آنان را سخت مسحور ساخته بود. به طور مثال در کتابی که در سال ۱۹۶۷ به مناسبت پنجاهمین سالروز انقلاب اکتبر انتشار یافت، چنین هذیان گویی هایی را می شد دید:

«بنیاد پژوهش های اقتصادی وزارت برنامه ریزی مرکزی (Gosplan) و بنیاد اقتصادی آکادمی علوم شوروی، شرح مبسوط موازنه ی تولید و توزیع اجتماعی، میان بخش های مختلف برای سال ۱۹۷۰ را که ریتم های بهینه و تناسب میان بخش های مختلف اقتصاد ملی را به طور کامل مشخص می کند، تهیه دیده اند. دانشمندان در این کار از پشتیبانی ماشین های الکترونیک برخوردار بوده اند. آکادمیسین فدرنکو اعلام داشته است که هنگام تصمیم گیری در باره ی برنامه ی پنج ساله ی اقتصاد ملی ارمنستان، کامپیوترها می بایست منطقی ترین نوع اشتغال، افزایش بهره وری کار و کامل ترین شکل بهره گیری از سرمایه گذاری را پیدا کنند. این وظیفه با درخشش هرچه تمام تر در مدتی کمتر از ۱۶ ساعت توسط این کامپیوترها انجام شد. در حالی که یک اقتصاد دان مجهز به ماشین حساب گر خود کار، به ۷۲۰ سال وقت برای انجام چنین کاری نیاز خواهد داشت! با روش های ریاضی و ماشین حساب های الکترونیک، هم ترکیب چند گونه دینامیسم و هم تغییر ساختاری در توسعه ی اقتصاد در مقیاس دراز مدت امکان پذیر شده است. این ماشین ها، دست یابی به بهترین انواع توسعه ی اقتصادی را ممکن ساخته اند... به این ترتیب ما به زودی صاحب یک الگوی پیچیده از گونه های بهینه ی برنامه ی اقتصادی خواهیم بود» (۱۸۷)

اگر اقتصاد واقعاً موجود شوروی می توانست پا به پای الگوی الکترونیکی پیچیده و بهینه اش پیشرفتی به نسبت ۱۶ ساعت در برابر ۷۲۰ سال از خود نشان دهد، در آن صورت بی شک می توانست تولید چندین خام ایالات متحد را در مقایسه با دست آوردهای «مکانیسم جدید»، از صفحه ی روزگار محو کند. اما با وجود این، یک مشکل کوچولوی آزار دهنده برجای مانده بود که تمام این تشخیص های مطمئن را به غبار تبدیل می کرد و آن هم این واقعیت لجوج و در عین حال به یاد نیار دنی بود که گرچه کامپیوترهای به غایت سریع الکترونیک قادر بود انواع نمونه های دینامیک و «تغییرات ساختاری» را بر حسب اطلاعات خورانده شده به آن ها در راستای داده های از پیش تعیین شده ی نافع به حال نظام موجود و منعکس در خود برنامه های مدل

سازی ارائه دهد، اما یک تغییر ساختاری می‌بایست مطلقاً مورد پرسش قرار نگیرد و آن هم عبارت از تابعیت ساختاری کار بود که از الزام‌های مادی سیاسی نظام سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری نوع شوروی بود.

در چنین نوعی از گردش کار، کارگران با منافع به هم پیوسته، تنها به عنوان افراد مصرف‌کننده و پراکنده‌ای شناخته می‌شدند که شاید می‌بایست برخی انگیزه‌های مادی و فردی به آنان اعطاء شود. اقتصاد دانان اصلاح طلب بر چنین پایه‌ای بود که می‌توانستند تحقق اصل «آن چه نافع به حال جامعه است، باید نافع به حال یک مؤسسه‌ی ویژه نیز باشد، و به عکس آن چه نافع به حال جامعه نیست، نباید اصلاً نافع به حال هیچ مؤسسه‌ی تولیدی باشد» (۱۸۸) را بدیهی فرض کنند. زیرا «ارزش کار بیش از هر چیز توسط روشی که مصرف‌کنندگان، کالاها را می‌خرند و با یک معیار و تنها معیار کیفی یعنی سودآوری تعیین می‌شود» (۱۸۹). همچنین نیز در یکی دیگر از مؤثرترین مقالات خود «منافع مادی و فردی کارگران» (۱۹۰) را سخت مورد ستایش قرار داده به طور هم‌زمان تأکید می‌کند که «حلقه‌های بازخوردی» مورد حمایت او «باید از پیش توسط مقامات برنامه‌ریزی مرکزی تنظیم گردد» (۱۹۱). همچنین طبیعتاً بنا به وظیفه‌ی خود، اصل «هر آنچه به طور کلی به حال اقتصاد ملی نافع و مفید است، باید به حال هر مؤسسه‌ی تولیدی نیز نافع باشد» (۱۹۲) را در مورد اقتصادی که کارگران از فرآیند تصمیم‌گیری‌های آن، بطور اکید کنار گذاشته شده‌اند، تکرار می‌کند. تعجب آور آن که، او در همان صفحه ادعا می‌کند که مکانیسم حلقه‌های بازخوردی تعیین شده از مرکز (که او از آن‌ها دفاع می‌کند و توسط رهبری حزب پذیرفته شده است) - و او نیز آن‌ها را «سیستم برنامه‌ریزی بر پایه‌ی محاسبه‌ی اقتصادی» می‌خواند - به تجربه‌ی ناپسند آرمان‌گرایی اقتصادی پایان خواهد داد.

مسأله‌ی اندوهبار اما، این بود که در زمان بحث در باره‌ی «لیبرالیزه کردن» و «دموکراتیزه کردن» اقتصاد، سرکوب کارگران نافرمان باز هم مانند پیش ادامه یافت. کسی نمی‌توانست به طور منطقی تغییر عمده‌ای در اوضاع، در اثر ایده‌ی مفروض «حذف تضاد منافع میان مؤسسات خاص و جامعه» از طریق بهبود مکانیسم‌های برنامه‌ریزی را، انتظار داشته باشد؛ حتی اگر می‌توانست با کارآیی اقتصادی بیشتری عملی شود، زیرا روش مدیریت مؤسسات خاص بر پایه‌ی همان روش‌های استبدادی بود که جامعه با آن اداره می‌شد. تضادی که نیاز به از میان رفتن داشت، اما نمی‌توانست از میان برده شود، عبارت از تضاد ساختاری مدام میان سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری - که توسط نمودهای شخصی آن از طریق وسایل بی‌رحمانه‌ی نظامی و سیاسی تحمیل می‌شد - و کار بود. از این رو در همان سالی که بحث و جدل‌های معروف پراودا در باره‌ی اصلاحات اقتصادی صورت می‌گرفت و آن همه در مورد آن خیال بافی می‌شد، شاهد قتل

عام بیش از ۱۰۰ نفر از کارگرانی نیز هستیم که علیه وخیم شدن شرایط کار و تقلیل وحشیانه‌ی حقوق خود در شهر نووچرکاسک در جنوب روسیه دست به تظاهرات زده بودند، و این قتل عام در هنگامی صورت می‌گرفت که به طور رسمی اعلام شده بود «انگیزه‌های مادی و فردی کارگران به عنوان افراد مصرف‌کننده بهبود یافته است». رویدادهایی نظیر آن، تنها در سال‌های آخر دهه ۱۹۸۰ به اطلاع عموم رسید. این وقایع اما، البته برای رهبران حزب، مقامات برنامه ریز و اقتصاد دانان برجسته، وقایعی شناخته شده بود. همان‌گونه که یکی از کارگران شرکت‌کننده به نام پتر سیودا (Peter siuda) - که در آن موقع زندانی شد و در سال ۱۹۹۱ به قتل رسید - در سال ۱۹۸۸ جریان سرکوب بی‌رحمانه‌ی کارگران اعتراض‌کننده را بیان می‌کند:

«نقاب از چهره‌ی رژیم‌می که ادعا می‌کرد، دولتی مردمی است و مؤسسات متعلق به مردم اند، برداشته شد. این رویداد نشان داد که جامعه‌ی ما آنتاگونیستی است و دولت بالای سر مردم قرار دارد. این، یک دولت مردمی نیست. وجود آن به خاطر پشتیبانی از یک طبقه‌ی استثمارگر، یعنی دیوان‌سالاران حزبی و دولتی است که پلاتفرم آن‌ها استالینسم است. طبقه‌ی استثمار شده‌ای رودر روی آن‌ها قرار دارد که چیزی برایش باقی نمانده، جز ایده آل‌های انقلاب به عنوان نوعی پستانک» (۱۹۳).

زد و خورده‌ها و انفجارهایی مانند رویدادهای نووچرکاسک به روشنی نشان داد که آنچه مورد نیاز است، از تنظیم فرآیندهای برنامه ریزی شوروی با ترفندهای فنی که این برنامه ریزان، در عصر کامپیوتر خیلی دیر به کشف آن‌ها دست یافته بودند بسیار فراتر می‌رود. معنای چنین رویدادهایی اما، به دلایل ساختاری و حل‌ناشدنی، نمی‌توانست به جایگاه پرسنل حاکم و تفکر آنان راه پیدا کند. همه چیز می‌بایست در تنها قالب پذیرفتنی یعنی «بهبود مکانیسم‌ها» چنانچه شود، صرف نظر از آن که رابطه‌ی آن‌ها با مشکلات به شدت اضطراری «سوسیالیسم واقعاً موجود» تا چه اندازه ناچیز باشد.

مطالعه‌ی مجدد بحث و جدل‌های مربوط به اصلاحات دهه‌ی ۱۹۶۰ انسان را به فکر شباهت عجیب آنها - چه از نظر درون‌مایه‌ی اصلی و چه خصالت باسمة‌ی شان - با برنامه پرستروئیکای گرباچف می‌اندازد. برخی از «مقاصد نیک» قدیمی در نوشته‌های آخرین دبیر کل حزب شوروی و همدستان او در پرستروئیکای فاجعه بارش (Catastroika)، حتا با تأکیدی بیش از پیش مشاهده می‌شود؛ تأکیدی که آنان را با همان اطمینان پیشینیان بیست سال قبل به سوی جهنم دانته رهنمون گردید. اما این که وخامت اوضاع، در کشوری که به رویارویی با تضادهایش فرا خوانده شده بود، حتا یک اینچ در جهت حل تضادها نمی‌توانست پیش رود، زمانی آشکار می‌شود که به یاد آوریم در طول سه دهه و نیم «استالین زدایی» با برنامه، در نظام اقتصادی حاکم



هیچ تغییر چشم گیری نتوانست به وجود آید.

گرباچف و پیروانش نیز، درست مانند پیش، از «مکانیسم های اقتصادی» و فکر اعطای انتظارات عظیم - کاملاً بی پشتوانه ی - «انگیزه های مادی فردی» به کارگران، به عنوان مشتی مصرف کننده انتظارات عظیمی داشتند. ایده ی «دموکراتیزه» کردن نیز به راستی با پیوند میمون و مبارک «گلاسنوست» و «پرستروئیکا» برجستگی بیشتری پیدا کرد. مفید خواهد بود اگر «مقررات مؤسسات دولتی سوسیالیستی» را که در چهارم اکتبر ۱۹۶۵ به تصویب شورای وزیران اتحاد شوروی رسید، و طی آن اقدام به دموکراتیزه کردن سازمان دهی داخلی روند تصمیم گیری های مؤسسات صنعتی اعلام شد (۱۹۴) با پروژه ی اصلاحی مشابه آن در زمان گرباچف، مقایسه کنیم: نتیجه ی هر دو برنامه مطلقاً هیچ و پوچ بود. با وجود این، گرباچف باز هم می توانست به رسم عوام فریبی معمول و ساختگی یک دبیر کل حزب در شوروی، با این سخنان به خود ببالد:

«هیچ کس در راه پیشرفت به سوی دموکراسی به ما نمی رسد، چرا که این، جوهر نظام سوسیالیستی است، ما دموکراسی سوسیالیستی را به تمام قلمروها، از جمله اقتصاد گسترش می دهیم. در هیچ جای غرب، مدیران و سرکارگران انتخاب نمی شوند؛ در هیچ جای غرب، اشتراکی های کارگری بر برنامه ها صعه نمی گذارد. و این است آن چه دموکراسی سوسیالیستی ما را تشکیل می دهد» (۱۹۵).

این واقعیت که «انتخاب» مدیران - از یک فهرست از پیش تعیین شده - می بایست توسط مقامات مرکزی به تصویب می رسید (یا رد می شد) و این که کارگران تنها می توانستند بر برنامه ها صعه گذارند، بی آن که حتی در شکل دادن به آن ها داشته باشند؛ و حتی با وجود آن که «دموکراتیزه کردن سوسیالیستی» ادعایی او به عنوان «جوهر نظام سوسیالیستی» موجب ریشخند پرطنز کارگران شده بود، به نظر نمی رسد ابدأ برای رییس دولت شوراها و دبیر کل حزب اهمیتی داشته باشد. او با این بیان که «ارتقای خواست ها، که پایه در اوضاع جدید دارد، چقدر واقع بینانه بوده اند» (۱۹۶) - یا به عبارتی دیگر کارگران باید انتظار چیزی بیش از جار و جنجال «دموکراتیزه کردن سوسیالیستی» نداشته باشند - طبقه ی کارگر را مورد ستایش قرار داد. او با اطمینان هرچه تمام تر پیش بینی کرد که «هم سطح سازی دستمزدها» (۱۹۷) برای همیشه از میان برده می شود و این کاربرد آینده امکانات وسیعی برای «انگیزه های مادی و فردی» کارگران به عنوان مصرف کننده - حتی اگر طبقه ی کارگر مجبور باشد «واقع بینی» خود را در حال حاضر حفظ کند - خواهد گشود.

روز پس دادن حساب اما، می بایست در هنگام رویارویی با مشکلات ساختاری فرا می رسید.

زیرا در آن هنگام دیگر کافی نبود راه حل‌ها بر پایه‌ی «واقع بینی» طبقه کارگر، چه در پذیرش تداوم تابعیت ساختاری او، و چه در بازسازی مالکیت خصوصی سرمایه داری - که از نظر ایدئولوژیک به عنوان «تفاوت معقول میان درآمدها» در برابر اصل اهریمنی «هم سطح بودن درآمدها» توجیه می‌گردید - بدیهی فرض شود. بنابراین فشار برای تحمیل «واقع بینی‌های جدید» مجبور بود پوشش عوام فریبانه را به دور اندازد و چهره‌ی عریان و زشت خود را نشان دهد. برخی از موضوع‌های مربوط به گذار از شیوه‌ی کنترل و بیرون کشیدن ارزش اضافی نوع ماقبل پروستروئیکا به شیوه‌ی پیش بینی شده‌ی جدید در بخش آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت. آنچه لازم است در متن کنونی به یاد آوریم، شیوه‌ی ریاکارانه و بی‌شرمانه‌ای است که [به وسیله‌ی آن] کارگران و زحمت کشان، دو باره و هنگام فرار رسیدن روز پس دادن حساب و انجام تغییرات پیشنهادی «دمکرات‌ها»، به بهانه‌ی پیروی از تنها راه عملی، به طور کامل از امکان به دست گرفتن کنترل فرآیند باز تولید اجتماعی کنار گذاشته شدند. بیان چند نقل قول از مقاله‌ای به قلم گابریل پویوف، شهردار وقت مسکو، این مسأله را به طور زنده‌ای آشکار می‌سازد. این است توصیف او از اوضاع در سال ۱۹۹۰ و لزوم کاربرد روش استبدادی در برابر توده‌های سرکش، در مقاله‌ای که (New York Review of Books) مدت‌ها پیش از سقوط گرباچف آن را انتشار داد:

«آشکار است که ما بی شرکت فعال میلیون‌ها مردم عادی، نمی‌توانستیم نظام خودکامه‌ی قدرتمندی را براندازیم. اکنون اما، باید جامعه‌ای با انواع و اقسام مالکیت‌ها، از جمله مالکیت خصوصی به وجود آوریم. چنین جامعه‌ای، جامعه‌ی غیر عادلانه‌ای خواهد بود. در آن صورت میان سیاست‌هایی که به ملی زدایی (denationalization)، خصوصی سازی و نابرابری منجر می‌شود، از یک سو و خصلت مردمی نیروهایی که برای دستیابی به آن اهداف به حرکت در آمدند، از سوی دیگر تضاد به وجود خواهد آمد. توده‌های مردم آرزوی عدالت و برابری اقتصادی را در سردارند. و هرچه فرآیند دگرگونی ادامه یابد، شکاف میان آن آرزوها و واقعیات اقتصادی حادثتر و چشمگیر تر می‌شود. ما باید یک اقتصاد کارآ به وجود آوریم. توده‌های کارگری که در اقتصاد شرکت می‌کنند اما، در باره‌ی این که چنین اقتصادی را چگونه باید بهتر سازمان داد، فکر نمی‌کنند. آن‌ها فقط به فکر آنند که مصرف کننده باشند و کالای بیشتری مصرف کنند ... الگوی دموکراسی کاملی که ما کوشش داشته‌ایم از آن پیروی کنیم، به نظر من لاجرم با مشکلات جدی روبه رو خواهد شد: ابتدا به خاطر اعتصاب‌ها و سپس به دلیل پیامدهای تسلیم شدن به خواست‌های مردم گرایانه‌ی دست چپی‌ها که از سطوح پایین شوراها آغاز می‌شود و به سطوح بالاتر و بالاتر می‌رود. بنا بر این به نظر من، ما باید سخت بکوشیم مکانیسم‌های سیاسی جدید و

متفاوتی پیدا کنیم، مکانیسم‌هایی که اگر بخواهیم به جامعه‌ی نوینی دست یابیم، بتواند آن دگرگونی‌ها را که باید صورت گیرد، انجام دهد. این مسأله برای من مطلقاً آشکار است که الگوی دموکراتیک نابی که اکنون از آن پیروی می‌شود، منجر به تضادهایی خواهد شد که در آینده می‌تواند سخت تر هم بشود. شرکت در مبارزه‌ی سیاسی در کشورهای ما، امروز فاقد آن عنصری است که برای یک جامعه‌ی کارآ - جامعه‌ای که دارای اشکال جدید مالکیت است - بسیار مورد نیاز است. از سوی دیگر برای پیدا شدن اشکال جدید مالکیت و نیروهای سیاسی جدید که بازتاب آن‌ها هستند نیاز به زمان داریم. اما اشکال در این جاست که ما آن زمان را در اختیار نداریم. اگر ما نتوانیم به زودی ملی زدایی کرده مالکیت‌های خصوصی به وجود آوریم، مورد هجوم موج کارگرانی قرار خواهیم گرفت که برای منافع خود مبارزه می‌کنند.

چنین چیزی نیروهای پرستروئیکا را در هم خواهد شکست و آینده‌ی آن را زیر سؤال خواهد برد. نخستین نتیجه‌گیری از تحلیلی که ارائه دادم این است که ما باید به تغییرات انجام شده در اشکال مالکیت سرعت بخشیم. دومین نتیجه‌گیری این است که باید در فکر مکانیسم‌ها و نهادهای جدید قدرت سیاسی باشیم که به جنبه‌ی مردمی و مردم‌گرایی (Populism) کمتر تکیه دارد. شور و شعف دوره‌ی پیش، یعنی هنگامی که به سرعت و به آسانی پیروز شدیم، دیگر جایی در رتق و فتق امور در آینده ندارد» (۱۹۸).

ملاحظه می‌کنیم که نه تنها ۵ سال پس از انتخاب گرباچف به بالاترین مقام حزبی، که امروز یعنی ۵ سال پس از آن، و نه تنها در این هنگام که در چهاردهه‌ی میان سال‌های آخر عمر استالین و کوشش‌های او برای توان بخشیدن به تولید کالایی در صنایع مصرفی چنان که در پیش دیدیم، برای دستیابی به راه‌حلی که از دید اصلاح طلبان پنهان ماند، به ناچار می‌بایست پرده پوشی کنار گذاشته می‌شد. دیگر برای چیزهای بی‌معنایی چون اجازه دادن به کارگران برای کوشش در راه منافع خود به عنوان مصرف‌کننده، از طریق «دموکراسی سوسیالیستی» جایی وجود نداشت. تأکید می‌بایست بر جایی گذاشته می‌شد که از همه ضروری‌تر بود: «سازماندهی مؤثر کار»، آن هم کاملاً در راستای خواست استالینی در مورد «انضباط». تا مبدا هیچ جایی برای «امواج کارگرانی که برای منافع خود مبارزه می‌کنند»، موجود بماند. همان‌گونه که یکی از مفسران می‌نویسد:

«تقریباً هم زمان با بنیان‌گذاری اتحادیه مستقل معدن چینان [در ۱۹۹۰]، سرانجام به نظر می‌رسید جنبش خودگردانی (Self-management) کارگران، پس از سال‌ها کوشش بی‌پرده، دارد پا می‌گیرد. از طنز روزگار، این جنبش زمانی آغاز شد که گرباچف داشت از مفهوم رسمی و ابتدایی اصلاحات نوع بازار به عنوان نوعی بازسازی سوسیالیسم (که در عمل همیشه بسیار

نارساتر از ادعاهایش بود) روی گردانده به سوی پیش برد اصلاحات بازار، جهت باز گرداندن سرمایه داری می رفت. این به معنای خصوصی سازی مؤسسات اقتصادی دولتی و رها کردن ایده‌ی خود گردانی بود. و تغییر روش هم در یکی از دستورالعمل‌های دولت منعکس بود که در آن پایان انتخاب مدیریت از سوی کارگران اعلام می شد و هم در قانون جدید سال ۱۹۹۰ مربوط به مؤسسات اقتصادی دیده می شد که در اساس موجب انحلال [شورای جمعی کارگران] (STK) می گردید» (۱۹۹).

آخرین تقلای مرگ نظام استالینی که مدت‌های مدید طول کشید، سرانجام پس از چهل سال کوشش‌های اصلاحی کاملاً شکست خورده، این چنین پایان گرفت. یوجین وارگا یا به قول تروتسکی «پولونیوس کمیترن» برای تبدیل راه حل استبدادی خود به نوعی «قانون مطلق» ایستاده روی پای خویش و حاکم بر کلیه فعالیت‌های اقتصادی، به شکل فعالیت‌هایی از بیرون مقرر شده، مسأله را با کلبی منشی (Cynicism) عجیبی جمع بندی می کند. او با این دیدگاه می نویسد: «تولید باید هدایت شود» و سپس با نقل قول دم بریده‌ای از کتاب سرمایه ادامه می دهد: «هر کار جمعی در مقیاس وسیع، به منظور تضمین هم‌آهنگی فعالیت‌های فردی، کم و بیش به یک مقام (اتوریته‌ی) هدایت کننده نیاز دارد» (۲۰۰). ادامه‌ی جمله‌ی مارکس اما، چنین است:

«برای انجام فعالیت‌های عمومی که سرچشمه در ارگانیزم جمعی در تمایز با عملیات ارگان‌های جداگانه دارد، [نیاز به چنین اتوریته‌ای هست]. یک ویلون زن تنها، رهبر ارکستر خود است؛ یک ارکستر اما به رهبر جداگانه نیاز دارد. کار رهبری، نظارت، و تنظیم از همان لحظه که کار زیر کنترل سرمایه به شکل کار جمعی در می آید، به یکی از فعالیت‌های سرمایه تبدیل می شود. کار رهبری به محضی که تبدیل به یکی از فعالیت‌های سرمایه شد، خصلت ویژه‌ی خود را پیدا می کند. انگیزه، هدف و قصد سمت و سو دهنده در تولید سرمایه عبارت از بیرون کشیدن بزرگترین مقدار ممکن ارزش اضافی و در نتیجه بهره‌کشی از نیروی کار به بالاترین میزان ممکن است. با افزایش شمار کارگرانی که در همکاری با هم کار می کنند، مقاومت آن‌ها در برابر تسلط سرمایه نیز افزایش می یابد و به همراه آن لزوم غلبه بر این مقاومت از طریق فشار متقابل از سوی سرمایه به وجود می آید. کنترل اعمال شده از سوی سرمایه دار [نمود شخصی سرمایه] نه تنها، به دلیل اهمیت اجتماعی فرایند کار و ویژگی آن فرایند یک فعالیت ویژه است، بلکه به طور هم زمان، عمل بهره‌کشی از فرایند کار اجتماعی نیز هست و در نتیجه، در تضاد گریز ناپذیر، میان استثمار کننده و ماده‌ی خام فعال و زنده‌ای که استثمار می شود، ریشه دارد» (۲۰۱).

بنابر این مسأله واقعی، عبارت از فرماندهی آنتاگونیستی (ستیزگانه) و در همان ناپذیر سرمایه بر

کاراست که غلبه ی آن نه به عنوان هم آهنگ کننده ی مطلوب فعالیت های فردی، بلکه به عکس، برای مقابله با این واقعیت بود که فعالیت های جمعی و عمومی فرآیند کار - که توسط سرمایه مصادره شده - «سرچشمه در ارگانسمی جمعی داشت»، فعالیتی که از حال به بعد و تا آینده ای بی انتها به صورت شکست ناپذیر و برگشت ناپذیر شیوه ی کار تعاونی و اشتراکی خواهد بود.

بیگانه شدن کنترل از دست کارگران و تحمیل بی رحمانه ی آن بر کارگران مقاوم، قرن ها توانست دوام آورد و در واقع هنگام صعود تاریخی و دراز مدت نظام سرمایه، به رغم خصلت غیر انسانی اش، قادر شد نماینده ی پیشرفتی ضروری نیز بشود. چنین شرایطی اما، با وقوع بحران مزمن سرمایه داری، بحرانی که کوشش های پسا سرمایه داری مختلف نیز هدفشان حل آن بود، به پایان تاریخی خود رسید. بنابراین چالش تاریخی جنبش کارگری، خود را به صورت ضرورتی، برای حل این آنتاگونیسم به شکل تنها راه ممکن نشان داد: پایان دادن به فرماندهی انسانیت زدا و از خود بیگانه کننده ی سرمایه برکار، از طریق هم آهنگ ساختن واقعی فعالیت های عمومی فرآیند کار توأم با ضرورت های تعاونی مطلقا سرنوشت ساز آن. این، یک چالش تاریخی گریز ناپذیر بوده و هست: چالشی که نظام پسا سرمایه داری نوع شوروی با پیروی از خط مشی با کم ترین مقاومت و تداوم بخشیدن به نظام فرماندهی جدا [از کارگران] و حاکمیت از خود بیگانه ی سرمایه بر کار - گرچه به اشکالی متفاوت، اما به طور یأس آوری دوام ناپذیر، از سرکوب های عریان زمان استالین و اردوگاه های کار اجباری او گرفته تا اصلاحات اجتماعی - اقتصادی ورشکسته ی دوره ی «استالین زدایی» و از جمله پرستروئیکای گرباچف - ناگزیر در رویارویی با این چالش با شکست روبه روشد.

همان گونه که همه می دانیم یا دست کم باید بدانیم، مارکس دل مشغول بیان شعارهای توخالی و پوزش خواهانه از نوع «تولید باید هدایت شود» نبود. برعکس، پروژه ای که او تمام عمر خود را وقف آن کرد، عبارت از آلتزناتیوی بر بهره کشی از کار و فعالیت دیگران و قدرت رهبری سرمایه و دفاع از اعمال کنترل خود سالار سوخت و ساز اجتماعی تولید خود تولید کنندگان همبسته به عنوان تنها بدیل دوام پذیر بود. این [پروژه] یا می بایست به معنای گذار به فراسوی سرمایه به طور بنیانی و ریشه ای و یانوسین به هیچ جا باشد: همان گونه که در واقعیت نیز چه در مورد «دولت های رفاه» سوسیال دموکراسی در کشورهای غرب و چه در مورد کلیه اصلاحات انجام یافته ی قابل تصور در حواشی مجاز از سوی فرمان های استبدادی نظام سرمایه ی پسا سرمایه داری چنین شد. همان گونه که تاریخ غم انگیز زمان استالین - که «سال های سال به کارگران آموخته بود اگر جرأت کنید بیست دقیقه دیر سرکار بیایید، خطر دو سال زندان را به جان می خرید» (۲-۲) - و چهل سال طولانی پس از او به طور قطع نشان داد، نمودهای شخصی

سرمایه می‌توانند، پوست انداخته دوباره پوست جدید به تن کنند، اما نمی‌توانند تضاد نظام سرمایه را حذف کنند و معضلاتی را که پیش روی کارگران قرار دارد، از میان برند. تلاش سوسیال دموکراسی و احزاب کمونیست غرب نیز در واقع نخواهد توانست، بحران ساختاری «سرمایه‌داری پیشرفته» را حل کند. به رغم ظواهر دروغین موجود، بدیل بی‌غش و پیرایه‌ی مارکس که در بالا ذکر شد، به عنوان آنتاگونیست ساختاری سرمایه، امروز بیش از هر زمان دیگر، برای کارگران مطرح است و آن هم نیاز به تجدید فرمول بندی ریشه‌ای جنبش سوسیالیستی دارد؛ جنبشی که در اشکال شناخته شده و فرمول بندی‌های دفاعی خود به هیچ رو، پاسخ‌گوی چالش عظیم تاریخی موجود نیست.

**کوشش در جا به جایی بیرون کشیدن کار اضافی  
از شیوه‌ی سیاسی به شیوه‌ی اقتصادی آن:  
«گلاسنوست» و «پرستروئیکا» بی حضور مردم**

**The Attempted Switch from  
Political to economic extraction of  
surplus labour:  
"Glasnovst" and "Prestroika"  
without the People**

۱ - ۴ - ۱۷

در نوامبر ۱۹۸۹، هفته‌نامه‌ی شوروی (Soviet weekly) مقاله‌ای زیر عنوان «خدا حافظی با دیدگاه بدوی سوسیالیسم» انتشار داد. این مقاله توسط یکی از مشاوران پرزیدنت گرباچف به نام آگ بوگومولوف (o, Bogomolov)، عضو پارلمان و رئیس مؤسسه‌ای که آن روزها (شاید از روی مزاح) «انستیتوی اقتصاد سوسیالیستی» خوانده می‌شد، نوشته شده بود. کاربرد اصطلاح «دیدگاه بدوی سوسیالیسم» موضع نویسنده را، حتا اگر منظورش هم آن نبود، به دقت هرچه تمام تر نشان می‌داد، چرا که نتیجه‌گیری او در مورد شرایط جهان و تحقق پروژه‌ی سوسیالیستی به قرار زیر بود:

« تئوری همگرایی (convergence) - که طبق آن، سرمایه داری و سوسیالیسم با پیشرفت خود به هم نزدیک می شوند و سرانجام به صورت نظامی واحد به هم می رسند - به هیچ رو مثل گذشته ابتدایی به نظر نمی رسد. غرب به سوی جامعه ای بهتر حرکت می کند، جامعه ای که به عنوان «پسا صنعتی» و «جامعه ی اطلاعاتی» از آن نام برده می شود. ما معمولاً آن نوع جامعه را مرحله ی اول کمونیسم می خوانیم» (۲۰۳).

به این ترتیب مشاور مورد اعتماد پرزیدنت گرباچف، نه تنها ارزش های نهفته در مَهمل بافی های «پسا سرمایه داری» دانیل پل، بلکه نتیجه گیری ناشیانه ی او را که رابرت تاگر نیز آشکارا مدعی آن است، مبنی بر این که «مفهوم کمونیسم مارکس بیش از مفهوم سرمایه داری او در مورد آمریکای امروز صدق می کند» (۲۰۴) می پذیرد.

پس، طرز فکر به اصطلاح «جدید» رایج در اتحاد شوروی زمان گرباچف با تسلیم در برابر نوعی طرز فکر خیلی قدیمی غرب سرمایه داری، کوشش داشت برای سمت گیری ارزشی بیمار خود توجیهی پیدا کند. حاکمان و تبلیغات چیان پیشین نظام استالینی، با تکرار دائم «برگشت ناپذیری» «مسیر نوین»، با اشتیاق هرچه تمام تر کوشش داشتند نهایی بودن بی تزلزل نوکیشی خویش را در باور به نیکی های «اقتصاد بازار»، به رونالد ریگان، مارگارت تاچر، جورج بوش و آدم هایی از قماش آن ها ثابت کنند. اینان برای اثبات صداقت خود، در گرویدن به کیش جدید، به ایده ی توافق عمومی جهان شمول (universal consensus) و اعتقاد از این پس خلل ناپذیر خود به غلبه ی پر ثمر «ارزش های انسانی جهان شمول» در جهان معاصر متوسل گردیدند.

طبیعی است تمام این هیاهو، در جهان واقعی چیزی بیش از «آوایی در تاریکی» نبود، چرا که برای اثبات ادعاهای گرباچفی، جز اعلامیه های پشت سر هم هیچ شاهدهی وجود نداشت. در نتیجه، نظریه پردازان خوش خیالی های جدید در شوروی، هم برای به دست آوردن اطمینان به خویش در مذاکرات با کاخ سفید و هم برای نوعی توجیه، هنگام عرضه ی متاع خود در داخل، داستان وجود بنیان های مادی برای ایجاد همخوانی میان سیستم ارزشی شرق و غرب را علم کردند. به پیروی از چنین روحیه ای بود که وادیم مدودف (V. Medvedev) آخرین «رییس ایدئولوژیک» (عنوان رسمی او واقعاً چنین بود) زمان گرباچف - به رغم تمام شواهد تاریخی خلاف آن - اعلام داشت که روابط کالا - پولی سرمایه داری و بازار، تجسم هدفمند ارزش های جهان شمول انسانی و جزء «دست آوردهای عمده ی تمدن بشری» (۲۰۵) است. او تأکید داشت که به همین دلیل نیز در سیاست های طراحان پرستروژنیکا «نگرش طبقاتی» باید جای خود را به «نگرش جهان شمول انسانی» (۲۰۶) بدهد.

چنین نگرشی به ارزش ها - که خصیصه ی اصلی آن اعتقاد به این اصل نا هنجار بود که



می توان ارزش ها را از خلأ و بی هیچ ارتباطی با بنیان های اجتماعی شان دست چین کرد - توسط دیوان سالاران رهبری کننده ی شوروی در سراسر قلمرو زندگی اجتماعی، از دیپلوماسی جهانی گرفته تا روابط قومی پذیرفته شد. از این رو الکساندر بسمرنیک (A. Bessmermykh)، وزیر خارجه ای که بعد، بخت و طالع از او برگشت، پیروزی «نگرش پراگماتیستی» بر «نگرش ایدئولوژیک» (۲۰۷) را با این سخنان اعلام داشت:

«جوهر شیوه ی تفکر جدید [در دیپلوماسی بین المللی] این است که منافع هرچه ایشارگرانه تر و نه خودخواهانه ای را مطرح سازیم. ایشارگری دیگر تنها به مکتب رمانتیسیم در دیپلوماسی نسبت داده نمی شود. این خصلت، ناگهان یکی از عناصر شیوه ی تفکر نو شده است» (۲۰۸).

به این ترتیب تضاد اجتماعی - تاریخی میان سرمایه و کار با فرضیه ی خوش خیالانه ی «منافع هرچه ایشارگرانه تر» جهان شمول، سازش داده می شود. و این بود آن چه بسمرنیک «دیدنی واقع بینانه از واقعیت» (۲۰۹) می خواند!

جولیان بروملی (J. Bromley) با مقام عافیت بخش «رییس میان بخشی شورای علمی، در باره مطالعه ی فرآیندهای قومی پرزیدیم علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، «دید واقع بینانه ی خویش از واقعیت ملیت ها» را به طور عام و ملیت های اتحاد شوروی را به طور خاص جمع بندی کرده با تأکید می نویسد:

«اصطلاح «مردم شوروی» بازتاب یک واقعیت، یک وضعیت و یک موجودیت مربوط به آب و خاک است؛ آب و خاکی که دارای وجوه فرهنگی مشترک، سنت های مشترک و ارزش ها و خودآگاهی های واحدی است. تاریخ هزاران ساله بشری، شمار زیادی از این موجودیت ها را به خود دیده است، حضور کنونی هندیان و اهالی اندونزی در کشورهای در حال پیشرفت را در نظر بگیرید، مردم سوئیس را در غرب و مردم یوگسلاو را در کشورهای سوسیالیستی در نظر بگیرید. بنابراین مردم شوروی یک پدیده طبیعی است که تفاوت آن با جوامع دیگر، به طور عمده عبارت از پارامترهای سوسیالیستی و ارزش های هم طراز معنوی آن است. آشکار است که باید به خاطر داشته باشیم که ملت شوروی متشکل از گروه های قومی متفاوت است» (۲۱۰).

افسانه ی استالینی «ملت شوروی» - که در واقع توسط استالین و بریایه ی تحقیر جماعات مختلف ملی اتحاد شوروی و تنزل دادن همه ی آن ها، از جمله اوکراین و فقط به استثنای روسیه، به درجه ی «گروه های قومی» صرف، اعلام گردیده بود (عمل مطلقاً خودسرانه ای که به خاطر آن شخص لنین، استالین گرجستانی را «ژاندارم روسیه ی بزرگ» خوانده بود) - به این ترتیب می توانست تحت عنوان اصول ادعایی آزادی بخش، انسانی و روشن ضمیرانه ی «شیوه ی تفکر نو» تداوم پیدا کند. (البته در عمل نه به مدتی طولانی). فصل مشترک این ادعاها، به نظر

می‌رسید عبارت از سوار کردن اراده گرایانه‌ی ارزش‌هایی از نظر مادی بی‌بنیان و خوش‌خیالانه اعلام شده - تحت عنوان «ارزش‌های معنوی» یا هر نام دیگر - بر روی واقعیت‌های اجتماعی - تاریخی معین باشد. تضادهای دردآور و آشکار واقعیت اجتماعی - تاریخی، قرار بود توسط این ارزش‌های مطرح شده و به برکت قدرت اقناعی صحت بی‌چون و چرای اعلام شده از سوی «شیوه‌ی تفکر نو» حل شود.

تازه‌ترین سرچشمه‌ی تمام این نظرات البته، شخص میخائیل گرباچف دبیر کل حزب و رئیس دولت شوراهای بود. او اعلام داشت که کلاوسویتز (Clausewitz) و سیاست‌زور «اکنون تنها متعلق به قفسه‌ی کتابخانه‌هاست» چرا که:

«قرار دادن سیاست‌های بین‌المللی بر بنیان هنجارهای معنوی و اخلاقی مشترک برای همه‌ی بشریت و نیز بر پایه‌ی روابط انسان‌گرایانه‌ی منافع، برای نخستین بار در تاریخ، تبدیل به ضرورتی حیاتی شده است» (۲۱۱).

از آن جا که گرباچف از اقرار به تفاوت آشکار (و در این مورد تضاد چشمگیر) میان «اقتضاها» (یا ضروریات) از یک سو و منافع واقعاً موجود اجتماعی از دیگر سو، سر باز می‌زد، در حالی که او به تکرار موعظه‌های اخلاقی خود در باره‌ی «اولویت ارزش‌های جهان‌شمول انسانی» (۲۱۲) مشغول بود، حریفانش - در خلیج فارس و دیگر جاها - با بی‌رحمانه‌ترین شیوه‌های تجاوز، رضایت قلبی خود را در ادامه‌ی اعتقاد به اصول «کتابخانه‌ای» اما امتحان شده‌ی کلاوسویتز نشان می‌دادند.

واقعیت این است که در جوامع موجود، با تضادهای طبقاتی ویران‌گر، نمی‌شود فرض را صرفاً بر وجود «ارزش‌های جهان‌شمول انسانی» قرار داد. این ارزش‌ها در درجه‌ی اول همانگونه که در پروژه‌ی سوسیالیستی پیش‌بینی شده، از طریق غلبه بر آن تضادها، می‌تواند به وجود آید. متأسفانه اما، چون میخائیل گرباچف و یارانش کار خود را به عنوان سیاستمدار در رژیم استالینی فراگرفته بودند، هیچ تماسی با ایده‌ی اصلی پروژه سوسیالیستی نداشتند. به همین دلیل نیز بود که در پشتیبانی خیال‌پردازانه‌ی خود از راه حل‌های به‌طور جهان‌شمول پذیرفتنی تنها می‌توانستند فرض خویش را بر «ارزش‌های جهان‌شمول انسانی» گذارند؛ تو گویی که این ارزش‌ها هم اکنون موجود است، و یا به‌طور هم‌زمان، همان‌گونه که دیدیم از قله‌های خیالی «برتری نگرش عمومی انسانی» خود «نگرش طبقاتی» را مردود به‌شمار آورند. نتیجه آن که آنان تنها می‌توانستند این ارزش‌های واهی جهان‌شمول و حلال همه‌ی تضادها را بر پایه افسانه‌ی «هرچه ایثارگرانه‌تر» ی‌قرار دهند که از رجم «شیوه‌ی تفکر نو» آنها به این دنیای پرتلاطم ما پا گذاشته است.

گرباچف تا آن جا پیش رفت که اعلام کرد، «مسأله‌ی اساسی این است که به ورای اختلاف‌های ایدئولوژیک گذر کنیم» (۲۱۳). او اما، از کاوش در باره‌ی شرایط تحقق چنین آرزویی امتناع کرد. کتاب او زیر عنوان «پرستروینکا»، شامل فهرست درازی از آرزوهاست که در زوروقی از تئوری‌های حزبی مرسوم یک دبیر کل، بسته بندی شده است. در این کتاب اما، او هیچ کوشش نمی‌کند نشان دهد این هدف‌های سیاسی پیش بینی شده را چگونه باید تحقق بخشید. از طنز روزگار، نویسنده‌ی پرستروینکا در عین حال که مسیر مارا تونی خیالبافی‌هایش را ادامه می‌دهد، اعلام می‌دارد که «در کار سیاست واقعی جایی برای خیالبافی نیست» (۲۱۴). او به جای آن که بتواند عقلانی بودن شیوه‌ی عمل انتخاب شده‌اش را اثبات کند، این کار را با هدف اصیل جلوه دادن بی‌چون و چرای صلاحیت خود به عنوان یک سیاستمدار واقع بین انجام می‌دهد. او فکر می‌کرد با گفتن این که «ما سیاست پرستروینکا را که هیچ آلتروناتیو دیگری در برابر آن وجود نداشت، پیشنهاد کردیم» (۲۱۵)، مشکلات سهمگین مربوط به قابلیت دوام پرستروینکا را به طور اتوماتیک، آن هم بر پایه‌ی حکم بدیهی نفس ضرورت فرض شده، حل خواهد کرد.

بدبختانه اما، همچنان که تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد، خوش خیالی‌های اراده‌گرایانه - که اکثراً با توسل مستقیم به تأثیر و مرجعیت قطعی ضرورت‌های اخلاقی توأم می‌گردد - گرایش به آن دارند که در زمان‌هایی بر سیاست غالب شود که اهداف سیاسی پیشنهادی، به دلیل سستی ذاتی مدافعان آن‌ها، سست بنیان است. توسل مستقیم و بلافصل به اخلاقیات در چنین گفتمان سیاسی، جانشین خیالی آن نیروهای سیاسی و مادی قابل شناختی می‌شود که می‌توانند تحقق اهداف مورد نظر را تضمین کنند. به این دلیل چنین گفتمان سیاسی صرف نظر از آن که ادعاهای اخلاقی «جهان شمول»‌اش تا چه اندازه مطمئن باشد، بسیار مشکل‌آفرین خواهد بود. از این رو هنگامی که «رییس ایدئولوژی» گرباچف که گفته‌هایش بازتابی از نظرات دبیر کل است، تأکید می‌کند: «ما گزینش خود را انجام داده‌ایم ... جامعه‌ی ما قدم در راه درستی گذاشته است و مسیر یک طرفه در این راه دارد برگشت ناپذیر می‌شود» (۲۱۶)، از طرح برخی پرسش‌های حیاتی در باره‌ی سرنوشت و قابلیت پذیرش (یا عدم پذیرش) این «مسیر یک طرفه» در می‌ماند. بی‌جهت نیست که رییس ایدئولوژی، به جای ارائه‌ی تحلیلی جدی در باره‌ی آن که در دوران استالینی پس از انقلاب چه چیز رخ داد، و با جانشین کردن شعارهای اخلاقی میان تهی در باره‌ی «نگرش جهان شمول انسانی» به جای آن، به این نتیجه می‌رسد که بازار سرمایه‌داری را به عنوان «تضمین تجدید حیات سوسیالیسم» (۲۱۷) با آغوش باز بپذیرد.

## ۲ - ۴ - ۱۷

همان گونه که در بخش ۱ - ۳ - ۱۷ دیدیم، تحمیل بار بی آمدهای طاقت فرسای «انضباط»، که پایه پای «محاسبه‌ی هزینه تولید و سودآوری» از طریق «کالایی شدن تولید و گردش کالاهای مصرفی» انجام می‌گیرد - و به ظاهر قرار بود در مورد «مدیران مؤسسات اقتصادی» و «رهبران تولید سوسیالیستی» نیز اعمال گردد، اما در عمل تنها برای سرکوب کارگران به کار گرفته شد - بر می‌گردد به سال‌های آخر حکومت استالین. کوشش‌های اصلاحی سه دهه‌ی پس از مرگ استالین نیز در این راستا بود که می‌خواستند از طریق به کار گرفتن نوعی «محاسبه‌ی هزینه‌ی تولید» و «کاربرد قوانین بازار» و اعلام مشروعیت سوددهی، تا حد بالابردن مقام آن توسط اقتصاددان معروف لیبرمن به عنوان «تنها معیار کیفیت»، به اهداف خود دست یابند.

اما این واقعیت که بخش عظیمی از تولیدات صنعتی شوروی هیچ ربطی به کالاهای مصرفی نداشت، این کوشش‌ها را دائماً بی اثر می‌کرد. علت هم آن بود که حتا اگر اصلاحات تبلیغ شده می‌توانست از نظر «محاسبه منطقی هزینه تولید و سودآوری» بهبودهای مطلوب را به وجود آورد - که به دلایل مختلف نمی‌توانست چنین کند - این مسأله باز هم بخش بزرگ تر اقتصاد را، تحت شرایط متغیر در وضعی متزلزل نگه می‌داشت. امید بستن به تجربه‌ی لیبرمن در خارکوف - برپایه‌ی صنایع پاره‌پاره باقی که در اساس سازنده‌ی کالایی مصرفی بود - و تعمیم آن به تمام اقتصاد، کاری کاملاً فریبنده بود. این واقعیت که بخش عمده‌ای از اقتصاد یعنی صنایع اسلحه سازی و ملحقات آن، نمی‌توانست بر پایه‌ی «محاسبه هزینه تولید» و «انضباط بازار» اعلام شده، آن هم حتا در پیشرفته ترین کشورهای غرب اداره شود، خیال پردازی‌های حل مسائل اقتصادی در اتحاد شوروی را در چنین راستایی، آن چنان موهوم می‌ساخت که مطابق هیچ معیاری نمی‌توانست جدی گرفته شود. اما از آن جا که تضاد بنیانی اقتصاد شوروی - یعنی تضاد حل ناشدنی میان سرمایه‌ی پسا سرمایه داری و کارگران نافرمان مابعد انقلاب - حتا نمی‌توانست به زبان آورده شود - کجا رسد که به شکل اقدامات عملی و شدنی مورد توجه قرار گیرد، آنچه باقی می‌ماند، عبارت از دستکاری‌های حاشیه‌ای و فریب دهنده و نظریه پردازی‌های هم طراز آن، مانند این مسأله بود که «دنبال سود رفتن منضبط» یکی از محاسن سوسیالیسم - و در حوزه تولید و «گردش کالا» برآستی بالاترین حسن ممکن - است.

اما میان راهی که توسط میخائیل گرباچف و گروه او دنبال می‌شده، با کوشش‌های اصلاحی پیشین تفاوتی بنیانی وجود داشت. این تفاوت عبارت از تمایل سیاستمدار مورد پسند غرب به «رفتن تا پایان راه» یعنی بازگرداندن کامل سرمایه‌داری در صورت لزوم، زیر نام «محاسبه‌ی هزینه تولید» و «انضباط بازار» بود. این واقعیت روشنگر آن است که چرا «جنون گریبی گرای»

(Gorbi-mania) تا این حد در غرب تبلیغ و تمجید می‌شد. کوشش‌های اصلاحی پیشین کاملاً بر عکس، همیشه در صدد سازش دادن رؤیاهای خود در مورد تجدید حیات اقتصاد شوروی از طریق محاسبه‌ی هزینه‌ی تولید و تولید و گردش کالا به منظور سودآوری نوع سرمایه‌داری، با مدیریت مرکزی و دولتی نظام بازتولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم زیر فرماندهی چالش‌ناپذیر حزب بود؛ نظامی که آن را سوسیالیستی می‌نامیدند. بنابراین پیش از انتخاب گرباچف به مقام دبیر کلی حزب، هیچ صحبتی از تجلیل آمریکا به عنوان جامعه‌ای که به «مرحله‌ی نخست کمونیسم» دست یافته است، نمی‌توانست در میان باشد. در واقع صحبتی از ستودن بازار سرمایه‌داری به عنوان «تضمین‌کننده‌ی تجدید حیات سوسیالیسم» نیز نمی‌توانست مطرح گردد. پس اتفاقی نیست که درست از همان آغاز پرستروئیکا، ترجیح بند سخنرانی‌های گرباچف، جمله‌ای بود که با بیان آن با محافظه‌کارترین سیاستمداران غرب مانند مارگارت تاچر شریک می‌شد. جمله‌ی: «هیچ آلترناتیو دیگری وجود ندارد». او، به تکرار این مطلب که «ما در این اعتقاد خود یک صدا هستیم که پرستروئیکا گریز ناپذیر و حیاتی است و این که هیچ راه دیگری نداریم» (۲۱۸) به آشکال مختلف ادامه داد. فرمول بندی‌های ویژه‌ی سیاسی گرباچف و گروه او گرچه دچار نوسان بود و گاه باهم در تناقض قرار می‌گرفت، اما خط مشی عمومی آن‌ها عبارت از برقراری «مکانیسم‌های بازار» نسخه برداری شده از غرب و تابع ساختن کارگران به «انضباط بازار» بود. هیلل تیکتین (Hillel Tiktin) در همان مرحله‌های ابتدای پرستروئیکا، به درستی چنین استدلال کرده بود: «تقریباً آشکار است که دستور کار نهفته و پنهانی، همانا قدم گذاشتن در راه حاکم ساختن بازار است». او سپس می‌افزاید: «فراخوان گرباچف برای تمرکز هم بیشتر و هم کمتر که در کنگره حزب بر آن تأکید شد، در واقع به معنای چیز دیگری جز آن است که در نگاه اول به نظر می‌رسد. او خواهان بازار است اما می‌خواهد حداکثر کنترل را در مرکز نگه دارد تا از تلاشی نظام، پیش از برقراری آلترناتیو تازه جلوگیری کند.» (۲۱۹)

فضاوت در باره این که آیا «طراحان پرستروئیکا» - از یاکوولف گرفته تا گرباچف و زیر دستان مشتاق آن‌ها - از همان ابتدا تا چه اندازه تصور یا پیش‌بینی می‌کردند که منطبق واقعیت خط مشی اتخاذ شده شان عبارت از بازگرداندن سرمایه‌داری است، مشکل خواهد بود. تردید نیست که برخی از آنان ممکن است این تخیل را در سرپرورانده باشند که در عین جا به جایی بیرون کشیدن ارزش اضافی [از شیوه‌ی سیاسی] به شیوه‌ی اقتصادی، خواهند توانست به حفظ بخش زیادی از کنترل سیاسی از مرکز نیز ادامه دهند. اینان در بخش اول فرض خود، نه تنها عملی‌ترین پایه‌های مادی، «تضمین منطقی» و توجیه برقراری درآمدهای جنبی و امتیازهای نامطمئن حزبی (امتیازهایی که حتا در مورد خروشچف، در معرض تغییرات سیاسی قرار گرفت)،

بلکه امکان به دست آوردن مقادیر زیادی اموال خصوصی سرمایه داری و قابل انتقال به ورثه‌ی خود را می‌دیدند. آنان مسلماً آغاز یک سلسله تغییرات را به مفهومی که گفتیم، در جهت دهبازی کامل همه نوع مالکیت» (که البته شامل مالکیت خصوصی سرمایه داری نیز می‌شد)، پیش بینی می‌کردند. مالکیت‌هایی که، زیر نام ایدئولوژی «پرستروئیکا»، توسط به اصطلاح «دولت تابع قانون» از نظر حقوقی تضمین می‌شد. گریباچف به ضرس قاطع علیه اصل شیطانی «هم سطح سازی دستمزدها» سخن می‌گفت و برخی از اقتصاد دانان او نظر می‌دادند که اختلاف مناسب - و از نظر اقتصادی عقلانی و کارآ - در درآمدها می‌تواند یک به ده و یا حتی یک به پانزده باشد. طبقه‌ی کارگر اما، به طور هم زمان می‌توانست از «دولت تابع قانون» انتظار دستور رعایت انضباط بیشتر در کار، آن هم زیر تهدید «ضرورت‌های عینی بازار» - و توجیه ایدئولوژیک آن - داشته باشد. تنها چیزی که طبقه کارگر تا آینده‌ای قابل پیش بینی می‌توانست از آن مطمئن باشد، عبارت از لزوم بیکاری گسترده و «از نظر اقتصادی عقلانی» بود.

به اکتبر ۱۹۹۰ که می‌رسیم، پافشاری بر «هیچ آلترناتیو دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد» به طور آشکار و به صورت پذیرش تسلیم نظام شوروی به «تمدن جهانی» سرمایه داری بین المللی بیان می‌گردد. توجیه آشکار سیاست اتخاذ شده را در سند مربوط به اصلاحات گریباچف چنین می‌خوانیم:

«هیچ آلترناتیوی در برابر بازار وجود ندارد. تنها بازار است که می‌تواند ارضای نیازهای مردم، توزیع عادلانه‌ی ثروت، حقوق اجتماعی و تحکیم آزادی و دموکراسی را تضمین کند. بازار به اقتصاد شوروی اجازه خواهد داد به طور ارگانیک به بازار جهانی پیوند بخورد و به شهروندان ما اجازه دسترسی به تمام دست آوردهای تمدن جهانی را خواهد داد. توافق بر سر پشتیبانی مالی و اقتصادی برای اصلاحات نوع بازار از طریق مذاکره با صندوق بین المللی پول، جامعه‌ی اروپا و دولت‌های خارجی صورت خواهد گرفت. همه‌ی حساب‌های ما با کشورهای گمکن بر حسب قیمت‌های جهانی و به صورت ارزهای جهانی، از ژانویه ۱۹۹۱ تسویه خواهد شد. کمک به کشورهای خارجی کاسته می‌شود و بر مبنای اصول اقتصادی گذاشته خواهد شد» (۲۲۰).

این واقعیت که در چارچوب چنین سیاست اصلاحی و جدا از تمام صحبت‌های ریاکارانه در مورد «نیازهای مردم» و «تقسیم عادلانه‌ی ثروت» (که زشت‌ترین مضحکه بود) نیاز به تعریف جدیدی از مشروعیت بخشیدن به طبقه‌ی حاکم، در شکل جدید آن نیازمند بود، - حتی اگر در ابتدا با جمله بندی‌های احتیاط آمیز هم باشد - قابل درک بود. در همین راستاست که یکی از نظریه پردازان برجسته‌ی «پرستروئیکا» به نام تاتیانا زاسلاوسکایا (T.Zaslavskaya) چنین می‌نویسد:

«ایجاد یک طبقه‌ی بازرگان (سرمایه دار) (Business class) بخشی جدایی ناپذیر از اقتصاد بازار است. اما این طبقه‌ی جدید از کدام یک از طبقات موجود، باید به وجود آید؟ (۲۲۱).

جواب به پرسش غلط انداز زاسلاوسکایا در واقع بسیار آسان بود، چرا که نموده‌های شخصی سرمایه در نظام نوع شوروی برای تبدیل خود به «طبقه‌ی بازرگان» جدید - نه تنها در روسیه، که در دیگر کشورهای اروپای شرقی هم - در موقعیتی ممتاز قرار داشتند و همان گونه که دیدیم، به راستی در اسرع وقت، دست به انجام چنین کاری زدند. مجله‌ی اکونومیست لندن، ضمن بحث خود در باره‌ی لهستان، در واقع اقرار می‌کند که «با به کار گرفتن کارگران و وسایل کارخانه اورسوس (کارخانه تراکتور سازی دولتی) - که به طور کامل به مالکیت مدیران آن درآمده - چند شرکت «خصوصی» به وجود آمده است». (۲۲۲) پرسش به واقع مشکل این بود که مسیر اتخاذ شده در بازگشت به سرمایه‌داری آیا مطابق با آنچه پیش بینی شده، پیش خواهد رفت یا نه؟ تا آن جا که به «اقتصاد بازار» آرمانی اینان چه در شرق و چه در غرب مربوط می‌شود، این اصطلاح در واقع چیزی جز یک حرف رمز برای اقتصاد سرمایه‌داری مورد ستایش آنان نبود. اما از همان لحظه که حرکات لازم در جهت بازگرداندن سرمایه‌داری آغاز شد، حرف رمز، دیگر تبدیل به چیزی زائد گردید. به همین دلیل نیز مجله‌ی اکونومیست که برای مدتی طولانی، به استفاده از حرف رمز «اقتصاد بازار» به جای سرمایه‌داری در شرق معتاد شده بود، پس از تغییرات بزرگ، به بیان کاملاً آشکار واقعیت آغاز کرد. مسأله‌ی مهم اما آن بود که به دنبال تسلیم کامل و بی چون و چرای شوروی به بازگشت به نظام سرمایه‌داری - یا تحقق بخشیدن به آنچه گرباچف آن را «برگشت ناپذیری پرستروژنیکا» می‌خواند - در گفتمان بی‌پرده‌ی این مجله در پیش بینی‌های پیروزمندانه و مضحک پیشین، احساسی از تردید آغاز به خزیدن کرد:

«وظیفه‌ای که در برابر اقتصادهای اروپای شرقی قرار دارد، تنها اکنون دارد آشکار می‌شود. با وجود خارق‌العاده بودن دگرگونی سیاسی در منطقه، این اما تنها آغاز کار بود. هنوز چالشی بس بزرگ تر، در پیش است. مسأله صرفاً به‌ساختن سرمایه‌داری نیست، بلکه ساختن آن از خرابه‌های نظام اقتصادی موجود است که هنوز هم به نوعی عمل می‌کند: مسأله ادامه‌ی پشتیبانی از سیاست‌هایی است که به یقین وضع بسیاری از مردم را، اگر نگوئیم اکثریت مردم را، دست کم برای مدتی بدتر خواهد کرد. مشکل‌ترین مسأله اما، عبارت از به باد سپردن امید بازسازی سریع، بی‌نابودی امید موفقیت در سال‌های آینده است... بر به‌ساختن سرمایه‌داری، اگر صرفاً به این دلیل باشد که کمونیسم به تخصیص کارگران و سرمایه به کارهایی بی‌معنا اصرار داشت، لاجرم دردناک خواهد بود. خصوصی سازی سریع حتماً گذار به سرمایه‌داری را نمی‌تواند تضمین کند حداکثر چیزی که می‌توان

گفت این است که: این تنها راهی است که شکست در آن را نمی‌توان تضمین شده دانست» (۲۲۳).

مجله اکونومیست در مورد خود اتحاد شوروی مدافع برقراری یک دیکتاتوری نظامی از نوع «الگوی شیلی» بود. این مجله، طبیعتاً - و با پیروی صادقانه از خصلت ریاکارانه اش - از همه‌ی این چیزها تحت عنوان آغاز فرایندی در شوروی که آن را «اقتصاد لیبرال» می‌خواند و با این استدلال، دفاع می‌کرد:

«شاید وارد آوردن قدری فشار از سوی رییس جمهور، و در صورت لزوم با پشتیبانی ارتش، برای تأمین تدارک‌ها و یا در هم شکستن اعتصاب‌های با انگیزه‌های سیاسی، تنها راه انجام امور باشد ... شاید اکنون نوبت اتحاد شوروی باشد که متوسل به «شیوه‌ی برخورد پینوشه برای دست‌بابی به اقتصاد لیبرال» شود» (۲۲۴)

ابلهانه بودن چنین دورنمایی به دو دلیل می‌توانست برای هر انسان عاقلی، آشکار باشد: نخست به این دلیل که مدت‌ها پیش از آن که پینوشه به عنوان یک «اقتصاد دان لیبرال» کبیر با حمایت و کمک فعال آمریکا در صحنه وارد شود، شیلی به طور کامل در نظام سرمایه داری غرب ادغام شده بود و این مسأله آشکارا در مورد اتحاد شوروی صدق نمی‌کند. دلیل بنیانی دوم عبارت از اختلاف در اندازه‌ی خاک این دو کشور است. چرا که حتا اگر یک پینوشه‌ی روسی هم به شکلی بتواند اختراع شود، نه تنها «نوجه‌های شیکاگویی» میلتون فریدمن، که همه‌ی گانگسترهای شیکاگو هم قادر نخواهند بود خاک شوروی را به اندازه‌ای کوچک کنند که تنعم نوکر آمریکا شدن - حتا بی‌در نظر گرفتن «اختلاف‌های» ناراحت‌کننده در داشتن همین تنعم در خود سرمایه داری غرب - به آسانی شامل حال آن شود.

به ظاهر اما، چنین اختلافات «ناچیزی» نه از دید نویسندگان بلند پایه و مهم مجله اکونومیست مهم به نظر می‌رسید و نه از نگاه «دموکرات‌ها» و اقتصاددانان پرستروئیکا - که همه خوانندگان پر اشتیاق این مجله هستند. بنابراین سرگئی استانکویچ نیز به دسته‌ی «اقتصاد دانان لیبرال» نوپا پیوست و اعلام داشت که «دموکرات‌ها سرانجام باید بفهمند که گرچه حاکمیت خود کامه بد است، اما فقدان قدرت از آن هم بدتر است. اینان، بنابراین باید از یک قوه‌ی مجریه‌ی قدرتمندتر، البته با رعایت بعضی شرایط، پشتیبانی کنند» (۲۲۵). طبیعی است که این واقعیت که هیچ حاکم خود کامه‌ای که ارزشی برای خود قائل باشد، برای «بعضی شرایط» که برخی «دموکرات‌ها» تصور می‌کنند خواهند توانست، حتا به عنوان پوشش یا بهانه بر اعمال «قدرت اجرایی قدرتمندتر» او تحمیل کنند، پیش‌زی ارزش قائل نخواهد شد، از نظر این «دموکرات‌ها» که حاکمیت خود کامه را انتخاب کرده اند، نمی‌توانست کوچکترین اهمیتی داشته باشد. همین



دورنما، آن هم با بی شرمی آشکارتر، در یکی از مصاحبه های اقتصاددان دموکرات طرفدار پرستروئیکا، سرگئی کوگوشف (S.Kugushev) بیان گردید. او به این پرسش که «آیا ارائه ی اقتصاد بازار، زیر لوله ی تفنگ، کار نادرستی نیست؟» چنین پاسخ می دهد:

«در کشورهایی که از نظام تک حزبی به اقتصاد بازار تغییر یافته اند، در موارد پرشماری نشان داده شده که هر وقت اصلاحات با موفقیت روبرو بوده، علت آن یا استفاده از نیروی نظامی و یا دست کم وجود حکومتی خشن بوده است. دور راه برای ارائه ی اقتصاد بازار وجود دارد: یا روش آلمانی - ژاپنی و یا شیوه ی آمریکای لاتینی - جنوب شرقی آسیایی؛ طبق روش اول اصلاحات از سوی یک دولت اشغال گر انجام شد. چنین راهی برای ما وجود ندارد. تنها راهی که ما می توانیم قدم در راه اصلاحات نوع اقتصاد بازار بگذاریم، عبارت از داشتن یک حکومت قدرتمند با پشتیبانی ارتش است که هدف آن تعیین پیشرفت عادی اقتصادی است. ما باید با دقت بیشتری به چنین الگویی بذل توجه کنیم، چرا که من آن را محتمل ترین راه برای خودمان می دانم» (۲۲۶).

در تمام این پیش بینی ها، نه تنها به پرسش های واقعی - یعنی این که آیا این ها عملی خواهد بود؟ آیا می تواند عملی باشد؟ اگر نه چرا؟ و اگر نتوان عمل کرد، چه می توان کرد؟ - پاسخی داده نشد، بلکه حتا از سوی علمداران پرستروئیکا مطرح هم نشد. حتا با گذشت پنج سال تمام از اصلاحات شکست خورده، هنگامی که ابرهای تیره در افق این کشورها هرچه تنگ تر می شد و باز حتا هنگامی که مواظبت تبلیغاتی خوش بینانه و فرمایشی مجله ی اکونومیست، تنها می توانست تضمین هایی مشکوک و منفی بدهد که «شکست برپا ساختن دردناک سرمایه داری در شرق تضمین شده نیست»، به این سئوالات پاسخ داده نشد. شکاف میان چنین پیش بینی هایی از یک سو و سند اصلاحی اکتبر ۱۹۹۰ گریباچف - که طبق آن «تنها بازار می تواند ارضای نیازهای مردم، تقسیم عادلانه ثروت، حقوق اجتماعی و تحکیم آزادی و دموکراسی را تضمین کند» - از سوی دیگر، نمی توانست از این عمیق تر باشد. این مسأله بازتایی برآستی یاس آور بر «دیدگاه واقع بینانه از واقعیت» رییس جمهور شوروی و دبیر کل حزب داشت: مردی که نه تنها «از همکاری با مارگارت تاچر» بسیار خرسند بود، بلکه تسلط خود بر اوضاع و عمق قضاوتش را از طریق گرو گذاشتن نام خویش نزد دزد معروف بین المللی رابرت ماکسول برای مؤسسه ی بسیار مشکوکی به نام «بنیاد مینسوتایی گریباچف - ماکسول» ثابت کرده بود.

نتیجه ی نهایی سیاست هایی که از سوی گریباچف و دار و دسته اش دنبال می شد، متلاشی شدن اتحاد جماهیر شوروی، فروپاشی نظام سرمایه ی پسا سرمایه داری شوروی و شکست قطعی و نهایی خود پرستروئیکا بود. در روزهای سرمستی آور پرستروئیکا، جا به جا شدن به اقتصاد بازار،

زیر عنوان «تضمین بازسازی سوسیالیسم» از سوی علمداران آن جشن گرفته شد و توجیه گردید. با عیان شدن پی آمدهای این «تجدید ساختار»، کوشش در جابه جایی شیوهی بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق سیاسی به شیوهی بهره کشی به طور عمده نوع اقتصادی با خیره کننده ترین تضادها مواجه گردید. این تضادها به این واقعیت ناگوار محدود نبود که حقیقت «بازسازی سوسیالیسم» ادعایی به شکل «ساختمان دردناک سرمایه داری» از آب در آمد، بلکه در شیوهی ای که می بایست توجیه کردن ها و مشروعیت بخشیدن های فرآیند اتخاذ شده از سوی گرباجف وارونه می گشت، نیز پدیدار می گردید.

در هنگام آغاز اعلام اصلاحات «تجدید ساختاری» پیش بینی شده، استدلال پر هیبت و «دموکراتیک» به نفع «سوسیالیسم بازار» عبارت از این بود که این کار به طور اجتناب ناپذیر، قدرت خودسری سیاسی، خود کامگی، دیوان سالاری و غیره را کاهش خواهد داد. اما با گذشت زمان و مشاهدهی این که نه تنها هیچ نتیجهی مثبتی حاصل نشده است، بلکه پی آمدهای سرشار از جنبه های منفی سیاست «پرستروئیکا» ی گرباجف با تأثیر ناگوار بر زندگی اکثریت عظیم مردم شوروی آشکار می شود، آهنگ توجیه کردن و مشروعیت بخشیدن به استراتژی اتخاذ شده می بایست به طور بنیانی تغییر می کرد. به این سان به جای پایان دادن به خود سری و خود کامگی بوروکراتیک و برقراری «آزادی و دموکراسی» موعود بر پایه های مادی و مطمئن «سوسیالیسم بازار»، دفاع از استبدادی ترین شکل کنترل دولتی شدت و قوت می گرفت. دفاع از چنین استبدادی، چه زیر عنوان «الگوی اقتصاد لیبرال نوع پینوشه» یا زیر هر نام دیگر (مانند مکانیسم ها و نهادهای جدید قدرت سیاسی پیشنهادی از سوی گاوریل پویوف، به عنوان شیوه ای برای درهم شکستن خواست های طبقه کارگر و فراهم ساختن تضمین هایی در برابر «مردم گرایی چپ») همیشه یک هدف داشت، آن هم دستیابی به وسایل و اشکال نهادی بود که از طریق آن ها بازگشت به روابط بازار سرمایه داری بتواند تضمین شود و به فعالیت خود ادامه دهد. شیوهی اتمام این چرخش دایره وار چنین بود: «مکانیسم بازار» که در ابتدا به عنوان وسیله ای ضروری جهت رسیدن به هدف والای «تجدید حیات سوسیالیسم» موعود و آزادی و دموکراسی برای مردم عرضه شده بود، به هدفی در خود، که برحق جلوه داده می شد تبدیل گردید، که هرچیز دیگر می بایست تابع آن شود. طبیعی است که از دید نمودهای شخصی سرمایه یی پس سرمایه داری، با صف بندی جدید شان، پرداختن هر بهایی برای رسیدن به انتهای راهی که خود، سود برندگان اصلی آن بودند، لازم به نظر می رسید. حال اگر رسیدن به چنین هدفی، ظهور یک پینوشه ی روسی را می طلبد - که نه تنها از پشتیبانی ارتش، که علاوه بر آن از هیأت حاکمه ای که در حال یافتن تعریف جدیدی برای خود به صورت «طبقه ی بازرگان جدید» بود، برخوردار می شد - چه

بهرتر. محتوای «پرستروئیکا» و «سوسیالیسم بازار»، چنان که در شوروی آزمایش شد، چنین از آب در آمد؛ برنامه‌ای که نه تنها بی شرکت مردم، که بی شک در برابر مردم صورت گرفت، آن هم با محتوایی که به راستی نمی‌تواند حاوی درسی مثبت باشد.

### ۳ - ۴ - ۱۷

با این حال و با وجود وارونه کردن پروژه‌ی اصلاحی پیش بینی شده، تمامی این طرح با ناکامی روبرو شد. علت شکست پرستروئیکا تا حد زیاد مربوط به شیوه‌ی خودسرانه‌ای بود که نموده‌های شخصی سرمایه در شوروی، زیر رهبری گریباچف کوشش می‌کردند از طریق آن نوعی کنترل سوخت و ساز اجتماعی را از جوامع سرمایه داری پیشرفته‌ی غرب بگیرند و بر یک زمینه‌ی سیاسی - اقتصادی پیوند زنند که به طور عینی در برابر این تغییرات ایستادگی می‌کرد. همان گونه که در فصل دوم اشاره کردیم، فروپاشی نظام سرمایه در شوروی، بیش از هر چیز ناشی از تضاد، میان نقش دولت شوروی در افزایش اجباری اجتماعی کردن تولید به وسایل سیاسی در طول تقریباً هفتاد سال پس از انقلاب و نیز نیاز رژیم بعد از برژنف به کشیدن کارگران نافرمان - کارگرانی که از سوی خود حزب به طور جمعی سازمان یافته بودند و اداره می‌شدند - به زیر سخت‌ترین نوع کنترل ممکن از نوع شبه اتوماتیک «مکانیسم بازار» در چارچوب پرستروئیکا، بود.

[ایده‌ی بازار که با افسانه سازی‌های رایج در کشورهای سرمایه داری پیشرفته‌ی غرب تغذیه می‌شد، برای مدتی طولانی، به طور نادرست، در شرق به صورت تصور «مکانیسمی» خنثی و قابل پیوند زدن به کشورهای اخیر درآمده بود. تصور نادرستی که پایه در جهلی خوش خیالانه در مورد این واقعیت داشت که چنین اقدامی فاقد ستون‌های نگه دارنده‌ی خود در جامعه‌ی شوروی است. با این همه حتا هنگامی که سرانجام آغاز به درک این واقعیت کردند که استراتژی پرستروئیکا با مقاومتی بنیادین روبرو است، باز ماهیت این مقاومت به غلط، به صورت چیزی که به راحتی کامل - و از طریق «مکانیسم‌های سیاسی» و در صورت لزوم با روش‌های استبدادی آشکار - می‌تواند مهار گردد، تشخیص داده می‌شد. نموده‌های شخصی سرمایه‌ی پسا سرمایه داری، هیچ‌گاه نمی‌خواستند بپذیرند که نقش اساسی آن‌ها در جامعه عبارت از تحمیل ضرورت‌های مادی به طور عینی محتوم نظام سرمایه بر کارگران است. آنان از «رهبری» خود، چون عاملی بی ارتباط با کل ارگانیزم اجتماعی و جدا از وجه زنده‌ی آن از نظر سوخت و ساز اجتماعی، یعنی نقش سرکوب کارگران، افسانه‌ای ساخته بودند. بنابر این هنگامی که قدم در راه

پرستروئیکا گذاشتند، نتوانستند درک کنند تجدید ساختار مطلوب نظام پسا سرمایه داری حاکم، و وادار کردن کارگران به پیروی صمیمانه از آن‌ها، آن‌ها با وعده‌ی مواهب «سوسیالیسم بازار» و «آزادی و دموکراسی» جدایی ناپذیر از آن نیاز به چیزی بسیار فراتر از همان «رهبرانی» دارد که از نظر سیاسی قبای خود را پشت و رو کرده‌اند (و این کار را بی استثنا و بی راه دادن هیچ تردیدی به خود انجام داده‌اند). اینان حتا هنگامی که بحث راجع به نیاز به یک «طبقه بازرگان» را آغاز کردند، باز از پذیرش این واقعیت خودداری کردند که برای جا به جایی از شیوه‌ی حاکم و جافتاده‌ی بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق سیاسی، به نظامی کاملاً تابع بازار که خودشان در لباس جدید و به عنوان «طبقه بازرگان» به کنترل آن ادامه خواهند داد، به یک زلزله‌ی تمام عیار نیاز مند است.

نویسنده‌ی سند مربوط به برنامه‌ی اصلاحات گرباچف که تسلیم نهایی او به سرمایه داری نوع بازار را در پاییز ۱۹۹۰ آشکارا بیان می‌کرد، کسی نیست جز استانیسلاو شاتالین (Stanislav Shatalin)، اقتصاد دان اصلی «نظام فرماندهی از بالای دولتی» زمان برژنف که گرباچف زمانی با عوام فریبی او را مورد حمله قرار داده بود. در واقع مفسران مختلف در این هنگام ناچار به یادآوری این نکته بودند که «احراز چنین مقامی از سوی شاتالین یک طنز تاریخ است. هنگامی که لئونید برژنف در قدرت بود، شاتالین خدمت بزرگ آکادمیک به تحکیم اقتصاد با برنامه کرد که به پاس آن جایزه‌ی دولتی اتحاد شوروی را در ۱۹۶۸ نصیب خود ساخت. اکنون او معتقد است که اگر اقتصاد بخواهد به سوی اصول بازار آزاد پیش رود، هیأت دولت یکپارچه‌ای که دستورهای تولیدی به هر کارخانه را از ولگو گراد گرفته تا ولادیوستک، صادر می‌کند، باید از میان برود» (۲۲۷). مطابق معمول، همین ستاره‌ی ره‌نمای «عصر رکود و سکون» برژنفی، نقشی کلیدی در تشریح استراتژی گرباچف و احیای سرمایه داری نوع «بازار آزاد» بازی کرد. طبق گزارش یکی از خبرنگاران از مسکو:

«شاتالین جزو آن دسته از روشنفکران شوروی است که گرباچف برای مشورت، به شدت به آنان نیاز دارد. زیرا دوره‌ی دوستی دو مردی که در سپردن کمونیسم به زباله دان تاریخ شریک هم هستند، یعنی شاتالین و گرباچف، خیلی کوتاه بوده است. این دو برای نخستین بار، یکدیگر را در یک کنفرانس اقتصادی که در اکتبر گذشته در مسکو برگزار شده بود، ملاقات کردند. شاتالین که خود را یک سوسیال دمکرات معتقد می‌داند، ادعا دارد که گرباچف را از یک کمونیست به یک سوسیال - دموکرات تبدیل کرد. از آن موقع به بعد موضع گیری گرباچف، به طور چشم گیری رادیکال تر شده است» (۲۲۸).

ایده‌ی پیوند زدن شیوه‌ها و وسایل سوسیال دموکراسی غرب - که در ۱۹۹۰ حتا دیگر

نمی شد آن را به طور جزئی اصلاح طلبانه نامید، چرا که سیاست‌هایی آشکارا بورژوا لیبرال بودند - به اوضاع اتحاد شوروی، در گرماگرم حادثه‌ترین بحران ساختاری آن، از همان ابتدا محکوم به شکست بود. زیرا در پیش زمینه‌ی سیاسی - نهادی و اقتصادی از بنیاد متفاوتی با غرب، نه تغییر پوشش سیاسی رهبران به تنهایی و نه تقلید میمون وار از سیاست‌های اتخاذ شده از احزاب سوسیال دموکرات غرب، برای وارد آوردن حتا یک خراش بر سطح بحرانی که نظام پسا سرمایه داری شوروی گرفتار آن بودند می توانست کافی باشد. موقعیت، برای تضمین پیروزی یک استراتژی اصلاح طلبانه‌ی نوع سوسیال دموکراسی، مطلقاً در اتحاد شوروی وجود نداشت، حتا ۵ سال پس از آن، یعنی در سال ۱۹۹۵ نیز هنوز هیچگونه شاهدهی بر تحقق چنین شرایط وجود ندارد.

احزاب سوسیال دموکرات غرب، خود از زمان بنیان گذاری شان در قرن ۱۹ تا هنگامی که تسلیم طلبانه خود را در چارچوب پارلمانتاریسم غرب ادغام کردند و با پذیرش فشارهای ضد کارگری، استراتژی‌های بخش اولیه‌ی خود را رها ساختند، دستخوش تغییراتی کاملاً بنیانی شده‌اند. روزا لوکزامبورگ از همان سال ۱۹۰۴ معنای تحول سوسیال دموکراسی در گرایش به اصلاح طلبی را - که پایانش یک خود بر باد دهی فاجعه بار است - به طور داهیهانه، با تأکید بر این که رهبری پارلمانی آن حزب «ناچار است بخش فعال و داوای آگاهی طبقاتی پروتاریا را به هیأت توده‌ی بی شکلی از درآی دهندگان، استعاله کند» (۲۲۹)، جمع بندی کرده است. او در اثر دیگر خود تأکید می کند:

«تنها با داشتن بینشی عمیق نسبت به وخامت دهشتناک، و تمام پیچیدگی‌های وظایف مطروحه، و تنها در نتیجه‌ی داشتن توان قضاوتی سنجیده از سوی توده‌ها، توانی که به طور حساب شده برای ده‌ها سال به بهانه‌های مختلف از سوی سوسیال دموکراسی به نابودی کشیده شده؛ و تنها در آن صورت، توانایی اصیلی برای اقدام تاریخی می‌تواند در پروتاریای آلمان تولد یابد. این سوسیال دموکرات‌های آلمانی، به عنوان کسانی که تا مغز استخوان مرید پارلمانتاریسم ابلهانه‌اند، برآن بوده‌اند که شمور خانه زاد مهد کودک پارلمانی را در مورد انقلاب نیز به کار گیرند: برای انجام هر کاری ابتدا باید حائز اکثریت شد. اینان می‌گویند همین مسأله در مورد انقلاب نیز صادق است: بگذارید اول تبدیل به اکثریت شویم. دیالکتیک حقیقی انقلاب اما استدلال این موش کورهای پارلمانی را زیر و رو می‌کند: برای آغاز تاکتیک‌های انقلابی، به انتظار احراز اکثریت نمی‌مانیم، بلکه برعکس، از طریق تاکتیک‌های انقلابی، به سوی احراز اکثریت می‌رویم - مسیر حرکت چنین است» (۲۳۰).

استراتژی اصلی مارکس - که در همان موقع رد «نقد برنامه‌ی گوتتا» ی او از سوی سوسیال

دموکراسی آلمان دستخوش شکستی تاریخی شد - به عنوان شیوه‌ای برای مبارزه علیه تجزیه و تفرقه‌ی (Atomization) طبقه‌ی کارگر و سیطره‌ی ناگزیر نظام سرمایه‌ی خودمانندگار (self-Perpetuating capital) بر آن‌ها به صورت افرادی پرشمار، اما متفرق از هم تدوین گردید. مارکس در صحبت از نیاز به وحدت جمعی، حین اندیشه‌های آغازین خود در این باره، تأکید دارد که رقابت، کارگران را حتا بیش از بخش‌های مختلف بورژوازی از هم جدا می‌کند. او استدلال می‌کند که تنها پس از یک دوره مبارزه‌ی طولانی می‌توان بر قدرت سازمان یافته‌ی سرمایه و دستگاه دولتی آن که بالای سر و علیه کارگران جدا از هم ایستاده، «کارگرانی که در شرایطی زندگی می‌کنند که به طور روزانه این تفرقه را بازسازی می‌کنند، چیره شد. خواستار شدن چیزی خلاف این مسأله، به معنای خواست آن است که در این عصر تاریخی رقابت وجود نداشته باشد، یا این که افراد فکر آن شرایطی را که در افراد خویش هیچ کنترلی بر آن ندارند، از سر به در کنند» (۲۳۱).

از جنبش سوسیالیستی، انتظار می‌رفت وزنه‌ای لازم در برابر سرمایه فراهم آورد و فرد فرد کارگران را قادر سازد تا آن حالت انفرادی را که در شرایط عینی محل کار و تابع ساختن آن‌ها به سرمایه در بازار کار دائم بدان تداوم می‌بخشد، از میان ببرند. ما باید به یاد آوریم که «در فرآیند تولید سرمایه، کار تمامیتی است که فرد فرد اعضای تشکیل دهنده آن نسبت به یکدیگر بیگانه اند... به زور و به تبعیت از وحدت عینی ماشین‌ها یعنی وحدت سرمایه‌ی ثابت... دور هم جمع شده‌اند و [کارگران تنها به صورت] یک نقطه‌ی منفرد جان دار و به مثابه‌ی ابزار زنده و منفرد سرمایه وجود دارند» (۲۳۲). این وضع، با عملکرد بازار کار سرمایه‌داری باز هم برای کارگر بدتر می‌شود، زیرا کارگران مجبورند، به عنوان افراد کارگر جدا از هم، وارد یک رابطه‌ی قراردادی با نمودهای شخصی سرمایه شوند و از این رو مجبورند یا شرایط از پیش موجود کار را در آن مؤسسات که کار می‌کنند و مقررات از پیش تعیین شده‌ی انضباط کار را که از طریق آن شیوه‌ی استبدادی موجود در کارگاه‌ها «به طور عادلانه» اعمال می‌گردد، بپذیرند و یا درد از دست رفتن وسیله‌ی ارتزاق و معیشت خود و خانواده‌شان را تحمل کنند. به این گونه است که ستون‌های دوگانه‌ی شکل سرمایه‌داری نظام سرمایه، یعنی استبداد کارگاه و بی‌رحمی بازار نه تنها یکدیگر را تکمیل می‌کنند، بلکه توهم آزادی فردی را نیز به وجود می‌آورند. چرا که از نظر تئوری کارگران می‌توانند از دادن رضایت - اما البته نه در واقع - از شرایط قراردادی که توسط احکام گریز ناپذیر بازار کار تعیین می‌شود، سر باز زنند. در حقیقت اما:

«رابطه‌ی سرمایه رابطه‌ای است بر اساس زور و اجبار که هدف آن بیرون کشیدن کار اضافی از طریق طولانی کردن زمان کار است - رابطه‌ی زور و اجباری است که متکی به هیچ رابطه‌ی

شخصی تسلط و وابستگی نیست، بلکه صرفاً برخاسته از اختلاف در فعالیت‌های اقتصادی است (۲۳۳) ... بدیهی است که روابط تولید، خود، روابط تسلط و وابستگی جدیدی را به وجود می‌آورد (و این نیز بیان سیاسی و غیره خود را ایجاد می‌کند) (۲۳۴) ... فروش و خرید دائم نیروی کار و دیوارویی دائم میان کارگر و کالایی که توسط خود مالک به عنوان خریدار نیروی کار او، و به عنوان سرمایه‌ی ثابت ساخته می‌شود، صرفاً به عنوان شکل میانجیگر انقیاد او به سرمایه پدیدار می‌گردد ... چنین رابطه‌ای بر مبادله واقعی و وابستگی دائمی [کارگر] که پیوسته از طریق فروش و خرید [نیروی کار] بازسازی می‌شود پورده کشیده آن را به صورت رابطه‌ی پولی صرف جلوه می‌دهد. شرایط چنین داد و ستدی نه تنها دائم باز تولید می‌گردد [که] افزون بر آن، آنچه که یکی می‌خرد و آنچه دیگری ناگزیر است بفروشد، خود، نتیجه‌ی همین فرآیند است. بازتولید دائم این رابطه‌ی فروش و خرید، تنها، واسطه‌ای برای همیشگی ساختن چنین رابطه‌ی ویژه‌ای از وابستگی است که ظاهر فریبنده‌ی یک داد و ستد [ویا] قرارداد میان صاحبان کالا را به آن می‌بخشد که [توگویی] دارای حقوقی مساوی هستند و با آزادی و برابری رود روی هم قرار می‌گیرند» (۲۳۵).

در برابر چنین پیش‌زمینه‌ی اجتماعی - اقتصادی و با وجود قدرت واقعی خود فرآیند باز تولید مادی در تجزیه‌ی کارگران و ایجاد توهم در میان آنان، تنها یک آگاهی سوسیالیستی - آن هم به شرطی که «توده‌های کارگر را فرا گیرد» - خواهد توانست آلترناتیوی ماندنی از شیوه‌ی کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی به وجود آورد. بنابراین در پروژه‌ی سوسیالیستی اصلی و اولیه، سازمانده‌ی کارگران پراکنده از هم و تجزیه شده و تبدیل آن‌ها به نیروی جمعی و مؤثری با آگاهی طبقاتی، وظیفه‌ی تاریخی سرنوشت‌سازی بود - نقشی که برای ما تا پایان نظام سرمایه نیز چنین باقی خواهد ماند. سوسیال دموکراسی اصلاح طلب غرب اما، نه تنها آشکارا در تحقق چنین کاری درماند، بلکه به عکس با گذشت زمان، احزاب بین الملل دوم به طور هرچه فزاینده‌تر از طریق غصب نقش رهبری و مختص کردن هرگونه مخالفت با نظام به صورت مشروع و با اصلاح در آن، فعالانه به تجزیه‌ی کارگران و حفظ تفرقه در میان آنان کمک کردند. هرگونه اعتراض می‌بایست سخت محدود به حدودی باشد که بتواند در محدوده‌ی «مهد کودک پارلمان» بماند و اختلالی در رابطه‌ی قدرت موجود میان سرمایه و کار به وجود نیاورد. به این ترتیب با خلع سلاح کارگران و غیر قانونی ساختن هرگونه اعتراض خود انگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر، کارگران معروم شده از حقوق خود را، عملاً به عنوان «رأی دهندگان دموکراتیک» به، حاکمیت لجام گسیخته‌ی سرمایه تسلیم نمودند.

در این جا اما، لازم است تأکید گردد که ساختارهای بازتولید مادی نظام اجتماعی موجود، در

این فرآیند سرنوشت ساز تباه شدن سوسیال دموکراسی اروپا - از پیکربندی اولیه به عنوان نیروی متعهد به رهایی طبقه ی کارگر، به میانجی، واسطه و به عنوان سازمانی که هنوز منادی برقراری سوسیالیسم در موقع مناسب و از طریق اصلاحات تدریجی بود، تا تبدیل بعدی آن به یک حزب بورژوا لیبرال و علمدار حاکمیت پایان ناپذیر سرمایه با «اقتصاد بازار» تغییر نیافتنی اش - به شدت به تغذیه و تشویق چنین دگرگونی کمک کرد. بازار نه تنها تنظیم کننده ی مؤثر روابط سرمایه داری در کشورهای غربی مسلط بر جهان، یعنی جایی بود که سوسیال دموکراسی در آن جا شکوفا شد (و به راستی هم تنها در آن جا می توانست شکوفا شود)، بلکه به برکت برتری این کشورها در سلسله مراتب حاکمیت جهانی سرمایه، که توانستند امتیازهای عظیم به خود اختصاص دهند و به دلیل داشتن آن موقعیت، از طریق میانجیگری پارلمانی و اصلاح طلبانه ی سوسیال دموکراسی و اتحادیه های کارگری وابسته به آن امکان دادن امتیازاتی نسبی و دفاعی به طبقه ی کارگر این کشورها (یا دست کم بخش هایی از آن) از طریق میانجیگری پارلمانی و اصلاح طلبانه ی سوسیال دموکراسی و اتحادیه های کارگری وابسته به آن را نیز پیدا کردند. اصل بدیهی و راهنمای سوسیال دموکراسی اصلاح طلب این بود که حاکمیت بی سرو صدا و آرام روابط سرمایه، هرگز به چالش گرفته نشود و به این ترتیب در ازای اصلاحاتی حاشیه ای در سطح زندگی «رأی دهندگان» - آن هم در بخش های بسیار محدودی از گروه ی زمین - انقیاد ساختاری و دائم طبقه ی کارگر به سرمایه صورت گیرد، بی آنکه هرگز این سؤال پیش آید که: تا چه زمان امکان حفظ همین اصلاحات حاشیه ای وجود خواهد داشت؟ با وجود این، وسایل مادی تغذیه ی دگرگونی سوسیال دموکراسی از تعهد اولیه اش به رهایی [طبقه ی کارگر] به بنگاه معاملاتی برای اصلاحات جزئی اجتماعی - اقتصادی که توسط «دولت های رفاه» غرب برقرار و اداره شود، وسایلی به غایت قدرتمند بود. نیروی محرکه ی این ابزار و وسایل مادی، گسترش نظام سرمایه از «این گوشه ی کوچک دنیا در اروپا» و فراگرفتن سراسر کره ی زمین زیر هژمونی چند کشور «پیشرفته ی سرمایه داری» بود. نکته ی پر اهمیت آن است که لحظه ی تاریخی اصلاح طلبی سوسیال دموکراسی، با پایان گرفتن مرحله ی گسترش سرمایه در سطح جهانی و آغاز بحران ساختاری نظام از اوائل دهه ی ۱۹۷۰ به انتهای خود رسید. در نتیجه ما باید شاهد آغاز گذراندن لوایح ضد کارگری توسط دولت های کارگری و دگرذیبی احزاب سوسیال دموکرات - که پیش از آن دست کم هنوز ادعای نوعی حمایت از طبقه ی کارگر داشتند - به سازمان های سیاسی بورژوا لیبرال در سراسر اروپای غربی باشیم.

بنابراین استراتژی اولیه ی مارکس، مبنی بر مقابله با تجزیه و تفرقه ی طبقه ی کارگر، از طریق احزابی سوسیالیستی، با دیدی جهانی که می بایست مأموریت تاریخی خود را در تکامل



بخشیدن آگاهی طبقاتی کارگران به صورت «آگاهی توده گیر» انجام می دادند، با موفقیت سرمایه در گسترش جهانی خود - و توانش در ایجاد توهم در باره ی روابط سرمایه داری که خود را از طریق بازار هر روز در مقیاسی وسیع تر بازسازی می کرد - ناچار بود با شکست روبه رو گردد. به همین دلیل نیز هست که «استحالی بخش فعال و دارای آگاهی طبقاتی پرولتاریا به صورت توده ی بی شکل رأی دهندگان» با وساطت سوسیال دموکراسی اصلاح طلب، توانست در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری با موفقیت همراه شود. نمونه ی بارز و مخالف آن از این بابت البته حزب «سوسیال دموکرات» لنینی بود که به تسخیر قدرت دولتی در روسیه موفق گردید. حزب بلشویک اما، استثنایی بر قاعده ی عمومی سازش سوسیال دموکراسی نبود که در غرب و زیر تأثیر گسترش بی وقفه ی سرمایه پیروز شده باشد، زیرا در کشوری که لنین موفق شد استراتژی کاملاً متفاوتی نسبت به اصلاح طلبی سوسیال دموکراسی تعقیب کند، از نظر سرمایه داری، عقب مانده و در نظم جهانی سرمایه، دارای موقعیتی فرودست بود، و «ضعیف ترین حلقه ی زنجیر» آن را تشکیل می داد. کشوری که علاوه بر همه ی این ها از قضا در نخستین «جنگ بزرگ» و بی ثبات کننده ی درونی نظام، در فرنی که به درستی توسط گابریل کُلکو (G.Kolko) «قرن جنگ» (۲۳۶) نام گرفته، شکست تحقیر آمیزی هم خورده بود.

طبیعتاً این واقعیت که سمت گیری رادیکال احزاب سوسیال دموکرات، در تمام کشورهای سرمایه داری پیش رفته جای خود را به اصلاح طلبی کارگری هرچه آبکی تری می داد (و در پایان نیز رادیکالیسم را کاملاً رها ساخت) نشان دهنده ی بروز یک چالش عظیم برای آینده ی سوسیالیسم بود. آن چه مسأله را بدتر می کرد، این بود که احزاب بین الملل سوم - که برای زنده نگه داشتن پروژه ی سوسیالیستی اولیه مبنی بر دگرگونی انقلابی تشکیل شده بود - نیز زیر فشار همان الزامها و احکام، جا خالی کردند و موضع ملایم ترین اصلاحات ملایم را که به مدت چند دهه سخت با آن مخالفت کرده بودند، پذیرا شدند. ما در فصل آینده باید با تفصیل بیشتر به این مسائل به پردازیم. آنچه در این جا مورد توجه است، عبارت از آن است که دریا بیم، دلیل تلاش نظریه پردازان پرستروئیکا که ادعا می کردند دفاع آنها از سوسیال دموکراسی محکوم به شکست است و مکرر تأکید می ورزیدند که «تنها بازار می تواند نیازهای مردم را برآورد و توزیع عادلانه ثروت و حقوق اجتماعی را تضمین کند و آزادی و دموکراسی را تحکیم بخشد»، دلیلشان در تلاش برای حیات بخشیدن به پروژه اصلاحی خود، چه بود؟

در مقاله ای که در بالا از آن یاد کردیم و شانالین در آن به اعتقاد بی چون و چرای خود به سوسیال دموکراسی اعتراف کرده بود، گزارشی نیز از مسکو وجود داشت که در راستای عوامفریبی های توخالی ۵ ساله پرستروئیکا اعلام می کرد: «هدف ما گرفتن همه چیز از دولت و

دادن آن به مردم است» (۲۳۷)، تو گویی که اصلاح طلبان سوسیال دموکرات در هیچ جای دنیا هرگز به آن چه حتا شباهتی ناچیز به آرزوهای بزرگ «دادن همه چیز به مردم» داشته باشد، دست یافته اند!

پنداربافی های سوسیال دمکراسی نوع بازار که در جریان پیشنهادهای اصلاحی پرمترئیکا در ۱۹۹۰ مطرح شد، دارای دو اشکال یأس آور و اساسی بود. نخست آن که نظام سرمایه ی پسا سرمایه داری نوع شوروی فاقد بازار مناسب بود و بنابراین نمی توانست به تخصیص نیروی کار در جهت انجام وظایف تولیدی برپایه ی روابط قراردادی نوع بازار دست بزند. دوم آن که حتا اگر پس از چند سال - آن هم از طریق کوشش های مشترک سرمایه های خارجی و تبدیل موفقیت آمیز نموده های شخصی بعد از انقلاب سرمایه به سرمایه داران خصوصی تمام عیار - چنان بازاری که بتواند به طور قابل تحمیلی عمل کند، ایجاد گردد، چنین شرایطی نیز قادر نبود آن امتیازها را که معدودی کشور سرمایه داری غرب در مرحله ی گسترش جهانی سرمایه داشتند و برپایه ی آن ثروت های لازم را برای بودجه ی بیمه های اجتماعی «دولت رفاه» به دست می آوردند (بودجه هایی که اکنون در همه جا به شدت در معرض خطر است)، برای نظام مابعد سرمایه داری این چنین «تجدید ساختار» شده ای تضمین کند.

اتحاد شوروی علاوه بر داشتن روابط بازرگانی، با سرمایه داری غرب در طول دهه های پس از انقلاب، دارای نوعی «شبه بازار» به شکل «گردش کالایی» نیز بود تا بنا به آخرین نوشته ی استالین در باره ی اقتصاد سیاسی «کوشش های نیروی کار در فرآیند کار از طریق آن جبران شود» (۲۳۸) این بازار اما به هیچ رو نمی توانست یک بازار کار باشد. خصلت تعیین کننده ی بازار کار این است که طرفین درگیر مبادله، به طور ساده «خریداران و فروشندگان» نیستند که از نظر اصولی بتوانند جا و نقش خود را با هم عوض کنند و [در نتیجه] گاه خریدار و گاه فروشنده باشند. به عکس، اینان نموده های شخصی ویژه ی مناسبات سرمایه ای به طور ساختاری تثبیت شده و بنا به ضرورت، ویژگی یافته ای - یعنی نموده های شخصی ویژه ی سرمایه و کار - هستند که با یکدیگر وارد یک رابطه ی قراردادی مبادله ی تجاری می شوند. در نظام سرمایه ی نوع شوروی هیچ چیزی قابل مقایسه با این وضع وجود نداشت. علاوه بر آن، به دلیل نیاز عظیم، به نیروی کار برای رشد صنعتی که هم پیش از استالین و هم در زمان او و جانشین هایش دنبال می شد، مسأله ی بی کاری هیچ گاه در اتحاد شوروی مطرح نبود و حق داشتن شغل در سال ۱۹۳۰ حتا توسط قانون اساسی نیز تضمین گردید. اتخاذ چنین روشی در قبال نیروی کار در نظام سرمایه داری نه تنها غیر قابل تصور که غیر قابل تحمل نیز هست، زیرا داشتن تضمین کار از نظر قانونی، امکان داشتن «ارتش ذخیره ی بی کار» یعنی ارتشی را که آن همه برای سرمایه سودآور است، از میان می برد و

به طور هم زمان شیوهی ذاتاً اقتصادی تخصیص نیروی کار در چارچوب بازار کار سرمایه داری را خنثی می سازد. به دیگر سخن اگر در نظام سرمایه داری، حق داشتن کار بتواند توسط قانون اساسی تضمین و اجرا گردد، چنین چیزی بازار کار آن را متزلزل میکند و در نهایت از میان خواهد برد و به این ترتیب شیوهی کنترل به طور مشخص سرمایه داری - و در درجهی اول اقتصادی - بیرون کشیدن ارزش اضافی را غیر قابل دوام خواهد کرد.

شیوهی سیاسی بیرون کشیدن ارزش اضافی، به طور دقیق از آن جهت در نظام سرمایه ی نوع شوروی ضروری شد، که این نظام از نظر ساختاری با مقتضیات عینی برقراری و حفظ یک بازار کار مابعد انقلابی ناسازگار بود. این است آنچه این نظام را به طور اصیل به عنوان یک نظام پسا سرمایه داری مشخص می کند، چرا که فرآیند بازتولید اجتماعی - اقتصادی آن نمی توانست از طریق سرمایه های خصوصی متعدد که به طور آشکار قابل تشخیص و به طور کارآیی فعال باشند، تنظیم گردد. قدرت دولتی، در سال ۱۹۱۷ توسط حزب بلشویک تسخیر گردید. این حزب پس از انقلاب، نه تنها کنترل کننده ی مستقیم فعالیت های دولتی شد، بلکه مسئول نظارت - چه در مجموع و چه در جزئیات ریز آن - بر فرآیند باز تولید مادی و فرهنگی جامعه نیز گردید.

چنین وضعی رابطه ی کار و سرمایه ی منحصر به فردی در جامعه ی بعد از انقلاب به وجود آورد. از یک سو نموده های شخصی جدید سرمایه ی نوع شوروی وجود داشت که تابع قدرت مطلق برنامه ای مرکزی بودند؛ از نظر قانونی مصون بودند و در مقایسه با هم طرازان خود در کشورهای سرمایه داری، نمی توانستند حق خود مختاری نامحدودی به عنوان تصمیم گیرندگان کنترل کننده ی فرآیند تولید داشته باشند. چنین وضعی از آن جهت، شکلی بازهم متناقض تری به خود می گرفت که همین افراد به طور همزمان شرکت کنندگان در اعمال شدیدترین خود کامگی و استبداد و آن نوع اراده گرایی بودند که مشخص کننده ی خصلت تصمیم گیری ها و اعمال حزب به عنوان موجودیتی جمعی بود. از سوی دیگر، با وجود این واقعیت که حزب استالینیستی کوشش داشت با استبدادی ترین شکل - از جمله زندانی کردن و فرستادن کارگران به اردوگاه های کار اجباری - شدیدترین نوع انضباط کار را به وجود آورد و افراد کارگر در صورت تخلف، از ضوابط تعیین شده از سوی مقامات برای آنان، متهم به ارتکاب جنایت می شدند، در مناسبات سرمایه ای مابعد انقلابی اما، نیروی کار نمی توانست مطابق الگوی فرآیند کار سرمایه داری تجزیه و پراکنده گردد. تجزیه و پراکنده گی طبقه کارگر که خصیصه ی سرمایه داری است، در نظام سرمایه ی پسا سرمایه داری نمی توانست چیره گردد. سه دلیل اساسی بر این مطلب وجود داشت. نخست آن که اقدام عظیم صنعتی کردن - و نیز اشتراکی کردن و صنعتی کردن اجباری - بدون اجتماعی کردن تولید به بالاترین حد ممکن تصور ناپذیر بود. این کار به طور گریز ناپذیر و

مستقیم آگاهی نیروی کار را تحت تأثیر قرار می‌داد. دوم آن که طبقه‌ی کارگر پایه‌ی مشروعیت بخشیدن به «ساختمان سوسیالیسم» بود و تمام حرف‌ها در باره‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» و «نقش رهبری حزب» در آن، مجبور بود به طور کاملاً آشکار از امکان بازگشت سرمایه‌داری و تابعیت کار به بت پرستی بیگانه‌کننده‌ی کالایی جلوگیری کند. حزب نیز می‌بایست از این جهت صلاحیت خود را توجیه و برپایه‌ی ادعای نمایندگی کردن طبقه‌ی کارگر، به خویش مشروعیت بخشید. دلیل سوم این که چرا انضباط مستبدانه‌ای که فرد فرد کارگران در معرض آن قرار می‌گرفتند، با تمام شدت نتوانست نتایج دلخواه رهبری حزب را به دست آورد، این بود که هیچگاه اقرار به این واقعیت نشد که نافرمانی کارگران، ناشی از تضاد طبقاتی است. این نافرمانی، از نظر ایدئولوژی نظام، می‌بایست به عنوان توطئه‌ی «دشمن» خیالی قلمداد شود و به طور همزمان به افسانه‌ی مکمل آن یعنی وجود طبقه‌ی کارگر کاملاً متحدی که خود را وقف ساختمان سوسیالیسم - و از آن پس بالاترین مرحله‌ی کمونیسم - کرده است نیز ادامه دهد. کارگران اما به بهترین شکل می‌دانستند که اگر ضوابط را به طور وسیع و جلوروی یکدیگر زیر پا می‌گذارند: اگر کار خود را در سطح بسیار پایین‌تر از آن بهره‌وری که قادر به انجامش بودند، انجام می‌دهند؛ و اگر مشغول انواع «آهسته کاری‌ها» و «کار غیر قانونی در بیرون» و غیره هستند، این کارها را نه به نیابت از سوی یک دشمن خارجی اسرار آمیز، بلکه به نیابت از سوی خود و در همبستگی با یکدیگر انجام می‌دهند، و به همین دلیل نیز بود که در یک نظام استبدادی، نافرمانی‌شان می‌توانست امکان پذیر گردد.

خصیصه‌ی اساسی و تعیین‌کننده‌ی هر شکل ممکن نظام سرمایه عبارت است از: بیرون کشیدن بالاترین میزان ممکن ارزش اضافی، به وسیله‌ی قدرت کنترل‌کننده‌ی جدا [از تولیدکنندگان] در فرآیند کاری که پایه در انقیاد ساختاری و سلسله مراتب کار به الزام‌های مادی آن نوع تولید دارد که هدفش انباشت - یا به قول مارکس - ارزشی که خود را محکم چسبیده است، (۲۳۹) - در جهت تداوم بازتولید گسترده‌ی ثروت - انباشت شده است. اشکال ویژه‌ی نمودهای شخصی سرمایه تا زمانی که با مقتضیات ناشی از خصیصه‌های تعیین‌کننده و بنیانی نظام خوانایی داشته باشند، می‌توانند صور گوناگونی به خود گیرند. بنابراین در نظام نوع شوروی که وظایف کنترل‌کننده‌ی سرمایه به خود حزب و نه افرادی ویژه‌ی حتماً در بالاترین سطوح حزبی (که می‌توانست بدون اختلالی جدی در نظام حذف گردد) واگذار شده بود، رهبران حزب تنها در مقام دستجمعی خود، نمودهای شخصی اصیل و واقعی سرمایه بودند. چنین پدیده‌ای هم موقعیت شخصی آنان و هم دوام‌پذیری اقتصادی چنین شیوه‌ی اعمال کنترلی را - از طریق به اصطلاح «نمایندگی» ("by proxy") و نداشتن دارایی‌های تضمین‌شده‌ی همیشگی، بر خلاف مدیریت در نظام سرمایه‌داری - مشکل آفرین می‌کرد. چنین

وضعی به وجود آورنده‌ی یکی از بدترین نقاط ضعف نظام سرمایه‌ی شوروی از دیدگاه نمودهای شخصی سرمایه در آن کشور بود. ضعف عمده‌ی دیگر، از همان دیدگاه عبارت از فقدان پراکندگی کافی و تجزیه در میان کارگران بود که تنها با ایجاد بازار کاری کاملاً مؤثر و کارآ می‌توانست درمان گردد.

پرستروئیکای گرباچف، کوششی برای درمان این دو ضعف بود. هدف تلاش او تغییر نظام سرمایه‌ی نوع شوروی بوسیله‌ی جا به جایی، از بیرون کشیدن کار اضافی از طریق سیاسی، به شیوه‌ی کنترل به طور عمده اقتصادی بود؛ گرچه چند سالی طول کشید تا عظمت تغییرات لازم برای این کار تشخیص داده شد و توانست بی‌پرده بیان گردد. حتا تا سال ۱۹۹۰، هنوز می‌بایست صحبت از پی آمدهای استثمارگرانه‌ی مستقیم و آشکار «خصوصی سازی» با احتیاط، مانند نزدیک شدن گربه به کاسه‌ی داغ آتش صورت گیرد. بنابراین هنگامی که سرانجام گزاره‌ی گویی‌های قدیمی در باره‌ی «خدمت به مردم و تنها به مردم» می‌بایست تغییر می‌کرد - و البته به هیچ وجه نمی‌بایست کاملاً کنار گذاشته می‌شد - سخنگوی گرباچف و معاون نخست وزیر، آقای لئونید آبالکین، آشکار ساخت که «تصمیم قطعی قبلاً گرفته شده است، ما دیگر نمی‌توانیم میان دو کرسی بنشینیم» (۲۴۰). او تلاش کرد مسیر اتخاذ شده از سوی تصمیم گیرندگان را چنین توصیف کند:

«مردم می‌بایست می‌دیدند که آلترناتیو دیگری وجود ندارد. بی‌چنین گذاری [به «بازار آزاد»] آینده‌ای برای این کشور قدرتمند متصور نبود. اگر ما به نظام جدید گذار نکنیم، خود و فرزندان خود را از مزایای یک قدرت بزرگ بودن، از بودن در جایی که مردم از زندگی در آن دچار شرم نباشند، محروم خواهیم کرد. ما باید فداکاری کنیم، اما راه دیگری هم نداریم» (۲۴۱).

بگذار به مردم جایزه‌ی دلداری داده شود، چرا که زیر حکومت یک «ابر قدرت» زندگی می‌کرده‌اند و بنابراین باید بی‌هیچ گله و شکایتی، حبه‌ی تریاک «هیچ راه دیگری وجود ندارد» را به عنوان «تنها راه موجود» که رهبران، بدون حضور آنان بر ایشان تجویز کرده‌اند، فرو دهند. سخنگوی گرباچف در این زمان «تا آنجا پیش نرفت که از یک طبقه‌ی جدید کارفرما صحبت کند». او گفت «مفهوم استثمار، مفهومی بسیار حساس با بار عاطفی است» (۲۴۲). دفاع غیر مستقیم از استثمار سرمایه‌داری آینده، توسط آبالکین با عجیب‌ترین نوع استدلال و با این پرسش ارائه گردید: «آیا هرکس زندگی خود را از درآمد دیگران فراهم کند، به طور اتوماتیک یک استثمارگر است؟ اگر این طور است در باره‌ی آن‌ها که حق بازنشستگی می‌گیرند، چه می‌گویید؟» (۲۴۳) تو گویی آنان که حق بازنشستگی می‌گیرند، تمام زندگی بالغ خود را کار

نکرده اند! آبالکین برای آن که به دفاع خود از راهی که در پیش گرفته، ظرافت و زیبایی بخشد می افزاید: «کارگران روس باید همیشه این حق را داشته باشند که با آنان مشورت شود و در تصمیم گیری ها شریک باشند» (۲۴۳). او این سخنان را زمانی به زبان می آورد که پیش از آن گفته بود: «تصمیم ها قبلاً گرفته شده» و نیز اقرار کرده بود که نقش مردم این است که: «بینند آلترناتیو دیگری وجود ندارد». به سخن دیگر «سهم مردم از شرکت در تصمیم گیری ها» عبارت از این بود که با پذیرش اصل «هیچ راه دیگری وجود ندارد»، اصلی که به نیابت آنان قبلاً از سوی رهبران پرستروئیکا کننده شان روی آن تصمیم گیری شده، در این تصمیم گیری ها «شرکت کنند».

اما آشکار است که مسائل نمی توانست در چنین حالت برانگیخته ولی پادر هوایی میان تصمیم های واقعی گرفته شده برای برقراری «بازار آزاد» از یک سو و گزافه گویی های ادعایی اتکام به مردم از سوی دیگر باقی بماند. در گذشته، تضاد میان وقیحانه ترین تئوری های باور نکردنی - مانند وعده ی کمونیسم تحقق یافته «برای نسل جوانتر» - و واقعیت دردناک وجود سختی های پایان ناپذیر و کمبودهای مادی می توانست زیر لوای اقتدار حزب کنترل شود، بی این که البته هرگز حل گردد. نیروی کار نه تنها از طریق ماشین دولتی و نیروهای امنیتی دولت و با همکاری افراد مسلط بر مؤسسات صنعتی و کشاورزی، بلکه از طریق به اصطلاح «تسمه نقاله» ی سیاست های مرکزی - اتحادیه های کارگری و دیگر سازمان های توده ای از کُسمومول گرفته تا سازمان های زنان - و سازمان های پائینی خود حزب در کارخانه کنترل می شد. به محض این که گریباچف و همکارانش تصمیم گرفتند که هیچ آلترناتیوی غیر از برقراری «بازار آزاد»، یعنی احیای سرمایه داری وجود نداشته باشد، آشکال قدیمی توجیه تصمیم گیری ها از مرکز - از طریق بحث و تصویب آن ها در سطح محلی سازمان های حزبی در کارخانه ها و کارگاه ها و جلسات «تسمه نقاله ها» - تبدیل به یک تهدید بالقوه در برابر تحمیل «پرستروئیکا» گردید، و آن هم هنگامی بود که توده های مردم به رأی دادن علیه تصمیم های گرفته شده از سوی گریباچف و دار و دسته اش مبنی بر «هیچ آلترناتیو دیگری وجود ندارد» زیر عنوان «گلاسنوست» و «دموکراسی» آغاز کردند.

بزرگترین مشکل البته از سوی خود حزب به نمایش گذاشته می شد. این مسأله به طبع موجب نگرانی رهبران اصلی حزب نبود، چرا که اینان به عنوان نموده های شخصی مابعد انقلاب سرمایه، سخت مشتاق تبدیل خود به صاحبان خصوصی و خودمختار ثروت های اصلی اقتصادی کشور و تصمیم گیرندگان نظامی بودند که بیرون کشیدن ارزش اضافی در آن از قوانین اقتصادی تبعیت می کرد. مشکل عبارت از حزب، به مثابه ی سازمان توده ای مسلط بر جامعه ی شوروی با شیوه ی

مشروعیت آن - به نام طبقه ی کارگر و دیکتاتوری پرولتاریا - در بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق سیاسی بود. این نوع مشروعیت از قضای روزگار، با حاکم کردن قوانین بازار سرمایه داری که توده های مردم در آن نمی توانند هیچ گونه حق رأی منظمی حتا به مفهوم صحه گذاشتن بر چیزی داشته باشند، کاملاً ناسازگار بود. برقراری بازار کار و بنابراین قرار دادن نیروی کار در معرض «احکام آهنین» «عقلانیت اقتصادی» آن، تا زمانی که سازمان های غیر حزبی در محل کار و برخورد غیر قابل پیش بینی شان برجای می ماند، - برخوردی که به دنبال اصلاحات آغاز شده ی بلافاصله پس از اعلام عمومی «گلاسنوست» و «پرستروئیکا» از سوی گریباچف غیر قابل پیش بینی شده بود - به هیچ روی امکان پذیر نبود. در واقع انتقاد از «دموکراسی» از سوی «دموکرات ها» بی که طرفدار تعلیق یا از بین بردن کامل آن بودند، آهنگ هرچه شدیدتری به خود گرفت. به قول یکی از آنان: «دموکراسی هرگز نمی تواند پیش از برقراری بازار برقرار شود. دموکراسی نتیجه ی وجود بازار است» (۲۴۵).

نکته ی مهم آن که بوریس یلتسین برای گشودن این «گره کور» از بهار ۱۹۹۱ فعالیت های حزبی را در کارخانه ها با یک فرمان به عنوان رئیس جمهور روسیه ممنوع کرد. مشکل اما، بزرگتر از آن بود که بتوان آن را به شیوه ی «تدریجی و کم کم» حل کرد. برای حل معضل مربوط به رابطه میان «دموکراسی» و «بازار» به شیوه ای که مقبول دموکرات های پرستروئیکا باشد، به اقدامات جدی تر نیاز بود. بحث و جدل های آکنده از خشم، در این باره از همان سال ۱۹۹۰ آغاز شد و در ۱۹۹۱ شدت گرفت. مارشال سرگئی آخرومیف (S. Ackromeyev) مشاور نظامی گریباچف که بعد به طور اسرار آمیزی خودکشی کرد، در یک مقاله ی جدلی شدید به یکی از زرنگترین سیاستمداران بوقلمون صفت که در آن موقع نزدیک ترین مشاور یلتسین بود، با چنین لحنی حمله می کند:

«به آقای دکتر آرباتوف تبریک می گویم: او وفادارانه به نیکیتا خروشچف، لئونید برژنف و پوری آندروپوف خدمت کرد، سپس به خدمت میخائیل گریباچف در آمد؛ او به مدت ۲۰ سال یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست بود و برای پیشبرد امر سوسیالیسم کار کرد؛ و اکنون معاون یلتسین است. به نظر می رسد او سرانجام موفق به یافتن رهبری شده است که هم فکر او باشد. جالب خواهد بود بدانیم که آیا آقای دکتر آرباتوف در حزب کمونیست باقی خواهد ماند یا نه؟» (۲۴۶).

ژنرال آخرومیف زنده نماند تا پاسخ این سؤال خود را، آن هم به غیر منتظره ترین شکل دریافت دارد. نشان به آن نشان که آقای دکتر آرباتوف، مجبور به ترک حزب نشد. آن هم نه به علتی غیر قابل تصور که گویا او می خواست به یکی از تعهدات گذشته اش وفادار بماند، بلکه به

علت آن که دیگر چیزی نمانده بود که او بخواهد آن را ترک کند. چرا که دبیر کل حزب، میخائیل گرباچف با یک فرمان حزب را منحل کرد. به قول روی مدودف، یکی از مخالفان پیشین رژیم «این یک خود کشی سیاسی است. گرباچف به مقام رهبری حزب کمونیست شوروی برگزیده شد. او با انحلال حزب، زیر پای خود را خالی کرده و بنیان مشروعیت خود را به عنوان یک رهبر از میان برده است. آیا می توان تصور کرد که جولینو آندرتوتی، حزب دموکرات مسیحی ایتالیا را غیر قانونی اعلام کند؟ اگر چنین کند، روز بعد او را وادار به استعفا از دولت خواهند کرد. این است آنچه بر سر گرباچف خواهد آمد» (۲۴۷). گرباچف البته با انتصاب خود به مقام ریاست جمهوری اتحاد شوروی، فکر می کرد پیش بینی های لازم را در جهت حفظ بالاترین مقام سیاسی تصمیم گیرنده، کرده است. صرف نظر از این که بر سر حزب چه خواهد رفت. محاسبه ی غلط او اما در آنجا بود که تصور فروپاشی خود اتحاد شوروی را نکرده بود.

آنچه مسأله را به اوج خود رساند، عبارت از شکست فاجعه بار سیاست های پرستروئیکای گرباچف و موفقیت احتمالی خواست گسترده ی مردم مبنی بر گزیدن کسی دیگر به جای او به مقام دبیر کلی حزب بود. شگفت آن که این مقام او تنها با فرمان یلتسین علیه سازمان های حزبی کارگاه ها نجات یافت. مدودف روند وقوع حوادث را چنین بیان می کند:

«او [گرباچف] را در همان کنگره ی ماه ژوئیه از کار برکنار می کردند. من برای اثبات این مسأله، اطلاعات کافی در اختیار دارم. ده ها قطعنامه از کمیته های محلی به دست دبیر کل حزب رسیده بود. شصت در صد این ها خواستار برکناری گرباچف از مقامش بودند. بسیاری از آنان خواهان اخراج او از حزب بودند. مثل روز، روشن بود که همه اعتقاد خود را به او از دست داده بودند. در این هنگام اما، یلتسین اعلام استقلال خود را صادر کرد و همه از این که چه خواهد شد، می ترسیدند. او ممنوعیت فعالیت حزبی در کارخانه ها را آغاز کرد. بسیاری از رؤسای حزب فکر می کردند باز هم گرباچف تنها کسی خواهد بود که می تواند رزق و روزی شان را حفظ کند. این است دلیل آن که آن ها بلافاصله او را از کار برکنار نکردند. تشنج اما، به غایت شدید بود» (۲۴۸).

فرمان انحلال حزب بلافاصله پس از کودتایی صورت گرفت که گرباچف شگفت آورترین نقش را در آن بازی کرد. هنگامی که دبیر کمیته حزبی در مسکو دستگیر شد و جلو دوربین از او پرسیدند نقش او در «کودتا» چه بوده است؟ او جواب داد: «کدام کودتا؟ این یک سیاه بازی بود». به هر حال اما، ماهیت کودتا هرچه بوده باشد، آنچه در مورد افراد دست گیر شده گفته می شود چنین است:

«مدتی است در مسکو این شایعه وجود دارد که محاکمه ی رهبران کودتا در پشت درهای



بسته انجام خواهد شد ... دادگاه اگر حقیقت، تمام حقیقت و هیچ چیز جز حقیقت رادر باره ی «توطئه ی رهبران شوروی» بر ملا نکند، هم این دموکراسی نوپا و هم اعتبار دو پرزیدنت - گرباچف و یلتسین - ممکن است به طور جبران ناپذیری آسیب ببیند ... بنا به روایتی، محفل بالاترین رهبران که از وقوع کودتا اطلاع داشته اند، بسیار فراتر از معدودی می رود که اکنون در مرکز شماره ۴ رماند (Remand) بازداشت هستند و شامل خود گرباچف هم می شود...

احتمالاً اسرار موجود در حوادث ماه اوت بیش از آنست که حتا در صورت وجود یک محاکمه ی باز و آزاد هرگز بتوان برای همه ی سؤال ها پاسخی یافت. حدس و گمان هایی نیز مبنی بر آن وجود دارد که سه نفر از توطئه گران اصلی کودتا مدت زیادی زنده نخواهند ماند: مردم می گویند یکی از آن ها ممکن است در اثر سکته ی قلبی یا مغزی درگذرد، دیگری از سیروز کبد خواهد مرد و به سلول سومی، مقداری سم به طور قاچاقی وارد خواهد شد. با توجه به یک سلسله خودکشی ها که بلافاصله پس از کودتا روی داده است، (۲۴۹) اتفاقاتی بالا نیز خیلی غیر محتمل به نظر نمی رسد» (۲۵۰).

طبیعتاً، «حقیقت، تمام حقیقت و هیچ چیز جز حقیقت در باره ی توطئه ی رهبری شوروی» با محاکمه ای که به راستی نمی توان محاکمه نامید، هرگز بر ملا نشد. همان گونه که پیش بینی می شد، محاکمه ای هم نمی توانست وجود داشته باشد، چرا که متهمان تهدید کرده بودند اسرار فراوانی را در باره ی آن عاملان واقعی که هرگز محاکمه نشدند، افشا خواهند کرد. حقیقت آنچه را که در ماه اوت ۱۹۹۱ در مسکو روی داد اگر هرگز بتوان فهمید، زمانی بسیار طولانی انتظار برای آن لازم است. آن چه اکنون می توانیم از خود بپرسیم، این است که: دست آورد واقعی آنچه رخ داد چه بود؟

جا به جایی مقام های مسئول از گرباچف و همکارانش به «دموکرات ها» ی نوع یلتسین، تأکیدی بر ابلهانه بودن اعلام های مکرر و بی پایان گرباچف بود مبنی بر این که «هیچ آلترناتیو دیگری وجود ندارد». و این بلاهت ابتدا با کنار زده شدن سرچشمه ی این افکار داهپانه و سپس بازنشسته شدن او، درست مانند روح همزادش در انگلیس، یعنی مارگارت تاچر به اثبات رسید. از آن مهم تر اما، انحلال حزب کمونیست شوروی به فرمان دبیر کل آن حزب بود. چرا که با این کار مانع اصلی بر سر راه مسیر انتخاب شده، یعنی احیای سرمایه داری از طریق ایجاد بازار کار و کالا از میان برداشته شد.

حذف ابهام ها، از طریق حذف اشکال قدیمی مشروعیت بخشیدن به نظام سرمایه ی مابعد انقلاب و بازشدن راه برای تبدیل نمودهای شخصی سرمایه ی نوع شوروی به سرمایه داران خصوصی تمام عیار اما، به معنای آن نیست که احیای سرمایه داری در اتحاد شوروی سابق، به

طرحتم به پیروزی خواهد رسید. آنچه مسلم است این است که نه تنها اصلاحات نوع پرستروئیکا، بلکه نظام استالینی پیش از آن نیز با شکست روبه رو شد. این دو شکست اما، هر چه هم پریهاو باشد، به معنای رسیدن به یک پیروزی نیست. زیرا لااقل تاکنون و با گذشتن بیش از ۱۲ سال از زمانی که گریباچف به عنوان رهبری «که می توانیم با او کار کنیم» مورد مرحمت مارگارت تاچر قرار گرفت هم چنان هیچ یک از مشکلات وخیم که نظام پسا سرمایه داری شوروی گرفتار آن بود، حل نشده است. امروزه، باوجود آنکه هنوز بی آمدهای بیکاری فاجعه باری که حاکمیت کامل قوانین بازار بر تولید کالا و بازار کار وابسته به آن لاجرم به دنبال خواهد آورد، به هیچ رو خود را آشکار نکرده است و برغم «توصیه های عقلایی اقتصادی» که دائم از غرب و به ویژه از دبیران و نویسندگان اصلی اکونومیست لندن می رسد، بحران موجود در آن کشور به مراتب وخیم تر از پیش است. تنها تجدید ساختاری که تا اندازه ای شانس پیروزی بی دردسری داشت، عبارت از آن نوعی بود که می بایست احکام بنیانی نظام بازتولید بعد از انقلاب و فرآیند کار متضاد و خصمانه ی آن نظام را تغییر می داد. اما با وجود این واقعیت که پارامترهای اصلاحات «پرستروئیکا»، پیش فرض خود را بر ادامه ی حاکمیت سرمایه ی مابعد انقلاب گذاشته بود، دنبال کردن چنین مسیری آشکارا امکان پذیر نبود. پرستروئیکایی که بی مشارکت مردم و علیه مردم بود، لاجرم می بایست شکست می خورد. اکنون حتا مجله ی اکونومیست تنها می تواند «ساختمان دردناک سرمایه داری» را وعده دهد. اما، «حقیقت، تمام حقیقت و هیچ چیز جز حقیقت» از این لحاظ شامل این نتیجه گیری بسیار غیر اطمینان بخش [برای اینان] نیز هست که «طنین درد» ساختمان دردناک سرمایه داری» پیش بینی شده، بسیار فراتر از مرزهای اتحاد شوروی سابق خواهد رفت.

## پانویس‌ها

- ۱ - مارکس، گروندریسه (به زبان انگلیسی - چاپ پنگوئن) صفحات ۸۸ - ۴۸۷
- ۲ - مارکس، سرمایه، جلد اول، صفحات ۵۸ - ۳۵۷
- ۳ - همانجا، صفحات ۵۹ - ۳۵۸
- ۴ - مارکس، گروندریسه، صفحه ۴۸۹
- ۵ - همانجا، صفحه ۵۱۲
- ۶ - همانجا، صفحات ۹۵ - ۴۹۱
- ۷ - همانجا، صفحه ۴۸۸ - ملاحظه می‌کنیم که اصطلاح «از پیش تعیین شده» توسط شخص مارکس، که این همه متهم به «جبرگرایی خام اقتصادی» می‌شود، به منظور تأکید، با حروف ایتالیک (کج) نوشته شده.
- ۸ - مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی - جلد پنجم، صفحات ۹ - ۴۸
- ۹ - «ارضای نخستین نیاز، عمل برآوردن نیاز و ابزار به دست آمده برای ارضای آن، به نیازهای تازه منجر می‌شود؛ و این ایجاد نیازهای جدید نخستین عمل تاریخی است» (همانجا، صفحه ۴۲)
- ۱۰ - مجموعه آثار، جلد ۶، صفحه ۱۲۷
- ۱۱ - «از آنجا که صنعت دستی (Handicraft) زیربنای صنعت کارگاهی (Manufactory) است و از آنجا که سازو کار (مکانیسم) صنعت کارگاهی در مجموع دارای هیچ چارچوب و محدوده‌ای جز خود کارگران نیست، بنابراین سرمایه مجبور است، پیوسته با نافرمانی کارگران دست و پنجه نرم کند. به قول آقای Ure «واقعیت این است که هرچه کارگر ماهرتر باشد، به همان اندازه نیز می‌تواند با اراده‌اش تو سرکش‌تر باشد و بدیهی است به همان اندازه نیز به عنوان جزئی از یک سیستم مکانیکی، کم‌تر مناسب به کار گرفته شدن است... او می‌تواند به کل این سیستم ضربه وارد کند». بنابراین در تمام طول دوران صنایع کارگاهی با اظهار نارضایی از عدم رعایت انضباط از سوی کارگران مواجه هستیم» (مارکس، کاپیتال، جلد اول - چاپ مسکو - ۱۹۵۸ - صفحه ۳۶۷).
- ۱۲ - پُل باران - اقتصاد سیاسی رشد - (به زبان انگلیسی) - چاپ مانتلی ریویو - ۱۹۵۷ - صفحه XX.

۱۳ - مارکس، سرمایه، جلد اول (به زبان انگلیسی) صفحات ۳۲ - ۳۳۱

۱۴ - مجموعه ی آثار، جلد ۶، صفحه ۱۳۴

۱۵ - گروندریسه - چاپ پنگوتن، ۱۹۷۳ - صفحه ۳۹۶.

۱۶ - همانجا، صفحه ۴۰۱ - ۳۹۹

۱۷ - در این رابطه به اثر کلاسیک هری بریورمن، زیر عنوان :

(Laber and Monopoly capital : The Degradation of work

in 20th century-1974- Monthly Review).

و مجموعه ی مقالات زیر عنوان :

(Technology, The labor process and working class - Monthly Review Press - 1976)

هم چنین به شماره ی ویژه ی نوامبر ۱۹۹۴ مجله مانثلی ریویو به مناسبت بزرگ داشت کتاب هری بریورمن مراجعه شود.

۱۸ - افسانه ی مجیزگویان در باره «حاکمیت مصرف کننده» را با واقعیت چنین دگرگونی های مقایسه کنید.

۱۹ - چارلز بیج ( Charles Babage )، متفکری دورانندیش و دارای علاقه ی عمیق به مسائل عملی بود. او طرفدار بهره گیری تولیدی از انرژی امواج دریا، آن هم در دهه ی سوم قرن ۱۹ بود. بیج بنیان گذار «علم شمارش» بود و حتا اولین کامپیوتر (مکانیکی) را ساخت، منتها مقیاس مورد نظر او برای ساختن آن، چنان عظیم بود که اتمام آن را ناممکن ساخت. او در سال ۱۸۱۶ عضو «جامعه سلطنتی» انگلیس شد، اما به شدت به شیوه ی گردش کار این بنیاد (به دلیل دخالت اشراف در آن) انتقاد داشت. از این رو به بنیان گذاری «انجمن بریتانیایی»، چون بدیلی در برابر «مجمع سلطنتی» (سال ۱۸۳۱) به صورت نهادی مردمی تر برای پیشبرد امر دانش کمک فراوان کرد. کتاب او زیر عنوان «در باره ی اقتصاد، ماشین و صنایع» با موفقیت فراوان روبرو شد. ۳۰۰۰ نسخه چاپ اول آن در همان ماه های اول پس از انتشار در ۱۸۳۲ به فروش رسید. چند هزار نسخه ی دیگر نیز در ماه ها و سال های بعد به فروش رفت. و این به رغم انتقادهای شدیدی بود که او در چاپ های بعدی کتابش از رفتار مشکوک «تجارت» و فعالیت های انحصاری آن می کرد.

۲۰ - چارلز بیج - در کتاب «در باره ی اقتصاد، ماشین و صنایع»، چاپ چهارم - چارلز نایت، لندن - ۱۹۳۵ - صفحه ۱۱ و ۱۲.

۲۱ - همانجا، ص ۶.

۲۲- همانجا، ص ۸ .

۲۳- همانجا، ص ۲۹۷ .

۲۴- همانجا، ص ۲۸۵ .

۲۵- همانجا، ص ۲۸۶ .

۲۶- همانجا، ص ۲۹۲ .

۲۷- همانجا، ص ۱۵۰ .

۲۸- همانجا، ص ۱۴۸ - ۱۴۹ .

۲۹- بیج را حتا می توان بنیان گذار علم مدیریت - آن هم ۸۰ سال پیش از فردریک تیلور (F.W. Taylor) - دانست. تفاوت دیدگاه‌های این دو را تا حدی می توان به حساب مرحله‌ی بسیار پیشرفته تر تکنولوژی سرمایه داری در زمان تیلور گذاشت. از آن مهم تر اما، تفاوت شیوه‌ی برخورد آنها با اتحادیه‌های کارگری یا «اتحادیه‌ها» (Combinations) است. زیرا، در حالی که بیج در صدد برداشتن موانع و محدودیت‌های ساختگی از سر راه این اتحادیه‌هاست - حتا با وجود این که او اعتقاد راسخ دارد که در «نظام جدید صنعتی» هیچ نیازی به «اتحادیه‌های» جداگانه کارگری نخواهد بود- تیلور، دشمن سرسخت اتحادیه‌های کارگری است.

بیج با تأکید دائم بر اهمیت اندازه‌گیری‌های دقیق و محک زدن به صحت پدیده‌ها، کوشش داشت برتری تولیدی ماشین‌ها را به چنان شکل بهینه‌ی در آورد که تسلط کنترل آن‌ها بر عامل انسانی تثبیت گردد. او فرایند این کار را چنین توضیح می‌دهد:

«امتیاز بزرگی که می توان از ماشین به دست آورد این است که، می توان مانعی در برابر بی‌دقتی، تنبلی و تقلب عامل انسانی به وجود آورد... مفیدترین ترفند از این نوع شاید ابداع باشد که کمک کند تا پی بریم یک نگهبان تا چه اندازه گوش به زنگ کار است. این ابداع عبارت از دستگاهی است متصل به ساعتی دیواری که در اطافی غیر قابل دسترس نگهبان قرار دارد. این نگهبان موظف است ضمن گردش‌های خود، هر ساعت یک بار ریسمانی را که در نقطه‌ی معینی در مسیرش قرار دارد، بکشد. این ابزار که به درستی «خبرچین» نام گرفته است، صاحب کارخانه را آگاه می‌کند که آیا نگهبان گردش‌های مربوط را ضمن شب انجام داده است یا نه، و اگر نداده، این وقفه در چه ساعتی بوده است» (همانجا صفحه ۵۴ - ۵۵)

در مجموع اما، برخورد او با کارگران، برخورد یک «سرمایه دار روشن ضمیر» است. بطوری که استثمار مضاعف کارگران را از طریق وادار ساختن آنان به خرید مایحتاج خود از فروشگاه‌های داخل کارخانه با قیمت‌های سرسام آور، به شدت محکوم می‌کند. و (گرچه به شکل ساده لوحانه) طرفدار انجام اقداماتی برای تخفیف رنج‌های شدیدی است که کارگران بیکار در مواقع

«اشباع بازار» تحمل می‌کنند. بیج‌حنا با ارائه پیشنهادی کاملاً آرمان‌گرایانه برای ایجاد «یک نظام جدید صنعتی»، ناخواسته نشان می‌دهد که تخیلات مربوط به برقراری نوعی «سرمایه‌داری مشارکتی و مردمی» از همان آغاز دوران سرمایه‌داری وجود داشته است. او نیکی‌های نظام مورد نظر را چنین توصیه می‌کند:

«من بر این باورم، که هر کشوری نظامی از این نوع برای گردش کار صنایع خود اتخاذ کند، قدرت تولید آن، به طور وسیع افزایش خواهد یافت؛ و کشور ما به دلیل هشیاری طبقه کارگرش و سطح بالای دانش این طبقه بیش از هر کشور دیگر، ابزار و وسایل پیاده کردن چنین کاری را دارد.»

«این سیستم به طبع در شهری بزرگ و با پیوستن جمعی از آینده‌نگرترین و فعال‌ترین کارگران آغاز خواهد شد. نمونه‌ی آن‌ها در صورت موفقیت، توسط دیگران دنبال می‌شود. سپس سرمایه‌داران کوچک به آن‌ها خواهند پیوست. افزایش چنین کارخانه‌هایی ادامه خواهد یافت تا حدی که رقابت، سرمایه‌داران بزرگ را نیز وادار خواهد کرد همین سیستم را اتخاذ کنند. در نهایت تمام استعدادهای همه‌ی انسان‌های دست‌اندر کار صنعت، بر روی یک هدف متمرکز خواهد شد که: هنر تولید فرآورده‌ی خوب با ارزان‌ترین هزینه‌ی ممکن است.» (همانجا، صفحه VIII).

از آنجا که بیج‌بر این باور است که تضاد میان کار و سرمایه موجب ضایعات فراوان و پیچیدگی‌های غیر ضروری می‌شود، دلیل اصلی او برای پیاده کردن نظام جدید خود، برطرف کردن این تضادهاست. نظام او به صورت یک مؤسسه‌ی تعاونی، مرکب از بهترین کارگران (که پس اندازه‌های خود را سرمایه‌گذاری می‌کنند) و برخی از سرمایه‌داران کوچک، کار خود را آغاز می‌کند. و در دفاع از این نظام می‌نویسد:

«یکی از نادرست‌ترین و ناگوارترین عقایدی که بر کارگران بسیاری از کشورهای صنعتی غالب است، این است که منافع آنان با منافع کارفرمایان در تناقض است. پیامد چنین چیزی آن است که گاه به ماشین‌های ارزشمند بی‌توجهی می‌شود و حتا گاه در خلوت به آنها آسیب وارد می‌آید. در مورد اصلاحاتی که از سوی صاحب کار صورت می‌گیرد، نیز قضاوت درستی نمی‌شود و استعداد و تیزبینی کارگران در راه بهبود فرایند کاری که به آن گمارده شده اند به کار نمی‌رود» (همانجا، صفحه ۲۵۰). او مزیت‌های سیستم پیشنهادی خود را چنین جمع‌بندی می‌کند:

«نتایج چنین ترتیباتی در کارخانه به قرار زیر است.

۱- هر فرد مشغول به کار در مؤسسه دارای منافع مستقیمی در رونق کار آن خواهد بود، چرا

- که هر موفقیت یا شکست، تقریباً بلافاصله در پرداخت حقوق او تأثیری مشابه خواهد گذاشت.
- ۲ - هر فرد دست‌اندر کار در کارخانه در پیش‌گیری از هرگونه ائتلاف یا اختلال در کار هر یک از قسمت‌های کارخانه منافع بلافصلی خواهد داشت.
- ۳ - مجموع استعدادهای افراد با توانایی کامل متوجه بهبود کار تمام بخش‌ها خواهد گردید.
- ۴ - جز کارگرانی با خصلت‌ها و کیفیات برجسته، هیچ‌کس در چنین مؤسسه‌ای راه نخواهد داشت.
- ۵ - اگر به هر علتی وضع «اشباع» در بازار پیش‌آید، در جهت کاهش هزینه‌ی تولید مهارت بیشتری به کار خواهد رفت.
- ۶ - امتیاز دیگری که کم‌اهمیت نیست، عبارت از حذف کامل هرگونه دلیل واقعی یا خیالی برای ایجاد «اتحادیه» (کارگری) خواهد بود. بدین ترتیب، کارگران و سرمایه‌داران، چنان در هم خواهند آمیخت و چنان منافع مشترک آشکاری خواهند داشت و مشکلات و گرفتاری‌های آنها به طور متقابل چنان قابل درک خواهد بود که به جای ایجاد اتحادیه به منظور فشار بر یکدیگر، تنها اتحادیه‌ای که وجود خواهد داشت، عبارت از قوی‌ترین اتحاد میان دو طرف برای چیرگی بر مشکلات مشترک آنها خواهد بود» (همانجا صفحه ۲۵۷)
- بیج‌البته به هیچ‌رو از دیدن این واقعیت ناتوان نیست که:
- «قانع کردن سرمایه‌دار بزرگ به وارد شدن در هر سیستم که شیوه‌ی تقسیم سودها را تغییر دهد، کار مشکلی خواهد بود. بنابراین انجام هر تغییری را باید از سرمایه‌داران کوچک، یا قشر بالای کارگرانی که دارای دو خصلت فوق‌هستند، انتظار داشت» (همانجا، صفحه ۲۵۴)
- او به درستی پی برده است که کاهش سهم سرمایه‌دار از سودهای حاصله - واقعیتی است که او به راحتی می‌پذیرد، در اثر طرح پیشنهادی وی الزاماً روی خواهد داد - می‌تواند موانع بزرگ بر سر راه اتخاذ چنین سیستمی به وجود آورد. اما، تلاش دارد با پیشنهاد یک «تأثیر فرضی» که (در آرزوی او) توانائی حل مسأله را دارد، بر این مشکل فائق آید:
- «یکی از مشکلات موجود بر سر راه چنین سیستمی این است که سرمایه‌داران به تصور آن که کارگران سهم بیش از اندازه بزرگی از سود را به خود اختصاص می‌دهند، از دست یازیدن به این کار ترس خواهند داشت؛ و این حقیقت دارد که کارگران، در آغاز سهم بزرگتری از سود خواهند بُرد. اما به طور هم‌زمان، فرض بر این است که شیوه‌ی عملی کل سیستم چنان است که مجموع سود را به طور چشم‌گیری افزایش خواهد داد، و در این صورت سهم کوچک‌تری که در آن موقع به سرمایه‌اختصاص داده می‌شود، در واقع بیش از سهم بزرگ‌تری است که در سیستم کنونی به

دست می‌آورد» (صفحه ۲۸۵)

فردریک تیلور، در واقع با نسخه برداری تقریباً کامل از بیج است که پیش نهاد می‌کند: «انقلاب بزرگی که با انجام مدیریت علمی در شیوه‌ی تفکر دو طرف (کار و سرمایه) روی خواهد داد این است که هر دو، چشم از تقسیم مازاد (سود) به عنوان مهم‌ترین موضوع برمی‌دارند و به اتفاق یکدیگر توجه خود را به بالا بردن حجم سود معطوف خواهند کرد تا جایی که مقدار این سود آن چنان بزرگ خواهد شد که دیگر نیازی به جنگ و دعوا بر سر چگونگی تقسیم آن نمی‌ماند» (کتاب «متفکران مدیریت» تألیف آنتونی تیلت، توماس کمپنر و گوردون ویلز - انتشارات پنگوئن - ۱۹۷۰ - صفحه ۸۸)

تفاوت بزرگ در آن است که طبق پیشنهاد بیج، کارگران با شرکت در نوعی نظام «تعاونی» با سرمایه داران، تا حدی در کنترل امور دخالت دارند، در حالی که در سیستم تیلور، اثری از دخالت کارگران در امور دیده نمی‌شود.

غیر واقعی بودن ناکجا آباد بیج اما، تنها ناشی از ناتوانی او در درک ریشه‌های تضاد میان کار و سرمایه و آشتی ناپذیری نهایی این دو نیست. آن چه به همان اندازه اهمیت دارد، این است که او از درک گرایش سرمایه به تمرکز و تراکم و فهم این واقعیت ناتوان است که تا زمانی که در چارچوب نظام سرمایه بمانیم، بر سر راه این گرایش هیچ مانع پایداری نمی‌توان گذاشت.

او با تصور بازگشت به صنعت خانگی (درست مثل بعضی‌ها که امروز از «اقتصاد کلبه‌ای» (Cottage Economy) به کمک تکنولوژی کامپیوتری در آینده صحبت می‌کنند)، حتا در صدد ابداع نوعی نیروی تکنولوژیک ضروری و هم‌ساز با ناکجاآباد سازمان اقتصادی خویش است. تو گوئی که تمرکز هرچه بیشتر ثروت صرفاً نتیجه‌ی عوامل تکنولوژیک است:

«اگر بتوان شیوه‌ای برای انتقال نیرو به جاهای دور دست، بی‌اتلاف انرژی در اثر اصطکاک کشف کرد و به طور هم‌زمان مقدار انرژی مصرف شده در هر لحظه‌ی معین را اندازه‌گیری کرد، احتمال دارد تغییر چشم‌گیری در بسیاری از بخش‌های سیستم کنونی صنعت صورت بگیرد. در آن صورت می‌توان چند موتور مولد نیروی مرکزی در شهرهای بزرگ مستقر ساخت و هر مقدار انرژی که برای انجام کار هر کارگری لازم است به خانه‌اش فرستاد. بدین ترتیب - و در صورتی که این کار سودآورتر باشد - ممکن است در مواردی چنان تغییراتی به وجود آورد که بتوان از سیستم صنایع بزرگ به نظام صنعت خانگی برگشت، (همانجا، صفحه ۲۹۰).

همان‌گونه که همه می‌دانیم، درست برخلاف انتظار بیج، کشف الکترونیته و برقراری شبکه‌های نیرو - هم شبکه‌های برق و هم گاز - چه در سطح ملی و چه بین‌المللی، نه تنها موجب عدم تمرکز و برگشت به «صنعت خانگی» نشد، بلکه به تمرکز و تراکم هرچه بیشتر صنایع در نظام



سرمایه داری کمک فراوان کرد.

۳۰- «رساله در باره‌ی تاریخ جامعه‌ی مدنی» (۱۷۶۷) نوشته‌ی آدام فرگوسن - انتشارات دانشگاه ادینبورگ (۱۹۶۶) با پیش‌گفتاری از دنکن فوربز (صفحه ۲۴۵).

۳۳- «قصه‌ی زنبورها: یا فساد خصوصی و منافع عمومی آن»، نوشته‌ی برنارد مندویل - چاپ پنگوئن، ۱۹۷۰، صفحه ۳۶۹

۳۴- مندویل از کنار زدن معنویات اخلاقی به نفع نظریه‌ی «نتگین» و دنیوی نیکی و بدی که در چارچوب کمک به افزایش ثروت جامعه بگنجد، ابائی ندارد.

«مذهب یک چیز و کسب و کار چیز دیگری است. کسی که هزاران همسایه‌ی خود را می‌آزارد، اما پیچیده‌ترین دستگاه را اختراع می‌کند، به درست یا به غلط، بهترین دوست جامعه است» (همانجا، صفحه ۲۵۸)

به همان گونه، از نظر او «مردمداری» خصیصتی نیست که طبیعت از راه نیکی در انسان به ودیعه گذاشته باشد، بلکه ثمره‌ی برخورد عوامل مختلفی است که با تلاش به دست می‌آید. چرا که: «مردمداری انسان تنها برخاسته از این دو چیز است: یکی امیال گوناگون او و دیگر، آن مقاومت دائمی که هنگام کوشش خود برای برآوردن این امیال با آن روبه‌رو می‌شود» (همانجا، صفحه ۳۴۷).

برداشت مندویل پیرامون این موضوع در جمله‌ی زیر خلاصه می‌شود:

«من از آن رو به خود می‌بالم که نشان داده‌ام، نه خصیصت‌های محبت‌آمیز و احساسات مهربانانه و نه نیکی‌های واقعی جزو طبیعت انسان است. بلکه آن‌ها را می‌توان از راه کاربرد خرد و پرهیزکاری به دست آورد، و آنچه بر شمردم بنیان جامعه است. اما آنچه ما زشتی و فساد در این جهان - چه از جهت اخلاقی و چه طبیعی - می‌خوانیم، همان اسم اعظمی است که ما را موجوداتی مردمدار می‌کند - بنیان استوار و محرک و تکیه‌گاه تمام کسب و کارها و حرفه‌ها، بی‌استثنا همین است: برای یافتن متساو واقعی تمام هنرها و علوم باید در آنجا گشت؛ در آن لحظه که شیطان صفتی از حرکت بازماند، جامعه یا به تباهی کشیده می‌شود و یا به کلی نابود می‌گردد» (صفحه ۳۷۰).

۳۵- همانجا، صفحه ۲۵۸

۳۶- همانجا، صفحه ۱۸۷

۳۷- همانجا، صفحه ۱۹۷

۳۸- همانجا، صفحه ۸ - ۲۵۷

۳۹- همانجا، صفحه ۳۶۵

۴۰- همانجا، صفحه ۳۶۰ - ۳۵۸

۴۱- «قناعت مانند صداقت خصلت نیک اما پست و کشنده ای است که تنها لایق جوامع کوچک و مردم آرام و صلح دوست است، مردمی که راضیند فقیر بمانند تا راحت باشند. این خصائل اما در بطن کشور کبیر و پر نخوند، دیگر جایی ندارند. این نیکی رویایی و بیهوده برای هیچ کس کاری ایجاد نمی کند. و بنابراین برای کشوری تجارنی که شمار بسیار زیادی افراد در آن باید به نوعی به کار گرفته شوند، چیزی است که بسیار غیر مفید است. اسراف و ولخرجی، هزار جور ابداع برای جلوگیری از بیکار ماندن مردم دارد که هرگز به فکر قناعت خطور هم نمی کند. و از آنجا که (این مردم) باید ثروت هنگفتی را مصرف کنند، طمع نیز به نوبه ی خود ترفندهای بی شماری برای ترتیب دادن این کار دارد که قناعت آن ها را ملامت می کند» (همانجا، صفحه ۱۳۵ - ۱۳۴)

در نوشته های مندویل مسأله ی تفاوت میان کشورهای ستودنی «کبیر و پر تحرک» که شیوه ی رفتار خود را بر پایه ی «فساد پنهانی» می گذارند و «کشورهای کوچک» که به پیروی از اصول نیکی به سر می برند، درونمایه ای است که بارها تکرار می شود. معیار راهنمای او همیشه مناسب بودن نیکی (یا فساد و بدی) در رابطه با گسترش تولید است. در یکی از عبارات کتابش در باره ی محدودیت های «کشورهای کوچک»، او مدعی می شود که: «معدودی نیکی ها هست که کار برای افراد تولید می کند و بنابراین ممکن است به حال یک کشور کوچک مفید باشد. این نیکی ها اما هیچ گاه کشور کبیری به وجود نمی آورد» (همانجا، صفحه ۳۶۸).

او حتا اتخاذ «راه پر لاف و گزاف میانه» را به دلیل زیر مردود می شمرد: «نیکی های راحت و آرامی که به عنوان بخشی از خصائل انسانی سفارش می شود، جز افزودن طفیلی ها به درد هیچ چیز نمی خورد. این خصائل می تواند فردی را برای لذت بردن ابلهانه از زندگی در صومعه یا حداکثر برای شغل قضاوت در دهکده ای آرام آماده کند، اما هیچ گاه او را برای کار و کوشش یا کسب دست آوردهای بزرگ یا ماجراهای پر مخاطره بر نمی انگیزد» (همانجا، صفحه ۳۳۷)

۴۲- «پس، بالاترین هنر برای خوشبخت کردن یک ملت و آنچه ما آن را شکوفایی می نامیم، عبارت از فراهم کردن شرایطی است که همه ی افراد بتوانند مشغول به کار باشند. برای این کار، نخستین مسأله مورد توجه دولت، باید تشویق گوناگون ترین انواع صنایع، هنرها و صنایع دستی باشد که هوش انسان توانایی اختراع آن ها را دارد؛ دوم عبارت از تشویق کشاورزی و ماهی گیری در تمام رشته های آنست، تا آن جا که بتوان تمام گره ی زمین را مثل انسان ها به فعالیت داد؛ چرا که اگر اولی پندی است خطا ناپذیر برای جلب شمار عظیمی از مردم به منظور تشکیل یک ملت، دومی تنها روش نگهداری از این مردم است. عظمت و شادمانی ملت ها را باید نتیجه ی چنین سیاستی دانست، نه قوانین بی مقدار در باره ی افراط یا امساک (که به هر حال راه خود را بر

حسب موقعیت مردم طی خواهند کرد). چرا که برغم افزایش یا کاهش بهای طلا و نقره، خوش بختی جوامع، همیشه بستگی به نمره‌ی زمین و کار و کوشش مردم دارد. بهره مندی از این هردو با هم، مطمئن تر، پایان ناپذیر تر و واقعی تر از تمام گنجینه‌های طلای برزیل و نقره‌ی پوتوسی است» (همانجا، صفحه ۲۱۲-۲۱۱).

۴۳- همانجا، صفحه ۱۴۲

۴۴- همانجا، صفحه ۳۵۰

۴۵- همانجا، صفحه ۲۵۷-۲۵۶

۴۶- همانجا، صفحه ۱۴۵

۴۷- همانجا، صفحه ۲۰۰

۴۸- همانجا،

۴۹- همانجا، صفحه ۱۴۵

۵۰- همانجا، صفحه ۲۰۹

۵۱- همانجا، صفحه ۱۳۷-۱۳۶

۵۲- همانجا، صفحه ۱۸۸

۵۳- همانجا، صفحه ۱۷۴

۵۴- تحلیلی عمیق از این تحولات را می‌توان در کتاب: «سرمایه‌ی انحصاری»، نوشته‌ی پال سوئیزی و پال باران، انتشارات مانتلی ریویو - ۱۹۶۶ یافت. هم چنین مراجعه شود به مقاله پال سوئیزی زیر عنوان «بازگشت کنترل مالی: واقعیت یا خیال» - مجله مانتلی ریویو، جلد ۲۳ - شماره ۶، (نوامبر ۱۹۷۱)، صفحه ۳۳ - ۱

۵۵- مندویل، همانجا، صفحه ۳۶۰

۵۶- همان گونه که مارکس تأکید دارد:

«در نظام مالکیت خصوصی ... هر کس در فکر ایجاد نیاز جدیدی برای دیگری است، تا او را به گذشت‌ها و فدا کردن‌های تازه بکشانند؛ تا او را در موقعیت وابسته تری قرار دهد و به شیوه‌ی جدیدی از ارضای نیازهایش اغوا کند و وی را به نابودی اقتصادی جدیدی بکشد. هر کس کوشش دارد نیروی بیگانه‌ای را بر دیگری مسلط کند تا از این راه نیازهای خودخواهانه‌ی خویش را برآورده سازد. افزایش کمیت اشیاء، با گسترش قلمرو نیروهای بیگانه‌ی مسلط بر انسان همراه است و هر کالای جدید نماینده‌ی توانایی جدیدی برای کلاهبرداری متقابل و غارت متقابل است. انسان به مثابه‌ی انسان، هرچه بیشتر نیازمند می‌شود؛ اگر بخواهد بر آن موجود بیگانه و خصم چیره گردد، نیازش به پول هرچه بیشتر می‌شود و قدرت پول او درست به نسبت عکس افزایش

حجم تولید، کاهش می‌یابد: به این معنا که هرچه قدرت پول بیشتر می‌شود، نیازمندیش افزون می‌گردد. بنابراین نیاز به پول، آن نیاز واقعی است که توسط نظام اقتصادی مدرن به وجود می‌آید و نیاز نام برده، تنها نیازی است که این نظام به وجود می‌آورد. مقدار پول به میزان هرچه بیشتر به تنها خصیصه‌ی مؤثر آن تبدیل می‌گردد: پول، همان طور که همه چیز را به شکل انتزاعی آن تنزل می‌دهد، به همانگونه نیز در جریان حرکتش، خود را به چیزی صرفاً کمی تنزل می‌دهد. زیاده روی و افراط، هنجار حقیقی آن می‌شود. مسأله‌ای که از نظر ذهنی، بخشاً خود را با این واقعیت نشان می‌دهد که گسترش کالاها و نیازها به درجه‌ی بردگی هرچه بیشتر نسبت به تمایلات تصنعی و هرچه ظریف تر، غیر انسانی تر، غیرطبیعی تر و ناپاک‌تر سقوط می‌کند.

(مارکس: دست نوشته های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ - لارنس و سهارت - لندن، صفحه

۱۱۵)

۵۷ - به پانویس ۲۶ مراجعه شود.

۵۸ - مارکس: سرمایه، جلد ۱ - صفحه ۹ - ۳۵۸

۵۹ - همانجا، صفحه ۳۵۹

۶۰ - همانجا، صفحه ۳۲۴

۶۱ - مارکس: گروندریسه، صفحه ۳۳۵

۶۲ - امانوئل والرستین نیز بدبختانه از این اصطلاح به گونه‌ای در خور چارچوب توجیه‌گرانه ایدئولوژیک از نوع وبری - پارسونی استفاده می‌کند و نه در راستای یک تئوری سوسیالیستی نقادانه. به طور مثال: «اگر بگوییم هدف یک تولید کننده، انباشت سرمایه است، به این معناست که گفته باشیم او در پی تولید حداکثر مقدار ممکن از کالای خود و عرضه‌ی آن با بالاترین سود ممکن است»

(والرستین - سرمایه داری تاریخی - چاپ Verso - ۱۹۸۳ - صفحه ۲۰).

این که چنین نوشته‌ای تنها یک لغزش قلمی منفرد و بی‌اهمیتی نیست، از آن جا آشکار می‌گردد که او همین مفهوم گیج کننده را باز هم بارها و بارها در صفحات ۲۱، ۲۲، ۲۶، ۲۹ و ۵۰ کتاب فوق به کار می‌برد.

۶۳ - مارکس - گروندریسه - صفحه ۲۸۷

۶۴ - به کار بردن جمله‌ی «الزام‌های تاریخی آن به پایان رسیده است»، حق مطلب را بهتر از «مأموریت تاریخی آن به سرانجام می‌رسد» ادا می‌کند.

۶۵ - مارکس - گروندریسه - صفحه ۳۲۵

۶۶ - همانجا - صفحه ۴۰۸

۶۷- همانجا - صفحه ۴۱۰ - ۴۰۸

۶۸- روزا لوکزامبورگ: "The Accumulation of Capital", Routledge, London, 1963, P 466

۶۹- مارکس - گروندریسه - صفحه ۴۰۸

۷۰- به همان ترتیب نیز یک فشار عمده‌ی عینی در جهت مخالف، پایان سیاست توافق عمومی و نیاز به توجیه حمله به بنیان‌های «دولت رفاه» را به همراه می‌آورد؛ و این دوباره به معنای تغییری در الگوی توزیع است، منتها این بار از نوع محدود کننده و بر پایه‌ی سیاست تهاجمی دست راستی‌های افراطی نو. از این رو مشروعیت بخشیدن‌های ایدئولوژیک اخیر احکام مادی سرمایه که با شور و شوق هرچه بیشتر بازگشت به «ارزش‌های دوره‌ی ویکتوریا» را توصیه می‌کند، به هیچ رو تصادفی نیست، بلکه نشانه‌ی شدت گیری بحران ساختاری نظام است.

۷۱- در این رابطه به بحث مستدل مارکس زیر عنوان «به اصطلاح انباشت اولیه‌ی سرمایه» در فصل هشتم از جلد اول کتاب «سرمایه» مراجعه کنید.

۷۲- در برابر افانه‌ی گذشت‌های سیاسی داوطلبانه، تأکید بر این نکته اهمیت دارد که هم این امتیازها و هم ادغام مادی و نهادی آن‌ها در نظام، در هنگام دست‌یابی به آنها از آن جا امکان پذیر می‌شود که از قضا در راستای منافع بخش‌های پویا تر کل سرمایه‌ی اجتماعی قرار می‌گیرد. واقعیت تاریخی آن است که این بخش پویا تر سرمایه به آن گرایش دارد که نقش جناح «اصلاح طلب» بورژوازی و به طور موقت نقش متحد طبقه کارگر را برای تضمین شرایط کار تحمل پذیرتری بازی کند. چرا که با گذراندن قوانینی در جهت اصلاحات یک دست و لازم الاجرای این جناح «روشن ضمیر» بورژوازی از نظر رقابتی، در برابر بخشی که پویایی کم تر دارد و دیرتر حاضر می‌شود به اوضاع جدید تن دهد، امتیازاتی به دست می‌آورد. افزون بر آن، چون تحت چنین شرایطی جناح اصلاح طلب، پیشروترین عناصر بورژوازی را نمایندگی می‌کند، منافع خاص آن‌ها با منافع عام تمام این طبقه در مرحله‌ی گسترش شدید رشد آن تطابق می‌یابد. از این رو، سرمایه به مثابه یک تمامیت اجتماعی، «تضمین‌های روشن ضمیرانه» ی قوانین کارگری را در تطابق با حرکت به سمت غلبه‌ی ارزش اضافی نسبی، نه تنها از آن جهت پذیرا می‌شود که به راحتی توان تحمل پذیرفتنش را دارد، بلکه حتا بیش تر از این جهت که فعالیت‌های تولیدی جدید، بر قدرت خود می‌افزاید و به تحقق توان بالقوه برای رشد و گسترش جهانی تصور ناپذیری (در محدوده‌ی ارزش اضافی مطلق) کمک می‌کند.

تأکید بر تمام این مسائل از آن جهت نیست که منکر اهمیت سیاست‌های رادیکال شویم، بلکه بدین جهت است که اهداف استراتژیک آن را مشخص سازیم. زیرا هنگام جابه‌جایی به سوی

غلبه‌ی ارزش اضافی نسبی و هم‌چنین برای یک دوره‌ی تاریخی دراز مدت پس از آن، رویارویی میان سرمایه و کار می‌تواند - به طور ابهام‌آمیزی - محدود به چانه‌زدن بر سر توزیع تکه‌های یک کیک در حال بزرگ شدن باشد، بی‌اینکه کوچک‌ترین خدشه به تداوم سرمایه به عنوان نیروی کنترل‌کننده‌ی جامعه وارد کند.

وضع‌اماء در هنگام یک بحران ساختاری، یعنی هنگامی که سرمایه دیگر در شرایطی نیست که بتواند امتیازی دهد تا به طور هم‌زمان به نفع خودش نیز تمام شود، به طور بنیانی عوض می‌شود. در چنین مواقع رویارویی اجتماعی نه بر سر سهم نسبی طبقات متخاصم از کل تولید اجتماعی، که بر سر نفسی مسأله‌ی کنترل (اجتماعی) است.

۷۳ - سیاست توافق عمومی سوسیال دموکراتیک و فعالیت‌های سیاسی از نوع اتحادیه‌های کارگری وابسته به آن و نیز وجود سیاست‌های همتای آن‌ها، در آمریکای شمالی و ژاپن (گرچه از نظر تاریخی، با نوع اروپایی آن بسیار متفاوت بود)، همه تشکیل‌دهنده‌ی بخش‌های اساسی تحولات اقتصادی - اجتماعی کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته در دوران بعد از جنگ بود.

۷۴ - مثال زنده از شرایط تغییر یافته و واکنش سرمایه نسبت به آن، گذراندن و اجرای قوانینی علیه اتحادیه‌های کارگری در بریتانیاست که هدف از میان بردن اتحادیه‌های کارگری مقاوم و سرکش را از طریق اقدام وحشیانه‌ی انجماد کامل بودجه‌ی این اتحادیه‌ها پیش‌رو دارد. شاهد مثال آن بحث و جدل‌های اتحادیه ملی معدنچیان و اتحادیه کارگران چاپ‌خانه‌های انگلیس (SOGA & NGA) است.

چنین اقداماتی معنای «بحث و گفت‌وگوهای صنعتی» را به طور بی‌رحمانه تغییر می‌دهد و از این رو اتحادیه‌های کارگری سنتی را حتا اگر رهبری آن‌ها در دست افرادی با آگاهی طبقاتی و مقاوم باشد، در موقعیتی به غایت ضربه‌پذیر قرار می‌دهد.

۷۵ - مارکس - گروندریسه - صفحه ۴۰۸

۷۶ - به راستی هم همان‌طور که «انتقال تکنولوژی» به «جهان سوم» - که این همه در باره‌ی آن تبلیغ می‌شود - شاهد آن است، امکان دارد بالاترین میزان بهره‌وری کار را با شدیدترین نرخ استثمار - که در مؤسسات مشابه آن در «کشورهای مادر» کاملاً تصور ناپذیر است - ترکیب کرد و از این طریق مافوق سودهای غیر قابل‌تصور بیرون کشید و این سودها را با سرعت هرچه تمام‌تر به «کشورهای متروپل» برای سرمایه‌گذاری مجدد منتقل ساخت.

۷۷ - مارکس - گروندریسه - صفحه ۲۷۰

۷۸ - آنتول فرانس، آزادی و برابری دروغین جامعه‌ی لیبرال - دمکرات را به عنوان برابری قانونی و «بدون تبعیض» برای همه در ممنوعیت خوابیدن زیر پل، بی‌در نظر گرفتن این که

واقعاً چه کسی به این کار نیاز دارد، به باد مسخره می‌گیرد و مردود می‌شمرد. طنز واقعی اما آن است که، مجیزگویان نظام اجتماعی سرمایه‌داری، هنگامی که همین معیارها را که آناتول فرانس در اساس مسخره می‌کند، مطرح می‌سازند، در این کار خود کاملاً جدی هستند. از این رو جان لاک در تلاش برای ارائه‌ی نظریه‌ی توخالی خود، مبنی بر «رضایت ضمنی»، که منظورش مشروعیت بخشیدن به تابعیت کامل تهی‌دستان از نظام سیاسی حاکم برای خدمت به طبقات مسلط است، مفهوم ثروت و مالکیت را تا آنجا کش می‌دهد که دیگر مهم نیست «این مالکیت مربوط به زمینی باشد که به طور دائم مال اوست و به ورثه‌اش می‌رسد، یا به سکونت فقط برای مدت یک هفته در جایی و یا آن که صرفاً مسافرت آزاد روی جاده باشد؛ و شمول (مالکیت) عملاً تا آن جا می‌رسد که صرفاً وجود شخص در قلمرو دولت قرار گیرد» (جان لاک - «دو رساله در باره‌ی دولت مدنی» [Two Treatises of civil Government] - کتاب دوم II - پاراگراف ۱۱۹). در بنیان‌های این گونه مشروعیت بخشیدن بی‌شرمانه به روابط قدرت حاکم، در نظرات جان لاک، چنان میزانی از سفسطه‌گری توجیه‌گراانه مشاهده می‌کنیم که از طریق آن موفق می‌شود حقانیت توزیع نابرابر ثروت را نیز «استنتاج» کند. (همانجا، کتاب I - پاراگراف ۴۵). هدف این چنین توجیه‌گری مشروعیت بخش (که تابعیت کامل کارگر و استثمار او را پیش فرض قرار می‌دهد) نمی‌تواند از این فراتر برود. اما همان‌گونه که افسانه‌ی «رضایت ضمنی»، برای گریز از مشکلات سیاسی مشروعیت بخشیدن به نظام به او کمک کرد، در این جا نیز در چارچوب توجیه روابط مالکیت حاکم، فرضیه‌ی «رضایت عمومی در استفاده از پول» و «رضایت طرفین» در منافع عمومی پول به کمک او می‌شتابد. چرا که بر پایه‌ی چنین فرضیه‌ای است که به راحتی می‌توان استنتاج کرد «روشن است که رضایت افراد، در توافق با مالکیت نابرابر و ناموزون زمین بوده است» (همانجا، پاراگراف ۵۰).

۷۹ - جان لاک - همانجا - کتاب I - پاراگراف ۵۰.

۸۰ - همانجا، پاراگراف ۴۹ - توضیح او در پاراگراف ۴۸ در باره‌ی جزیره‌ای خیالی و فاقد اشیاء طبیعی که «مناسب تأمین جایی برای پول» باشد، در خدمت همان هدف، یعنی اختراع توجیهی «طبیعی» برای روابط دست‌ساخته‌ی انسان و نابرابری محافظت‌شده از سوی نهادهای نظام است.

۸۱ - از این بابت، داستان «فیل سفید» تکنولوژیک، یعنی هواپیمای مافوق صوت گنکور - ساخت مشترک فرانسه و انگلیس - و هدر دادن‌های بی‌وقفه‌ی تولید کنندگان آن که ضررهای کلان مالی آن توسط دولت‌های دغلکار، به رأی دهندگان «حاکم بر سرنوشت خود» در دو طرف کانال مانش تحمیل گردید، نمونه‌ی گویایی از این پدیده است، اینان در ابتدا وعده دادند،

مجموع هزینه‌ی این هواپیما از ۱۶۵ میلیون لیره تجاوز نخواهد کرد. اما در واقع خرج این پروژه ده برابر بیش از تخمین اولیه شد (و البته هنوز هم هزینه آن هر سال به خرج بیت المال، در حال افزایش است). بگذریم از پیمان کاری‌های نظامی به غایت چرب تر و پر نان و آب تری که دائم «هزینه‌ی اعلام شده‌ی آنها با خوش بینی، بسیار پایین تخمین زده می‌شود» و تمام دزدی‌ها و دغل کاری‌های مربوطه، که به طور قانونی و زیر لوای «امنیت ملی»، توسط مجتمع نظامی - صنعتی از دیدگاه رأی دهندگان و پرداخت کنندگان مالیات مخفی می‌ماند.

۸۲- از این جهت تأکید بر نیاز به رعایت شروط تاریخی، اقتصادی و سیاسی دقیق، اهمیت دارد؛ چرا که «چیزها یا عوامل دیگر» که معروف حضور همگان است، هرگز واقعاً ثابت نخواهد ماند. از این رو کوشش در از میان بردن دست آوردهای پیشین کارگران، باید با عطف توجه به برخی موانع جدی، چه در سطح مبارزه‌ی اجتماعی - سیاسی و چه از نظر پویایی درونی نفس الزام‌های اقتصادی صورت گیرد. چارچوب کنونی بحث ما - که نکته اساسی آن، تأکید است بر این که به دلیل برخی تغییرات ساختاری در سیر تحول سرمایه داری قرن بیستم در اساس امکان پذیر شده است که در زمان حاضر حتماً می‌توان شدیدترین اتفاقات نامساعد را، برای گرایش‌هایی که پیش از این به نفع سرمایه بود، تصور کرد؛ - ربطی به ارزیابی مفصل تر این موضوع‌ها ندارد.

۸۳- مارکس - گروندریسه - صفحه ۴۱۱.

۸۴- یکی از شوم ترین جلوه‌های قدرت بعد از جنگ مجتمع نظامی - صنعتی در «سنجش و اندازه گیری تولیداتش با کمیت (خود آن‌ها)» و تبدیل کالاهای مرگبار به تقاضاهای متناسب با آن، رشد قارچ مانند دیکتاتوری‌های نظامی در «جهان سوم» است که زیر قیومت - و اکثر با دخالت مستقیم - «کشورهای کبیر و لیبرال - دمکرات» غرب و در درجه‌ی اول، آمریکا هستند. این مسأله به جای آن که در اصل تعجب آور و متناقض باشد، نشان دهنده‌ی رابطه‌ی ضروری است. زیرا مجتمع نظامی - صنعتی سرمایه داری پیش رفته به شدت به مفرهای نظامی - صنعتی نیاز دارد که به دلایل پرشماری قادر نیست آن‌ها را با آشکال توجیه گرانه و مشروعیت بخشیدن‌هایش در درون مرزهای ملی خود به دست آورد. از این رو برغم تمام فریبی‌ها در باره «حقوق بشر» و «اتحاد برای پیشرفت»، ما شاهد نوعی رابطه‌ی بنیانی و تکمیل کننده هستیم که در آن عرضه‌ی کالاهای مرگبار مجتمع نظامی - صنعتی کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه داری، نمی‌تواند «تقاضای مؤثر» ضروری، آن هم در مقیاسی هر چه فزاینده تر را در داخل کشورهای خودی ایجاد کند. اما از آن جا که دینامیسم انکشاف چنین تغییرات اقتصادی - اجتماعی و سیاسی - به ویژه در آمریکای لاتین و نه تنها در آن جا، که اغتشاش‌ها در فیلیپین و کره جنوبی نیز نشان داد - و بی‌آمد آن این احتمال را به وجود می‌آورد که ثبات دیکتاتوری‌های نظامی



«جهان سوم» را متزلزل کند، چنین تحولاتی به ناچار بر تداوم کارآیی مجتمع نظامی - صنعتی در کشورهای «پیشرفته» نیز اثراتی و خیم خواهد داشت.

۸۵ - در بریتانیا بیش از ۵۰٪ از پژوهش‌های علمی زیر کنترل مجتمع نظامی - صنعتی است در حالی که این رقم در ایالات متحد بیش از ۷۰٪ است. و باز این در صدها در هر دو کشور در حال افزایش است.

۸۶ - مارکس - گروندریسه - صفحه ۴۱۱.

۸۷ - به طور مثال مراجعه کنید به مقدمه‌ای که لوسین گلدمن تحت تأثیر مارکوزه به کتاب:

The Human sciences and philosophy چاپ Jonathan Cape London نوشته است.

۸۸ - همانجا - صفحه ۱۶ - لوسین گلدمن هنگام نوشتن این مقدمه، در واقع آن چنان به تداوم نظام جدید و «سرمایه داری سازمان یافته» اطمینان یافته بود که حتا برای برخی از مشکل آفرین ترین وجوه آن اهمیتی فراوان قائل گردید. او بر این تأکید داشت که «انتقاد ما از سرمایه داری سازمان یافته (یا اگر بخواهیم اصطلاح دیگری برای همان چیز به کار برده باشیم، جامعه‌ی مصوفی یا جامعه‌ی با تولید به مقیاس وسیع) هدفش برگشت به گذشته یا زیر سؤال بردن دست آوردهای هست جامعه مدرن (مانند بالا بردن سطح زندگی و مکانیسم‌های تنظیم کننده‌ی آن که به جامعه اجازه می دهد به ویژه از بحران‌های شدید اجتناب کند و غیره) نیست» (همانجا - صفحه ۱۹). اشکال کار چنین استدلالی این است که مقولات مبهمی چون «جامعه‌ی مدرن»، «جامعه‌ی مصرفی» و «جامعه‌ی با تولید به مقیاس وسیع» توجه نویسنده را از مهم ترین ابعاد جوامع پیشرفته‌ی سرمایه داری، یعنی موقعیت قدرتمند مجتمع نظامی - صنعتی که هدر دادن‌های فاجعه بار منابع توسط آن، از وخیم ترین بحران ساختاری حکایت دارد، منحرف می سازد. بنابراین آن چه را که در واقع امر، بر شین بنا شده، می تواند به طور یک جانبه هم چون یک دست آورد، با بنیانی استوار عرضه کند و در مورد قدرت «مکانیسم‌های تنظیم کننده»، برای اجتناب از «بحران‌های شدید» (در مقایسه با آنچه به درستی می توان جا به جایی و عقب انداختن آنها نامید) تا حد غیر قابل تصویری به اغراق پردازد.

۸۹ - مارکس - گروندریسه - صفحه ۴۱۰.

۹۰ - همانجا، صفحات ۱۰۹ - ۱۰۵.

۹۱ - همان گونه که مارکس در صفحه‌ی ۸۸۷ کتاب گروندریسه، در نقد خود از برداشت نادرست کری (Carey) از «ناموزونی‌ها» بی که موجب تأسف اقتصاددانان آمریکایی هستند اشاره کرده و می نویسد:

«آنچه کبری درک نکرده، آنست که این ناموزونی‌های بازار جهانی صرفاً بیان‌نهایی و شایسته‌ی ناموزونی‌هایی است که به مشابه‌ی روابطی انتزاعی در چارچوب مقولات اقتصادی و یا ناموزونی‌هایی با موجودیتی محلی در کوچک‌ترین مقیاس تثبیت گردیده است.»

به این ترتیب از نظر مارکس، احکام متضاد ساختار درونی نظام سرمایه در تمام سطوح، از کوچک‌ترین سطح محلی گرفته تا فراگیرترین ابعاد جهانی آن صدق می‌کند و از این رو مشخص‌کننده‌ی ساختارهای خرد (Micro) و کلان (Macro) هر دو در ابعاد بزرگ آن به عنوان یک نظم جهانی است. این است آنچه خود را به صورت "Daseinsformen" در انتزاعی‌ترین مقولات اقتصادی نیز نشان می‌دهد.

۹۲- مارکس - گروندریسه - صفحه ۵۰۴ - تأکید از خود مارکس است.

۹۳- مارکس - نوشته‌های اقتصادی سال ۱۸۶۱-۶۴ - مجموعه‌ی آثار به زبان انگلیسی جلد ۳۴ صفحه ۳۵۹ - تأکیدها از خود مارکس است.

۹۴- همانجا، صفحه ۳۵۵ - تأکیدها از خود مارکس است.

۹۵- همانجا، صفحه ۱۰۹ - تأکیدها از خود مارکس است.

۹۶- همانجا، صفحه ۴۲۹.

۹۷- همانجا، صفحه ۴۱۳ - تأکیدها از خود مارکس است.

۹۸- همانجا، صفحه ۴۲۶ - تأکید از خود مارکس است.

۹۹- برای سرمایه‌ی ربایی به همانجا صفحه ۴۲۷ و برای سرمایه تجاری به صفحه ۴۲۸ مراجعه کنید.

۱۰۰- همانجا، صفحه ۴۲۹.

۱۰۱- همان گونه که مارکس می‌نویسد:

«مبادله نه در میان افراد یک جماعت، که به بیان دقیق‌تر، از نقطه‌ای که در انتهای جماعت - در مرزها، در نقاط تماس میان جماعت‌های مختلف - قرار دارد آغاز می‌گردد. مالکیت‌های اشتراکی اخیراً دوباره به عنوان پدیده‌هایی شگفت‌انگیز و ویژه‌ی اقوام اسلاوی کشف شده‌اند، در حالی که هند در واقع فهرست نمونه‌واری از انواع بسیار گوناگون چنین جماعات را نشان می‌دهد که در عین آنکه کمابیش انحلال یافته‌اند، اما هنوز کاملاً قابل تشخیصند و پژوهش‌های کامل‌تر زوایای تاریخی نشان‌دهنده‌ی آن است که این جماعات، نقطه‌ی آغاز مردم‌داری فرهنگند. نظام تولید برپایه‌ی مبادله‌ی خصوصی، در واقع هم‌زمان با انحلال تاریخی کمونیسم به طور طبیعی ایجاد شده‌آغاز گردید. اما به نوبه‌ی خود یک سلسله‌ی کامل از نظام‌های اقتصاد، میان دنیای مدرن، دنیایی که ارزش مبادله بر تمامی سطح و عمق آن غالب است و شکل‌بندی‌هایی که

پایه‌هایشان در اثر انحلال مالکیت اشتراکی فرو می‌ریزد، وجود دارد» - مارکس، گروندریسه - صفحه ۸۸۲.

۱۰۲- مارکس - نوشته‌های اقتصادی سال‌های ۶۴-۱۸۶۱، صفحه ۴۶۵ - تأکیدها از خود مارکس است.

۱۰۳- همانجا، صفحه ۱۲۳.

۱۰۴- مارکس - گروندریسه، صفحه ۷۳۶ - تأکیدها از خود مارکس است.

۱۰۵- مارکس - نوشته‌های اقتصادی سال‌های ۶۴-۱۸۶۱، صفحه ۲۳۵ - تأکیدها از خود مارکس است.

مارکس در جای دیگر، برخی جنبه‌های حیاتی شکل‌گیری اولیه‌ی سرمایه را چنین بیان می‌کند: «سرمایه از حوزه‌ی گردش آغاز می‌کند، نقطه‌ی آغاز حرکت آن به ویژه پول است. پیش از این دیدیم پولی که وارد حوزه‌ی گردش می‌شود و به طور هم‌زمان از این حوزه به شکل اول خود بر می‌گردد، آخرین ضرورتی است که پول خود را به صورت تعلیق در می‌آورد. پول در عین حال نخستین مفهوم سرمایه و اولین شکلی است که سرمایه به صورت آن ظاهر می‌شود. [M-C-C-M] حرکت خرید به منظور فروش که جنبه‌ی فرمال (رسمی) تجارت یا سرمایه به صورت سرمایه‌ی تجاری را تشکیل می‌دهد، در شرایط بسیار ابتدایی تکامل اقتصادی نیز دیده می‌شود؛ این نخستین حرکتی است که ارزش مبادله، فی‌نفسه محتوای عمل را تشکیل می‌دهد - یعنی نه تنها شکل که محتوای این عمل نیز هست. این حرکت می‌تواند در میان خود مردم و یا بین جماعتی که تولید ارزش مبادله‌ای هنوز به هیچ وجه پیش فرض تولیدشان نشده است انجام گیرد. حرکتی که تنها شامل تولیداتی می‌شود که مازاد بر مایحتاج مورد مصرف آنهاست و فقط در حاشیه و مرز جماعت صورت می‌گیرد. یهودیان در جامعه‌ی قدیم لهستان، یا به طور کلی در سده‌های میانه، و تمامی سوداگران دوران کهن (و پس از آن لمباردها) چنین وضعی داشته‌اند و در میان جماعتی که شیوه‌ی تولیدشان هنوز دارای مشخصه‌ی ارزش مبادله‌ای به مثابه‌ی پیش فرض بنیانی آنها نیست به عهده‌گیرند. سرمایه تجاری، تنها سرمایه‌ی در حال گردش است و سرمایه‌گردشی نخستین شکل سرمایه است؛ سرمایه‌ای که هنوز به هیچ رو بنیان تولید را تشکیل نمی‌دهد سرمایه‌ی پولی و بهره‌ی پولی. شکل تکامل یافته‌تر سرمایه ربایی است که خیلی زود به صورت مستقل، پیدا شدند. و بالاخره شکل C-M-M-C که در آن پول در گردش به طور عام به عنوان وسیله ساده در خدمت کالاهای در گردش ظاهر می‌شود. (مارکس - گروندریسه، صفحه ۲۵۳ - تأکید از خود مارکس است)

۱۰۶- همانجا، صفحات ۵۹-۲۵۸ - تأکید از خود مارکس است.

۱۰۷- به قول مارکس :

« [ کارتاژی ها ] سرمایه را به شکل سرمایه‌ی تجاری تکامل بخشیدند و بنابراین خود ارزش مبادنه را به [ هدف ] مستقیم تولید تبدیل کردند: یا در جایی که مثلاً رومی‌ها از طریق تمرکز ثروت، به ویژه مالکیت ارضی در دست عده‌ای انگشت شمار، تولید را الزاماً، نه با هدف استفاده توسط تولیدکنندگان، بلکه به منظور ایجاد ارزش مبادله انجام می‌دادند و از این رو دارای این وجه از تولید سرمایه‌داری بود. (مارکس، نوشته‌های اقتصادی ۶۴-۱۸۶۱، صفحه ۹۸ - تأکیدها از خود مارکس است.) او ضمن همین نوشته‌ها باز هم یادآور می‌شود:

« دو شکلی که سرمایه به خود می‌گیرد، پیش از آن که روابط مستقیم تولید را زیر کنترل درآورد - یعنی به این مفهوم به سرمایه‌ی تولیدی تبدیل شود - و بنابراین به صورت رابطه‌ی غالب بر تولید ظاهر می‌گردد، عبارت است از سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی ربایی (سرمایه‌ای که به ربح داده می‌شود) ... به طور مثال رباخواران هند ... جایی که کار هنوز حتا به طور رسمی نیز به زیر سیطره (شمول) سرمایه نرفته است. در اینجا رعیت (Ryot) را به عنوان کارگر به کار نمی‌گیرند او هنوز کارگر مزدی نیست ... ما شاهد چنین روابطی میان اعیان (Patricians) و عوام (Plebeians) رم و یا دهقانان صاحب تکه‌های کوچک زمین و رباخواران نیز هستیم ... بودگی از طریق مقروض شدن (Debt Slavery) در تمایز با بردگی مزدوری (Wage Slavery) ... آنچه در باره‌ی سرمایه‌ی ربایی گفتیم، در مورد سرمایه‌ی تجاری نیز صدق می‌کند. این نوع سرمایه نیز به همان اندازه می‌تواند شکل‌گذار به شمول کار زیر فرمان سرمایه (در ابتدای شمول رسمی) باشد. این مسأله در جاهایی صادق است که تاجر به عنوان تاجر در نقش صاحب کارگاه‌های تولید دینی ظاهر می‌شود. او ماده‌ی اولیه را [ برای کارگران ] تهیه می‌کند. او ابتدا به صورت خریدار فرآورده‌های کارگاه‌های مستقل ظاهر می‌شود. (همانجا، صفحات ۱۲۰-۱۱۸ - تأکیدها از خود مارکس است.) در مورد یونان، مارکس تأکید دارد که گرچه لغت سرمایه در یونان قدیم وجود ندارد، لغت arkhais در جایی به کار گرفته می‌شود که مترادف با Principalis Summariei creditae یعنی اصل وام در رم قدیم است. (گروندریسه، صفحه ۵۱۳.)

۱۰۸- همانجا، صفحات ۷۱-۴۷۰ - تأکیدها از خود مارکس است.

۱۰۹- مارکس - نوشته‌های اقتصادی ۶۴-۱۸۶۱، صفحه ۲۴۶ - تأکیدها از خود مارکس است.

۱۱۰- انگلس - «وضع طبقه‌ی کارگر در انگلیس» که در سال‌های ۴۵-۱۸۴۴ نوشته شده. مجموعه‌ی آثار به زبان انگلیسی جلد ۴ - صفحه ۵۶۳. انگلس در همین صفحه از تجربه‌ی خود

با یک بورژوا لیبرال روشن ضمیر اهل منچستر صحبت می‌کند که موافق فسخ قانون غله (Corn Law) بود. انگلس ناراحتی شدید خود را از شرایط زیستی وحشتناک کارگران به او اظهار می‌دارد و می‌نویسد: «این شخص با آرامش و تا به آخر به سخنانم گوش داد. اما پس از جدا شدن از من و پیش از آن که در خم کوزه بییچد گفت: «با این همه، پول زیادی می‌توان ساخت، جناب آقا، صبح شما بخیر». پس از سظوری که از مارکس نقل قول شد، انگلس ادامه می‌دهد: «و اگر کارگر (Operative) وادار به این نوع تجرید نگردد، اگر تأکید نداشته باشد که او «کار» است، بلکه انسانی است که از جمله دارای خصوصیت نیروی کار نیز هست، اگر به این نتیجه گیری رسد که لزومی ندارد به عنوان کالایی به نام «کار» در بازار خرید و فروش شود، استدلال بورژوازی متوقف می‌گردد. او [بورژوا] نمی‌تواند تصور آن را بکند که با کارگران جز رابطه‌ی خرید و فروش هیچ رابطه دیگری دارد؛ او به آنها نه به عنوان انسان، که به صورت دست‌ها - دست‌هایی که دائم و جلوروی خودشان آنها را به این نام صدا می‌زنند - نگاه می‌کند» (همانجا).

۱۱۱- مارکس - نوشته‌های اقتصادی ۶۴ - ۱۸۶۱ ، صفحه ۴۲۲ - تأکید از خود مارکس است.

۱۱۲- مارکس - گروندریسه ، صفحه ۵۱۲ .

۱۱۳- همانجا ، صفحه ۳۰۳ - تأکید از خود مارکس است.

۱۱۴- جان استوارت میل : «اصول اقتصاد سیاسی» - صفحات ۱۹۹-۲۰۰ - متن عبارتی که مارکس از آن نقل قول می‌کند، به قرار زیر است:

«قوانین و شرایط تولید ثروت نشان از خصلت حقیقت مادی دارند و هیچ چیز انتخابی یا خودسرانه در آنها وجود ندارد. آنچه بشر تولید می‌کند، باید با شیوه‌ها و تحت شرایطی که توسط سرشت اشیاء بیرونی و خواص ذاتی و ساخت جسمی و مغزی خود انسان‌ها به آنان تحمیل می‌شود، تولید شود... این مسأله اما در مورد توزیع ثروت‌ها صدق نمی‌کند. این موضوع منحصرأ وابسته به نهادهایی است که انسان‌ها به وجود می‌آورند. بشر به محض ایجاد اشیاء، می‌تواند با آنها، به طور فردی و یا جمعی، آن چنان که مایل باشد رفتار کند. آنان می‌توانند این اشیاء را در اختیار هر آن کس که دوست دارند و تحت شرایطی که مایل باشند، قرار دهند».

۱۱۵- مارکس - گروندریسه ، صفحه ۸۳۲ - تأکید از خود مارکس است.

۱۱۶- مارکس - نوشته‌های اقتصادی ۶۴ - ۱۸۶۱ ، صفحه ۱۲۳ - تأکید از خود مارکس است

۱۱۷- همانجا، صفحه ۲۴۵ - تأکید از خود مارکس است.

- ۱۱۸- مارکس - گروندریسه ، صفحه ۸۳۱ - تأکید از خود مارکس است.
- ۱۱۹- شخصی یک بار از انشتین پرسید : در جنگ جهانی سوم چه نوع اسلحه ای به کار خواهد رفت ؟ انشتین به عنوان یک انسان دانا به او جواب داد : من نمی توانم پاسخ سؤال شما را پیش بینی کنم، اما می توانم به یقین به شما بگویم، که در جنگ چهارم، تنها تبر سنگی به کار خواهد رفت.
- ۱۲۰- مارکس - نوشته های اقتصادی ۶۴ - ۱۸۶۱ ، صفحه ۴۲۳ - تأکید از خود مارکس است.
- ۱۲۱- مارکس - گروندریسه - صفحه ۲۷۸ - تأکید از خود مارکس است.
- ۱۲۲- مجموعه ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی - جلد پنجم ، صفحه ۴۹.
- ۱۲۳- سانتیاگو کاریلو - بحث و گفتگو با رژی دبره و ماکس گالو در باره ی اسپانیا، چاپ Laurence & Wishart , London 1976 , P 133 چاپ اول فرانسوی آن در ۱۹۷۴ انتشار یافت.
- ۱۲۴- همانجا، تأکید از خود کاریلو است.
- ۱۲۵- مارکس - نوشته های اقتصادی ۶۴ - ۱۸۶۱ ، صفحه ۲۵۸ .
- ۱۲۶- Milton Friedman, " **Has Liberalism Failed?**"  
in Martin J. Anderson (ed.)  
The unfinished Agenda:  
**Essays on Political Economy of Government Policy  
in Honour of Arthur Seldon**, The Institute of Economic  
Affairs , London 1986 - P 129
- ۱۲۷- همانجا ، صفحه ۱۳۲-۱۳۱ - کتابی که میلتون فریدمن از آن نام می برد، عبارتست از :  
Milton & Rose Friedman, **Capitalism and Freedom** ,  
University of Chicago Press, Chicago, 1962.
- ۱۲۸- کتابی که در آن بالحنی تند و دُن کیشوت وار از شکست یاس آور نام برده، اظهار تأسف می شود و از آن صحبت می شود که همه ی ما «فقط زندانیان دولت هستیم» عبارت است از:  
Alan Duncan & Dominic Hobson , **From Saturn's Children**,  
Siclair - Stevenson , London 1995.
- آلن دنکن یکی از اعضاء محافظه کار مجلس عوام در انگلیس است.

Gordon Tullock , " Wanted , New Public choice Theories" , in Martin J. Anderson (ed.), The unfinished Agenda, P. 16.

نویسنده درباره‌ی «توضیح تئوریک» موجود بر آنچه که «معمای حل نشده» می‌نامد، چنین می‌نویسد:

«تا جایی که می‌دانم، سه موضوع مناسب برای چنین تئوری وجود دارند: یکی توسط همکارم پروفیسور جیمز بوکانان ابداع شد. یکی توسط ریچارد آرمی نماینده‌ی تکزاس در کنگره‌ی آمریکا [استاد پیشین اقتصاد در دانشگاه A&M تکزاس] و سومی توسط خودم ... محتوای هر سه نظریه معطوف به اثر ایده‌ها بر دولت است. ریچارد آرمی آن را برپایه‌ی اثرات زهرآگین کتاب The Affluent Society نوشته‌ی گالبریت توضیح می‌دهد. بوکانان علت آن را واکنش دیرهنگام به کتاب دیگری، یعنی کتاب The General Theory نوشته‌ی جان مینارد کینز می‌داند. نظر من کمی پیچیده تر است و فرض را بر این می‌گذارم که سیاستمداران آن را در اثر تجربه آموخته اند ... اساس هر سه نظریه آن است که، تغییر نه در دنیای واقعی، که در شیوه‌ی رفتار و در نتیجه تغییر در ذهنیت مجریان امور صورت گرفت. آشکار است که محک زدن به چنین فرضیه‌ای دشوار است» (همانجا، صفحات ۱۷-۱۸).

اشکال در اینجا است که نه تنها «محک زدن به چنین فرضیه‌ای دشوار است»، بلکه این فرضیه‌ها از آن جهت کاملاً ابلهانه است که کوشش دارد تغییراتی عینی و دوران ساز را از طریق اثرات مرموز چند کتاب بر فکر مسئولان امر توضیح دهند. چه رسد به اثرات دیرهنگام نوشته‌های کینز بر فکر مسئولان، آن هم پس از چند دهه که این رمز و راز را غلیظ تر و تقصیر او را طبق احکام پول گرایان شدیدتر می‌کند. در پناه چنین فرضیه‌هایی البته، این خوش خیالی را در می‌یابیم که ایده‌ی دست راستی‌های افراطی به مرور زمان و به طور مشابه افکار مسئولان امور را تحت تأثیر قرار خواهد داد و از آن پس برای همیشه در ناز و نعمت بسر خواهیم برد. منتها آنچه مایه‌ی سرخوردگی‌آنها می‌شود که این نظرات را جدی می‌گیرند، این است که مجبورند اقرار کنند، برغم تسخیر «افکار مسئولان امر» - از جمله رونالد ریگان و مارگارت تاچر - تنظیم بودجه‌ی سالانه‌ی معقول و مسئولانه، باز هم به صورت یک سراب باقی می‌ماند.

۱۳۰- به پانویس شماره ۱۲۶ مراجعه شود.

۱۳۱- کینز: «تئوری عمومی اشتغال، بهره و پول»، چاپ انگلیسی، صفحه ۳۲۰.

۱۳۲- همانجا - صفحه ۳۸۱-۳۸۰.

۱۳۳- کینز مسأله را چنین مطرح می‌کند:

« و اما وقتی می‌رسیم به مبارزه طبقاتی، عرق ملی، محلی و شخصی من مانند هر کس دیگر - بجز بعضی متعصبین ناپسند - به محیط اطرافم تعلق خواهد گرفت ... اما هنگامی که می‌رسیم به جنگ طبقاتی، مرا در سنگر بورژوازی تحصیل کرده خواهید یافت».

Keynes, "Am I a Liberal?" in : Essay in Persuasion .

Norton & Co, Inc, N.Y. 1963 , P 324 .

Keynes , "Economic Possibilities for our grand ۱۳۴

Children" in : Essays in Persuasion P. 364

بی‌کاری تکنولوژیک توسط خود کینز با تأکید نوشته شده.

۱۳۵- همان گونه که مارکس در گروندریسه می‌نویسد:

«تحقق سرمایه به حداکثر و نیز حداکثر تداوم تولید، عبارت است از زمان گردش [سرمایه] مساوی با صفر، یعنی در چنین وضع و شرایطی که سرمایه در آن تولید می‌کند، محدودیت آن توسط زمان گردش و لزوم گذشتن از مراحل مختلف دگردیسی را به حال تعلیق در می‌آورد. گرایش ضروری سرمایه، تلاش برای رساندن زمان گردش [سرمایه] به صفر است، و این به معنای گرایش به تعلیق خود سرمایه خواهد بود چرا که این، سرمایه و تنها خود آنست که زمان گردش را به عنوان یکی از مراحل تعیین کننده‌ی زمان تولید برقرار می‌کند.» (صفحه ۶۲۹) - تحولات مابعد انقلابی در ابتدا و در رابطه با اهداف خوش خیالانه‌ی سرمایه در مورد تحقق سرمایه در زمان گردش مساوی صفر موهبتی بزرگ بود. بیرون کشیدن و تخصیص کار اضافی از طریق سیاسی تا زمانی که مصارف فردی - و تولید صنعتی همخوان با آن - می‌توانست و می‌بایست در سطح خیلی پائین نگه داشته شود، از این لحاظ مفید بود. در مرحله‌ی بعدی اما، همین موهبت بزرگ پیشین بر سر راه تداوم پیشرفت اجتماعی - اقتصادی تبدیل به مانعی عمده گردید و نشان داد که بیرون کشیدن کار اضافی از طریق اجبار سیاسی، هنگام رویارویی جامعه با بحران ساختاری نظام سرمایه به خودی خود راه حلی دوام پذیر برای تنگناهای زیرساختی نیست.

۱۳۶- مارکس - گروندریسه ، صفحه ۵۳۱.

۱۳۷- همانجا - صفحه ۷۱۰ ، تأکید از مارکس است.

۱۳۸- لنین - «چپ روی بچگانه ...» مجموعه‌ی آثار لنین به زبان انگلیسی، جلد ۲۷ ، صفحه ۳۳۴.

۱۳۹- لنین - «در باره‌ی تعاون» - مجموعه‌ی آثار به زبان انگلیسی ، جلد ۳۳ ، صفحه ۴۷۲ .

۱۴۰- همانجا ، صفحه ۴۷۳ .

۱۴۱- همانجا .



- ۱۴۲- Mézaros, "Political Power & Dissent in postrevolutionary Societies , 1997, صفحه ۹۱۲-۹۱۳ همین کتاب به انگلیسی .
- ۱۴۳- لنین - «چپ روی بیچگانه ...» ، مجموعه آثار ، جلد ۲۷ ، صفحه ۳۵۱ .
- ۱۴۴- همانجا ، صفحه ۳۴۵ .
- ۱۴۵- همانجا ، صفحه ۳۵۱ .
- ۱۴۶- لنین - «نامه های از دور» - مجموعه ی آثار ، جلد ۲۳ ، صفحه ۳۲۵ .
- ۱۴۷- لنین - «اقتصاد و سیاست» ، مجموعه ی آثار ، جلد ۳۰ ، صفحات ۱۰۸-۱۰۹ .
- ۱۴۸- همانجا ، صفحه ۱۰۸ .
- ۱۴۹- خود لنین ضمن سخنرانی به مناسبت جمع بندی کار نپ با تلخی شکایت می کرد که ارگان های دولتی تازه ایجاد شده، سخت زیر تأثیر دولت تزاری باقی مانده اند. نقل قول او در مقاله ای آمده است که در پانویس ۱۳۹ نام برده شده. (صفحه ۹۱۵ همین کتاب به انگلیسی).
- ۱۵۰- لنین - «آیا بلشویک ها می توانند در قدرت بمانند؟» ، مجموعه ی آثار ، جلد ۲۶ ، صفحه ۱۳۰ .
- ۱۵۱- همانجا .
- ۱۵۲- صفحه ی آخر بر مبنای بخش ۳ (قدرت سیاسی در جامعه ی در حال گذار) و برگرفته از مقاله ای است که در پانویس شماره ی ۱۴۲ ذکر شد. صفحه ۵-۲-۹۰ همین کتاب
- ۱۵۳- لنین - «درباره ی تعاون» ، مجموعه ی آثار ، جلد ۳۳ ، صفحه ۴۷۴ .
- ۱۵۴- همانجا ، صفحه ۴۷۵ .
- ۱۵۵- لنین - «چپ روی بیچگانه ...» ، مجموعه ی آثار ، جلد ۲۷ ، صفحه ۳۴۶ - تأکید از خود لنین است.
- ۱۵۶- Trotsky , "The Third International after Lenin Pioneer pub. , New York , 1957 , P. 35-6 .
- ۱۵۷- Issac Deutscher , Stalin : A political Biography, Oxford University Press, London, 1967, P. 293 .
- ۱۵۸- همانجا ، صفحه ۲۹۱ .
- ۱۵۹- همانجا ، صفحه ۲۸۲ .
- ۱۶۰- Issac Deutscher, The Prophet unarmed : Trotsky , 1921-1929, Oxford University Press, London, 1970, P. 266.

- Trotsky, **The Revolution Betrayed**, Pioneer Pub. N.Y. -۱۶۱  
1957, P. 255.
- ۱۶۲ همانجا .
- ۱۶۳ همانجا، صفحه ۲۵۶ .
- Christian Rokovsky, **The "Professional Dangers"** -۱۶۴  
**of Power (1928)**, in C. Rakovsky : Selected Writings on  
opposition in U.S.S.R. 1923-1930, edited by Gus Fagan,  
Allison & Busby, London, 1980, P. 124 .
- ۱۶۵ همانجا، صفحه ۱۳۲ .
- ۱۶۶ همانجا، صفحه ۱۳۵ .
- ۱۶۷ همانجا، صفحه ۱۳۶ .
- ۱۶۸ همانجا، صفحه ۱۳۰ .
- ۱۶۹ «اگر در زمان انقلاب فرانسه، اتومبیل وجود داشت، پدیده‌ای به نام «حرمسرای  
متحرک» نیز پدید می‌آید، پدیده‌ای که بنا به قول رفیق سوسنوفسکی نقش بسیار پراهمیتی در  
ایجاد ایدئولوژی بوروکراسی شوراها و حزب ما بازی کرده است. (همانجا، صفحه ۱۲۸).
- ۱۷۰ مارکس، نوشته‌های اقتصادی ۶۴-۱۸۶۱، صفحه ۴۱۳
- Stalin , "Economic Problems of Socialism in The U.S.S.R., -۱۷۱  
(1952) in : **The Essential Stalin : Major Theoretical writings 1905-**  
1952, edited by Bruce Franklin, Croom Hel , London, 1973, P. 457-8.
- ۱۷۲ همانجا، صفحه ۴۵۸ .
- ۱۷۳ همانجا، صفحه ۴۶۵ .
- ۱۷۴ همانجا، صفحه ۴۶۶ .
- ۱۷۵ همانجا، صفحه ۴۶۱ .
- ۱۷۶ همانجا، صفحه ۴۶۲ .
- ۱۷۷ همانجا، صفحه ۴۵۶ .
- ۱۷۸ همانجا، صفحه ۴۶۷ - بر لغت "Essential" توسط خود استالین تأکید شده است.
- ۱۷۹ نخستین دور اصلاحات صنعتی، در زمان خروشچف در همان سال ۱۹۵۷ به مرحله‌ی اجرا  
گذاشته شد.
- ۱۸۰ مقاله معروف لیبرمن در باره‌ی «برنامه، سود و جایزه» در روزنامه‌ی پراودای ۹ سپتامبر

۱۹۶۲ منتشر شد که به مدت چند سال موجب بحث‌های گسترده‌ای گردید. این بحث‌ها که حول محور این مسأله می‌چرخید که چگونه می‌توان مکانیسم‌های برنامه ریزی و کنترل را بهبود بخشید، مورد تأیید خروشچف و حزب قرار گرفت. پشتیبانی از نظرات لیبرمن، پس از افتادن خروشچف از قدرت در اکتبر ۱۹۶۴ باز هم ادامه یافت.

۱۸۱- بنا به اذعان آکادمیسین نمچینوف، رییس شورای علوم اتحاد شوروی، در مقاله‌ی منتشره در پراودای ۲۱ سپتامبر ۱۹۶۲، مجموعه‌ی آنچه به بحث افزوده شد و آن را قدمی به پیش راند، در سال ۱۹۶۵ در ایتالیا به صورت کتابی زیر این عنوان چاپ شده است:

Liberman, Nemchinov, Trapeznikov e alti, **Piano, Profito nell'economia Sovietica**, a cura di Lisofoa, Edition Rivoniti, Roma, 1965.

روایت نمچینوف از نشست آوریل ۱۹۶۲ شورای آکادمی علوم شوروی در صفحه ۳۱ این کتاب آمده است.

۱۸۲- به عقیده آکادمیسین نمچینوف، گردهمایی آوریل ۱۹۶۲ تصمیم گرفت «از ابتکار خارکف پشتیبانی کند و این تجربیات را در همان راستا و با عطف توجه به ارائه‌ی انواع جدید فرآورده‌ها و بهره‌گیری از وسایل تولید مدرن گسترش دهد»

V. Nemchinov "obiettivo Pianificato e incentivo

Materiale " (a Proposito delle Proposte di Liberman)

صفحه ۳۱ کتاب، که در پانویس ۱۷۷ از آن نام برده شد.

۱۸۳- همانجا، صفحه ۳۰.

۱۸۴- همانجا، کلمات آخر نوشته برای آنکه تأثیر بیشتری بر خواننده داشته باشد، توسط نمچینوف با تأکید نوشته شده است.

۱۸۵- همانجا، صفحه ۲۹.

Moshe Lewin

۱۸۶- نقل قول شده در:

**Stalinism and seeds of Soviet Reform : Debates of the 1960**,<sup>S</sup>

Pluto Press, London 1991, P. 148 .

V. Touradjev, Une Economie Dirigée

-۱۸۷

Edition de L'agence, Press Novesti, Moscow, 1967, PP. 142-3.

۱۸۸- لیبرمن، در کتاب یاد شده، در پانویس ۱۸۱، صفحه ۲۴

۱۸۹- در همان کتاب، مقاله‌ی

articolo di Liberman Per la Novosti , صفحه ۱۶۶

V. Nemchinov, "Gestione economica socialista e -۱۹۰

Pianificazione della Produzion". در همان کتاب، صفحه ۶۹

۱۹۱- همانجا، صفحه ۷۲ .

۱۹۲- همانجا، صفحه ۷۳ .

David Mandel, **Rabotyagi : Prestroika and after viewd** -۱۹۳

from below.

مصاحبه با کارگران شوروی سابق - مجله مانثلی ریویو، ۱۹۹۴، صفحه ۳۶ . به نوشته‌ی دیوید مندل: «در بهار ۱۹۹۱ پتر در نوو چرکاسک به قتل رسید. او را سخت مضروب کردند و در خیابان رها ساختند تا بمیرد. در کیف همراه او مدارکی در باره‌ی حوادث سال ۱۹۶۲ پیدا شد. عاملان این قتل هنوز ناشناخته مانده اند. اما این مصاحبه‌ها (که در مجله فوق منعکس شده و لحنی انتقادی به گرباچف و یلتسین دارد) روشن می‌سازد که به احتمال زیاد، قتل انگیزه‌ی سیاسی داشته است. (همانجا، صفحه ۱۵)

۱۹۴- به لایحه‌ی شماره‌ی ۷۳۱ شورای وزیران، به ویژه پاراگراف ۹۵ تا ۱۰۴ که در کتاب:

La Reforme economique en URSS, Plan, stimulants,

initiative, Edition, de l'agence Press

Novosti, Moscow, 1965, PP. 178-9 . آمده، مراجعه کنید

Michael Gorbachov, Democratization : -۱۹۵

**The Essence of Prestroika, The Essence of Socialism,**

Novosti Press, Moscow, 1988 .

گروه‌مآیی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی با گردانندگان دستگاه‌های ارتباط جمعی، نهادهای ایدئولوژیک و اتحادیه‌های هنری - ۸ ژانویه ۱۹۸۸ - آژانس نووستی، چاپ مسکو، ۱۹۸۸ .

۱۹۶- همانجا.

۱۹۷- همانجا، صفحه ۱۱ .

Gavriel Popov, **Dangers of Democracy,** -۱۹۸

New York review of Books, 16 August 1990.

۱۹۹- دیوید مندل در کتاب یاد شده در بالا، صفحه ۱۲ .

- Eugene Varga, Political Economic Problems of capitalism, -۲۰۰  
Progress Publishers, Moscow, 1968, P.25 .
- ۲۰۱- مارکس - سرمایه ، جلد اول، صفحات ۳۳۱-۳۳۰.
- ۲۰۲- Peter Siuda به نقل از مقاله‌ی دیوید مندل در مانتلی ریویو، صفحه ۳۰ .
- Oleg Bogomolov, " A farewell to The - ۲۰۳  
**Primitive View of Socialism**", soviet weekly ,Nov. 4 1989.
- R. Tucker, Philosophy and Myth in Karl Marx, Cam- -۲۰۴  
bridge University Press, 1961, P. 235 .
- Vadim Medvedev, "The Ideology of Prestroika" in -۲۰۵  
**Prestroika Annual Vol. 2**, Edited by Abel Aganbegian, Futura  
Macdonald, London , 1989, P. 31 .
- ۲۰۶- همانجا
- Alexander Bessmerrnykh, "Foreign Policy- a New -۲۰۷  
Course", in Prestroika Annual Vol. 2 , P. 49 .
- ۲۰۸- همانجا، صفحه ۵۰ .
- ۲۰۹- همانجا ، صفحه ۴۹ .
- Julien Bromlin, "**Ethnic Relations and Prestroika**" in -۲۱۰  
Prestroika Annual, Vol. 2 , P. 118 .
- Michael Gorbachev, Prestroika" New Thinking for our -۲۱۱  
Country and the world, updated Edition, Fontana Collins,  
London, 1988, P. 141 .
- ۲۱۲- همانجا، صفحه ۱۸۵ .
- ۲۱۳- همانجا، صفحه ۲۲۱ .
- ۲۱۴- همانجا، صفحه ۲۲۰ .
- ۲۱۵- همانجا، صفحه ۲۶۴ ، گرباچف در جای دیگری از این کتاب می‌نویسد: «ما در باور خود  
به این که پروستروئیکا گذشت ناپذیر و در واقع گویز ناپذیر است و نیز این که ما هیچ راه دیگری جز  
آن نداریم، هم صدا هستیم (همانجا صفحه ۶۷) . اما حتی اگر چنین پیشنهادی بتواند به عنوان  
حقیقت در نظر گرفته شود، نبود ادعایی هیچ آلترناتیو دیگر به هیچ رو به معنای دوام پذیری  
و عقلایی بودن شیوه‌ی عمل انتخاب شده نیست. ادعای سیاستمداران مبنی بر این که «هیچ

آلترناتیو دیگری وجود ندارد»، بطورعموم نشانه‌ی توجیه شکست‌هایی است که خود ایشان عامل آن بوده‌اند.

۲۱۶- وادیم مدودف، در مأخذی که از او ذکر شد، صفحه ۴۰.

۲۱۷- همانجا، صفحه ۳۲.

۲۱۸- گرباچف، پرستروئیکا، صفحه ۲۶۷.

Hillel Ticktin, " The Political Economy of The Gorbachev Era" Critique, No. 17, 1986 , P. 122-4. -۲۱۹

هم چنین به تحلیل جامع نویسنده از نظام شوروی در اثر زیر مراجعه کنید:

**Origin of the crisis in the U.S.S.R.** : Essays on the political Economy of a Disintegrating System, M.E. Sharp Inc. N.Y. 1992. Bertell ollman's "The Regancy of The Proletariat in crisis : A job for Prestroika" (in his **Dialectical Investigation**, Routledge, New York, 1993, P. 109-118).

در نوشته‌ی اخیر ارزیابی هشدار دهنده‌ای از کوشش‌های اصلاحی گرباچف و اینکه «شکست شان محتمم بود» دیده می‌شود.

John Rettie : "only market can save Soviet Economy", The Gardian, 17 October 1990 . -۲۲۰

Tatyana Zaslavskaya, "Ninetic's nervous breakdown for Democrats as Things fall" Soviet Weekly, 10 Jan. 1991. -۲۲۱

۲۲۲- مجله اکونومیست، «کارخانجات اروپای شرقی : اقدام ناتمام»، ۱۰ ژانویه ۱۹۹۰.

۲۲۳- مجله اکونومیست، «از مارکس تا بازار»، ۱۱ مه ۱۹۹۱.

۲۲۴- مجله اکونومیست، ۲۲ دسامبر ۱۹۹۰.

۲۲۵- از قول سرگئی استانکویچ در نشریه‌ی Moscow News، ۶ ژانویه ۱۹۹۱.

I. Savvateyeva, "A chile wind blows Through Soviet" Economy, Soviet weekly, 21 Feb. 1991 . -۲۲۶

James Blitz, "Shatalin, Key to Soviet reform", The sunday Times, 16 Sep. 1990 . -۲۲۷

۲۲۸- همانجا .

۲۲۹- روزا لوکزامبورگ - «مسائل سازمانی سوسیال دموکراسی در روسیه» (چاپ اول در نشریه ی Neue Zeit، ۱۹۰۴) که زیر عنوان «لنینیسم یا مارکسیسم»، با مقدمه ای از برترام وولف به انگلیسی ترجمه شده و در کتاب :

R. Luxemburg : "The Russian Revolution and Leninism or Marxism",  
The University of Michigan Press, Ann Arbor, 1961, P. 98 .

۲۳۰- همانجا، صفحه ۳۰ و صفحه ۳۹ .

۲۳۱- مجموعه ی آثار مارکس و انگلس، جلد ۵، صفحه ۷۵ .

۲۳۲- مارکس، گروندریسه، صفحات ۴۷۰-۴۷۱ .

۲۳۳- مجموعه ی آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۴، صفحه ۴۲۶، تأکید از خود مارکس است.

۲۳۴- همانجا، صفحه ۴۶۵، تأکید ها از خود مارکس است.

۲۳۵- همانجا، صفحه ۴۶۵، تأکید ها از خود مارکس است.

۲۳۶- کتاب گابریل کُلکو، از اثر جنگ ها بر تحولات اجتماعی قرن بیستم تحلیلی قدرتمند می دهد. به طور مثال در یک بخش از کتاب او در مورد دوره ی پس از پایان جنگ می خوانیم :

«اثرات جنگ اول جهانی بر ساختار اجتماعی اروپا و اقتصاد و موجودیت آن قاره از نظر انسانی و جمعیت شناسی، بیش از هر رویداد دیگر پس از انقلاب کبیر فرانسه بود. این جنگ موجب آغاز آن تغییرات عینی گردید که بعدها آگاهی ذهنی و سیاست های قاره را پس از ۱۹۱۷ به ژرفی تغییر داد. با توجه به اثرات ناموزون جنگ، پی آمدهای آن را باید در تمام ابعاد گوناگون آن، از اثرات فاجعه بار تا سرنوشت ساز - مانند مورد روسیه - و تا آنها که بطور کامل پراهمیت بودند، مانند بریتانیای کبیر، مورد توجه قرار دهیم. با این همه از آنجا که شرایط زمان جنگ، بر مشکلات و مسائل پر شمار و فشارهای دیرپای اقتصادی - اجتماعی اروپا اثراتی متقابل داشت، هیچ کشور اروپایی از اثرات این جنگ و در نتیجه شتاب گرفتن بحرانی که بیشتر مردم قاره با آن روبرو بودند و پیش از ۱۹۱۴ در تصور هم نمی گنجید، بی بهره نماند.

Gabriel Kolko, century of war: politics, conflict and  
society since 1914, The New Press, N.Y. 1994, P.87 .

۲۳۷- به پانویس ۲۲۳ مراجعه شود.

۲۳۸- به بخش ۱-۳-۱۷ مراجعه شود.

۲۳۹- مجموعه ی آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۴، صفحه ۴۱۳ .

- Michael Binyon , "Gorbachev opts for free Market : - stock Exchange for Moscow", The Time, 10 April 1990 ۲۴۰
- ۲۴۱- همانجا .
- ۲۴۲- همانجا .
- ۲۴۳- همانجا .
- ۲۴۴- همانجا .
- ۲۴۵- مصاحبه با Kugushev در کتاب یاد شده از I. Savvateyewa زیر عنوان «بادی از نوع شیلی در اقتصاد شوروی می‌وزد» .
- ۲۴۶- مارشال سرکشی آخرومیف «دارند ما را از هم می‌درند»؛ مجله Soviet weekly ، ۲۸ فوریه ۱۹۹۱ .
- ۲۴۷- Roy Medvedev "walking out on History" ، روزنامه گاردین ، ۳۰ اوت ۱۹۹۱ .
- ۲۴۸- همانجا .
- ۲۴۹- از اسرار آمیزترین این خودکشی‌ها، یکی مرگ مارشال سرگئی آخرومیف بود که در فوریه ۱۹۹۱، «دموکرات‌ها» را - از آبارتوف و گابریل پویوف گرفته تا یلتسین - به خاطر کوشش آنها برای متلاشی کردن اتحاد شوروی، سخت مورد انتقاد قرار داد.
- ۲۵۰- Georgi Ovcharenko "Key Trial for Glasnost" مجله Soviet weekly ۱۷ اکتبر ۱۹۹۱ .



در دست انتشار :

## فراسوی سرمایه

بخش سوم

بحران ساختاری نظام سرمایه

جلد دوم

نوشته ی: ایستوان مزاروش برگردان: مرتضی محیط

جلد دوم این کتاب شامل سه فصل آخر به شرح زیر است :

فصل هجدهم : واقعیت تاریخی تعرض سوسیالیستی

فصل نوزدهم : نظام اشتراکی و قانون ارزش

فصل بیستم : خط مشی با کمترین مانع

که در این فصول به شرح ماهیت بحران ساختاری نظام سرمایه و چالش های استراتژیک که در اثر آن برای سوسیالیست ها مطرح شده، می پردازد.

مطمئن هستیم که خوانندگان جلد اول، مشتاقانه در انتظار جلد دوم آن هستند. لذا تلاش خواهیم کرد تا اوایل سال آینده شمسی آن را منتشر کنیم.

انتظار داریم که در معرفی این کتاب به سایر علاقمندان و نیز توزیع وسیع تر آن ما را یاری رسانید.

پیش خرید کتاب، ما را در تأمین مالی انتشار آن کمک خواهد کرد، قبلاً از یاری شما سپاسگزاریم.

## از پیشگفتار مترجم :

«... از نظر ایستوان مزاروشی عنوان «فراسوی سرمایه»

را به چند مفهوم باید درک کرد:

۱ - به مفهوم اصلی اصطلاح «فراسوی سرمایه»، آن

چنان که مارکس هنگام به عهده گرفتن وظیفه‌ی

عظیم نوشتن کتاب «سرمایه» آنرا درک می‌کرد.

۲ - به مفهوم رفتن به فراسوی روایات چاپ شده‌ی

کتاب «سرمایه» مارکس که شامل جلد دوم و سوم،

«گروندریسه» و «تنوری‌های ارزش اضافی» نیز

می‌شود؛ چرا که پروژه‌ای که مارکس، زندگی خود را

وقف آن کرد، نه تنها ناتمام ماند، بلکه تنها مراحل

ابتدایی آن کامل گردید و بنابراین، آن چه از او به

چاپ رسیده، نمی‌تواند منعکس کننده‌ی اهداف

بیان شده از سوی او به طور کامل باشد.

۳ - و بالاخره رفتن به فراسوی خود پروژه‌ی مارکس،

به شکلی که در قرن نوزده تحت شرایط آغاز صعود

جامعه‌ی کالایی در سطح جهانی و در شرایطی که

بسیاری از امکانات نظام سرمایه، امکاناتی که در قرن

بیستم آشکار شدند، هنوز به صورت نهفته وجود

داشتند و امکان موشکافی تنوریک آنها از سوی او

وجود نداشت...»



امروز عصای سحرآمیز «جهانی شدن» چون راه‌حلی خودکار برای تمام مشکلات و تضادهای موجود به ما عرضه می‌شود. این راه‌حل چون مقوله‌یی کاملاً بدیع و تازه معرفی می‌شود، گویی مسئله‌ی جهانی شدن تازه در یک یا دو دهه‌ی اخیر آن هم با وعده‌ی خیر و برکت جهان‌شمولی همپای «دست نامرئی»، که روزی به همین گونه ستوده می‌شد، در افق تاریخ پدیدار شده است. اما واقعیت امر این است که سمت‌گیری نظام سرمایه از همان آغاز کار بی‌وقفه جهانی شدن بوده است، چرا که با در نظر گرفتن خصیصه‌ی محدودیت‌ناپذیر اجزای سرمایه، تکامل آن جز به شکل نظامی جهانی و فراگیر غیرقابل تصور است. به این دلیل است که سرمایه می‌بایست برای برداشتن تمام موانع توسعه‌ی کامل خود تلاش کند؛ و تا زمانی که این نظام به حیات خود ادامه دهد باید هم چنین کند.

در این جا است که آشکارا تضاد شدیدی پدیدار می‌شود. زیرا، در حالی که سرمایه در پیکربندی تولیدی‌اش - در زمان ما در درجه‌ی اول با وساطت انحصارات ملی و فراملیتی - گرایش به ادغام و آمیختگی جهانی (و به این مفهوم، در حقیقت و به‌طور اساسی گرایش به جهانی شدن) دارد، تشکیل سرنوشت‌ساز «کل سرمایه‌ی اجتماعی» یا «سرمایه‌ی جهانی» تا به امروز فاقد شکل‌بندی دولتی مناسب خود بوده است. این است آنچه با احکام ذاتی خود نظام، به‌عنوان نظامی بی‌وقفه محدودیت‌ناپذیر و جهانی، در تضاد شدیدی قرار می‌گیرد. بنابراین، نبود «دولتی برای نظام سرمایه» به مفهوم واقعی‌اش، نشان دهنده‌ی ناتوانی سرمایه در تحقق منطقی عینی خصیصه‌ی محدودیت‌ناپذیر خود به سر منزل مقصود و هدف غایی آن است. چنین وضعیتی است که تمام انتظارات پرشور «جهانی شدن» را زیر سایه‌یی از ابهام برده و در معرض شکستی دردناک قرار می‌دهد؛ بدون آن که خود مسئله، یعنی لزوم ادغام و آمیختگی حقیقی و جهانی تولید بشر، را حل کند یعنی مسئله‌یی که تنها راه‌حل سوسیالیستی پاسخ‌گوی آن است؛ چرا که بدون راه‌حل سوسیالیستی تضاد آشتی‌ناپذیر و مقابله‌ی برتری‌طلبانه و الزاماً فزاینده‌ی قدرت‌های رقیب برای به دست آوردن مَن‌رهای موردنیاز خویش تنها می‌تواند ادامه‌ی بقای بشر را با خطری مصیبت‌بار تهدید کند؛ شاهد زنده‌ی آن کشور چین است که اقتصادش (حتی با نرخ رشد کنونی) به‌ناچار از قدرت اقتصادی آمریکا اهمیت بیشتری پیدا خواهد کرد.

بحران ساختاری نظام سرمایه بیان آشکارِ رویارویی نظام با محدودیت‌های ذاتی و درونی خویش است.

از مقدمه‌ی نویسنده برای چاپ فارسی کتاب